مجموعهٔ آثار

چخوف

جلد اول

داستان‌های کوتاه ۱

ترجمهٔ سروژ استپانیان



مجموعهٔ آثار چخوف

جلد اول

داستان‌های کوتاه ۱

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ ـ ۱۹۰۴.
Chekhov, Anton Pavlovich
مجموعه آثار آنتون پاولویچ چخوف / ترجمه سروژ استپانیان. ـــ [ویرایش ۲]. ـــ تهران: توس، ۱۳۸۱.
۷ ج.
ISBN 964-315-551-X (دوره). ـ ISBN 964-315-544-7 (ج. ۱). ـ
ISBN 964-315-545-5 (ج. ۲). ـ ISBN 964-315-546-3 (ج. ۳). ـ
ISBN 964-315-547-1 (ج. ۴). ـ ISBN 964-315-548-X (ج. ۵). ـ
ISBN 964-315-549-8 (ج. ۶). ـ ISBN 964-315-550-1 (ج. ۷)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.
مندرجات: ج. ۱ ـ ۴. داستانهای کوتاه. ــ ج. ۵. جزیره ساخالین. ــ ج. ۶ و ۷. نمایشنامه‌ها.
۱. داستانهای کوتاه روسی ــ قرن ۱۹. ۲. نمایشنامه روسی ــ قرن ۱۹. الف. استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷ ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مجموعه آثار چخوف.
۸۹۱/۷۳۳ PG۳۴۰۳/آ۱
م۳۱چ ۱۳۷۹
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۷۹ ـ ۳۵۷۳م

انتشارات توس
«۵۴۵»

مجموعهٔ آثار
آنتون پاولویچ چخوف

داستان‌های کوتاه ۱

ترجمهٔ
سروژ استپانیان



مجموعهٔ آثار آنتون پاولویچ چخوف (جلد اول)

داستان کوتاه ۱

ترجمهٔ سروژ استپانیان «از متن روسی»

چاپ سوم (ویرایش دوم)، زمستان ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپخانه: نیل

صحافی فرد

شابک جلد اول: ۵-۵۴۴-۳۱۵-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-315-544-5

شابک دورهٔ ۱۰ جلدی: ۳-۵۵۱-۳۱۵-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-315-551-3

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن‌بست پورجوادی شماره ۱۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵

نشانی اینترنتی: **www.toospub.com** پست الکترونیک: **info@toospub.com**

این مجموعه را که قطره‌ای از دریای چخوف
است به همسر عزیزم الگا تقدیم می‌کنم
سروژ استپانیان

پانزدهمین دوره کتاب سال جمهوری اسلامی ایران

دهه فجر ۱۳۷۶

بسم الله الرحمن الرحیم



جناب آقای سروش حبیبی
جناب آقای سرور استپانیان

مترجم کتاب نمایشنامه های چخوف

خردورزان اهل معرفت، صاحبان اصلی دولت ماندگار در ساحت فرهنگ و گشایندگان راه اندیشمندی و آزادگی اند و آنچه امروز در آسمان پیشینهٔ اسلامی و ایرانی ما می درخشد از انوار این اختران جاویدان است. جمهوری اسلامی ایران در موقعیت مستحکم و با ثبات خویش بیش از پیش به شما عزیزان که سلاحتان قلم و ابزار رابطه تان دلیل و منطق است چشم دوخته است. در این نظام که بارزترین وجه هویت آن فرهنگ است، همت ورزیدن در امر کتابت و تألیف و تحقیق انسانی ترین و فاخرترین نحوهٔ حضور در عرصهٔ مشارکت جمعی است.

من به نام ملت ایران سپاس خویش را به شما که آفرینندهٔ اثری ارزنده اید اعلام می دارم و آرزومندم با تلاش ارجمند اصحاب فکر و فرهنگ آفتاب درخشان خرد و اندیشه در آسمان این سرزمین همچنان پرتو بیفشاند.

سید محمد خاتمی

رئیس جمهوری اسلامی ایران

فهرست

۱۸۸۳

۱۸۸۴

یادداشت ناشر

از سال‌ها پیش آرزوی نشر ترجمه‌ای دقیق و کامل از آثار کلاسیک ادبیات داستانی روس که بی‌واسطه از متن اصلی به فارسی برگردانده شده باشد، بخشی مهم از اندیشه‌های حرفه‌ای مرا به خود مشغول کرده بود. در طی این سال‌ها هر زمان موقعیت اقتضا می‌کرد من این خواستهٔ دیرینه را با دوستان و آشنایانِ صاحب‌نظر در میان می‌گذاشتم و از آنها یاری می‌طلبیدم. متأسفانه همهٔ این کوشش‌های من بی‌نتیجه ماند، تنها حاصلی که از این تشبثات نصیبم شد، این بود که اطلاع یافتم یکی از برجسته‌ترین مترجمان روسی به فارسی یعنی آقای سروژ استپانیان ترجمه‌ای جدید و کامل از آثار نویسندگان بزرگ روس را وجههٔ همت خود قرار داده‌اند و مدت‌هاست که به این مهم اشتغال دارند. این درست همان چیزی بود که من سال‌ها درپی آن بودم، اما گویا باز هم روزگار سر ناسازگاری داشت، زیرا به هرجا و به هر کس که متوسل شدم نتوانستم هیچگونه آدرس و نشانی‌یی از این بزرگوار به دست آورم. تا اینکه یک برخورد کاملاً تصادفی همهٔ کارها را سامان داد. در یکی از روزهای بهمن ماه سال ۱۳۶۹ که در دفتر کارم نشسته بودم، حدود ساعت ۴ بعد از ظهر جوانی خوش‌برخورد و مؤدب وارد دفتر کارم شد و سراغ مرا گرفت. پس از اینکه خودم را معرفی کردم بدون مقدمه گفت که ترجمه‌ای از کارهای آقای سروژ استپانیان پیش من است و من برای چاپ آن اول به شما مراجعه کردم. نام کتاب و نویسنده‌اش را که بر زبان آورد، شگفت زده شدم زیرا کتاب مورد بحث... آثار چخوف بود. جوان که تعجب مرا دید سبب را پرسید و وقتی من ماوقع را برایش حکایت کردم پاسخ داد که ما با هم قوم و خویش هستیم و به همین سبب من بهتر دیدم که برای چاپ

کتاب اول به شما مراجعه کنم. بعد که خودش را معرفی کرد او را شناختم. این تصادف را به فال نیک گرفتم و قرارداد مربوط را تنظیم کردم. واقعاً عجیب است، گاه انسان در پی عملی کردن یک فکر و یک خواسته، همهٔ راه‌هائی را که به نظرش منطقی می‌آید طی می‌کند، لیکن در پایان وقتی نتیجه نمی‌گیرد و می‌خواهد به این فکر برسد که شاید اصلاً دست زدن به این کار به مصلحت نبوده، ناگهان یک تصادفِ ساده همهٔ امور را به طرفة‌العینی جفت و جور می‌کند.

اکنون که بخشی از ترجمهٔ آثار چخوف در دو جلد به پایان رسیده و در واقع در مسیر عملی کردن خواستهٔ دیرینه‌ام نخستین گام را برداشته‌ام، می‌بینم این تازه خان اول عشق است و در حقیقت شش خان دیگر، یعنی چاپ و نشرِ دیگر آثار کلاسیک ادبیات داستانی روس، هنوز در پس است. اما چه باک! چرا که اعتقاد من در کار نشر همواره این بوده و خواهد بود که باید نخست در مسیر عمل گام نهاد، آنگاه به نبرد با دشواری‌ها و مشکلات ریز و درشت مادی و معنوی که بر سر راه نشر کتاب قد علم می‌کنند، پرداخت.

امیدوارم با گفتگوها و توافق‌هائی که با دو مترجم دانشمند و طراز اول، آقایان سروژ استپانیان و سروش حبیبی انجام شده به زودی بتوانم به همت این دو بزرگوار، آثار تولستوی، داستایفسکی، تورگنیف و... را در دسترس هممیهنانم قرار دهم و به آرزوی دیرینه‌ام جامهٔ عمل بپوشانم. پیش بینی حوادث آینده، البته ناممکن است؛ اما کسی چه می‌داند، شاید اگر عمری باقی باشد به عرضهٔ دیگر آثار کلاسیک و مدرن ادبیات داستانی جهان نیز که تنها از متن اصلی به فارسی برگردانده شده باشند، توفیق یابم.

محسن باقرزاده
هفدهم بهمن ۱۳۷۰

یادداشت ناشر بر چاپ دوم

به نام خداوندِ جان و خرد

چاپ دوم مجموعهٔ آثار چخوف در حالی انتشار می‌یابد که مترجم توانا و فرهیختهٔ آن از میان ما رخت بر بسته است.

چاپ اول این مجموعه در ۵ مجلد به ترتیب (مجلّد اول و دوم در سال ۱۳۷۰، مجلّد سوم در سال ۱۳۷۳، و مجلّد چهارم و پنجم در سال ۱۳۷۴) انتشار یافت.

در سال ۱۳۷۶ که نمایشنامه‌های چخوف برندهٔ بهترین ترجمهٔ سال شناخته شد، متأسفانه مترجم در قید حیات نبود تا خود شاهد مراسم باشد. تلفنی این خبر را به پاریس رساندم و به همسرش تبریک گفتم. خواهر همسر ایشان که در ایران زندگی می‌کنند لوح و جایزهٔ مخصوص را از دست آقای خاتمی ریاست جمهوری و دکتر مهاجرانی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی دریافت داشتند.

اینک که چاپ دوم مجموعه انتشار می‌یابد، ناشر بر مزیت‌های چاپ آن تأکید دارد. از جمله این که مترجم شخصاً کتاب را بازبینی کرده و از نو ویراسته است. به علاوه کتاب «جزیرهٔ ساخالین» و یک مجلد دیگر از داستان‌های کوتاه چخوف نیز به آن افزوده شده است.

کار نمونه‌خوانی، تعیین حروف و صفحه‌آرایی این چاپ زیرنظر دوست گرامی و ناشر باذوق آقای جهانگیر منصور به سامان رسیده است که سال‌ها در انتشارات نیل و پس از آن با تنی چند از مترجمان طراز اول کشور در تأسیس

«کتاب زمان» تلاش صمیمانه داشت. جهانگیر منصور از روزهای همکاری با نیل، مترجم را می‌شناخت و با هم دوست بودند. در واقع نظارت بر چاپ دوم، از خواست‌های مترجم بود که با احترام به توصیهٔ ایشان جامهٔ عمل پوشید.

در این چاپ توالی ادواری داستان‌ها منظور شده است و از این نگاه با چاپ قبل کاملاً متفاوت است. این بار تمامی داستان‌های کوتاه و نمایشنامه‌ها را به ترتیب تاریخ نگارش آنها آورده‌ایم و این می‌تواند در نمایاندن سیر تحول نوشتاری چخوف مؤثر و برای اهل تحقیق و منتقدان ادبِ داستانی مفید باشد.

ناشر وظیفهٔ خود می‌داند مؤکداً تشکر قلبی خود را از همکار عزیز آقای جهانگیر منصور اعلام دارد و از خانم اولگا ماتوسیان همسر گرامی مترجم نیز که با علاقه و پشتکار فراوان توصیه‌های مترجم را پی می‌گیرد و همواره با ناشر همکاری صمیمانه دارد قدردانی کند و آرزومند آرامش روان برای آن عزیز از دست رفته باشد.

محسن باقرزاده
۱۳۷۸/۶/۹

پیشگفتار

آنتون پاولویچ چخوف[1] پزشک و داستان‌سرا و نویسنده و نمایشنامه‌نویس پر آوازهٔ روسی، در کشور ما ـ و نه تنها در کشور ما ـ چهره‌ای است آنقدر معروف و شناخته شده که به نظر می‌رسد از هر گونه معرفی و توصیفی بی نیاز باشد. با وجود این، از آنجایی که ممکن است عدهٔ کمی از خوانندگان پارسی زبان، به ویژه پاره‌ای از جوانان کشورمان، آشنایی چندانی با این نام جهانگیر نداشته باشند، در زیر، به اختصار، به زندگی‌نامهٔ او می‌پردازیم.

چخوف به سال ۱۸۶۰ در یکی از شهرستان‌های جنوبی روسیه، در شهر تاگانروگ[2]، دیده به جهان گشود. نخست در مدرسهٔ یونانی... اما اجازه بدهید شرح حال مختصر او را از زبان خودش که در پاسخ به نامهٔ دکتر روسولیمو[3] ـ همدوره‌اش در دانشکدهٔ پزشکی ـ نگاشته بود، بشنویم: «...در تاریخ ۱۷ ژانویهٔ ۱۸۶۰، در تاگانروگ زاده شدم.نخست در مدرسهٔ یونانی وابسته به کلیسای امپر اتورکنستانتین، به تحصیل پرداختم... در سال ۱۸۷۹ وارد دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه مسکو شدم. آن زمان، تجسم مبهم و گنگی از دانشکده‌ها داشتم و امروز، هر چه می‌کوشم نمی‌توانم بفهمم که به چه علت دانشکدهٔ پزشکی را انتخاب کرده بودم. البته ناگفته نگذارم که بعدها، هرگز از گزینشم پشیمان نشدم. از نخستین سال تحصیل در دانشگاه، به نویسندگی در مطبوعات پرداختم به طوری که همزمان با پایان تحصیلاتم، به نویسنده‌ای حرفه‌ای مبدل شده بودم. در سال ۱۸۸۰ به دریافت جایزهٔ ادبی «پوشکین» نائل شدم و سال بعد، به جزیرهٔ

1. Anton Pavlovitch Tchekhov (۱۸۶۰-۱۹۰۴)
2. Taganrog
3. Rossolimo

ساخالین[1]، رفتم تا دربارهٔ وضع تبعیدی‌ها و محکومان نظام امپراتوری روسیه، کتابی بنویسم.

در زندگی ادبی بیست ساله‌ام گذشته از گزارش‌ها و مقاله‌ها و یادداشت‌های متعدد که تقریباً هر روز در مطبوعات کشور منتشر می‌شد و اکنون گردآوری و تدوین آنها، واقعاً کاری است بس دشوار ــ صدها داستان کوتاه و بلند نیز نگاشته و به چاپ رسانده‌ام. البته چندین نمایشنامه هم برای صحنهٔ تئاتر نوشته‌ام.

تردید ندارم که تحصیل در دانشکدهٔ پزشکی، بر ذوق و بر فعالیت‌های ادبی‌ام، تأثیر شگرفی بجا نهاده است. علم پزشکی توان بینشم را افزون ساخته و دانش مرا از جهان و جهانیان، غنی و بارور کرده است. هیچ کسی، جز یک پزشک، نمی‌تواند ارزش راستین طب و تأثیر آن را بر نوشته‌هایم، درک کند. به علاوه، تأثیر مستقیم دانش بر آنچه که زادهٔ قلم من است، سبب آن گشته که از ارتکاب اشتباه‌ها و لغزش‌های متعدد، مصون بمانم. آشنایی‌ام با علوم طبیعی و به طور کلی با روش‌های علمی، به هر تقدیر مرا به طریقت منطق هدایت کرده است و من، تا جایی که میسر بود در همه حال، سعی کردم اصول علمی را در آثارم رعایت کنم. البته گاه اتفاق می‌افتاد که ملاحظهٔ این اصول مقدور نشود؛ در چنین مواردی، به طور کلی از خیر خود داستان می‌گذشتم.

در اینجا لازم می‌دانم اضافه کنم که خلاقیت هنری، در همه حال با اصول علمی سازگار نمی‌شود. مثلا مرگ انسانی که خود را مسموم کرده است محال است بتوان روی صحنه به همان گونه‌ای ارائه داد که در واقع. اما چنین صحنه‌ای را می‌توان با رعایت اصول علمی، کم و بیش به طبیعت نزدیک کرد به طوری که خواننده یا تماشاچی ضمن وقوف از ساختگی بودن صحنه، توجه داشته باشد که با نویسنده‌ای بصیر و آگاه سر و کار دارد. من، در شمار آن داستان نویسان خیال پردازی نیستم که در رویارویی با اصول علمی، روش منفی در پیش می‌گیرند و واقعیات علمی را یکسره نفی می‌کنند...»

آغاز فعالیت ادبی چخوف، سال ۱۸۸۰ و پایان آن ۱۹۰۴ است. او در همان

1. Sakhalin

سال‌های نخست نویسندگی، ضمن همکاری نزدیک با مجله‌های فکاهی عصر ارتجاع، موفق شد به عنوان هنرمندی اصیل، کسب شهرت کند. در مقابل پستی‌ها و کج سلیقگی‌ها و تمسخر بی‌سوادی مردم عادی که از ویژگی‌های آثار سرگرم کنندهٔ فکاهی عصرش بود، تیز هوشی راستین و دیدگاهی نو و سرشار از جوانی و انسانیت را در بهترین داستان‌هایش عرضه می‌کرد و در صحنه‌های کوتاه هجایی خود، کندذهنی و تنگ‌نظری بورژواها و آدم‌های حقیر و ناچیز را و همچنین چاپلوسی کارمندان، و جهالت فضل فروشان را بی پروا به باد تمسخر می‌گرفت. او «قهرمانان» عصر خویش را فقط به یاری چند کلمه و بدون استمداد از توصیف‌های دقیق و مفصل، می‌آفرید و آنگاه، شخصیت‌ها و ویژگی‌های رنگارنگ این «قهرمان» در برابر چشم خوانندگان آثارش، جان می‌گرفتند؛ مانند **چرویاکف** هراسان و نگران از زندگی در داستان **مرگ یک کارمند** یا سرکار استوار **پریشی‌به‌یف** در داستانی به همین نام که خویشتن را موجودی توانا و قادر می‌انگارد، یا کارمند دون‌پایه و متملقی در داستان **چاق و لاغر** یا افسری دمدمی مزاج به اسم **اچمولف** در داستان **بوقلمون صفت**... چخوف در این گونه صحنه‌های کوچک، با قدرتی شایان تحسین موفق شده است از گفت و گوی قهرمانان داستان‌هایش به عنوان یک وسیلهٔ هنری مؤثر و گویا، بهره ببرد.

چخوف در نقش خالق داستان‌های کوتاه هجایی و فکاهی مهارتی به سزا یافت و سبک نویسندگی‌اش از همان سال‌های نخست دههٔ هشتم قرن گذشته، توجه خوانندگان ملل مختلف اروپایی را به خود جلب کرد.

هنوز چند سالی از آغاز کار نویسندگی‌اش نگذشته بود که لحن آثارش جدی‌تر شد. داستان‌هایش با وجود فرم کوتاه‌شان، رفته‌رفته از لحاظ عمق و قدرت تعمیم هنری، شکل متمایزی به خود گرفتند. پا به پای این تحول، گفت و گوی قهرمانانش نیز جای خود را بیشتر به شرح و توصیف داد. بعد از سال ۱۸۸۵ آثار برجسته‌ای چون **آگافیا**، **در راه**، **خوشبختی**، **نی‌لبک** خلق کرد. خود چخوف از خویشتن به عنوان سرایندهٔ داستان‌های کوتاه، به تحسین یاد می‌کرد و از اینکه چنین سبکی به لطف راه گشایی او شایستگی آن را یافته بود که در «ادبیات بزرگ» و در «مجله‌های قطور» راه بیابد، به خویشتن می‌بالید. با وجود این، به آنچه که دست یافته بود هرگز قانع نمی‌شد، بلکه مدام درصدد آن بود که

از قید چارچوب‌های نسبتاً تنگ قصه‌پردازی رها شود و به اشکال هنری وسیع‌تری دست بیابد. گرچه هرگز نتوانست رمانی به مفهوم واقعی کلمه بنویسد اما در عوض، از سال ۱۸۸۸ به بعد، و به زبان دیگر پس از خلق **بیابان (استپ)** شکل استوار داستان‌نویسی، در خلاقیت ادبی‌اش تثبیت گردید.

بعد از انتشار داستان نسبتاً بلند **استپ**، معاصرانش یک صدا زبان به تحسین ذوق و قریحه‌اش گشودند؛ از آن جمله **گارشین**[1] طی مقاله‌ای چنین نوشت: «در سرزمین روسیه، نویسندهٔ جدیدی ظهور کرده که در شمار نویسندگان طراز اول است!» از آن پس تقریباً هر سال داستان نسبتاً بلندی از زیر قلم چخوف درآمد که عبارتند از: **داستان ملال‌آور** (۱۸۸۹)، **دوئل** (۱۸۹۱)، **اتاق شمارهٔ ۶** (۱۸۹۲)، **داستان یک مرد ناشناس** (۱۸۹۳)، **راهب سیاه** (۱۸۹۴)، **سه سال** (۱۸۹۵)، **زندگی من** (۱۸۹۶)، **موژیک‌ها** (۱۸۹۷)، **در دره** (۱۹۰۰)...

نگاشتن داستان‌های کوتاه، این امکان رابه چخوف می‌داد که اندوه و تأثرات قهرمانانش را با عمق و ظرافت بیشتری بیان کند، صحنه‌ها و مناظر را با آزادی افزون‌تری در داستان بگنجاند و رویدادها را با دید وسیع‌تری حلاجی کند. او شاهکارهای داستان‌نویسی (از آن جمله **معلم ادبیات** و **ویلن روتشیلد** و **خانه‌ای با بالاخانه** و **بانویی با سگ کوچولویش** و **عروس‌خانم** و غیره) خود را در طول دههٔ آخر قرن گذشته خلق کرد؛ در این گونه داستان‌ها نیز ـ مانند داستان‌های کوتاهش ـ به آلام و تأثرات درونی و روانی قهرمانان خود و همچنین به تلقی آنان از زندگی، به نهایت بذل توجه می‌کرد. وسیلهٔ بیان او در هر اثری که می‌نگاشت ـ اعم از قصه و داستان و نمایشنامه ـ به سبک نویسندگی‌اش، حیاتی نو می‌بخشید. در تمام آثارش، مسألهٔ رابطهٔ انسان با زندگی، همیشه در مرکز توجه او قرار داشت که این موضوع طبعاً در مورد داستان‌های مجموعهٔ حاضر نیز صادق است.

چخوف هیچ وقت عادت نداشت طرح اولیهٔ داستان‌های جدید خود را با دوستان درمیان بگذارد و به ندرت اتفاق می‌افتاد که از بار سنگین موضوعِ یک داستان کوتاه یا بلند، سخنی بگوید. تقریباً هرگز پیش نمی‌آمد که از مسایل

۱. V. M. Garchin (۱۸۵۵-۱۸۸۸) نویسندهٔ روسی - م.

اجتماعی و فلسفی‌ای که او را به عنوان یک نویسنده آشفته خاطر می‌کرد، زبان به شکوه بگشاید. به طور کلی مایل نبود آثار خود را در معرض ارزیابی همگان قرار دهد.

غالباً اظهار نظرهای خودِ او در بارهٔ آثارش، چنان بود که انسان، در بدو امر مردد می‌ماند که ارزیابی‌هایش را جدی تلقی کند یا شوخی. به طوری که اگر بنا شود داستان‌های این مجموعه را به خود چخوف وا نهیم، با تصاویر چندان جالبی روبرو نخواهیم شد. مثلاً در بارهٔ داستان **زن ددری** که در اواخر سال ۱۸۹۱، در هفته نامهٔ ادبی ـ هنری *SEVER* **(شمال)** چاپ می‌شد تقریظ تمسخرآمیز زیر را کرده بود: «رمانی است کوچک و احساسی که فقط به درد خواندن در جمع خانواده می‌خورد»؛ یا در مورد داستان **اتاق شمارهٔ ۶** چنین اظهار نظر کرده بود: «مشغول اتمام داستانی هستم بسیار ملال‌انگیز زیرا در آن، عنصر زن و عنصر عشق، یکسره غایب است». اما همین که داستان را به آخر رسانید، بلافاصله دچار این وسوسه شد که در آن تغییراتی دهد تا مگر از خشکی و خشونت «روح بیمارستانی» داستان کاسته شود؛ یا **خانه‌ای با بالاخانه** را «یک داستان سالنی با موضوعی عشقی» توصیف کرده و چنین نوشته بود: «روزی روزگاری، نامزدی داشتم... اسم او میسیوس بود، خیلی هم دوستش می‌داشتم. داستانم بر محور همین موضوع می‌چرخد»؛ و اظهار نظرش در بارهٔ آخرین داستان خود ــ **عروس خانم** ــ توأم با احساس خستگی شدید بود: «نظیر این داستان را پیش از این هم نوشته بودم، بارها نوشته بودم، بنابراین، چیز تازه‌ای در آن، نخواهی یافت».

اما می‌توان گفت که همین داستان‌ها، از لحاظ عمق و اهمیت مضمون‌شان، در نثر سال‌های ۱۹۰۰ – ۱۸۹۰ چخوف، تقریباً جای بسیار مهمی را اشغال می‌کنند. مثلاً موضوع داستان **زن ددری**، پا را از چارچوب یک داستان «احساسی» ــ زنی چگونه به شوهر خود خیانت می‌کند و موجب مرگ او می‌شود ــ به مراتب، فراتر می‌نهد؛ یا مثلاً **اتاق شمارهٔ ۶** را به جرأت می‌توان یکی از پر معناترین و عمیق‌ترین توصیف هنری از عصر نظام استبدادی ــ پلیسی روسیه، در ادبیات زبان روسی به شمار آورد. در نوامبر ۱۸۹۲ مجلهٔ لیبرالیستی *Rousskaya Mysl* **(اندیشهٔ روسی)** که **اتاق شمارهٔ ۶** در آن چاپ شده بود، در مدتی

بسیار کوتاه کلاً فروش رفت و نایاب شد و دست به دست گشت. این داستان با وجود آنکه از سوی خود نویسنده، شدیداً محکوم شده بود ــ «داستانی است بسیار ملال انگیز» ــ وحشت از قدرت کوبندهٔ واقعیت‌ها را که موضوع داستان، یادآور آن بود و همچنین تحسین و ستایش خوانندگان را از شهامتی که نویسنده در این اثر ارائه کرده بود، برانگیخت. **دانچنکو** نویسندهٔ معروف روسی، در دسامبر ۱۸۹۲، در نامه‌ای به چخوف که در آن زمان در ملک شخصی خود در حومهٔ مسکو می‌زیست چنین نوشت: «موفقیت خارق‌العادهٔ **اتاق شمارهٔ ۶**، در زندگی هنری شما بی‌سابقه بود. آیا آنقدر فرصت می‌یابید که نگاهی به روزنامه‌ها بیفکنید؟ همهٔ آنها فقط از این داستان سخن می‌گویند»؛ یا مثلاً **خانه‌ای با بالاخانه** که حدود ۴۲ ماه بعد در همان مجله به چاپ رسید، نخستین اثر چخوف بود که از سوی منتقدان آن زمان، بحث‌های پرشوری در بارهٔ مسایل حیاتی روز ــ بهسازی وضع دهقانان تهیدست و نظریهٔ «مشاغل کوچک» و وظایف اخلاقی و معنوی انسان در برابر ملت خود ــ برانگیخت. و اما داستان **عروس خانم** که در اواخر سال ۱۹۰۳ در مجلهٔ مترقی **مجله برای همه** انتشار یافت، در طول سال‌های اغتشاش‌های دانشجویی، برای خوانندگانش به منزلهٔ سرود انقلابی بود. و همین سرود انقلابی به یاری کسانی می‌شتافت که جرأت نمی‌کردند پایشان را از خانهٔ گرم و راحت‌شان به کوچه‌ای بگذارند که تیراندازی‌های پراکنده در آن آغاز شده بود. و تصمیم **نادیا شومینا** که تقریباً از پای سفرهٔ عقد، برخاسته و گریخته بود به سرمشقی ساری مبدل شد؛ گرچه تصمیم او به‌خودی خود ربطی به رویدادهای انقلابی آن روزها نداشت با این همه، خوانندگان این داستان، رفتار نادیا را متهورانه و انقلابی می‌شمردند.

راستی تباینی را که بین استقبال پرشور مردم روسیه از آثار چخوف و اظهارنظرهای آمیخته به شوخی خود مؤلف، مشاهده می‌شود، چگونه باید تعبیر کرد؟ شاید علت آن را باید در حجب و فروتنی نویسنده جست‌وجو کرد؟ البته. اما مسأله فقط در حجب و فروتنی او نیست. از سوی دیگر، اظهار نظرهای آمیخته به طنزش را به عدم رضایتش از آثاری که خلق کرده بود نسبت دادن نیز برداشتی بس ناصواب خواهد بود. او که گاه با سخنانی نیمه شوخی و نیمه جدی، موضوع داستان‌های خود را بی اهمیت قلمداد می‌کرد، در حقیقت از

طریق بهره گیری از همین شیوهٔ بیان، یکی از اسرار خلاقیت خود را بر ما آشکار می‌ساخت. در داستان‌های چخوف، خود حوادث نیست که متأثرمان می‌کند، بلکه نحوهٔ بیان و تعبیر اوست که خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد. بعد از آثار **تولستوی** و **داستایفسکی**، آنچه که بر سر «قهرمانان» چخوف می‌آید از لحاظ تازگی و بداعت موضوع، ما را دچار شگفتی نمی‌کند، بلکه جان کلام داستان‌ها و به عبارت دیگر ارج‌گذاری او به ارزش واقعی انسان است که توجه ما را برمی‌انگیزد.

چخوف را می‌توان به حق، یکی از پرکارترین نویسندگان عصر خودش شمرد. او گذشته از آنکه از حرفهٔ اصلی خود ــ طبابت ــ غافل نمی ماند و غالباً به یاری دردمندان می‌شتافت، در طول عمر نسبتاً کوتاهش ده‌ها نمایشنامهٔ کوتاه و بلند، نزدیک ۶۰۰ داستان کوتاه و بلند، صدها مقاله و یادداشت و هزاران نامه (نامه‌های گردآوری شدهٔ او، اخیراً در ۱۲ جلد انتشار یافته است) به رشتهٔ تحریر در آورد.

در مورد داستان‌های چخوف اگر بخواهیم مثالی بیاوریم همین قدر کافی است اشاره کنیم که در سال ۱۸۸۳ از او ۱۰۶ داستان و در سال ۱۸۸۴ جمعاً ۷۸ داستان و در سال بعد ۱۱۱ داستان... منتشر شده بود که خود مسالهٔ انتخاب موضوع و خلق ویژگی‌های قهرمان‌ها و حتی انتخاب اسمی با مسما برای شخصیت‌های هر داستان، می‌تواند بیانگر استعداد شگرف او در کار نویسندگی باشد. و جالب اینجاست که اکثر داستان‌های وی، در اولین سال انتشارشان در روسیه، به اغلب زبان‌های اروپایی ترجمه و چاپ می‌شدند.

چخوف به سال ۱۸۸۴ دانشکدهٔ پزشکی مسکو را به اتمام رسانید و در زمستان سال بعد بود که برای اولین بار، از سینه‌اش خون آمد. در تابستان همان سال به قصد استراحت، به بابکینو[1] رفت. از سال ۱۸۸۶، همزمان با داستان‌نویسی به نوشتن نمایشنامه نیز پرداخت. در سال ۱۸۸۷ به جنوب روسیه سفر کرد که داستان **بیابان (استپ)** متأثر از همان سفر است. در سال ۱۸۸۸ به اتفاق جمعی از دوستانش به کریمه رفت و در همان سال بود که از سوی آکادمی علوم

1. Babkino

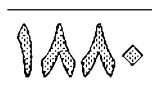
امپراتوری روسیه، به دریافت جایزهٔ ادبی پوشکین نایل آمد. در سال ۱۸۹۰ از طریق سیبری به جزیرهٔ ساخالین سفر کرد و به مطالعهٔ وضع اسفبار و دردناک محکومان و تبعیدی‌های نظام ددمنش حکومت تزاری پرداخت که ره‌آورد این سفر، دو اثر به نام‌های **در ساخالین** و **در سیبری** است. در پایان همین سفر بود که احساس نفس‌تنگی کرد و دچار عارضهٔ تپش قلب و سرفه‌های شدید شد. در سال ۱۸۹۱ به کشورهای اروپای غربی سفر کرد و سال بعد به نوگورود بازگشت و به کار سازمان دادن کمک‌رسانی به قحطی زدگان آن نواحی پرداخت. آنگاه در ملک کوچکش ملیخوو[1]، واقع در حومهٔ مسکو رحل اقامت افکند و آنجا در امر مبارزه با وبا که به طور گسترده‌ای شیوع پیدا کرده بود، فعالانه شرکت کرد. اما وضع مزاجی‌اش سال به سال بد و بدتر می‌شد. در این مورد، در نامه‌ای به یکی از دوستان خود چنین نوشته بود: «... شدیداً سرفه می‌کنم. ضربان قلبم، میزان نیست. دچار سوءِ هاضمه هستم. سرم، مدام درد می‌کند...» در همان سال ــ و سال‌های بعد ــ پزشک‌ها به او توصیه کردند برای بازیافتن سلامتش به کریمه یا جنوب فرانسه برود اما او تا سال ۱۸۹۷ همچنان در روسیه ماند و به فعالیت ادبی خود ادامه داد. در سال ۱۸۹۷ در ملک خود و همچنین در چند روستای دیگر، به هزینهٔ شخصی خود مدارسی بنا کرد و در همان سال بود که به دنبال خون ریزی شدید، به بیمارستان منتقلش کردند. پزشک‌های معالج او بیماری‌اش را سل تشخیص دادند و بار دیگر توصیه کردند به جنوب فرانسه برود. به ناچار، توصیهٔ پزشک‌ها را پذیرفت و به فرانسه رفت اما در سال ۱۸۹۸، بعد از مرگ پدرش، به روسیه بازگشت و قطعه زمینی در کریمه خرید و خانه‌ای بنا کرد و همانجا مقیم شد. در سال ۱۹۰۰ در پترزبورگ به عضویت آکادمی علوم برگزیده شد اما وضع مزاجی‌اش رفته‌رفته وخیم‌تر می‌گشت. در سال ۱۹۰۱ با **الگاکنیپر**[2]، هنرپیشهٔ «تئاتر هنری مسکو» ازدواج کرد و سرانجام سه سال بعد به اتفاق همسرش به آسایشگاهی در بادن‌وایلر[3] آلمان رفت و همانجا در سن ۴۴ سالگی به‌درود حیات گفت. جسد او را به مسکو منتقل کردند و در همان شهر، به خاک سپردند.

1. Melikhovo 2. Olga Kniper 3. Baden-Weiler

و اما مجموعهٔ حاضر... داستان‌های این کتاب، از مجموعهٔ آثار چخوف که در سال ۱۹۸۲، در ۱۸ جلد در مسکو انتشار یافته بود، به سلیقهٔ مترجم و به ترتیب تاریخ نگارش آنها، از زبان اصلی به فارسی ترجمه شده است.

در پایان لازم می‌داند خاطر نشان کند که داستان **بیابان** را دوست فاضل و ارجمندم، آقای سروش حبیبی با زبان شیوایی که خوانندگان فارسی زبان با آن آشنایی دیرینه دارند، از متن روسی «مجموعه آثار» مورد بحث، ترجمه کرده و بزرگوارانه به من اجازه داده‌اند که برگردان زیبای‌شان در همین کتاب چاپ شود. از محبت و بزرگواری ایشان سپاسگزارم.

س. استپانیان



یک دست و دو هندوانه



ساعت دیواری، ظهر را اعلام کرد. سرگرد شچلکولوبف[1]، مالک هزار جریب زمین زراعتی و یک همسر جوان، کلهٔ نیمه طاس خود را از زیر شمد چیتی در آورد و بلندبلند ناسزا گفت. دیروز، هنگامی که از کنار آلاچیق رد می‌شد، صدای زن جوان خود، کارولینا کارلونا[2] را با جفت گوش‌هایش شنیده بود که با لحنی به مراتب مهربان‌تر و خودمانی‌تر از معمول، با پسر عموی تازه واردش گرم گفت‌وگو بود. او شوهر خود را «گوساله» می‌نامید و می‌کوشید ثابت کند که سرگرد را به علت کند ذهنی و رفتار دهاتی‌وار و حالات جنون‌آسا و میخوارگی مزمنش، نه دوست می‌داشت، نه دوستش دارد، نه دوستش خواهد داشت. سرگرد، از شنیدن این حرف‌ها دستخوش بهت و خشم و جنون شده و مشت‌ها را دیوانه‌وار گره کرده بود؛ صورتش گر گرفته و سرخ‌تر از خرچنگ آب‌پز شده بود؛ در سراسر وجودش چنان همهمه و ترق و تروقی راه افتاد که نظیر آن حتی در جریان نبردهای حومهٔ قارص[3] هم راه نیفتاده بود.

بعد از آنکه از زیر شمد به آسمان خدا نگریست و چند فحش آبدار بر زبان آورد، شتابان از تخت به زیر آمد، مشت‌ها را در هوا تکان داد، چند دقیقه‌ای در اتاق قدم زد، سپس فریاد کشید:

ـ آهای کله پوک‌ها!

در اتاق، با سر و صدای زیاد باز شد و پانته‌لی[4] پیشخدمت مخصوص و در

۱. Chtchelkolobov، معنی تحت‌اللفظی این اسم می‌تواند «پیشانی تلنگری» باشد ـ م.

2. Karolina Karlovna

۳. Ghars، اشاره به جنگ روسیه با عثمانی‌هاست ـ م.

4. Panteley

عین حال آرایشگر و نظافتچی سرگرد، از در درآمد. یکی از لباس‌های کوتاه و نیمدار اربابش را به تن داشت و توله‌سگی را هم زیر بغل گرفته بود. همان جا، به چارچوب در تکیه داد و با حالتی آمیخته به احترام، چندین بار پلک زد.

سرگرد گفت:

ـ گوش کن پانته‌لی! دلم می‌خواهد امروز با تو مثل آدم حسابی حرف بزنم ـ رک و پوست کنده. این چه طرز ایستادن است؟ درست به‌ایست! آن مگس را هم از توی مشتت ول بده! حالا درست شد! خوب، حاضری با من رو راست باشی یا نه؟

ـ اختیار دارید جناب سرگرد.

ـ با آن چشم‌های ورقلمبیده از تعجب هم، نگاهم نکن. به آدم‌های متشخص نباید با چشم‌های حیرت‌زده نگاه کرد، زشت است! باز که نیشت را باز کرده‌ای! حقا که گاومیشی برادر! بعد از این همه سال هنوز یاد نگرفته‌ای که رفتارت در حضور من چطور باید باشد... بگذریم. حالا رک و پوست کنده و بدون تته پته به سؤالم جواب بده! تو زنت را کتک می‌زنی یا نه؟

پانته‌لی کف دست را به طرف دهان برد و پوزخندی ابلهانه زد. سپس خندهٔ نخودی سر داد و مِن‌مِن‌کنان گفت:

ـ هر سه‌شنبهٔ خدا، جناب سرگرد!

ـ این که خنده نداشت! این چیزها خنده برنمی‌دارد! دهانت را هم ببند! در حضور من این قدر تنت را نخاران ـ اصلاً خوشم نمی‌آید.

لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس ادامه داد:

ـ فکر می‌کنم فقط موژیک[1] جماعت نیست که کتک می‌زند. تو چه فکر می‌کنی؟

ـ حق با شماست قربان!

ـ یک مثال بیاور!

ـ در همین شهر خودمان قاضی‌ای داریم به اسم پیوتر ایوانیچ[2]... باید بشناسیدش... حدود ده سال پیش، سرایدارشان بودم. به از شما نباشد، مرد

۱. Moujik، دهقان ـ دهاتی ـ م.

2. Pyotr Ivanitch

خوبی بود اما امان از وقتی که مست می‌کرد... خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند!.. گاهی وقت‌ها، مست و پاتیل می‌آمد خانه و با مشت و لگد به جان دنده‌های خانم می‌افتاد. خدا همین جا ذلیلم کند اگر دروغ گفته باشم! گاه در آن هیر و ویر، یکی دو تا مشت هم نصیب من می‌شد. به جان زنش می‌افتاد و هوار می‌کشید: «زنکهٔ بی شعور، تو دیگر دوستم نداری! به همین علت، می‌خواهم بکشمت، می‌خواهم چراغ عمرت را خاموش کنم...»

ـ خوب، زنش چه می‌گفت؟

ـ همه‌اش می‌گفت: «ببخشید... مرا ببخشید!»

ـ نه؟! راست می‌گویی؟ اینکه عالی است!

سرگرد به قدری خوشحال شد که دست‌هایش را به هم مالید.

ـ البته که راست می‌گویم، جناب سرگرد! آخر چطور ممکن است آدم زن خودش را کتک نزند؟ مثلاً یکیش خودم... مگر می‌شود زنم را کتک نزنم؟ خوب، زنی که سازدهنی مردم را زیر پایش له کند و بعدش هم به شیرینی‌های شما ناخنک بزند حقش است کتک بخورد... آخر مگر می‌شود مرتکب این‌همه خلاف شد؟

ـ لازم نیست برایم صغرا کبرا بچینی، کله‌پوک! حالا دیگر استدلال هم می‌کند! تو را چه به استدلال؟ در کاری که به تو مربوط نمی‌شود، هیچ وقت دخالت نکن! راستی خانم چه کار می‌کنند؟

ـ خواب تشریف دارند قربان.

ـ هر چه بادا باد! برو به ماریا[1] بگو خانم را بیدار کند و ایشان را بفرستد پیش من... نه، صبر کن، نرو! تو چه فکر می‌کنی؟ به نظر تو من شبیه موژیک جماعت هستم؟

ـ چرا باید شبیه موژیک باشید؟ کِی دیده شده که ارباب شبیه موژیک باشد؟ البته هیچ وقت دیده نشده!

این را گفت و شانه‌هایش را بالا انداخت و در را با صدای خشکی باز کرد و بیرون رفت. سرگرد هم که آثار اضطراب بر چهره‌اش نقش خورده بود، آبی به

1. Maria

سر و روی خود زد و مشغول پوشیدن لباس شد.

سرگرد، همین که همسر بیست سالهٔ تودل‌برواش از در وارد شد با نیشدارترین لحنی که میسرش بود گفت:

ـ عزیز دلم، می‌توانی ساعتی از وقت گرانبهایت را که این همه برای همه‌مان مفید است، در اختیار من بگذاری؟

زن، پیشانی‌اش را برای بوسه، به سرگرد عرضه کرد و جواب داد:

ـ با کمال میل، دوست من!

ـ عزیز دلم، هوس کرده‌ام روی دریاچه گشتی بزنیم... کمی تفریح کنیم... حاضری همراهی‌ام کنی؟

ـ فکر نمی‌کنی هوا گرم باشد؟ با وجود این، بابا جانم، پیشنهادت را با کمال میل قبول می‌کنم. اما به یک شرط: تو پارو می‌زنی، من سکان می‌گیرم. باید کمی هم خوراکی برداریم ـ من که از صبح چیزی نخورده‌ام...

سرگرد، تازیانه‌ای را که در جیب گذاشته بود، با دست لمس کرد و گفت:

ـ خوراکی برداشته‌ام.

حدود نیم ساعت بعد از این گفت وگو، زن و شوهر سوار قایق بودند و به سمت وسط دریاچه، پیش می‌رفتند. سرگرد، عرق ریزان پارو می‌زد و همسرش، قایق را هدایت می‌کرد. مرد، نگاه آکنده از خشمش را به کارولینا کارلونای نگران دوخته بود و در حالی که در آتش بی صبری می‌سوخت، زیر لب باخود غر و لند می‌کرد: «نگاهش کنید! شما را به خدا نگاهش کنید!». همین که قایق به وسط دریاچه رسید، سرگرد با صدای بم خود فرمان داد: «ایست!» قایق، از حرکت باز ماند. چهرهٔ سرگرد، ارغوانی شد و زانوانش لرزیدند. زن، نگاه شگفت‌زدهٔ خود را به شوهر دوخت و پرسید:

ـ چه‌ات شده آپولوشا[1]؟

سرگرد، غرش‌کنان گفت:

ـ پس می‌فرمایید که بنده گوساله‌ام، ها؟ پس من... من... کی‌ام؟ یک کله پوکِ کند ذهن؟ پس تو دوستم نداشتی و دوستم نخواهی داشت، ها؟ پس تو... من...

1. Apollocha

بار دیگر غرید و مشتش را بلند کرد و تازیانه را در هوا چرخاند و توی قایق... o temporo o mores![1]... کشمکشی وحشتناک در گرفت. درگیری‌شان چنان بود که در وصف نگنجد! این حادثه را حتی خوش‌قریحه‌ترین نقاش ایتالیا دیده نیز محال است بتواند ترسیم کند... پیش از آنکه سرگرد بتواند به از دست رفتن مشتی از موی سر خود پی ببرد و پیش از آنکه زن جوان، بتواند تازیانه را که از دست شوهر در ربوده بود به کار گیرد، قایق واژگون شد و...

در همین هنگام ایوان پاولویچ[2]، کلیددار سابق سرگرد که اکنون در بخشداری به عنوان دفتر نویس خدمت می‌کرد، در ساحل دریاچه، سوت زنان مشغول قدم زدن بود. او با بی صبری منتظر آن بود که دختران روستایی از راه برسند و بنا به عادت هر روزه‌شان، در دریاچه آب‌تنی کنند؛ سیگار پشت سیگار دود می‌کرد و به چشم‌چرانی سیری که بنا بود نصیبش شود می‌اندیشید. ناگهان فریادهای جانکاهی به گوشش رسید. صدای اربابان سابق خود را شناخت. سرگرد و همسرش داد می‌زدند: «کمک! کمک!» ایوان پاولویچ، کت و شلوار و چکمه‌هایش را بی‌تأمل در آورد، سه بار صلیب بر سینه رسم کرد و به قصد نجات آن دو، خود را به آب زد. از آنجایی که قابلیت او در فن شناگری بیش از قابلیتش در دفترنویسی بود، در مدتی کمتر از سه دقیقه، خویشتن را در کنار مغروقین یافت. شناکنان به آن دو نزدیک شد و در دم در بن‌بست قرار گرفت ــ با خودش فکر کرد: «لعنت بر شیطان! به داد کدام یکی برسم؟» توان آن را نداشت که هر دو را نجات دهد ــ فقط یکی از آن دو را می‌توانست از مهلکه برهاند. عضلاتِ صورتش، از شدت تردید و تحیر، کج و معوج شدند؛ گاه به این و گاه به آن دگر، چنگ می‌انداخت. سرانجام رو کرد به آنها و گفت:

ــ فقط یکی‌تان! هر دوتان، زورم نمی‌رسد! به خیال‌تان رسیده که من نهنگم؟

کارولینا کارلونا که به دامان کت سرگرد، چنگ انداخته بود زوزه کشان گفت:

ــ ایوان، عزیزم، مرا... مرا نجات بده! باهات عروسی می‌کنم! به همهٔ

۱. چه روزگاری، چه اخلاقیاتی!..(لاتین) ـ م.

2. Ivan Pavlovitch

مقدسات قسم می‌خورم زنت شوم! وای، خداجان، دارم غرق می‌شوم!

سرگرد نیز در حالی که آب قورت می‌داد، با صدای بمش هوار می‌کشید:

ـ ایوان! ایوان پاولویچ! مردباش! مرا نجات بده، برادر! یک روبل پولِ ودکات با من! نگذار جوانمرگ شوم!.. سر تا پایت را طلا می‌گیرم... بجنب، نجاتم بده! واقعاً که... قول می‌دهم با خواهرت ماریا، عروسی کنم... به خدا می‌گیرمش! خواهرت خیلی تو دل‌بروست! به حرف‌های زنم گوش نده، مرده‌شوی قیافه‌اش را ببرد! اگر نجاتم ندهی، می‌کشمت! از چنگم زنده درنمی‌روی!

دریاچه به دور سر دفترنویس بخشداری طوری چرخید که نزدیک بود غرق شود. وعده‌های هر دو را به یکسان، مقرون به صرفه می‌یافت ـ یکی با صرفه‌تر از دیگری. کدام یک را انتخاب کند؟ فرصت، داشت از دست می‌رفت. سرانجام، تصمیم خود را گرفت: «هر دو را نجات می‌دهم! از هر دوشان بماسد، بهتر از آن است که فقط از یکی‌شان بماسد... توکل به خدا!» آنگاه صلیبی بر سینه رسم کرد، با دست راستش کارولینا کارلونا را زیر بغل گرفت، انگشت سبابهٔ همان دست رابه کراوات سرگرد حلقه زد و هن‌هن کنان به سمت ساحل شنا کرد. با دست چپ شنا می‌کرد و در همان حال، دستور می‌داد: «پا بزنید! پا بزنید!» به آینده درخشانی که در انتظارش بود می‌اندیشید: «خانم، زن خودم می‌شود، سرگرد هم می‌شود دامادم... به‌به! حالا دیگر تا می‌توانی کیف کن!.. بعد از این، نانت توی روغن است، پسر... نان شیرینی تازه بلُنبان و سیگار برگ اعلا بکش!.. خدایا، شکرت!» شنای یک دستی، آن هم با دو بار گران و جهت مخالف باد، کار ساده‌ای نبود اما فکر آیندهٔ درخشان، نیروی ایوان‌پاولویچ را دو چندان کرده بود. سرانجام در حالی که لبخند می‌زد و از فرط خوشبختی، خنده‌های نخودی می‌کرد، موفق شد زن و شوهر را به ساحل برساند. خوشحالی ایوان پاولویچ بی‌حد و مرز بود. اما همین که نگاهش به زن و شوهر افتاد که دوستانه دست در دست هم داده و ایستاده بودند، رنگ از صورتش پرید؛ مشتی به پیشانی خود کوبید و بی‌آنکه به دختران روستایی که از آب‌تنی دست کشیده و دسته جمعی به دور زن و شوهر حلقه زده و نگاه‌های آمیخته به بهت و تحسین‌شان را به دفترنویس شجاع دوخته بودند اعتنا کند، با صدای بلند، زار زد.

فردای آن روز، ایوان پاولویچ به توصیهٔ سرگرد از بخشداری اخراج شد. کارولینا کارلونا نیز به خدمت ماریا خاتمه داد و به او گفت: «حالا برو سراغ ارباب مهربان خودت!»

ایوان پاولویچ درکرانهٔ دریاچهٔ منحوس راه می‌رفت و بلند بلند با خودش حرف می‌زد:

ـ ای آدم‌ها، فغان از دست شما! آخر این همه نمک‌نشناسی؟!

۱۸۸۰

پیش از ازدواج



روز پنجشنبهٔ هفته گذشته دوشیزه پودزاتیلکینا[1] در خانهٔ والدین محترم خود با نازاریف[2] کارمند رتبهٔ ۱۴ اداری نامزد شد. مراسم نامزدی به بهترین وجه ممکن برگزار شد. حاضران، دو بطر شامپانی لانین[3] و یک سطل و نیم ودکا و دوشیزه‌ها یک بطر شراب لافیت[4] نوشیدند. پدرجان‌ها و مادرجان‌های عروس و داماد به موقع آبغوره می‌گرفتند، خود عروس و داماد با کمال میل همدیگر را می‌بوسیدند. یک دانش‌آموز سال دوم دبیرستان جامش را به سلامتی عروس و داماد بلند کرد و مخترانی‌اش را با عباراتِ شیک و مؤثرِ «Salvete, boni futuri conjuges!»[5] و «O tempora, o mores!»[6] ایراد کرد؛ در لحظهٔ قرعه‌کشی هم واسیا اسمیسلومالف[7] که تا آن دم مطلقاً هیچ کاری نمی‌کرد و منتظر شروع مراسم قرعه‌کشی بود سخت دچار هیجان و اندوه شد، موی سر درشتِ خود را پریشان کرد، و در مناسب‌ترین لحظه و «درست به موقع» مشت به زانو کوبید و بلند بلند گفت: «آخر من دوستش داشتم و دوستش دارم!» و با همین گفته دوشیزگان حاضر در مراسم را کلی مشعوف کرد.

دوشیزه پودزاتیلکینا فقط از این لحاظ قابل توجه است که هیچ چیز قابل توجهی ندارد. احدی شعورش را ندیده و از آن خبر ندارد. از این رو حرفش را هم نمی‌زند. قیافه‌اش خیلی معمولی است: بینی‌اش به پدرجان و چانه‌اش به مادرجان رفته، چشم‌هایی گربه‌ای و بالاتنه‌ای متوسط و معمولی دارد. بلد است

1. Podzatylkina 2. Nazariev 3. Lanin 4. Lafitte

۵. زنده باد همسران مهربان آتی! (لاتین) ـ م. ۶. چه زمانی، چه رسومی! (لاتین) ـ م.

7. Vassia Smysiomalov

پیانو بنوازد اما بدونِ نت؛ در کارهای پخت و پز به مادرجانش کمک می‌کند، همیشه کُرست می‌بندد، غذای گوشتی نمی‌تواند بخورد و در دنیا بیش از هر چیزی از مردان خوش‌اندام و از اسم «رولان»[1] خوشش می‌آید.

آقای نازاریف مردی است که قدی متوسط و مویی مجعد و پس کله‌ای تخت و صورتِ سفیدی دارد که بیانگرِ هیچ چیزی نیست. یک جایی خدمت می‌کند و حقوق مختصرش به زحمت کفاف آن را می‌دهد که سیگار بخرد؛ همیشه بوی صابونِ تخم‌مرغی و اسید فنیک می‌دهد، خودش را سخت محبوب زن‌ها می‌انگارد، بلندبلند حرف می‌زند و شب و روز شگفت‌زده می‌شود؛ تا دهان باز می‌کند حرفی بزند آبِ دهانش را به روی مخاطبانش می‌پاشد. می‌کوشد شیک‌پوش بنماید، با والدینش متکبرانه رفتار می‌کند و محال است با دوشیزه‌ای روبرو شود و به‌اش نگوید: «شما چقدر ساده‌دلید! کاش کمی ادبیات بخوانید!» از دنیا بیش از همه چیز از خطِ خود و از مجلهٔ «سرگرمی‌ها»[2] و از چکمه‌ای که غژغژ کند خوشش می‌آید اما عاشق خود در لحظه‌ای است که در جمع دوشیزگان می‌نشیند، چای شیرین می‌نوشد و دیوانه‌وار وجود شیاطین را نفی می‌کند.

بله، چنین‌اند دوشیزه پودزاتیلکینا و آقای نازاریف!

صبح روز بعد از مراسم نامزدی دوشیزه پودزاتیلکینا همین که چشم از خواب باز کرد توسط کلفت‌شان نزد مادرجانش فرا خوانده شد. مادرجان در حالی که روی تخت دراز کشیده بود خطابهٔ زیر را برایش خواند:

ـ امروز به چه دلیلی شیک کرده و لباس پشمی پوشیده‌ای؛ می‌توانستی لباس ابریشمی تنت کنی! عجب سردردی دارم! دیشب آن کچل‌خان بی‌قواره یعنی پدرت اراده کرده بود با من شوخی کند. خیال می‌کند من از شوخی‌های احمقانه‌اش خوشم می‌آید! دیشب یک لیوان پر از مایع دستم داد و گفت: «بخورش!» من که گمان می‌کردم شراب دستم داده بود لیوان را تا ته سر کشیدم حال آنکه لیوان پر بود از مخلوط سرکه با روغن زیرِ ماهیِ نمک سود؛ و آن نسناسِ مست اسم این کار را شوخی گذاشته بود! این آدم مافنگی کاری جز

1. Roland

۲. مجلهٔ ادبی ـ فکاهی ـ انتقادی که از سال ۱۸۵۹ تا ۱۸۸۰ در مسکو منتشر می‌شد. ـ م.

رسوا کردن بلد نیست! دیشب از این که گریه‌زاری نمی‌کردی نزدیک بود شاخ در بیاورم! از چی خوشحال بودی؟ مگر پول پیدا کرده بودی؟ تعجب می‌کنم! هرکی می‌دیدت خیال می‌کرد که از رفتن از خانهٔ پدرمادرت خوشحالی. از قرار معلوم این موضوع صحت دارد! ها، سببش عشق است؟ چه عشقی؟ به خاطر عشق نیست که عاشقش شده‌ای بلکه جاه و مقامش چشم‌هات را کور کرده، مگر نه؟ ولی من، مادرجان، ازش خوشم نمی‌آد. خیلی متکبر و دماغ بالاست. باید رامش کنی... چی گفتی؟ فکرش را هم نکن!.. سرِ یک ماه دعواتان می‌شود. هر دوتان چیزی از هم کم ندارید. فقط دخترها هستند که عاشق شوهر کردن‌اند وگرنه این کار اصلاً جالب نیست. خودم تجربه کرده‌ام، می‌دانم؛ مدتی که باهاش سر کردی تو هم متوجه می‌شوی. جلو چشمم این قدر نچرخ، مگر نمی‌بینی که سرگیجه دارم؟ تمام مردها احمق‌اند و زندگی کردن باهاشان خیلی سخته. مالِ تو هم گرچه دماغ‌بالاست ولی احمق است. لی‌لی به لالاش نگذار، زیادی ازش حرف‌شنوی نکن، لازم هم نیست زیادی احترامش بگذاری. در هر موردی با مادرت مشورت کن. هر اتفاقِ ولو کوچکی بیفتد بیا سراغ من. هر کاری که بخواهی بکنی حتماً با من مشورت کن! تا من نباشم دست به هیچ کاری نزن... شوهر محال است راهنمایی خوبی بکند، محال است کار خیر یادت بدهد، هر کاری که انجام بدهد فقط نفع خودش را درنظر می‌گیرد. این حرف را آویزهٔ گوشت کن! برای پدرت هم زیاد تره خرد نکن، راهش نده بیاید توی خانه‌ات زندگی کند، می‌ترسم یک وقت حماقت کنی، ازش بخواهی بیاید پیشت بماند. پدرت حواسش فقط به این است که تیغ‌تان بزند. می‌آید از صبح تا غروب پیش‌تان می‌ماند و از جایش جمب نمی‌خورد؛ ولی آخر این آدم به چه دردتان می‌خورد؟ گذشته از این که هی مشروب اُرد می‌دهد، یک ذره توتون هم برای شوهرت باقی نمی‌گذارد. او گرچه پدرته ولی آدمی است دغل و مُضرّ و بی‌مصرف که صورتی مهربان و در عوض روحی عقرب‌صفت دارد! مبادا به‌اش پول قرض بدهید زیرا گرچه کارمند رتبهٔ نُهم است ولی متقلب است. پول را می‌گیرد و پس نمی‌دهد. ایناهاش، دارد هوار می‌کشد، صدات می‌زند! بدو برو پیشش ولی از حرف‌هایی که الآن درباره‌اش زدم هیچی به‌اش نگو وگرنه از زخم‌زبانِ آن ظالم بی‌دین خلاصی نخواهم داشت! تا حالم را به هم نزده بدو برو

پیشش!.. حقا که هر دوتان بلای جانید! می‌میرم یاد حرف‌های من می‌افتید!

دوشیزه پودزاتیلکینا از حضور مادر مرخص شد و پیش پدرجانش رفت که در آن لحظه روی تختخواب خود نشسته بود و داشت روی بالشش گرد حشره‌کش می‌پاشید. همین که از در وارد شد، پدرجان گفت:

ـ دخترم! خیلی خوشحالم که تو قصد داری با آقای فهمیده‌ای مثل آقای نازاریف ازدواج کنی. خوشحالم و این امر خیر را تأیید می‌کنم. دخترم نترس، باهاش ازدواج کن! ازدواج واقعیتی چنان باشکوه است که... چه بگویم. زندگی کن، بارور شو و زاد و ولد کن. رحمتِ خداوند شامل حالت خواهد بود! من... من... گریه می‌کنم. باری، اشک هیچ دردی را درمان نمی‌کند. اشک بشر جز آنکه نشانهٔ ضعف نفس و عدم تعادل روحی‌اش باشد چیز دیگری نیست! دخترم حواست را جمع کن و نصیحتم را گوش کن! والدینت را از یاد نبر! حقیقت این است که شوهر ممکن نیست بهتر از والدین باشد! شوهر فقط از زیبایی مادیِ تو خوشش می‌آید حال آنکه ما سراپای تو را می‌پسندیم. شوهر چرا دوستت خواهد داشت؟ به خاطر اخلاقت؟ قلب مهربانت؟ احساست؟ نه! فقط به خاطر جهازت! ما نه یک شاهی صنار بلکه درست هزار روبل جهیزیه می‌دهیم جانم! تو باید این را بفهمی! آقای نازاریف آقایی است خوب و محترم ولی به او بیشتر از پدرت احترام نگذار. او خودش را به تو می‌چسباند ولی محال است دوست واقعی‌ات شود. لحظه‌هایی پیش می‌آید که او... نه، خوب است حرفش را هم نزنم، دخترم! حرف مادرت را گوش کن جانم ولی با رعایت احتیاط؛ او قلب مهربانی دارد اما دورو و هری‌هری مذهب و سبکسر و عشوه‌گر است، نجیب و عفیف است ولی... بگذریم! او بلد نیست مثل پدرت که هستی‌ات را از او داری راهنمایی و نصیحتت کند؛ به خانه‌ات راهش نده؛ شوهرها مادرزن‌ها را نمی‌پرستند. خود من هم از مادرزنم آنقدر نفرت داشتم که چندین دفعه توی قهوه‌اش گرد چوب پنبهٔ بو داده ریختم و هر دفعه هم باعث شدم که توپ و تفنگش درست و حسابی راه بیفتد و کار به آنجا کشید که ستوان زیومبومبونچیکف[1] از دستش به دادگاه نظامی شکایت کرد. مگر این موضوع

1. Zyoumboumbountchikov

یادت نیست؟ باری آن موقع تو هنوز به دنیا نیامده بودی. پدر در همه جا و همه حال مهم‌تر از همه است؛ این را بدان و فقط به حرف‌های پدرت گوش بده. و بعد، دخترم... تمدن اروپایی در کلهٔ زن جماعت این تصور غلط را به وجود آورده است که گویا اولاد هر چه بیشتر، بدتر. این حرف دروغ است! افسانه است! اولاد هر چه بیشتر، برای والدین بهتر. نه دخترم! درست نگفتم! کاملاً عکسِ این است! اشتباه کردم جانم! اولاد هر چه کمتر، بهتر. این موضوع را دیروز در مجله‌ای خواندم. شخصی به اسم مالتوس[1] مقاله‌ای نوشته بود... بله دخترم... انگار یک کسی آمد... بله، نامزدته! حقه بازِ ارقه چه شیک و پیک کرده! این را به‌اش می‌گویند مرد! عین والتر اسکات! برو جانم، برو ازش پذیرایی کن تا من لباس بپوشم.

دوشیزه پودزاتیلکینا از آقای نازاریف که با کالسکه سر رسیده بود استقبال کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم بنشینید، تشریفات را کنار بگذارید!

او پاشنهٔ پای راستش را دوبار به پاشنهٔ پای چپ کوبید و کنار عروس‌خانم نشست و با بی‌تکلفیِ عادی‌اش گفت:

ـ حالتان چطور است؟ دیشب راحت خوابیدید؟ ولی من، می‌دانید، تاصبح نتوانستم بخوابم. زولا را می‌خواندم و به شما فکر می‌کردم. راستی زولا را خوانده‌اید؟ نکند بگویید نه! وای ـ وای! نخواندن زولا در حکم ارتکاب جنایت است! کتاب را از کارمندی گرفته‌ام. شیک می‌نویسد. می‌دهم بخوانیدش. کاش بتوانید درک کنید! من احساساتی را حس می‌کنم که شما هرگز حس‌شان نکرده‌اید! اجازه بدهید ماچتان کنم!

در اینجا آقای نازاریف در جای خود نیم خیز شد، لب زیرین دوشیزه پودزاتیلکینا را بوسید و ادامه داد:

ـ پدر و مادرتان کجاند؟ من باید ببینمشان. راستش را بخواهید ازشان تا حدودی دلگیرم. درست و حسابی فریبم داده‌اند، مغبونم کرده‌اند. توجه کنید... پدرجانتان به بنده گفته بودند که رتبهٔ نهم اداری دارند ولی حالا معلوم می‌شود

1. Maltous

که ایشان فقط کارمند رتبهٔ هفت‌اند. هوم! این که درست نیست! و بعد... ایشان قول داده بودند هزار و پانصد روبل جهیزیه بدهند ولی مادرجانتان دیشب گفتند که بیشتر از هزار روبل دستم را نخواهد گرفت. اسم این کار مگر رذالت نیست؟ حتی چرکس‌ها که ملتی خونخوارند چنین رفتاری ندارند. من اجازه نمی‌دهم سرم کلاه بگذارند! بگذار هرچه می‌خواهند بکنند ولی حق ندارند خودخواهی و از خودگذشتگی‌ام را ملعبه قرار دهند! این، خلاف اصول انسانی است! این، به هیچ وجه کار درستی نیست! من آدم شرافتمندی هستم، از این‌رو از ناشریف‌ها بدم می‌آید! با من همه کاری می‌شود کرد جز نیرنگ و کلک و حقه و اعمال خلاف وجدان! بله! از قیافه‌های والدین‌تان هم جهالت و نادانی می‌بارد! چه قیافه‌هایی! ببخشید، ولی راستش را بخواهید نسبت به آنها احساس قوم و خویشی ندارم. بعد از ازدواج‌مان باید به‌شان دهنه بزنیم. من از هرچه گستاخی و بربریت است بدم می‌آید! گرچه آدم شکاک و بی‌شرمی نیستم با وجود این برای تحصیلات ارزش قائلم. بله، بعد از ازدواج‌مان افسارشان می‌کنیم! والدین خودم سال‌هاست که در حضور من جیک‌شان در نمی‌آید. ببینم، قهوه خورده‌اید یا نه؟ در این صورت من هم با شما می‌خورم. بروید برایم یک کمی توتون بیاورید، مال خودم را در خانه‌ام جا گذاشته‌ام.

عروس خانم از در بیرون رفت.

تا اینجای قضیه ماجرای پیش از عروسی بود... اما آنچه که بعد از عروسی رخ می‌دهد خیال نمی‌کنم فقط پیغمبران و خواب‌گردان‌ها از آن آگاه باشند.

۱۸۸۰

پدرجان



مادرجانِ لاغر چون ماهی شورِ هلندی وارد اتاق کارِ پدرجانِ چاق و گردِ چون خزوک شد و سرفه‌ای کرد. در همان لحظه مستخدمهٔ خانه‌شان از روی زانوان پدرجان پَر زد و عجولانه به پشتِ پرده دوید؛ مادرجان کمترین توجهی به این موضوع نکرد زیرا حالا دیگر عادت کرده بود به ضعف‌های کوچکِ پدرجان از دریچهٔ چشم زن فهمیده‌ای بنگرد که شوهرش را درک می‌کند. او روی زانوان پدرجان نشست و گفت:

ـ پدرجانکم، عزیزم، آمده‌ام با تو صلاح مصلحت کنم. لب‌هایت را پاک کن، می‌خواهم ببوسمت.

پدرجان چندین بار پلک زد و لب‌ها را با آستین خود پاک کرد و پرسید:

ـ چه می‌خواهی؟

ـ گوش کن پدرجان... با پسرمان چه بکنیم؟

ـ مگر چه شده؟

ـ مگر نمی‌دانی؟ پناه برخدا! راستی که پدرها خیلی بی‌خیالند! چه وحشتناک! پدرجانکم، لااقل پدر باش، اگر نمی‌خواهی... شوهر باشی!

ـ باز که شروع شد! این حرف‌ها را هزاران دفعه شنیده‌ام!

پدرجان از سر ناشکیبایی طوری در جای خود حرکت کرد که مادرجان نزدیک بود از زانوانش بیفتد.

ـ شما مردها همه‌تان مثل همید؛ از شنیدن حقایق گریزانید.

ـ آمده‌ای دربارهٔ حقایق حرف بزنی یا دربارهٔ پسرمان؟

ـ باشد، کوتاه می‌آیم... پدر جانکم، پسرمان باز نمره‌های بد گرفته است.

ــ خوب، که چی؟

ــ یعنی چه «که چی»؟ آخر با این نمره‌ها محال است بگذارند امتحان بدهد! با این ترتیب نمی‌تواند به کلاس چهارم برود!

ــ بدبختی بزرگی نیست! بگذار نرود. همین قدر کافی است که به مدرسه برود و در خانه بازیگوشی نکند.

ــ آخر پدرجان او پانزده‌سالش است! مگر ممکن است بچه در چنین سنّ و سالی در کلاس سوم باشد؟ تصورش را بکن، آن معلم نالایقِ حسابش باز به‌اش صفر داده... آخر این هم شد کار؟

ــ به جای این حرف‌ها باید شلاقش زد!

مادرجان انگشت کوچکش را به لب‌های گوشتالوی پدرجان کشید و به خیالش رسید که ابروان نازکش را عشوه‌گرانه در هم کشیده بود.

ــ نه پدرجانکم، با من از تنبیه حرف نزن... پسرمان اصلاً تقصیر ندارد... اینجا موضوع تفتین و دسیسه در میان است. لازم نمی‌دانم شکسته‌نفسی کنیم، پسرمان آنقدر معلومات دارد که محال است درسِ احمقانهٔ حساب را بلد نباشد. من مطمئنم که او همه چیز را خوب بلد است!

ــ او حقه باز است! اگر کمتر بازیگوشی می‌کرد و بیشتر درس می‌خواند... مادرجان بلند شو روی صندلی بنشین... فکر نمی‌کنم روی زانوهام راحت باشی.

مادرجان از روی زانوان او پرنده‌وار پَر زد و به خیالش رسید که قوآسا به طرف صندلی راحتی حرکت کرد، پس نشست، چشم‌ها را بست و زیر لب گفت:

ــ پناه بر خدا، چقدر بیرحم! نه، تو پسرمان را دوست نمی‌داری! او آنقدر خوب و آنقدر فهمیده و آنقدر زیباست که... دسیسه کرده‌اند، دسیسه! نه، محال است بگذارم بچه‌ام رفوزه شود!

ــ وقتی آن پست فطرت درس نمی‌خواند چطور ممکن است نگذاری!.. امان از دست شما مادرها!.. خوب، حالا بلند شو برو، دست خدا همرات، من مختصری کار دارم...

پدرجان این را گفت، به طرف میز چرخید، سرش را روی کاغذی خم کرد و مانند سگی که به بشقاب غذا نگاه کند زیرچشمی به پرده نگاه کرد.

ـ پدرجان، من از اینجا نمی‌روم... نمی‌روم! می‌بینم که حوصلهٔ مرا نداری ولی کمی تحملم کن... پدرجان، تو باید یک تُک پا بروی سراغ معلم حسابش و ازش بخواهی که به پسرمان نمرهٔ خوب بدهد... تو باید به‌اش بگویی که پسرمان درس حساب را خوب بلد است، باید حالی‌اش کنی که بنیهٔ بچه‌مان ضعیف است و به همین علت نمی‌تواند همه را خشنود کند. برو وادارش کن! آخر یک مرد که نمی‌تواند در کلاس سوم بنشیند! پدرجانکم، برو سعی‌ات را بکن! می‌دانی، سوفیا نیکلایونا[1] کشف کرده است که پسرمان به پاریس[2] می‌ماند!

ـ این تشبیه برایم خیلی خوشایند است، با وجود این نمی‌روم! وقت ندارم ول بگردم.

ـ می‌روی پدرجان!

ـ نه، نمی‌روم... حرف مرد یکی است... حالا برو، خدا همرات جانم... من کار دارم...

مادرجان از جایش بلند شد و با صدای رسا گفت:

ـ می‌روی!

ـ گفتم: نمی‌روم!

مادرجان بانگ زد:

ـ می‌روی!! و اگر نروی، اگر نخواهی به یگانه فرزندت رحم کنی، در این صورت...

در اینجا مادرجان جیغی کشید، قیافهٔ هنرپیشگان تراژدی به خود گرفت و به طرف پرده اشاره کرد...

پدرجان شرمنده شد، دست و پایش را گم کرد، بی‌دلیل آوازی سر داد و کتش را در آورد... او هر وقت که مادرجان به پرده اشاره می‌کرد دست و پایش را گم می‌کرد و به ابلهی کامل مبدل می‌شد... پدرجان تسلیم شد. پس فرزند را احضار کردند و از او خواستند که حرف بزند. فرزندجان‌شان خشم کرد، اخم کرد و گفت که درس حساب را بهتر از خود معلم بلد است و گناه او نیست که معلم‌ها فقط به دخترها و به بچه پولدارها و کاسه‌لیس‌ها نمرهٔ بیست می‌دهند.

1. Sofia Nikolayevna

۲. Paris، پسر روم پریام و هکوب، شوهر اونون و فریبندهٔ هلن.ـ م.

عاقبت هم هق‌هق‌کنان گریه سر داد و نشانی دقیق منزل معلم حساب را به والدینش داد. پدرجان ریش تراشید و سر طاسش را شانه کرد، لباس تمیز و مرتبی پوشید و رفت که به «یگانه فرزندش رحم کند».

او بنا به عادتِ اکثر پدرجان‌ها بدون اطلاع قبلی وارد خانهٔ معلم حساب شد. آدمی که بدون قرار قبلی به دیدار کسی می‌رود چه چیزها که نمی‌بیند و نمی‌شنود! وقتی وارد شد شنید که آقای معلم حساب به همسرش می‌گفت: «آری‌آدنا[1] تو زن پرخرجی هستی... هوس‌هایت بی‌حد و حساب است!» و دید که زن به گردن معلم حساب در آویخت و گفت: «ببخش! مرا ببخش! اگرچه تو برایم ارزان تمام می‌شوی با وجود این برایت ارزش زیادی قائلم» پدرجان همسر معلم حساب را زنِ خیلی خوش بر و رویی یافت و باخود فکر کرد که اگر او سراپا لباس نپوشیده بود ای بسا این همه زیبا رو به نظر نمی‌آمد.

در حالی که پاشنه‌های پایش را به هم می‌زد و گستاخانه به طرف آن دو می‌رفت گفت:

ــ سلام!

آقای معلم برای لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد اما همسرش سرخ شد و به سرعت برق به اتاق مجاور دوید.

پدرجان لبخند ریزی بر لب آورد و ادامه داد:

ــ ببخشید، انگار به نحوی... مزاحمتان شده‌ام... کاملاً متوجه‌ام... حالتان چطور است؟ افتخار دارم خودم را به حضورتان معرفی کنم... همان‌طوری که می‌بینید جزو آدم‌های گمنام نیستم... من هم کارمندم... هه ــ هه ــ هه! ناراحت نشوید!

آقای معلم محض ادب لبخند مختصری بر لب آورد و پدرجان را مؤدبانه به نشستن دعوت کرد. پدرجان روی یک پا چرخید و نشست و در حالی که ساعت طلایش را نشان می‌داد اضافه کرد:

ــ آمده‌ام کمی با شما حرف بزنم... بله... البته باید بنده را ببخشید... بلد نیستم ادیبانه ادای مطلب کنم. ما در هر زمینه‌ای آدم‌های ساده‌ای هستیم... هه ــ

1. Ariadna

هه ـ هه! شما تحصیلاتِ دانشگاهی دارید؟

ـ بله.

ـ که این‌طور!.. بله آقا... راستی که امروز هوای گرمی داریم... آقای ایوان فیودوریچ[1]، شما به پسرجانم چند تا صفر داده‌اید... بله... ولی این مهم نیست... لابد لیاقت بیش از این را نداشته است... حتماً حقش بود... البته حق به جای خود و درس به جای خود... هه ـ هه ـ هه!.. ولی می‌دانید، ناخوشایند است. آخر چطور ممکن است پسرم حساب را نفهمد؟

ـ چه بگویم... نمی‌گویم که نمی‌فهمد ولی نه می‌خواند و نه یاد می‌گیرد. بله، درسش را حاضر نمی‌کند. در حساب ضعیف است.

ـ ولی آخر چرا ضعیف است؟

چشم‌های معلم از تعجب گرد شد و گفت:

ـ منظورتان را نمی‌فهمم؛ پسرتان حساب بلد نیست، درسش را هم حاضر نمی‌کند.

ـ اختیار دارید ایوان فیودوریچ! خیلی هم خوب حاضر می‌کند! من خودم کمکش می‌کنم... شب تا دیر وقت درس می‌خواند... تمام درس‌هایش را هم خیلی خوب بلد است... ولی خوب، یکی کمی بازیگوش است... چه می‌شود کرد، جوان است... یکی را نشانم بدهید که جوانی نکرده باشد. راستی مزاحمتان نیستم؟

ـ اختیار دارید!.. حتی از تان خیلی ممنونم... شما پدرها جزو مهمان‌های نادر معلم جماعت هستید... که البته این نشانهٔ آن است که به ما اعتماد کامل دارید... و مهم‌تر از همه، اعتماد در تمام موارد...

ـ البته... و مهم‌تر از همه آن که در کارتان دخالت نمی‌کنیم... پس به این ترتیب پسرم به کلاس چهارم نخواهد رفت، نه؟

ـ نه، نمی‌تواند برود زیرا ضعف او منحصر به درس حساب نیست، در کلیه مواد درسی دچار عقب‌ماندگی است!

ـ می‌شود سراغ معلم‌های دیگر هم رفت... خوب حالا برگردیم به درس

1. Ivan Fyodorytch

حساب... هه ــ هه!.. نمره‌اش را درست می‌کنید؟

معلم لبخندزنان جواب داد:

ــ نه، نمی‌توانم! نمی‌توانم!.. دلم می‌خواست پسرتان به کلاس بالاتر برود، خیلی هم سعی کردم ولی وقتی درس نمی‌خواند و زبان‌درازی هم می‌کند... بارها از دستش ناراحتی کشیده‌ام...

ــ جوان است... چه می‌شود کرد... لااقل به‌اش ده بدهید!

ــ نمی‌توانم!

ــ این که کاری ندارد!.. برایم قصه سرِ هم نکنید! طوری با من حرف می‌زنید که انگار نمی‌دانم انجام کدام کار ممکن و کدام‌یک غیرممکن است. این کار را می‌شود انجام داد، ایوان فیودوریچ!

ــ من نمی‌توانم! جواب شاگردهای تنبل دیگر را چه بدهم؟ هرجوری عمل کنم مجبور می‌شوم عدالت را زیر پا بگذارم. به خدا نمی‌توانم!

پدرجان چشمکی زد و گفت:

ــ می‌توانید ایوان فیودوریچ! می‌توانید! برایم قصه سرِ هم نکنید! کار به این کوچکی که این همه بحث ندارد!.. خوب است به من بفرمایید که شما دانشمند جماعت چه چیز را «عادلانه» می‌شمرید؟ ما که عدالتِ شما را خوب می‌شناسیم! هه ــ هه ــ هه! خوب است حاشیه نروید، رک و راست حرف بزنید... می‌دانم که تعمداً به‌اش صفر داده‌اید... در این صورت از کدام عدالت حرف می‌زنید؟

چشم‌های معلم از تعجب گرد شد اما عکس‌العمل دیگری از خود نشان نداد... و این سؤال که چرا دلگیر نشد در همه حال برایم جزو اسرارِ دلِ معلم باقی خواهد ماند.

پدرجان ادامه داد:

ــ بله، تعمد داشتید؛ این کار را کردید و چشم به راه ورود مهمان دوختید. هه ــ هه ــ هه!.. خوب... بفرمایید!.. بنده حاضرم، موافقم... می‌فرمایید حقش بود، موافقم... همان‌طوری که می‌بینید از وضع نوکر دولت بی‌خبر نیستم... آدم هرچه هم که ترقی بکند باز... باری می‌دانید... هوم... سنت‌های قدیمی بهتر و مفیدترند... هرکس به اندازهٔ استطاعتش...

پدرجان این را گفت و کیف پولش را فس فس‌کنان از جیب در آورد و لحظه‌ای بعد یک اسکناس ۲۵ روبلی به طرف مشتِ معلم دراز کرد.

معلم سرخ شد، کز کرد و گفت:

ـ اختیار دارید!

اما عکس‌العمل دیگری از خود نشان نداد و این سؤال که چرا پدرجان را از اتاق بیرون نکرد در همه حال برایم جزو اسرار دل معلم باقی خواهد ماند...

پدرجان ادامه داد:

ـ ناراحت نشوید... خجالت نکشید... من که می‌فهمم... هرکس ادعا کند که نمی‌گیرد حتماً می‌گیرد... این روزها کیست که نگیرد؟ نمی‌شود نگرفت جانم... می‌خواهید بگریید هنوز عادت نکرده‌اید؟.. بفرمایید!..

ـ نه، شما را به خدا...

ـ کم است؟ بیشتر از این نمی‌توانم... نمی‌گیرید؟

ـ نه قربان!..

ـ هر طور میل شماست... ولی صفرِ پسرم را درست کنید! در این مورد مادرش بیشتر از من التماس دعا دارد... یکبند اشک می‌ریزد... تپش قلب گرفته...

ـ با همسرتان کاملاً همدردی می‌کنم ولی باور بفرمایید کاری از دستم برنمی‌آید.

ـ اگر پسرم به کلاس چهارم نرود... چه می‌شود؟.. هوم... نه، شما رفوزه‌اش نکنید!

ـ خوشحال می‌شوم بتوانم کمکش کنم ولی نمی‌توانم... سیگار می‌کشید؟

ـ گراند مرسی[1]... باری ضرر ندارد به کلاس چهارم برود... راستی با چه رتبه‌ای خدمت می‌کنید؟

ـ رتبهٔ هشت اداری... هوم!..

ـ که این‌طور... بله آقا، ما می‌توانیم با هم کنار بیاییم... آن هم با یک چرخش قلم، مگر نه؟ موافقید؟ هه ـ هه!..

ـ نمی‌توانم، باور بفرمایید، نمی‌توانم!

۱. Grand merci، تشکر فراوان (فرانسوی). ـ م.

پدرجان لحظه‌ای سکوت کرد، به فکر فرو رفت و عملیات تهاجمی را از سر گرفت و آن را تا مدتی دراز ادامه داد، به طوری که آقای معلم ناچار شد کلمهٔ «نه، نمی‌توانم» را حدود بیست دفعه تکرار کند. پدرجان آنقدر سعی کرد با آقای معلم روبوسی کند و خودمانی شود، آنقدر التماس کرد که از پسرش مجدداً امتحان حساب به عمل آورد و آنقدر لطیفه‌های مستهجن تعریف کرد که بالاخره او را به ستوه آورد و حالش را منقلب کرد.

در آن لحظه زنِ آقای معلم از اتاق مجاور بانگ زد:

ـ وانیا[1]، یادت نرود که تو باید بروی!

پدرجان که متوجه قضیه شده بود راه خروج آقای معلم را با اندام درشت خود سد کرد.

آقا معلم تحملش را از دست داد و ناله آغاز کرد و سرانجام گمان کرد که فکر بکری به مغزش خطور کرده است، پس گفت:

ـ گوش کنید... من فقط به شرطی نمرهٔ امتحان آخر سالِ پسرتان را عوض می‌کنم که معلم‌های موادِ درسی دیگر همه به‌اش ده بدهند.

ـ قول شرف می‌دهید؟

ـ بله ولی به شرطی که آنها هم ارفاق کنند.

ـ این شد حرف حسابی! دست بدهید! شما یک پا فرشته‌اید، نه آدم! الآن راه می‌افتم و به همه‌شان می‌گویم که شما نمرهٔ پسرم را درست کرده‌اید. یک بطر شامپانی طلب‌تان! خوب، معلم‌های دیگر را کی می‌شود گیر آورد؟

ـ اگر بخواهید، همین حالا.

ـ خوب، یقین دارم که آشنایی‌مان ادامه پیدا خواهد کرد. امیدوارم اگر ساعتی وقت پیدا کردید به ما سر بزنید.

ـ با کمال میل! خداحافظ!

ـ اُرِووآر[2]! هه ـ هه ـ هه!.. از دست شما جوان‌ها!.. خداحافظ!.. اجازه می‌فرمایید از طرف شما به همکاران‌تان سلام برسانم؟ حتماً این کار را می‌کنم. احترامات بنده را به همسرتان ابلاغ کنید... فراموش نفرمایید به ما سری بزنید!

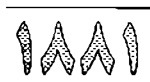
۱. Vania، خطابی محبت‌آمیز برای ایوان. ـ م.

۲. Au revoir، خداحافظ (فرانسوی). ـ م.

در اینجا پدرجان پاشنه‌های پای را به هم کوبید، کلاه بر سر گذاشت و شتابان از در بیرون رفت. آقای معلم که نگاهش را به پشت سر او دوخته بود با خود گفت: «مرد خوبی است! خیلی خوب! دل و زبانش یکی است. پیداست که ساده و مهربان است... عاشق این جور آدم‌هام!»

غروب همان روز مادرجان باز روی زانوان پدرجان نشسته بود (البته ساعتی بعد مستخدمه جای او را گرفت). پدرجان به‌اش اطمینان می‌داد که «پسرمان» رفوزه نمی‌شود و می‌گفت که آدم‌های تحصیل کرده غالباً نه با پول بلکه با زبانِ خوش و مؤدبانه پا بر حلقوم گذاشتن‌ها رام می‌شوند.

۱۸۸۰


١٨٨١

در واگن



قطار پستی شمارهٔ فلان، از ایستگاه «دیم ـ دام ـ دارام» به سمت ایستگاه «می‌گریز تا پا داری!» به سرعت در حرکت است. لکوموتیو، تق‌تق و غـژغژ و فش‌فش می‌کند، زور می‌زند، تقلا می‌کند... واگن‌ها می‌لرزند و چرخ‌های خشک و روغن نخورده‌شان، گرگ‌آسا زوزه می‌کشند و جغدوار ناله می‌کنند. ظلمت، بر همه چیز و همه جا، حکمفرماست: بر آسمان، بر زمین، بر واگن‌ها... واگن‌های لرزان از پیری و فرسودگی، تق تق‌کنان می‌نالند: «یه ـ چی ـ زی‌می ـ شه! یه ـ چی ـ زی‌می ـ شه!» و لکوموتیو، صدا به صدای واگن‌ها می‌دهد: «او... و... و...!» توی واگن‌ها ، کوران شدید هوا و همچنین دوستداران جیب مردم، پرسه می‌زنند. وحشتناک است... سرم را از پنجره درمی‌آورم و بی‌هدف، به دوردست‌های بی‌کران، خیره می‌شوم. همهٔ چراغ‌ها سبزند: یقیناً به این زودی‌ها جنجال در نخواهد گرفت. نه قرص ماه پیداست، نه چراغ‌های ایستگاه... ظلمت، ملال، فکر مرگ، خاطرات دوران کودکی... خدای من! زیر لب زمزمه می‌کنم «گناهکارم!! وای که چقدر آلوده به گناهم!..»

از پشت، دستی به درون جیب شلوارم می‌لغزد. گرچه جیبم تهی است، با این همه هراسان می‌شوم... به سمت صاحب دست برمی‌گردم. مردی ناشناس، پشت سرم ایستاده است، کلاه شاپو حصیری بر سر و بلوز خاکستری رنگ به تن دارد. دستم را به جیب‌هایم می‌مالم و می‌پرسم:

ـ چه می‌خواهید؟

دستش را از جیبم بیرون می‌کشد، سینه‌اش را به پشتم می‌فشرد و جواب می‌دهد:

ـ هیچ! داشتم بیرون را تماشا می‌کردم، قربان.

سوتِ کمی گرفته و نافذ لوکوموتیو، به گوش می‌رسد... از سرعت قطار، رفته رفته کاسته می‌شود تا آنجا که سرانجام از حرکت باز می‌ماند. از واگن خارج می‌شوم و به بوفهٔ ایستگاه می‌روم تا گلویی تر کنم. عدهٔ زیادی ـ از آن جمله خدمهٔ قطار ـ کنار بوفه ازدحام کرده‌اند.

رییس قطار که مردی است متین و موقر، رو می‌کند به مردی چاق و می‌گوید:

ـ هوم... فقط اسمش ودکاست، وگرنه اصلاً طعم و مزهٔ ودکا را نمی‌دهد!

هم‌صحبت چاقش، می‌خواهد چیزی بگوید اما نمی‌تواند: ساندویچ بیات بوفه، در گلویش گیر کرده است.

مردی روی سکوی ایستگاه ایستاده با صدایی که یادآور نعرهٔ حیوانات عظیم‌الجثهٔ عصر طوفان نوح است، هوار می‌کشد:

ـ آی ژاندار... ر... را! آی ژاندار... ر... را!

از سر کنجکاوی به سمت صدا می‌روم... جلو یکی از واگن‌های درجهٔ یک، آقایی با کلاه نشان‌دار دولتی ایستاده، پاهای برهنهٔ خود را به جمعیت نشان می‌دهد. کفش‌ها و جوراب‌های مرد نگون‌بخت را در خواب، از پایش کش رفته‌اند... نعره می‌زند:

ـ می‌فرمایید چی پام کنم؟ مقصدم رول[1] است ولی هنوز کو تا رول؟ شما را به خدا، آخر این هم شد کار؟ شما باید حواس‌تان به دزدها باشد!

ژاندارمی روبروی او ایستاده است و می‌کوشد متقاعدش کند که «اینجا داد زدن، ممنوع است». به واگن خودم، واگن شمارهٔ ۲۲۴ باز می‌گردم. وضع، همان است که بود: ظلمت، خر و پف، بوی توتون و انواع روغن و اقسام عطر روسی... بازپرس موبوری که از کی‌یف[2] عازم ریازان[3] است، کنار من خر و پف می‌کند... کمی آن طرف‌تر، زنی خوش بر و رو در حال چرت زدن است... مردی دهاتی با کلاه حصیری، فین‌فین و فش‌فش می‌کند، مدام از این پهلو به آن پهلو می‌غلتد و درمانده است که با پاهای دراز خود چه کند... یک کسی در گوشهٔ دورتری

1. Revel 2. Kiyev 3. Ryazan

نشسته و ملچ و ملوچ‌کنان، سرگرم لنباندن است... ملت، در زیر نیمکت‌ها، بهادروار در خواب است. در، با صدای خشکی باز می‌شود. دو پیرزن پلاسیده و پرچین و چروک که هر یک توبره‌ای بر پشت دارد، به درون واگن می‌آیند... یکی از آن دو می‌گوید:

ــ بیا مادر، همین‌جا می‌نشینیم! چه ظلماتی! چشم، چشم را نمی‌بیند! دورهٔ وانفساست!.. خدا مرگم بده انگار یکی را لگد کردم!.. راستی پاخوم[1] کوشش؟

پیرزن، پنجرهٔ واگن را سراسیمه باز می‌کند، نگاهش را به سکوی ایستگاه می‌دوزد و با صدایی که به جرنگ و جرینگ شیشه می‌ماند، بانگ می‌زند:

ــ پاخوم! کجایی؟ پا... خو... م! ما اینجاییم!

صدایی از پشت پنجره فریاد می‌کشد:

ــ من گیر کرده‌ام! نمی‌گذارند بیایم تو ماشین!

ــ نمی‌گذارند؟ که نمی‌گذارد؟ محل سگ‌شان نگذار، تف بنداز تو روشان! مگر بلیت تقلبی است که راهت ندهند؟

ــ دیگر بلیت نمی‌فروشند! گیشه بسته است!

مردی‌که افسار اسبی را می‌کشد، روی سکو نمایان می‌شود. صدای خرناسه و تاپ تاپ سم اسب، به گوش می‌رسد. ژاندارم رو می‌کند به مرد و داد می‌زند:

ــ برگرد! کجا داری می‌روی؟ چرا نظم ایستگاه را به هم می‌زنی؟

صدای فریاد پاخوم، از سمت سکو شنیده می‌شود:

ــ پتروونا![2]

یکی از پیرزن‌ها توبرهٔ خود را بر کف واگن می‌گذارد، کتری بزرگ حلبی را با عجله برمی‌دارد و دوان دوان از واگن بیرون می‌رود. زنگ دوم، به صدا در می‌آید. یکی از خدمهٔ قطار ــ مردی کوتاه قد با سبیل مشکی قیطانی ــ پا به درون واگن می‌گذارد و خطاب به مردی که روبروی من نشسته است می‌گوید:

ــ شما، حقش بود بلیت می‌خریدید! بازرس قطار همین‌جاهاست!

ــ نه بابا؟! هوم... این که بد شد... ببینم، کشیک کدام یکی است؟.. شازده؟

ــ نه پدر من... شازده را با پس گردنی هم نمی‌شود این تو فرستاد...

1. Pakhom 2. Petrovna

ـ پس کدام یکی است؟.. نکند منظورت آن ریشوست؟
ـ آره، همان ریشو...
ـ اشکالی ندارد. آدم خوبی است.
ـ هر طور میل شماست.
ـ ببینم، چند تا خرگوش هست؟
ـ حدود چهل تا.
ـ نه بابا؟! بارک‌الله! این را به‌اش می‌گویند کاسبی!

قلبم می‌گیرد، فشرده می‌شود ـ آخر من هم خرگوشم ـ در سفر با قطار، همیشه خرگوش می‌شوم. در طول خطوط راه‌آهن، «خرگوش» به کسی اطلاق می‌شود که به جای خرید بلیت از باجه، با بازرس قطار کنار می‌آید. خوانندهٔ عزیز، باور بفرمایید که سفر «خرگوشی» بسیار هم نیکو و پسندیده است! زیرا اولاً خرگوش‌ها از ۷۵٪ تخفیف قیمت ـ تخفیفی که هنوز هیچ‌جا مرقوم نیست ـ برخوردار می‌شوند؛ ثانیاً احتیاج پیدا نمی‌کنند جلو باجه‌ها، ساعت‌ها ازدحام کنند؛ ثالثاً در قطار هم مجبور نمی‌شوند بلیت‌شان را چندین بار از جیب‌شان در بیاورند و به بازرس نشانش دهند. گذشته از اینها، سلوک مأموران قطار با خرگوش‌ها، بسیار مؤدبانه است و... خلاصه آنکه اوضاع‌شان روبه راه است!

پیرمردی که روبروی من نشسته است، همچنان غر و لند می‌کند:

ـ بلیت بخرم؟ من یکی هیچ وقت بابت بلیت پول نمی‌دهم! هیچ وقت! پول بلیت را به مأمور قطار می‌دهم؛ این پول‌ها نباید نصیب پولیاکف[1] بشود که پولش از پارو می‌ره بالا!

طنین زنگ سوم در فضای ایستگاه پیچید. پیرزن، مشوش و سراسیمه، می‌گوید:

ـ وای، خدا مرگم بده! پترونا کجا ماند؟ زنگ سوم را هم زدند، الان است که قطار راه بیفتد! تقاص گناه پس دادن، یعنی همین!.. نخیر، بیچاره جا ماند... اثاثش هم که اینجاست... توبره‌اش را چه کنم؟.. آی مردم، پترونا جا ماند!

۱. Polyakov، سرمایه‌دار و بانکدار و صاحب خطوط راه‌آهن در روسیهٔ قرن ۱۹ ـ م.

آنگاه لحظه‌ای تأمل می‌کند و می‌افزاید:

ـ حالا که خودش جا مانده بگذار با اثاثش جا بماند!

و توبرهٔ پترونا را از پنجرهٔ واگن، پرت می‌کند روی سکو.

قطار در جهت ایستگاه خالدییوو[1] که در کتابچه‌های راهنمای مسافرت «فروم[2] ـ گورستان همگانی» نامیده می‌شود، به حرکت درمی‌آید. بازرس و رییس قطار که شمع افروخته‌ای در دست دارد، وارد واگن می‌شوند.

رییس قطار داد می‌زند:

ـ بلیت! بلیت‌هاتان را حاضر کنید؟

بازرس قطار رو می‌کند به من و پیرمرد و می‌گوید:

ـ بلیت‌تان!

ما، دست و پای‌مان را جمع می‌کنیم، سرهای‌مان را توی شانه‌های‌مان فرو می‌بریم، دست‌های‌مان را پنهان می‌کنیم و به چهرهٔ دلگرم‌کنندهٔ رییس قطار زل می‌زنیم.

بازرس، رو می‌کند به همراه خود و دستور می‌دهد:

ـ وصول کنید!

این را می‌گوید و دور می‌شود. من و پیرمرد، نجات می‌یابیم.

رییس قطار به جوانکی که خفته است سقلمه می‌زند و می‌گوید:

ـ بلیت‌تان! با توام! بلیت‌تان!

جوانک، از خواب می‌پرد و بلیت زرد رنگی را از توی کلاهش در می‌آورد. بازرس، بلیت او را لای انگشت‌های خود می‌چرخاند و می‌پرسد:

ـ هیچ می‌دانی کجا داری می‌روی؟ عوضی سوار شده‌ای، پسر!

رییس قطار هم می‌گوید:

ـ عوضی سوار شده‌ای، کله پوک! این قطار به خالدییوو می‌رود، تو می‌بایست قطار ژیودرووو[3] را می‌گرفتی! بگیر بلیتت را! آدم حیف است که احمق و خرف باشد، فهمیدی؟

جوانک، تند تند مژه می‌زند، نگاه عاری از شعور خودش را به جماعتی که

1. Khaldeyevo 2. Frum 3. Jivoderevo

لبخند بر لب دارند می‌دوزد و آستینش را به چشم‌هایش می‌مالد. مردم، دلداری‌اش می‌دهند:

ــ زار نزن پسر! ازشان خواهش تمنا کن! پسرهٔ گندهٔ نره‌خر، چه زاری می‌زند! لابد زن و بچه هم داری، ها؟

رییس قطار رو می‌کند به دروگری که کلاه شاپو بر سر دارد و می‌گوید:

ــ بلیت‌تان!

ــ ها؟

ــ گفتم: «بلیت...تان»! رویت را به من بکن!

ــ بلیت؟ مگر بلیت لازمه؟

ــ بلیت!!!

ــ باشد. فهمیدم... حالا که می‌گویی لازمه... معلوم است که می‌دم!

دروگر شاپو بر سر، دستش را به زیر پیراهن خود فرو می‌برد، یک برگ کاغذ آلوده به چربی را با سرعت دو و نیم وجب در ساعت، در می‌آورد و آن را به طرف بازرس دراز می‌کند.

ــ این که شناسنامه است، پسر! بلیتت کو؟

دروگر، دست و پایش را گم می‌کند و من‌من‌کنان جواب می‌دهد:

ــ من فقط همین بلیت را دارم!

ــ وقتی بلیت نداری چرا سوار قطار می‌شوی؟

ــ من پولش را داده‌ام.

ــ به کی دادی؟ چرا دروغ می‌گویی؟

ــ به بازرس.

ــ به کدام یکی؟

ــ من چه می‌دانم کدام یکی؟ دادم به بازرس، والسلام... خودش به من گفت: لازم نیست بلیت بخری... گفت: همین جوری می‌برمت... خوب، معلومه، من هم نخریدم...

ــ به ایستگاه که برسیم باهات حرف می‌زنیم!

بعد رو می‌کند به زنی و می‌گوید:

ــ مادام، بلیت‌تان!

در، غژغژکنان باز می‌شود و پترونا با ورود غیرمنتظرهٔ خود، همه را در بهت و حیرت فرو می‌برد.

ـ جانم به لبم رسید، مادر، تا این واگن را پیدا کردم... همه‌شان مثل هم‌اند... خدا لعنت‌شان کند، پاخوم را نگذاشتند سوار شود... مادر، بسته‌ام کو؟

ـ هوم... خدا ذلیلم کند مادر... از توی پنجره پرتش کردم واسه تو! به خیالم رسیده بود که جا ماندی!

ـ گفتی پرتش کردی کجا؟

ـ از پنجره... آخر من چه می‌دانستم که...

ـ دست شما درد نکند!.. زحمت کشیدی!.. کی از تو خواسته بود این کار را بکنی؟ زبانم لال، زبانم لال، حقا که عجوزه هستی! حالا چه خاکی به سرم کنم؟ حیف نان! کیف خودش را سفت می‌چسبد ولی مال مرا پرت می‌کند بیرون!.. کاش آن قیافهٔ نحست را پرت می‌کردی! الهی که ذلیل شوی، زن!

مسافرها، خنده کنان توصیه می‌کنند:

ـ این که غصه ندارد، از ایستگاه بعدی، تلگراف بزنید!

پترونا صدایش را بلند و بلندتر می‌کند و به زمین و زمان، بد و بیراه می‌گوید؛ پیرزن دومی، دو دستی به توبرهٔ خود چسبیده است و زار می‌زند. در این هنگام سر و کلهٔ مأمور قطار پیدا می‌شود ــ توبرهٔ پترونا را در دست دارد و داد می‌زند:

ـ این اثاث، مال کیست؟

پیرمردی که روبروی من نشسته است، با سر به طرف زن خوش بر و رو اشاره می‌کند و خطاب به من می‌گوید:

ـ خوشگل است، نه؟ هوم... خیلی هم خوشگل! حیف که کلروفرم ندارم، وگرنه می‌گرفتم زیر دماغش، بی‌هوشش می‌کردم و... حالا نبوس، کی ببوس! حسنش به این است که همه خوابند...

شاپوی حصیری، از این پهلو به آن پهلو می‌غلتد و بلند بلند، به پاهای خود فحش می‌دهد؛ غر و لند می‌کند که: دانشمند! هوم... اسمشان را گذاشته‌اند دانشمند! عالم! آخر چطور نمی‌توانند برخلاف میل طبیعت، کاری بکنند؟ خودشان را دانشمند می‌دانند؟ هوم... آخر چطور نمی‌توانند کاری بکنند که آدم،

هر وقت دلش بخواهد بتواند پیچ و مهره‌های دست و پای خودش را باز کند و آنها را یک گوشه‌ای بگذارد؟

بازپرسِ پهلو دستی‌ام، خواب است و هذیان می‌گوید:

ـ این موضوع، ربطی به بنده ندارد... از آقای دادستان سؤال بفرمایید!

در گوشه‌ای دورتر، دو جوان دبیرستانی و یک افسر جزء و مردی جوان که عینک آبی‌رنگ به چشم دارد، در زیر نور چهار تا سیگار، گرم قمارند...

بانویی بلندقامت از تبار «به خودی خود واضح و مبرهن است» سمت راست من نشسته است. از او بوی تند پودر و گلاب می‌آید، یک «غاز نر» که حروف g و n و r را مثل فرانسوی‌ها تلفظ می‌کند، زیر گوش او با لحنی زننده و اشمئزازآور زمزمه می‌کند:

ـ وای که جاده، چه زیباست! فقط در جاده است که رشته‌های الفت، این‌قدر زود و این‌قدر دلپذیر، به هم گره می‌خورد. دوستت دارم، جاده، دوستت دارم!

بوسه... بوسه‌ای دیگر... آه، مرده‌شوی‌تان ببرد!

زن خوش‌بر و رو، بیدار می‌شود، چشم‌ها را باز می‌کند، لحظه‌ای به پیرامون خود می‌نگرد و... سرش را بی‌اختیار بر شانهٔ بازپرسِ دادگستری می‌گذارد و باز به خواب‌می‌رود؛ و این خادم بی‌شعور دادگستری... همچنان غرق خواب است!!

قطار، متوقف می‌شود. به یک ایستگاه فرعی رسیده‌ایم. صدایی بم و گرفته، در پشت پنجرهٔ واگن، غر و لندکنان اعلام می‌کند:

ـ دو دقیقه توقف...

دو دقیقه می‌گذرد، بعد، دو دقیقهٔ دیگر هم می‌گذرد... سپس پنج، ده و بیست دقیقهٔ دیگر... اما قطار، همچنان متوقف است. چه اتفاقی افتاده؟ پیاده می‌شوم و به طرف لکوموتیو راه می‌افتم.

رییس قطار را می‌بینم که دولا شده و خطاب به مردی که پاهایش از زیر لکوموتیو پیداست داد می‌زند:

ـ ایوان ماتوییچ![1] بالاخره تمامش می‌کنی یا نه؟ لعنت بر شیطان!

1. Ivan Matveïtch

لکـوموتیوران، از زیـر لکـوموتیو بـیرون مـی‌خزد. صـورتش خـیس و براقروخته است. یک تکه دودهٔ سیاه به بینی‌اش چسبیده...

ـ بالاخره نفهمیدم، تو خدایی داری یا نه؟ اصلاً تو آدمی یا نه؟ آخر مـرد حسابی، چرا هولم می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که دارم زورم را می‌زنم؟ مرده تـوی همه‌تان را ببرد!.. تو اسم این آشغال قراضه را مـی‌گذاری لکـوموتیو؟ مـن کـه نمی‌توانم راهش بندازم!

ـ تکلیف ما چیه؟

ـ من چه می‌دانم! هر کاری دلت می‌خواهد بکن! خبر بده یک لکـوموتیو دیگر بیارند! مگر حالیت نیست که این یکی را نمی‌شود راه انداخت؟..

کمک لکوموتیوران‌ها، سراسیمه به دور لکوموتیوِ از کار افتاده، می‌چرخند ـ تق و توق راه می‌اندازند و داد و بـیداد مـی‌کنند... ریـیس ایـستگاه کـه کـلاه سرخ‌رنگی بر سر دارد در گوشه‌ای ایستاده است و برای دستیار خود لطیفه‌هایی از آداب و رسوم قوم یهود نقل می‌کند و می‌خندد... باران می‌بارد... به طرف واگن خودم راه می‌افتم... مردی ناآشنا با کلاه شاپو حصیری و بلوز خاکستری تیره، به سرعت از کنارم می‌گذرد... او چمدانی در دست دارد... خدای من، این که... این که چمدان من است!

۱۸۸۱

محاکمه



کلبهٔ کوزمایگورف[1] دکاندار. هوا گرم و خفقان‌آور است. پشه‌ها و مگس‌های لعنتی، دسته دسته دم گوش‌ها و چشم‌ها، وز وز می‌کنند و همه را به تنگ می‌آورند... فضای کلبه، آکنده از دود توتون است اما به جای بوی توتون، بوی ماهی شور به مشام می‌رسد. هوای کلبه و قیافهٔ حاضران و وز وز پشه‌ها، ملال و اندوه می‌آفریند.

میزی بزرگ؛ روی آن، یک نعلبکی با چندتا پوست گردو، یک قیچی، شیشه‌ای کوچک محتوی روغن سبز رنگ، چند تا کلاه کاسکت و چند پیمانهٔ خالی. خود کوزمایگورف و کدخدا و پزشکیار ایوانف[2] و فئوفان مانافوییلف[3] شماس و میخایلو[4]ی بم و پدر تعمیدی پارفنتی ایوانیچ[5] و فورتوناتف[6] ژاندارم که از چند روز به این طرف به قصد دیدار با خاله آنیسیا[7]، از شهر به ده آمده است، دور میز نشسته‌اند. سراپیون[8]، فرزند کوزمایگورف که در شهر، شاگرد سلمانی است و این روزها به مناسبت عید، برای چند روزی نزد والدین خود آمده، از میز فاصلهٔ قابل ملاحظه‌ای گرفته و ایستاده است؛ او احساس ناراحتی می‌کند و سبیل قیطانی‌اش را با دست لرزانش، به بازی گرفته است. کوزمایگورف، کلبهٔ خود را موقتاً به «مرکز درمانی» اجاره داده است و اینک عده‌ای ارباب رجوع نزار و مریض‌احوال، در هشتی خانه‌اش به انتظار نشسته‌اند. لحظه‌ای پیش هم زنی روستایی را با دنده‌های شکسته، از نقطهٔ نامعلومی به اینجا آورده‌اند... زن، دراز کشیده است و می‌نالد، منتظر آن است که

1. Kuzma Yegorov 2. Ivanov 3. Feofan Manafuilov 4. Mikhaylo
5. Parfentiy Ivanitch 6. Fortunatov 7. Anissia 8. Serapion

آقای پزشکیار ابراز لطفی در حقش بکند. عدهٔ زیادی نیز پشت پنجره‌های کلبه ازدحام کرده‌اند ــ اینها آمده‌اند مجازات فرزند را به دست پدر تماشا کنند.

سراپیون می‌گوید:

ــ شماها همه‌تان ادعا می‌کنید که من دروغ می‌گویم. حالا که این‌طور فکر می‌کنید، من هم دلم نمی‌خواد بیشتر از این با شما جر و بحث کنم. آخر باباجونم، در قرن نوزدهم که نمی‌شود فقط با حرف خالی به جایی رسید، برای اینکه خودتان هم می‌دانید که تئوری، بدون تجربه نمی‌تواند وجود داشته باشد.

کوزمایگورف با لحنی خشک و خشن می‌گوید:

ــ ساکت! حرف نباشد! لازم نیست برای من صغرا کبرا بچینی. بگو ببینم، با پول‌هام چکار کردی؟

ــ پول؟ هوم... شما که ماشاءالله آدم چیزفهمی هستید، باید بدانید که من کاری به کار پول‌های شما نداشتم. خدا را شکر که اسکناس‌هاتان را هم برای من روی هم تلنبار نمی‌کنید... پس دروغم چیه؟

شماس می‌گوید:

ــ سراپیون کوسمیچ[1]، با ما روراست باشید. آخر به چه علت این قدر از شما سؤال می‌کنیم؟ برای اینکه می‌خواهیم شما را قانع کنیم، به راه راست هدایت‌تان کنیم... ابوی، غیر از صلاح و مصلحت خودتان... می‌بینید از ماها هم خواهش کرده‌اند که... با ما رو راست باشید... کیست که در عمرش مرتکب گناه نشده باشد؟ شما ۲۵ روبل پول ابوی را از توی کمد برداشته‌اید یا نه؟

سراپیون به گوشه‌ای از کلبه، تف می‌اندازد و خاموش می‌ماند.

کوزمایگورف مشت خود را بر میز می‌کوبد و داد می‌زند:

ــ آخر حرف بزن! یک چیزی بگو! بگو: آره یا نه؟

ــ هر جور میل شماست... به فرض اینکه...

ژاندارم، گفتهٔ او را اصلاح می‌کند:

ــ فرضاً که...

ــ فرضاً که من برش داشته باشم... فرضاً! بی‌خودی سر من داد می‌زنید،

1. Kosmitch

آقاجون! لازم نیست مشت‌تان را به میز بکوبید، هر چه هم مشت بزنید باز این میز زمین را سوراخ نمی‌کند. من هیچ‌وقت نشده که از شما پول بگیرم، اگر هم یک وقت گرفته باشم لابد محتاجش بودم... من آدم زنده‌ای هستم ـ یک اسم عام جاندار، و به همین علت هم به پول احتیاج دارم. بالاخره، سنگ که نیستم!..

ـ وقتی آدم به پول احتیاج داشته باشد باید آستین بالا بزند، کار کند و پول در بیاورد، نه اینکه پول‌های مرا کش برود. من غیر از تو، چند تا اولاد دیگر هم دارم، باید جواب هفت هشت تا شکم گرسنه را بدهم!..

ـ این را بدون فرمایش شما هم می‌فهمم ولی شما هم می‌دانید که بنیه‌ام ضعیف است، نمی‌توانم پول در بیارم. پدری که به خاطر یک لقمه نان، به پسر خودش سرکوفت بزند، فردا جواب خدا را چه می‌دهد؟..

ـ بنیهٔ ضعیف!.. تو که کارهای سنگین نمی‌کنی، سر تراشیدن که زحمتی ندارد! تازه از زیر همین کار سبک هم در می‌روی.

ـ کار؟ آخر سرتراشی هم شد کار؟ عین این است که آدم، چهار دست و پا بخزد... و تازه آن‌قدر هم تحصیل نکرده‌ام که بتوانم چرخ زندگی‌ام را بچرخانم.

شماس می‌گوید:

ـ استدلال‌تان درست نیست سراپیون کوسمیچ. من که قبول نمی‌کنم! حرفهٔ شما، خیلی هم قابل احترام است. یک کار فکری است، برای اینکه در مرکز ایالت خدمت می‌کنید و سر و ریش آدم‌های نجیب و متفکر را می‌تراشید. حتی ژنرال‌ها که ژنرال‌اند، از شغل شما کراهت ندارند.

ـ اگر بنا باشد از ژنرال‌ها حرف بزنیم باید بگویم که من آنها را بیشتر از شماها می‌شناسم.

ایوانف پزشکیار که کمی هم مشروب زده است، به سخن در می‌آید:

ـ اگر بخواهم به زبان خودمان یعنی به زبان طبیب جماعت حرف بزنم باید بگویم که تو، به جوهر سقز می‌مانی!

ـ ما، زبان طبیب جماعت را هم بلدیم... اجازه بدهید از شما بپرسم، همین پارسال کی بود که می‌خواست یک تجار مست را به جای یک نعش، کالبدشکافی بکند؟ آن بیچاره اگر سر بزنگاه بیدار نشده بود شما شکمش را جر واجر داده بودید. روغن شادونه را کی قاطی روغن کرچک می‌کند؟

ـ این کارها در طب مرسوم است.

ـ ببینم، مالانیا[1] را کی بود که به آن دنیا روانه کرد؟ اول به‌اش مسهل دادید، بعد دوای ضداسهال تجویز کردید، بعدش هم دوباره مسهل به نافش بستید... دخترهٔ بینوا دوام نیاورد، ریق رحمت را سر کشید. شما، حقش است به جای آدم، سگ معالجه کنید.

کوزمایگورف می‌گوید:

ـ خدا رحمت کند مالانیا را، خدا بیامرزدش. مگر پول مرا او برداشته که داری راجع به‌اش حرف می‌زنی؟.. پسرم، بیا و راستش را بگو... پول‌ها را به آلنا[2] دادی؟

ـ هوم... آلنا؟.. لااقل از روی مقام روحانی و جناب ژاندارم خجالت بکشید.

ـ آخر بگو، پول‌ها را تو برداشتی یا نه؟

کدخدا از پشت میز، موقرانه بلند می‌شود، چوب کبریتی به زانوی شلوار خود می‌کشد و روشنش می‌کند و آن را با حرکتی آمیخته به احترام، به پیپ ژاندارم نزدیک می‌کند. آقای ژاندارم با لحنی آکنده از خشم می‌گوید:

ـ اوف!.. دماغم را با بوی گوگرد پر کردی، مرد!

آنگاه پیپ خود را چاق می‌کند، از پشت میز در می‌آید، به طرف سراپیون می‌رود، نگاه غضب‌آلودش را از روبرو به او می‌دوزد و با صدای نافذش داد می‌زند:

ـ تو کی هستی؟ یعنی چه؟ چرا باید این‌طور باشد، ها؟ این کارها چه معنی دارد؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ نافرمانی می‌کنی؟ پول مردم را کش می‌روی؟ ساکت! حرف بزن! جواب بده!

ـ اگر که...

ـ ساکت!

ـ اگر که... خوب است، شما آرام بگیرید! اگر که... من که از داد و بی‌دادتان ترس ندارم! انگار خودش خیلی سرش می‌شود! شما که شعور ندارید! آقا جانم

1. Malania 2. Alena

اگر بخواهد تکه تکه‌ام کند، من حرفی ندارم، حاضرم... تکه تکه‌ام کنید! بزنیدم!

ـ ساکت! حرف نباشد! می‌دانم توی آن کله‌ات چی هست! تو دزدی! اصلاً تو کی هستی؟ ساکت! هیچ می‌فهمی با کی طرفی؟ حرف نباشد!

شماس، آه می‌کشد و می‌گوید:

ـ چاره‌ای جز تنبیه نمی‌بینم. کوزمایگوریچ[1]، حالا که ایشان نمی‌خواهد اقرار به معاصی کند، نمی‌خواهد بار گناهش را سبک کند باید مجازاتش کرد. این، عقیدهٔ بنده است.

میخایلوی بم با صدای چنان زیری که همه را دچار وحشت می‌کند، می‌گوید:

ـ بزنیدش!

کوزمایگورف دوباره می‌پرسد:

ـ برای آخرین دفعه می‌پرسم: تو برداشتی یا نه؟

ـ هر طور میل شماست... فرضاً که تکه تکه‌ام بکنید! من که حرفی ندارم...

سرانجام کوزمایگورف تصمیم خود را می‌گیرد:

ـ شلاق!

و با چهره‌ای برافروخته، از پشت میز بیرون می‌آید. انبوه جمعیت خارج از کلیه، به طرف پنجره‌ها هجوم می‌آورد. مریض‌ها، پشت درها ازدحام می‌کنند و سرهایشان را بالا می‌گیرند. حتی زن روستایی دنده شکسته، سر خود را بلند می‌کند.

کوزمایگورف، فریاد می‌کشد:

ـ دراز بکش!

سراپیون، کت نیمدار خود را در می‌آورد، صلیبی بر سینه رسم می‌کند، با حالتی حاکی از فرمانبری، روی نیمکت دراز می‌کشد و می‌گوید:

ـ حالا، تکه تکه‌ام کنید!

کوزمایگورف کمربند چرمی‌اش را از کمر باز می‌کند، لحظه‌ای به جمعیت چشم می‌دوزد ـ شاید کسی شفاعت کند. آنگاه دست به کار می‌شود... میخایلو

1. Yegoritch

با صدای بمش شمردن ضربه‌ها را آغاز می‌کند:

ـ یک! دو! سه!.. هشت! نه!

شماس، در گوشه‌ای ایستاده است؛ نگاهش را به زمین دوخته و سرگرم ورق زدن کتابی است.

ـ بیست! بیست و یک!

کوزمایگورف می‌گوید:

ـ کافی‌ش است!

فورتوناتف ژاندارم، نجواکنان می‌گوید:

ـ باز هم!.. باز هم! باز هم! حقش است!

شماس، نگاهش را از کتاب بر می‌گیرد و می‌گوید:

ـ به عقیدهٔ من کمش است؛ باز هم بزنیدش.

تنی چند از تماشاچیان، شگفت‌زده می‌گویند:

ـ جیکش هم در نمی‌آد!

مریض‌ها راه باز می‌کنند و زن کوزمایگورف در حالی که دامان آهار خورده‌اش خش خش می‌کند وارد اتاق می‌شود و می‌گوید:

ـ کوزما! یک مشت پول توی جیبت پیدا کردم، مال توست؟ نکند همان پولی باشد که پی‌اش می‌گشتی؟

ـ چرا، خودشه... پاشو پسرم! پول را پیدا کردیم! دیروز، خودم گذاشته بودمش توی جیبم... پاک یادم رفته بود...

فورتوناتف ژاندارم، همچنان زیر لب نجوا می‌کند:

ـ بازهم! بزنیدش! حقش است!

سراپیون برمی‌خیزد، کت خود را می‌پوشد و پشت میز می‌نشیند. سکوت طولانی. شماس، شرمنده و سرافکنده، توی دستمال خود فین می‌کند.

کوزمایگورف خطاب به سراپیون می‌گوید:

ـ ببخش پسرم... من چه می‌دانستم که پیدا می‌شود! مرا ببخش...

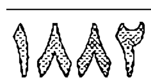
ـ اشکالی ندارد، آقاجان. دفعهٔ اولم که نیست... خودتان را ناراحت نکنید... من همیشه حاضرم عذاب بکشم.

ـ یک گیلاس مشروب بخور... آرامت می‌کند...

سراپیون گیلاس خود را سر می‌کشد، بینی کبودش را بالا می‌گیرد و پهلوان‌وار از در خانه بیرون می‌رود. اما فورتوناتف ژاندارم تا ساعتی بعد، در حیاط قدم می‌زند و با چهره‌ای برافروخته و چشم‌های از حدقه برآمده، زیر لب می‌گوید:

ـ باز هم! بزنیدش! حقش است!

۱۸۸۱



نسیان



ایوان پروخورویچ گائوپواختف[1]، ملاکی چاق و قدکوتاه، با دو بار سابقهٔ حملهٔ قلبی، که روزگاری ستوان فرز و چالاک و زن‌بازی بود و در فن رقص مهارتی به سزا داشت، اکنون خسته و مانده از خریدهایی که به دستور همسرش کرده بود، برای خرید دفتر نت، وارد یک فروشگاه مخصوص آلات موسیقی شد.

ـ سلام!.. اجازه بفرمایید که...

مرد آلمانی کوتاه‌قامتی که پشت پیشخوان مغازه ایستاده بود، گردنش را به استقبال او دراز کرد و یک علامت سؤال متبسم، بر چهرهٔ خود نقش زد.

ـ چه فرمایشی دارید قربان؟

ـ اجازه بفرمایید... امروز خیلی گرم است! آنقدر گرم که آدم کلافه می‌شود! اجازه بفرمایید... هوم... عرض کنم که... پاک یادم رفت!!

ـ سعی کنید یادتان بیاید.

گائوپواختف لب فوقانی خود را بر لب تحتانی فشرد، پیشانی کوتاه را با چین‌های ژرف پوشاند، نگاهش را به سقف دوخت و به فکر فرو رفت.

ـ به خاطرم نمی‌آید! لعنت بر این حافظه! آها... یادم آمد... اجازه بفرمایید... آه، باز یادم رفت!!

ـ سعی بفرمایید یادتان بیاید...

ـ می‌دانید، به‌اش گفتم: «اسمش را بنویس!». نه، که نه... آخر نوشتن هم کار

1. Ivan Prokhoritch Gaupvakhtov

داشت؟ من که نمی‌توانم همه چیز را به خاطرم بسپارم... راستی شاید جنابعالی بتوانید؟.. می‌دانید، یک قطعهٔ خارجی است که خیلی هم بلند نواخته می‌شود... ها؟

ــ ما از این قطعه‌ها آن قدر زیاد داریم که...

ــ حق با شماست... می‌فهمم! هوم... اجازه بفرمایید، شاید یادم بیاید... واقعاً نمی‌دانم چه کنم... دست خالی که نمی‌شود به خانه برگردم... نادیا[1] ــ دخترم را می‌گویم ــ تکه تکه‌ام می‌کند... می‌دانید، دخترم این قطعه را بدون نت می‌زند... و نمی‌تواند درست از آب درش بیاورد... نت این قطعه را داشتیم ولی من، نفت ریختم روش و از ترس الم‌شنگهٔ زن و دخترم، انداختمش پشت کمد... از الم‌شنگهٔ زن جماعت، اصلاً خوشم نمی‌آید! و حالا، دستور داده است که بخرم... اوف... چه گربهٔ ملوسی!

این را گفت و پشت خاکستری رنگ گربهٔ درشتی را که روی پیشخوان لمیده بود نوازش کرد... گربه، خرخری کرد و با احساس رضایت خاطر، خمیازه‌ای کشید.

ــ خیلی ملوس است! غلط نکنم این ناقلا مال طرف‌های سیبری است... باید نژادش اصیل باشد... نر است یا ماده؟

ــ نر.

ــ بدپوزه، چرا نگاهم می‌کنی؟ احمق‌جان! پلنگ کوچولو! موش شکار می‌کنی؟ میومیو می‌کنی؟ لعنت خدا بر این حافظه‌ای که من دارم!.. حقه باز تپل مپلی! راستی، گربه‌تان بچه ندارد؟

ــ خیر... هوم...

ــ اگر می‌داشت، یکیش را از شما می‌گرفتم... زنم عشق عجیبی به این حیوان دارد!.. خدایا، چه خاکی به سر کنم؟ بین راه که می‌آمدم، یادم بود ولی بعد، فراموشش کردم... حافظه‌ام را پاک از دست داده‌ام! پیر شده‌ام برادر، پیر. از ما دیگر گذشت... وقت آن رسیده که پاهایم را دراز کنم و غزل خداحافظی را بخوانم... می‌دانید، این قطعه را خیلی بلند و باشکوه می‌زنند... اجازه بفرمایید...

1. Nadia

هوم... شاید بتوانم زمزمه‌اش کنم...

ـ بله، بله، زمزمه‌اش کنید...[1] oder... oder... یا سوت بزنیدش!..

ـ سوت زدن در فضای سرپوشیده، گناه است... همین سیدلنیکف[2] خودمان، از بس سوت زد و سوت زد که بالاخره خودش هم سوت شد و رفت... راستی، شما آلمانی هستید یا فرانسوی؟

ـ آلمانی.

ـ از قیافه‌تان فهمیدم که باید آلمانی باشید... خوب شد که فرانسوی نیستید... از فرانسوی‌ها خوشم نمی‌آید... طوری خرخرکنان حرف می‌زنند که آدم به یاد خوک می‌افتد!.. در زمان جنگ، موش می‌خوردند.... بله، توی دکانش از بس از صبح تا غروب سوت زد تا بالاخره تمام دکان بقالی‌اش از توی سوت سوتک به باد فنا رفت! حالا هم تا خرخره، زیر بار قرض است... دویست روبل هم به من بدهی دارد... گاهی وقت‌ها زیر لب زمزمه‌اش می‌کردم... اجازه بفرمایید... الان... هوم... امان از دست این سرفه... گلویم را می‌خراشد، زخمش می‌کند...

با انگشت‌هایش سه بار بشکن زد و پلک‌ها را روی هم آورد و با صدایی که به نوای توتک می‌مانست، خواند:

ـ تو ـ تو ـ تی ـ تو ـ توم... ها ـ ها ـ ها... می‌دانید، من تنور[3] هستم... در منزل خودمان غالباً دیسکانتم[4]... اجازه بفرمایید... تری ـ را ـ را... اهه ـ اهه... انگار چیزی لای دندان‌هایم گیر کرده... تف! پوست تخمه بود... تری ـ را ـ را... مثل اینکه سرما خورده‌ام... در همین آبجوفروشی که نزدیک شماست، یک لیوان آبجو خوردم... ترو ـ رو ـ رو... و صدا، همین‌جور بالا می‌رود... و بعد، پایین می‌آید و باز هم پایین... و این نت، همین‌طور در حاشیه ادامه دارد و بعد، نوبت به یک نت بالاتر ـ به یک نت خشک ـ می‌رسد... تو ـ تو ـ تی... رو ـ رو... می‌فهمید؟ و درست در همین موقع، نت‌های بم شروع می‌کنند: هو ـ هو

۱. یا، یا اینکه (آلمانی) ـ م.

2. Sidelnikov

۳. Ténore، صدای زیر در خوانندگان مرد. ـ م.

۴. Discantus، صدای زیر پسرانه. در قرون وسطی شکلی از خوانندگی دوصدایی بود. ـ م.

ـ هو ـ تو ـ تو ... می‌فهمید؟

ـ نه، نمی‌فهمم...

گربه، نگاه حیرت‌زده‌اش را به گائوپواختف دوخت، مثل اینکه لبخندی زد و با بی‌حالی، از پیشخوان بر زمین جست.

ـ نمی‌فهمید؟ حیف!.. اشکال کار اینجاست که من هم بلد نیستم درست بخوانمش... پاک یادم رفته... واقعاً که مایهٔ دلخوری است!

ـ خوب، چرا این قطعه را با پیانو نمی‌زنید؟.. پیانو بلدید؟

ـ خیر، بلد نیستم... یک وقتی ویلن می‌زدم ـ البته فقط روی یک سیم ـ اما همین جوری می‌زدم... بدون نت... چه کنم برادر، یادم ندادند... برادرم نازار[1]، بلد است بزند... یادش دادند... روکات[2] فرانسوی ـ شاید بشناسیدش ـ وندیکت فرانتسیچ[3]، استاد برادرم بود... یک فرانسوی مضحک... همه‌اش مسخره‌اش می‌کردیم، دستش می‌انداختیم. اسمش را گذاشته بودیم بناپارت... عصبانی می‌شد، از کوره در می‌رفت... می‌گفت: «من بناپارت نیستم... جمهوری فرانسه هستم!»... در واقع هم دک و پوزش عین دک و پوز جمهوری بود ـ درست مثل دک و پوز سگ... مرحوم ابوی‌ام نگذاشت چیزی یاد بگیرم... می‌گفت: «جدت را ایوان صدا می‌زدند، اسم تو هم ایوان است، پس باید از هر لحاظ، مثل جدت باشی»... می‌گفت: «تو به درد ارتش می‌خوری! به درد بوی باروت می‌خوری!.. مستظرفه، بی‌مستظرفه! نه برادر، نمی‌گذارم نازک نارنجی بار بیایی! جدت بوی اسب می‌داد، تو هم باید بوی اسب بدهی!..» می‌گفت: «زیر سرت، به جای بالش باید زین اسب بگذاری!..» مانده‌ام که جواب زن و دخترم را چه بدهم! پدرم را در می‌آورند! گفتند: «مبادا بدون نت، به خانه برگردی!.. خوب، چه می‌شود کرد... خداحافظ! ببخشید که مزاحمتان شدم و سرتان را درد آوردم! راستی این پیانو چند است؟

ـ ۸۰۰روبل.

ـ اخ ـ اخ ـ اخ!.. یعنی یک پیانو بخر و کون برهنه بمان! هشتصد روبل!!! لعنت به چیز کم! خداحافظ شما! اشپرخن‌زی! گبن‌زی!..[4] می‌دانید، روزی

1. Nazar 2. Raucate 3. Vénédicte Frantsytch

۴. Sprechen Sie, Geben Sie، حرف بزنید، بدهید... (آلمانی). ـ م.

مهمان یک مرد آلمانی بودم ــ به ناهار دعوتم کرده بود... بعد از آنکه ناهارمان را خوردیم؛ از مهمان دیگری که او هم یک بد آلمانی بود پرسیدم: «به زبان آلمانی چطور می‌شود گفت: از نان و نمک‌تان متشکرم»؟ یارو کلی برای من داد سخن داد... هی گفت و گفت... اجازه بفرمایید... گفت: «ایش لیبه دیش فون هانتسن هرتسن!»[1] راستی ترجمهٔ این جمله چه می‌شود؟

مرد آلمانی که همچنان پشت پیشخوان ایستاده بود ترجمه کرد:

ــ من... من دوستت دارم، با تمام قلبم!

ــ بله، بعد از ناهار، به طرف دختر صاحبخانه رفتم و عین این جمله را به‌اش گفتم... دختره مثل لبو سرخ شد... چیزی نمانده بود جنجال به پا شود... خوب، من رفتم، خداحافظ شما!.. راست گفته‌اند که یک کلهٔ خراب، مایهٔ گرفتاری و دردسر یک جفت پاست!.. عین کار بنده... با این حافظهٔ کندی که دارم به جای یک دفعه، ناچارم بیست دفعه به پاهایم زحمت بدهم. خوب، باید رفت... خدانگهدار!

آنگاه در مغازه را باز کرد، پا به کوچه گذاشت و بعد از پنج شش قدم، کلاه بر سر نهاد. سپس حافظهٔ خود را بار دیگر به باد ناسزا گرفت و به فکر فرو رفت... در این فکر بود که همین که به خانه برگردد، با چه حوادثی که روبرو نخواهد شد! زنش و نادیا و فرزندان دیگر، به استقبالش می‌شتابند... همسرش خریدها را وارسی می‌کند و بعد از فراغت از این کار، چاک دهانش را باز می‌کند و به او لقب الاغ یا گاومیش یا حیوان دیگری از همین رده، عطا می‌کند... بچه‌ها به بسته‌های شیرینی یورش می‌برند و معده‌های خراب‌شان را وحشیانه خراب‌تر می‌کنند... نادیا، با پیراهن آبی آسمانی‌اش که کراوات سرخ‌رنگی زینت‌بخش آن است، به استقبال او می‌آید و می‌پرسد: «نت مرا خریدی؟» و بعد از شنیدن پاسخ «خیر»، به پدر پیر خود ناسزا می‌دهد و خویشتن را در اتاق خواب حبس می‌کند، شیون و قشقرق راه می‌اندازد و از خوردن غذا، خودداری می‌کند... ساعتی بعد، از اتاقش بیرون می‌آید و با تن غم گرفته و چشم‌های گریسته‌اش، پشت پیانو می‌نشیند... نخست، قطعه‌ای حزن‌انگیز می‌نوازد و بعد، غمین و بغض کرده،

1. Ich Libe Dich Von Hanzen Herzen (آلمانی)

ترانه‌ای اجرا می‌کند... مقارن غروب، غمش تا حدودی برطرف می‌شود، احساس شادی مختصری می‌کند و سرانجام، آخرین آه دردآلودش را می‌کشد و پشت پیانو می‌نشیند و قطعهٔ مورد علاقه‌اش را می‌نوازد: تو ـ تو ـ تی ـ تو ـ تو...

در اینجا گائوپواختف مشت محکمی به پیشانی خود زد و در حالی که دیوانه‌وار می‌دوید به فروشگاه مرد آلمانی بازگشت:

ـ تو ـ تو ـ تی ـ تو ـ تو! ها ـ ها ـ ها! یادم آمد! همین را می‌خواهم: تو ـ تو ـ تی ـ تو ـ تو!

ـ آه، حالا فهمیدم چه می‌خواهید. راپسودی[1] شمارهٔ ۲ لیست[2]... معروف به راپسودی Hongroise...

ـ بله، بله... خودش است؟ لیست! خدا ذلیلم کند، لیست! شمارهٔ ۲! بله، بله... دوست من! خودش است، عزیز من!

ـ زمزمه کردن لیست، کار ساده‌ای نیست... بفرمایید کدام چاپ را بدهم خدمتتان؟ original[3] را می‌خواهید یا facilite[4] را؟

ـ فرق نمی‌کند! همین قدر که شمارهٔ ۲ لیست باشد، کافی است! مرده شویش ببرد! تو ـ تو ـ تی ـ تو ـ تو... ها ـ ها ـ ها! چه ذلتی کشیدم تا یادم آمد! خودش است!

مرد آلمانی، کتابچه‌ای از قفسه برداشت و آن را در مقدار زیادی کاتالوگ و آگهی‌های مختلف پیچید و بسته را به دست گائوپواختف داد. ایوان پروخوریچ که گل از گلش شکفته بود، ۸۵ کوپک[5] پرداخت و سوت‌زنان از فروشگاه بیرون رفت.

۱۸۸۲

۱. Rapsodie، نوعی قطعه موسیقی.ـ م.
۲. Franz Liszt، موسیقیدان و پیانیست مجارستانی (۱۸۸۶–۱۸۱۱).ـ م.
۳. (متن) اصلی.ـ م. ۴. (متن) ساده شده.ـ م.
۵. Kopek، واحد پول روسیه، برابر با یک صدم روبل.ـ م.

اعتراف

(یک نامه)

دوست عزیز و فراموش‌ناشدنی، ma chere[1]، در نامهٔ محبت‌آمیزتان، به طور ضمنی سؤال کرده بودید که با وجود ۳۹ سالی که از عمرم می‌گذرد، به چه دلیل هنوز مجرد مانده‌ام و به زبان دیگر، سبب چیست که تاکنون زن نگرفته‌ام.

عزیزم، من باتمام وجودم شیفتهٔ کانون‌گرم خانوادگی‌هستم اما فقط به سبب ناسازگاری سرنوشت نیرنگباز است که تاکنون ازدواج نکرده‌ام. تا به امروز ۱۵ بار قصد کرده بودم همسر اختیار کنم اما نکردم زیرا در دنیای ما همه چیز ــ به خصوص زندگی من ــ تابع پیشامد است؛ از حوادث فرمان می‌برد! راستی که پیشامدها، چه زورگو و قلدرند! در زیر، نمونه‌ای چند از این‌گونه پیشامدها را که موجب شده‌اند تنهایی نفرت‌آورم ادامه پیدا کند، برایتان نقل می‌کنم.

[پیشامد اول]

شب تابستانی زیبا و شگفت‌انگیزی بود. آسمان، همچون گنبد نیلگون برلین، صاف و بی‌ابر بود. خورشید، در آب رودخانه آب‌تنی و بازی می‌کرد و انوارش را بر سبزه‌های شبنم گرفته می‌لغزاند. چنان بود که گفتی بر پهنای رودخانه و بر سبزه‌های شبنم پوش، دانه‌های بی‌شماری از الماس گرانبها، پاشیده بودند. پرندگان، انگار که از روی نت نغمه‌خوانی می‌کردند... ما، در باریکه‌راهی پر درخت و پوشیده از ماسهٔ زردفام قدم می‌زدیم و عطر نسیم سحرگاه تابستانی را با سینه‌های آکنده از نیکبختی‌مان، استنشاق می‌کردیم.

۱. عزیزم (فرانسه). ــم.

درخت‌ها، نگاه پر مهرشان را به ما دوخته بودند و زمزمه‌های دل‌انگیزشان گوش‌های‌مان را نوازش می‌کرد... دست الگا گروزدوسکایا[1] (که اکنون، همسر رییس پلیس شهر ماست) روی دست من آرمیده بود و انگشت کوچکش، روی شست دستم می‌لرزید... گونه‌هایش گر گرفته بود و چشم‌هایش... آه، ma chere، چه چشم‌های شگفت‌انگیزی! در آن چشم‌های زیبا، چه برقی از حسن و ملاحت و معصومیت وسادگی کودکانه که نمی‌درخشید! بافهٔ گیسوان بورش و رد ظریفی که پاهای کوچکش بر ماسه می‌گذاشت، مفتون و مجذوبم کرده بود... در حالی که بیم آن داشتم انگشت کوچکش از روی شستم فروبلغزد، زیرالب به نجوا گفتم:

ـ الگا ماکسیمونا[2]، من زندگی‌ام را وقف علم کرده‌ام. در آینده، کرسی استادی در انتظار من است... آنچه که وجدانم را مشغول می‌دارد فقط مسایل... علمی است. زندگی‌ام در کار و مشغله و چطور بگویم... خلاصه می‌شود... یک کلام، در آینده استاد دانشگاه می‌شوم... الگا ماکسیمونا، من مردی درستکار و شرافتمندم... ثروتمند نیستم اما... احتیاج به یک دوست دارم ـ دوستی که با حضورش در کنار من (در اینجا، چهرهٔ الگا گلگون شد، نگاه تحسین برانگیزش را به زمین دوخت و انگشت کوچکش به لرزه درآمد)... آری، با حضورش در کنار من... الگا! نگاهی به آسمان بیفکنید! صاف است... زندگی من نیز به همین‌گونه، صاف و بیکران است...

پیش از آنکه زبانم بتواند همهٔ این اراجیف را به آخر برساند الگا، سرش را بالا گرفت و دستش را شتابان از دست من آزاد کرد و شادی‌کنان کف زد ـ یک جفت غاز و چند تا جوجه غاز، داشتند به طرف ما می‌آمدند. به سمت غازها دوید و در حالی که با صدایی پرطنین می‌خندید، دستش را به طرف غازها دراز کرد... وای که چه دست‌هایی، ma chere!

غازها، گردن کشیدند، چپ چپ نگاهش کردند و قارقار راه انداختند.

الگا با خوشحالی بانگ زد:

ـ غازک، غازک، غازغازک!

و دستش را به طرف یکی از جوجه‌ها، دراز کرد.

1. Olga Gruzdovskaya 2. Maximovna

جوجه غاز که شعورش بیش از سنش بود، به سمت غاز نر درشت و احمق دوید و گویا شکایت به نزد پدر برد. غاز نر بال‌هایش را از هم گشود. الگای بازیگوش هم دستش را به طرف یکی دیگر از جوجه‌ها دراز کرد. در این لحظه اتفاق وحشتناکی رخ داد: غاز نر، گردن خود را به طرف زمین خم کرد و در حالی که مارآسا فش فش می‌کرد، خوفناک و غضب‌آلود، به سمت الگا یورش برد. الگا، از ترس، جیغ کشید و پا به فرار گذاشت؛ غاز نر هم از پی‌اش. او همین که به پشت سر خود نگریست و غاز را دید، جیغ بلندتری کشید و رنگ صورتش به سفیدی گچ شد. ترس و درماندگی، چهرهٔ زیبایش را مسخ کرده بود؛ حالتی داشت که انگار سیصد شیطان، تعقیبش می‌کردند.

بی‌درنگ به یاری‌اش شتافتم؛ با عصای دستم، ضربه‌ای به کلهٔ غاز زدم. با وجود این، پرندهٔ ناکس موفق شد گوشهٔ دامن لباس او را به منقار بگیرد. الگا، با سیمای مسخ شده و چشم‌های از حدقه برآمده و اندام سراپا لرزان، به گردن من در آویخت...

گفتم:

ـ تو چقدر ترسو هستی!

ـ بزنیدش! غاز را بزنیدش!

این را گفت و زد زیر گریه.

بر چهرهٔ وحشت‌زده‌اش آثار بلاهت، بیش از نشانه‌های سادگی و کودکی، نقش خورده بود. بزدلان را، ma chere، به هیچ وجه نمی‌توانم تحمل کنم! محال است بتوانم در نظرم مجسم کنم که موجودی ترسو و بزدل را به زنی گرفته باشم!

غاز نر، کار را خراب کرد... همین که الگا را آرام کردم، به خانه‌ام باز گشتم اما تصویر آن سیمای احمقانهٔ وحشت‌زده، از ذهنم بیرون نرفت... الگا همهٔ حسن و گیرایی‌اش را برای من از دست داد. و من از خیر او گذشتم.

[پیشامد دوم]

دوست عزیز، بدون شک می‌دانید که حرفهٔ من، نویسندگی است. این، آتش مقدسی است که خدایان در سینه‌ام افروخته‌اند و معتقدم که حق ندارم دست به قلم نبرم. من، کاهن آپولن هستم... هر تپش قلبم، هر آهم، یک کلام تمام

وجودم، وقف محراب الههٔ هنر است. می‌نویسم، می‌نویسم و می‌نویسم... کافی است قلم را از دستم بگیرند تا بمیرم. شما می‌خندید، باور نمی‌کنید... قسم می‌خورم که گفته‌هایم عین حقیقت است!

اما شما، ma chere، البته می‌دانید که کرهٔ خاکی ما برای هنر، جای مناسبی نیست. این درست که کره‌مان بس بزرگ و پرنعمت است با وجود این نویسنده جایی برای زیستن در آن، نمی‌یابد. نویسنده، یک یتیم ابدی، یک مطرود، یک کودک بی‌دفاع، یک گوسفند قربانی است... من نوع بشر را به دو دسته تقسیم می‌کنم: نویسنده‌ها و حسودها. دستهٔ نخست، می‌نویسد اما دستهٔ دوم، از حسادت می‌میرد و به دستهٔ اول، نسبت‌های ناروا می‌دهد. من از دست حسودان مرده‌ام، می‌میرم و خواهم مرد. آنها، زندگی‌ام را تباه کرده‌اند، زمام حکومت دنیای نویسندگان را به دست گرفته‌اند، نام ناشر و سردبیر بر خود نهاده‌اند و تا آنجایی که قدرت دارند می‌کوشند نویسنده جماعت را غرق کنند. لعنت ابدی بر آنان بادا!

و اما بشنوید از پیشامد دوم...

مدتی بود که با ژنیا پشیکوا[1] گرم گرفته بودم. البته شما، این بچهٔ نازنین مومشکی و خیالباف را باید به یاد داشته باشید... اکنون او زن همسایه‌تان کارل ایوانوویچ وانتسه[2] است. (a propos[3]، کلمهٔ «وانتسه» در زبان آلمانی، به معنی ساس است. این موضوع را به ژنیا نگویید، می‌ترسم به دل بگیرد). ژنیا، نویسندگی را در وجود من دوست می‌داشت. به اندازهٔ خود من، به رسالتم ایمان آورده بود و خویشتن را در آرزوها و رؤیاهایم انباز می‌دانست. اما او جوان بود! هنوز نمی‌توانست تقسیم‌بندی دوگانهٔ نوع بشر را ــ که در بالا به آن اشاره کرده‌ام ــ درک کند! به این تقسیم‌بندی اعتقاد نداشت! آری، اعتقاد نداشت و همین امر سبب شد که روزی... به هلاکت برسیم.

در ویلای ییلاقی خانوادهٔ پشیکوف سکونت گزیده بودم. مرا، آقا داماد و ژنیا را عروس‌خانم می‌شمردند. من می‌نوشتم و او نوشته‌هایم را می‌خواند. راستی که منتقد خوبی بود ma chere؛ منصف چون ارشمیدس، سختگیر چون کاتو[4]. تمام آثارم را به او تقدیم می‌کردم... روزی یکی از نوشته‌های مرا سخت

1. Jenia Pchikova 2. Karl Ivanovitch Wanze

۳. در ضمن (فرانسه). ــ م. ۴. Cato، نویسندهٔ رومی (۱۴۹-۲۳۴ قبل از میلاد). ــ م.

پسندید و از من خواست، آن را به چاپ برسانم. نوشته‌ام را برای یکی از مجله‌های فکاهی فرستادم. آن روز، اول ژوییه بود و قاعدتاً می‌بایست دو هفته بعد، جواب مجله را دریافت می‌کردم. دو هفته گذشت و در تاریخ ۱۵ ژوییه، شمارهٔ دلخواه مجله، به دست‌مان رسید. با عجله ورقش زدیم و در ستون «صندوق پستی»، جواب را خواندیم. ژنیا سرخ شد و رنگ از روی من پرید. نوشته بودند: «روستای شلندوو[1]. آقای گ. م. ب. در نوشته‌ای که برای ما فرستاده بودید حتی یک ذره استعداد نویسندگی مشاهده نشد. خدا می‌داند چه چیزهایی که سرهم‌بندی نکرده‌اید! پول‌تان را بیهوده صرف تمبر پستی نکنید و ما را آسوده بگذارید. توصیه می‌کنیم به سرگرمی دیگری بپردازید».

چقدر احمقانه!.. حالا می‌فهمم که آن پاسخ را آدم‌های ابله تهیه کرده بودند. ژنیا شیون راه انداخت، من غریدم:

ـ پست... فطر... ت... ها! ژنیا مارکونا[2]، هنوز هم به تقسیم‌بندی من پوزخند می‌زنید؟

ژنیا لحظه‌ای به فکر فرو رفت، آنگاه خمیازه‌ای کشید و جواب داد:

ـ خوب! شاید هم در واقع استعداد نداشته باشید! هرچه باشد، آنها بهتر از من و شما تشخیص می‌دهند. پارسال فیودور فدوسیویچ[3] در سرتاسر تابستان، مرا به ماهیگیری می‌برد، امسال هم شما... همه‌اش می‌نویسید و می‌نویسید... چه ملالی!

به نظر شما چطور است؟ آن هم بعد از آن شب‌زنده‌داری‌هایی که به نوشتن و خواندن سپری شده بود! آن هم بعد از همهٔ قربانی‌هایی که من و او به پای الههٔ هنر آورده بودیم!..

ژنیا از نویسندگی من و در نتیجه، از خود من دلسرد شد. از هم جدا شدیم. جز این هم چاره‌ای نبود...

[پیشامد سوم]

دوست عزیز، یقین دارم که از علاقهٔ شدید من به موسیقی، بی‌خبر نیستید.

1. Chlendovo 2. Markovna 3. Fyodor Fedosievitch

موسیقی، عشق و شهوت من است... به نظر من، اسم موزار و بتهوون و شوپن و مندلسن و گونو را نباید مثل اسم‌های معمولی بر زبان آورد ـ اینها عظیم‌اند! من به موسیقی کلاسیک، عشق می‌ورزم. از اپرت و ودویل[1]، خوشم نمی‌آید ـ این نوع موسیقی را تقی می‌کنم. اما در عوض، در شمار تماشاگران همیشگی اپرا هستم. خوخلف، بارتسال، اوساتف، کورسف، کوچتوا...[2] چه انسان‌های شگفت‌انگیزی! اگر با آنها آشنا می‌بودم، به نشانهٔ سپاس از هنرشان، روحم را به پایشان می‌ریختم. زمستان گذشته، زیاد به اپرا می‌رفتم؛ البته نه تنها، بلکه همراه خانوادهٔ پپسینف[3]. حیف که شما این خانوادهٔ مهربان و نازنین را نمی‌شناسید! آنها در فصل اپرا که همان فصل زمستان باشد کلیهٔ بلیت‌های یک لژ را پیش‌خرید می‌کنند... همهٔ اعضای این خانواده نیز شیفتهٔ موسیقی‌اند. زویا[4]، دختر سرهنگ پپسینف، گل سرسبد خانواده است. عزیزم، چه دختری! فقط غنچهٔ دهان و لعل لب او کافی است تا آدمی چون من را دیوانه کند! خونم در کنار او به جوش می‌آمد. می‌بینم ma chere که دارید پوزخند می‌زنید! ولی آخر شما از عشق یک نویسنده، چه می‌دانید؟.. شما با این‌گونه عشق‌ها بیگانه‌اید... عشق یک نویسنده، یعنی اتنا به اضافهٔ وزووی. بجاست اضافه کنم که زویا هم مرا دوست می‌داشت. نگاهش همیشه روی چشم‌های من ـ چشم‌هایی که مدام به چشم‌های او دوخته شده بود ـ می‌آرمید... هردومان خوشبخت بودیم و تا ازدواج، فقط یک قدم فاصله داشتیم.

اما حیف که نابود شدیم.

اپرای فاوست بر صحنه بود. فاوست، عزیزم، اثر گونو است و گونو، یکی از موسیقی‌دانان بزرگ است. آن شب هنگامی که داشتم به اپرا می‌رفتم تصمیم گرفتم در جریان پردهٔ اول نمایش ـ که زیاد هم ازش سر در نمی‌آورم ـ راز دلم را با زویا در میان بگذارم. به نظر من، گونوی بزرگ، پردهٔ اول فاوست را که همان مقدمه‌اش باشد، بی‌خود و بی‌جهت سروده است.

۱. Vuadevill، کمدی سبک. ـ م.

۲. Khokhlov, Bartsal, Usatov, Korsov, Kotchetova، خوانندگان معروف روسیه، در قرن نوزدهم. ـ م.

3. Pepsinov 4. Zoya

نمایش، شروع شد. من و زویا، در تالار انتظار، گوشهٔ دنجی گیر آوردیم و همانجا نشستیم. زویا در کنار من نشسته بود و سراپا لرزان از خوشبختی و انتظار، بی‌اختیار با بادزن خود بازی می‌کرد. او، ma chere، در روشنایی‌های غروب، زیباست، فوق‌العاده زیبا!

اعتراف به عشق را چنین آغاز کردم:

ـ زویا یگوروونا[1]، مقدمهٔ اپرا، اندیشه‌هایی را در من برانگیخت... این همه احساس، این همه... انسان، گوش می‌کند و در عطش... و انگار که عطش داشته باشد گوش می‌کند...

سکسکه‌ای کردم و ادامه دادم:

ـ انسان دچار عطش آسمانی می‌شود... عطش عشق! عطش شور! آری، درست است، باید عطش عشق باشد... (باز، سکسکه کردم) بله، عشق...

زویا لبخند زد، چهره‌اش گلگون شد و با بادزنش به شدت به خود باد زد. باز هم سکسکه کردم. از هر چه سکسکه است بیزارم! متنفرم!

ادامه دادم:

ـ زویا یگوروونا، حرف بزنید، تمنا می‌کنم! آیا با این احساس، آشنا نیستید؟ (باز هم سکسکه) زویا یگوروونا، جواب بدهید.

ـ من... من... منظورتان را نمی‌فهمم...

ـ ببخشید، سکسکه‌ام گرفته چیز مهمی نیست، رفع می‌شود... من راجع به آن احساس فراگیری که... مرده‌شوی این سکسکه را ببرد!

ـ بروید یک جرعه آب بخورید!

با خودم فکر کردم: حرفم را تمام می‌کنم و به بوفه سر می‌زنم.

ـ زویا یگوروونا، اجازه بدهید خلاصه کنم... بدون شک متوجه شده‌اید که...

باز سکسکه کردم. به قدری دلخور شده بودم که زبانم را گاز گرفتم. با این همه ادامه دادم:

ـ البته باید متوجه شده باشید (باز هم سکسکه)... نزدیک یک سال است که مرا می‌شناسید... هوم... زویا یگوروونا من انسان شرافتمندی هستم! آدمی هستم

1. Yegorovna

زحمتکش! درست است که ثروتمند نیستم اما...

باز، سکسکه کردم و از جایم جهیدم. زویا دوباره توصیه کرد:

ــ بروید یک قلپ آب بخورید!

چند لحظه‌ای کنار کاناپه، این پا و آن پا کردم، انگشت‌هایم را به گلویم فشردم و باز... سکسکه کردم. وضعم، ma chere، وحشتناک بود! زویا برخاست و به سمت لژ خودشان راه افتاد؛ من هم از پی‌اش. او را تا در لژ مشایعت کردم، باز سکسکه‌ای کردم و به طرف بوفه دویدم. چهار پنج لیوان، آب سر کشیدم و سکسکه‌ام، ظاهراً قطع شد. سیگاری کشیدم و به لژ آنها رفتم. برادر زویا، صندلی‌اش را ــ صندلی کنار زویا را ــ به من تعارف کرد. نشستم و در همان آن... باز سکسکه‌ام شروع شد. حدود پنج دقیقه گذشت و دوباره سکسکه‌ام گرفت ــ سکسکه‌ای که این بار آمیخته به نوعی خرخر بود. از جایم بلند شدم و دم در لژ ایستادم. ma chere، من ترجیح می‌دهم دم در لژ سکسکه کنم نه بیخ گوش زنی که دوستش می‌دارم! باز هم سکسکه کردم. از لژ دیوار به دیوار، جوانکی دبیرستانی نگاهم کرد و بلندبلند خندید... پسرک فرومایه با چه لذتی می‌خندید! دلم می‌خواست گوش آن ناکس شیرخواره را از بیخ بکنم! جوانک بی‌شعور درست در لحظه‌ای خنده سر داده بود که فاوست معروف بر صحنه بود! کفر و ناسپاسی! نه، ma chere، ما در دوران کودکی‌مان، بچه‌های به مراتب مؤدب‌تری بودیم. در حالی که آن بچه دبیرستانی گستاخ را در دل لعن و نفرین می‌کردم، باز سکسکه‌ام گرفت... در لژهای دیگر هم خندیدند.

پسرک محصل فش‌فش‌کنان گفت:

ــ Bis![1].

سرهنگ پیسینف زیر گوشم نجوا کرد:

ــ اصلاً سر در نمی‌آورم! حضرت آقا، جنابعالی می‌توانستید در منزل خودتان بمانید و همانجا سکسکه کنید!

چهرهٔ زویا گلگون شد. باز هم سکسکه کردم و انگشت‌هایم را دیوانه‌وار مشت کردم و پا به فرار گذاشتم. مدتی در راهرو اپرا قدم زدم. قدم زدم و...

۱. تکرار (فرانسه). ــ م.

سکسکه کردم. هرچه گیرم آمد خوردم و نوشیدم تا مگر سکسکه‌ام بند بیاید. سرانجام در آغاز پردهٔ چهارم، از خیر همه چیز گذشتم و به خانه باز گشتم. همین که وارد اتاقم شدم سکسکه‌ام ــ انگار که از لج من ــ بند آمد... مشتی به پس گردنم کوبیدم و به خود نهیب زدم:

ــ د یالله، باز هم سکسکه کن! آقا داماد رسوا، حالا هر چه دلت می‌خواهد سکسکه کن! نه، تو «رسوا شده» نیستی... بلکه «سکسکه شده» هستی!

فردای آن روز، به روال همه روزه، به منزل سرهنگ پیــــف رفتم. زویا تمارض کرد، از اتاقش بیرون نیامد، ناهار هم نخورد. آقای سرهنگ هم روده‌درازی‌اش گل کرد و دربارهٔ بعضی از جوانان که نمی‌توانند در حضور مردم، رفتار آبرومندانه‌ای داشته باشند کنفرانس مفصلی داد... مردکهٔ خرفت! اصلاً حالی‌اش نیست که اعضایی که سکسکه را موجب می‌شوند، مستقل از استیمول‌های ارادی بدن، عمل می‌کنند.

استیمول، ma chere، به معنای محرک است.

سرهنگ، بعد از ناهار رو کرد به من و پرسید:

ــ آیا خود شما حاضرید دخترتان را ــ البته اگر دختری داشته باشید ــ به مردی بدهید که به خودش اجازه می‌دهد در حضور دیگران آروغ بزند؟ ها؟ چه می‌فرمایید؟

زیر لب، من‌من‌کنان جواب دادم:

ــ بله، البته که حاضرم...

ــ بی‌خود!

زویا از دستم رفت ــ نتوانست سکسکه‌ام را ببخشد. من هم از دست رفتم.

راستی دلتان می‌خواهد ۱۲ پیشامد دیگر را هم برایتان نقل کنم؟

البته حاضرم این کار را بکنم اما... فکر می‌کنم تا همین‌جا کافی است! رگ‌های شقیقه‌ام باد کرده‌اند، اشک از چشم‌هایم بیرون می‌جهد، کبدم زق زق می‌کند... ای برادران اهل قلم، باور کنید که در سرنوشت ما، چیزی شوم و نحس نهفته است!

خوب، ma chere، اجازه می‌خواهم خداحافظی کنم دستتان را می‌فشارم و

به حضور پولیای[1] شما، عرض سلام دارم. شنیده‌ام شوهری است بسیار خوب و پدری است بسیار مهربان... آفرین بر او! فقط حیف که میخواره است (این گفته را ma chere، نوعی سرکوفت تلقی نکنید!) خدا نگهدار.

امیدوارم در همه حال، سلامت و خوشبخت باشید و فراموش نکنید که همیشه ارادتمندتان هستم.

ماکار بالداستف[2]

۱۸۸۲

1. Polya

۲. Makar Baldastov، توضیح آنکه کلمهٔ Balda در زبان روسی به معنای ابله و کندذهن است. - م.

داس سبز[1]

(یک رُمان کوچک)

۱

در ساحل دریای سیاه، در محلی که در دفتر خاطرات من و سایر قهرمانان زن و مرد داستانم «داس سبز» نامیده می‌شود، ویلای ییلاقی فوق‌العاده زیبایی وجود دارد. این ویلا از نقطه نظر یک معمار مقید به سبک و اسلوب و قواعد معماری، ای بسا فاقد هرگونه ارزشی باشد اما از دید یک شاعر و یک نقاش، زیبایی اعجاب‌انگیزی دارد. از زیبایی ساده و آکنده از حجب آن خوشم می‌آید زیرا نه زیبایی پیرامون خود را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و نه از آن، سردیِ مرمر و وقار ستون‌های سنگی می‌وزد؛ انگار که نگاهش گرم و دوستانه و رمانتیک است... این ویلا با گنبدها و منارهای کوچک و دندانه‌ها و ستون‌های خود، از پس صنوبرهای سیمین سر به فلک کشیده، از یک لحاظ به یک بنای قرون وسطایی شباهت دارد. هربار که نگاهش می‌کنم به یاد رمان‌های عشقی آلمانی و شوالیه‌ها و قلعه‌ها و فیلسوف‌ها و کُنتس‌های مرموز آن رمان‌ها می‌افتم... ویلا بالای کوهی در میان باغ خیلی انبوهی که باغراه‌ها و فواره‌های کوچک و گلخانه‌های متعدد دارد بنا شده است، پای کوه نیز دریای آبی رنگِ قهرآلود گسترده شده است... نسیم مرطوب عشوه‌گری که هر از گاه می‌وزد، نغمه‌خوانیِ انواع پرندگان، آسمانِ همیشه بی‌ابر، آبِ زلال، این نقطه را به محلی شگفت‌انگیز مبدل کرده‌اند؟

۱. برای تابلویی از نیکلای پاولویچ چخوفِ نقاش. ۱۸۸۹-۱۸۵۸ ـ م.

این ویلا به ماریا یگورونا میکشادزه[1] تعلق دارد که معلوم نیست شوهرش گُرجی است یا یک کُنت بی‌مقدار چرکسی؛ او زنی است حدود پنجاه ساله، بلند قامت و چاق و بی‌شک در زمان خود به زیبایی شهرت داشت. او بانویی است مهربان و خوش‌قلب و مهمان‌نواز و در عین حال بسیار سختگیر... البته نه سختگیر، بلکه بهانه‌گیر...

او شکممان را به خوبی سیر می‌کرد، چپ و راست پول به ما قرض می‌داد و در همان حال سخت عذابمان می‌داد. از یک طرف به آداب‌دانی و از طرف دیگر به همسری خود با یک کنت طوری می‌بالد که سوارکار به اسب خود؛ او بر پشت این دو اسب، سیر و تفرج می‌کند و همیشه هم به طور وحشتناکی شورش را در می‌آورد. مثلاً روی لب‌هایش هرگز تبسّمی پدیدار نمی‌شود زیرا بی‌شک لبخند زدن را برای خود و به طور کلی برای grandes-dames[2] عملی خلاف نزاکت می‌شمارد. حتی آدم یک سال کوچک‌تر از خود را بچهٔ شیرخواره می‌داند. عقیده دارد که وابستگی به اشرافیت به قدری نیکو و بزرگوارانه است که در مقابل آن، همه چیز رنگ می‌بازد. او دشمن سبک‌سری و بی‌ملاحظگی و عاشق سکوت و غیره و ذلک است. گاهی اوقات ما وجود این بانوی متشخص را به زحمت تحمل می‌کردیم. اگر خاطرهٔ دخترش نبود ای بسا محال بود اکنون داس سبز را به یاد بیاوریم و از خاطرات‌مان لذت ببریم. خود ماریا یگورونای مهربان در خاطرات ما خاکستری‌ترین لکّه را تشکیل می‌دهد. زینت داس سبز، اُلیا[3] دختر ماریا یگوروناست. او دختری است ریزنقش، خوش‌اندام، خوش‌قیافه، موبور، ۱۹ ساله، جسور و نه احمق. خوب نقاشی می‌کند، گیاه‌شناسی می‌خواند، زبان فرانسه را عالی و آلمانی را بد تکلّم می‌کند، زیاد کتاب می‌خواند و به خوبی خود ترپسیکور[4] می‌رقصد. موسیقی را در هنرستان عالی موسیقی فرا گرفته است و در نوازندگی پیانو سهارت دارد. ما، مردها، این دختر چشم‌آبی را دوست می‌داشتیم، «عاشقش» نبودیم بلکه دوستش می‌داشتیم. او برای همه‌مان

1. Maria Yegorovna Mikchadze

۲. بانوان نجیب ـ اصیل‌زاده (فرانسوی). ـ م.

3. Olya

۴. Therpsichore، یکی از موزهای عالی رقص در اساطیر یونان. ـ م.

موجودی عزیز و خودی بود... بی‌وجودش داس سبز را نمی‌توانیم در نظرمان مجسّم کنیم. بی‌وجود او شعر داس سبز محال بود کامل باشد. اندام کوچک زن خوش‌قیافه‌ای است در زمینهٔ یک تابلو بسیار زیبا. می‌دانید، من از تابلویی که در آن هیچ آدمی ترسیم نشده باشد خوشم نمی‌آید. هیاهوی دریا و زمزمهٔ درخت‌ها خود به خود گوش‌نواز و دلنشین است اما وقتی سوپرانوی[1] اُلیا و همراه آن نوای پیانو و آوای باس‌ها[2] و تنورها[3]ی ما با آن هیاهو و زمزمه در می‌آمیزد، دریا و باغ به بهشت زمینی مبدل می‌شود... ما کتتس جوان را دوست می‌داشتیم ــ جز این هم ممکن نبود ــ و او را دختر هنگمان می‌نامیدیم. اُلیا هم دوستمان می‌داشت. او شیفتهٔ محفل مردانه‌مان بود و فقط در جمع ما بود که خویشتن را در محیط دلنشین خود می‌یافت. هرگاه ما را در کنارش نمی‌دید لاغر می‌شد و آواز نمی‌خواند. جمع‌مان تشکیل شده بود از مهمان‌هایی که تابستان‌ها در داس سبز اقامت می‌گزیدند و همچنین از همسایه‌ها. دکتر یاکوکین[4] موخین[5] سردبیر یکی از روزنامه‌های ادسا[6]، فیویسکی[7] دبیر سابق فیزیک که اکنون دانشیار فیزیک است، سه دانشجو، چخوف نقاش، یک بارُن حقوقدانِ اهل خارکف[8] و من که معلم خصوصی سابقش بودم و به او تکلم زبان آلمانی و طرز شکار کردن جوجه سهره را یاد داده بودم جزو مهمانان گروه اول بودیم. همه‌مان در ماه مه هر سال به داس سبز می‌رفتیم و در تمام مدت تابستان همهٔ اتاق‌های زائد قصر قرون وسطایی و ساختمان‌های جنبی آن را اشغال می‌کردیم. هر کدام‌مان در ماه مارس دو نامه دریافت می‌کرد و بدین‌سان به داس سبز دعوت می‌شد؛ یکی از نامه‌ها ــ متین و جدی و سراپا پند و اندرز ــ از کنتس بود و نامهٔ دیگر ــ خیلی مفصل و شاد و شامل انواع و اقسام برنامه و طرح ــ از اُلیا که دلش برایمان تنگ شده بود. ما به داس سبز عزیمت می‌کردیم و تا آخر تابستان در آنجا می‌ماندیم. همسایگانی که هر روز به ما سر می‌زدند عبارت بودند از جوان اهل مطالعه و با معلوماتی به اسم یگوروف[9] که ستوان بازنشستهٔ

۱. Soprano، صدای زیر برای خوانندهٔ زن. ـ م. ۲. Bass، صدای بم برای خوانندهٔ مرد. ـ م.
۳. Tenor، صدای زیر برای خوانندهٔ مرد. ـ م.

4. Yakovkin 5. Moukhin 6. Odessa 7. Fiveyskiy 8. Kharkov
9. Yegorov

توپخانه بود و دوبار در کنکور آمادگی نظامی شرکت کرده و هر دو بار نیز مردود شده بود، یک دانشجوی پزشکی به نام کربف[1] و همسرش یکاترینا ایوانونا[2]، ملاکی به اسم آله ئوتف[3]، ملاّکان دیگر و خوشگذران‌ها و بیکاره‌های شاد و محزون و بازنشسته و غیربازنشسته... و این باند، در تمام مدت تابستان، شب و روز یکبند می‌خورد و می‌نوشید و می‌نواخت و می‌خواند و آتشبازی راه می‌انداخت و بذله‌گویی و خوشمزگی می‌کرد... اُلیا این باند را دیوانه‌وار دوست می‌داشت. او بیش از سایرین بانگ می‌زد و می‌چرخید و هیاهو می‌کرد. یک کلام، او روح محفل و شمع مجلس‌مان بود.

غروب که می‌شد کنتس ما را به سالن پذیرایی فرا می‌خواند و با چهره‌ای برافروخته همه‌مان را به خاطر رفتار «بی‌شرمانه»‌مان ملامت می‌کرد و خجالت‌مان می‌داد و قسم می‌خورد که از برکت رفتار ناهنجارمان به سردرد مبتلا شده است. کنتس عاشق آن بود که پند و اندرز بدهد. صادقانه و بی‌شیله پیله اندرز می‌داد و معتقد بود که نصایحش به کارمان خواهد آمد. در این میان پر او بیش از همه دامن اُلیا را می‌گرفت. به عقیدهٔ کنتس تمام آتش‌ها زیر سر اُلیا بود. اُلیا از مادرش می‌ترسید، او را می‌پرستید و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد سرپا می‌ایستاد و سرخ‌رو و خجلت‌زده به پند و اندرزهای او گوش می‌داد. کنتس اُلیا را بچه می‌شمرد و با او طوری رفتار می‌کرد که با یک کودک. به عنوان تنبیه وادارش می‌کرد در کنج اتاق سر پا بایستد یا از خوردن ناهار و شام محرومش می‌کرد. شفاعت اُلیا را کردن در حکم دامن زدن به آتش خشم کنتس بود. اگر از دستش برمی‌آمد ای بسا ما را هم در کنج اتاق تنبیه می‌کرد. او وادارمان می‌کرد با صدای رسا دعای شب بخوانیم، لباس‌های زیرمان را می‌شمرد، در تمام کارهای‌مان دخالت می‌کرد... هر از گاه که مثلاً قیچی‌اش را بر می‌داشتیم و دوباره سر جای اولش نمی‌گذاشتیم یا یادمان می‌رفت که دوایش را کجا گذاشته بود یا نمی‌توانستیم انگشتانه‌اش را که گم کرده بود پیدا کنیم دادش در می‌آمد. در این‌گونه مواقع بانگ می‌زد:

ـ حواست کجاست؟ این را که از کنارش گذشتی و زمین انداختی چرا

1. Korobov 2. Yekaterina Ivanovna 3. Alcoutov

بلندش نمی‌کنی؟ همین الآن بلندش کن! همه‌تان بلای جانم هستید... برو از جلو چشمم دور شو! در کوران باد هم نه‌ایست!

گاهی اوقات یکی از ما برای شوخی و خوشمزگی مرتکب عمل خلافی می‌شد. کنتس پیر همین که از موضوع آگاه می‌شد خلاف کار را نزد خود احضار می‌کرد و به محاکمه‌اش می‌کشید:

ـ این تو بودی که کرت را لگد کردی؟ چطور جرأت کردی این کار را بکنی؟

ـ متوجه نشدم...

ـ ساکت! از تو می‌پرسم: چطور جرأت کردی این کار را بکنی؟

محاکمه به عفو و به بوسیدن دست کنتس و به شلیک خنده‌های دیوانه‌وار بعد از خروج از اتاق قاضی می‌انجامید. رفتار و گفتار کنتس با ما هرگز رفتار نوازشگرانه‌ای نبود، او فقط به پیرزنان و کودکان حرف‌های محبت‌آمیز می‌زد.

من حتی یک بار هم نشد لبخندش را ببینم. با ژنرال پیری که روزهای یکشنبه نزد او می‌آمد تا ساعتی پیکه[1] بازی کند به نجوا می‌گفت که به لطف عقل و درایت و راهنمایی‌های اوست که «این دکترها و دبیرها و نقاش‌ها و نویسنده‌ها (یعنی ما) که پاره‌ای از آنها بارُون‌اند تا حالا نیست و نابود نشده‌اند»... ما هم سعی نمی‌کردیم عقیده‌اش را تغییر دهیم... می‌گفتیم: بگذار دلش به این حرف‌ها خوش باشد... کنتس اگر اصرار نمی‌داشت که ما دیرتر از ۸ صبح بیدار نشویم و دیرتر از ۱۲ شب به رختخواب نرویم باز می‌توانست قابل تحمل باشد. اُلیای بیچاره سر ساعت یازده شب به اتاق خواب خود می‌رفت. در این مورد با کنتس پیر چون و چرا نمی‌شد کرد. ما نیز به خاطر تجاوز غیرقانونی پیرزن به آزادی‌های‌مان دستش می‌انداختیم. دسته جمعی به حضورش می‌رفتیم و از او طلب عفو می‌کردیم، به سبک لومونوسف[2] برایش شعر تهنیت‌آمیز می‌سرودیم، برای تبار کُنت‌های میکشادزه شجره‌نامه درست می‌کردیم و غیره و غیره. کنتس پیر این همه را ساده‌دلانه باور می‌کرد و ما از ته دل می‌خندیدیم. او دوستمان می‌داشت و هربار که از کُنت نبودن ما ابراز تأسف می‌کرد صادقانه آه می‌کشید. طوری به ما خو گرفته بود که به بچه‌های کوچک...

۱. Piquet، نوعی بازی با ورق. ـ م.
۲. M. V. Lomonosov، (۱۷۶۵-۱۷۱۱) دانشمند و مورخ و نقاش و شاعر روسی. ـ م.

فقط از ستوان یگورف بدش می‌آمد. با تمام وجودش از او بیزار و متنفر بود. ستوان را که سابقاً محبوب او بود فقط به ملاحظهٔ روابط مالی‌ای که با هم داشتند از سر آداب‌دانی به خانهٔ خود راه می‌داد. او خوش‌قیافه و بذله‌گو و کم حرف و نظامی بود (کنتس برای حرفهٔ نظامی‌گری او ارزش فراوان قایل بود) اما گاهی اوقات انگار که جنّی می‌شد... می‌نشست، مشت‌ها را تکیه‌گاه سر می‌کرد و بدزبانی آغاز می‌کرد. هیچ کس از گزند نیش زبانش در امان نمی‌ماند ــ نه به مُرده‌ها رحم می‌کرد، نه به زنده‌ها. همین که یگورف بدزبانی آغاز می‌کرد کنتس از کوره در می‌رفت و همه مان را از اتاق بیرون می‌کرد.

روزی یگورف سر میز شام باز مشت‌ها را تکیه‌گاه سر کرد و بی‌جا و بی‌مقدمه صحبت کنت‌های قفقاز را به میان کشید، سپس یک شماره مجلهٔ «ملخ» را از جیب در آورد و در حضور کنتس میکشادزه جسارت کرد سطور زیر را از مجله بخواند: «تفلیس شهری است زیبا و خوب. در شمار دیدنی‌های این شهر زیبا که در آن «کُنت»ها حتی خیابان‌ها را جارو می‌کنند و در هتل‌ها کفش واکس می‌زنند، می‌توان از...» غیره و غیره. کنتس از جای خود برخاست و بی‌ادای کلمه‌ای بیرون رفت. آن روزی که یگورف در دفترچهٔ یادگار کنتس در کنار نام هر کدام‌مان نام خانوادگی‌مان را نوشت نفرت پیرزن دو چندان شد. این نفرت بخصوص از آن جهت بی‌جا و ناخواسته بود که ستوان یگورف آرزو داشت با اُلیا ازدواج کند و اُلیا نیز عاشق ستوان بود. آری، یگورف با آنکه باور نمی‌کرد آرزویش تحقق پیدا کند سخت امیدوار بود اُلیا را به زنی بگیرد. اُلیا یگورف را به طور پنهانی و مخفیانه و کمرویانه و در دل خود و تقریباً نامحسوس دوست می‌داشت... در نظر او عشق شبیه به کار قاچاق بود، احساسی بود اسیرِ وتویی[1] بی‌رحمانه. او اجازه نداشت دوست داشته باشد.

۲

در آن قصر قرون وسطایی نزدیک بود یکی از آن ماجراهای قرون‌وسطایی رخ دهد.

۱. Veto، منع (لاتین) ـم.

حدود هفت سال پیش، زمانی که کنت میکشادزه هنوز در قید حیات بود، کنت چایخیدزف[1]، یکی از ملاّکان یکاترینوسلاوسک[2] و دوست نزدیک میکشادزه به داس سبز آمد تا چند صباحی میهمان او باشد. چایخیدزف مرد بسیار ثروتمندی بود و با آنکه در سراسر عمر، دیوانه‌وار میگساری و عیاشی کرده بود تا واپسین روز زندگی‌اش ثروتمند باقی ماند. کنت میکشادزه زمانی هم‌پیالهٔ او بود. آنها به اتفاق هم دختری را از پرورشگاه خارج کرده بودند که بعدها زن چایخیدزف و در نتیجه کنتس چایخیدزف شده بود. همین موضوع پیوند دوستی محکمی بین دو کنت به وجود آورده بود. چایخیدزف به اتفاق پسر سیاه‌مو و سینه‌تنگ و چشم‌ورقلمبیدهٔ خود که دانش‌آموز دبیرستان بود به داس سبز آمده بود. او پیش از هر کاری به یاد گذشته‌ها با میکشادزه به باده‌نوشی نشست، فرزند نوجوانش نیز با اُلیای سیزده‌ساله گرم گرفت. والدها متوجه گرم گرفتن او شدند، به همدیگر چشمک زدند و گفتند که آن دو می‌توانند زوج مناسبی را تشکیل دهند. دو کُنتِ مست به بچه‌ها دستور دادند همدیگر را ببوسند، سپس با هم دست دادند و با هم روبوسی کردند. میکشادزه طوری تحت تأثیر این موضوع قرار گرفت که حتی گریه کرد. چایخیدزف گفت: «این خواست خداست! تو دختری‌داری و من پسری... خواست خداست!»

حلقه‌ای بین‌شان رد و بدل کردند، آنها را کنار هم نشاندند و ازشان عکس گرفتند. این عکس که به دیوار سالن پذیرایی آویزان بود از آنجایی که مدام در معرض نیشخندهای بی‌شمار قرار می‌گرفت تا مدت‌ها مایهٔ آزار یگورف بود. کنتس ماریا یگوروونا زن و شوهر آینده را با نهایت وقار دعای خیر می‌کرد. دلتنگی‌اش موجب آن شده بود که فکر والدها را بپسندد. یک ماه پس از عزیمت کنت چایخیدزف و پسرش، اُلیا توسط پُست هدیهٔ نفیس و باشکوهی دریافت کرد. از آن پس، همه ساله چنین هدیه‌هایی برایش ارسال می‌شد. چایخیدزف جوان برخلاف انتظاری که می‌رفت موضوع رابطهٔ خود با اُلیا را جدّی گرفت. او جوانی بود با افق دید نسبتاً محدود. هر سال برای مدت یک هفته به داس سبز می‌آمد. در تمام مدت اقامتش تقریباً حرف نمی‌زد، فقط از اتاق خود برای اُلیا

1. Tchaykhidzev 2. Yekaterinoslavsk

نامه‌های عاشقانه می‌فرستاد. اُلیا نامه‌های او را می‌خواند و شرمنده می‌شد. این دختر فرزانه از این که چنین آدم بزرگی ممکن است این‌گونه نامه‌های احمقانه بنویسد تعجب می‌کرد! در واقع هم نامه‌های او احمقانه بود... دو سال پیش کنت میکشادزه درگذشت. او در بستر مرگ به اُلیا چنین گفت: «مواظب باش با هر احمقی ازدواج نکنی! با چایخیدزف ازدواج کن. او آدم با شعور و لایقی است». اُلیا از شعور چایخیدزف خبر داشت اما با پدر خود مخالفت‌خوانی نکرد و قول داد با چایخیدزف ازدواج کند.

او با لحنی سرشار از غرور ـ انگار که در حال ارتکاب عمل متهورانه‌ای باشد ـ به ما می‌گفت:

ـ این خواست پدرم است!

و از این که پدرش قول او را با خود به گور برده بود افتخار می‌کرد. در نظر او قولی که به پدر داده بود سخت غیرعادی و افسانه‌ای و خیال‌انگیز می‌نمود!

اما عقل سلیم و طبیعت، کار خودشان را می‌کردند: ستوان بازنشسته یگورف مدام دم چشم اُلیا بود، حال آن که به عقیدهٔ او چایخیدزف سال به سال احمق و احمق‌تر می‌شد...

روزی، هنگامی که یگورف جرأت کرد به عشق خود اشاره‌ای کند اُلیا قولی را که به پدر داده بود به او یادآوری کرد و خود تا صبح اشک ریخت. کنتس هر هفته به چایخیدزف که در دانشگاه مسکو تحصیل می‌کرد نامه می‌نوشت و از او می‌خواست که هرچه زودتر دورهٔ تحصیلی‌اش را به پایان برساند. می‌نوشت: «من میهمان‌هایی دارم که به اندازهٔ تو ریشو نیستند ولی مدت‌هاست که فارغ‌التحصیل شده‌اند». چایخیدزف روی کاغذهای صورتی‌رنگ با نهایت احترام به او جواب می‌داد و در دو صفحهٔ تمام استدلال می‌کرد که دورهٔ دانشکده را پیش از موعد معینی نمی‌توان تمام کرد. اُلیا هم به او نامه می‌نوشت. البته نامه‌هایی که برای من می‌نوشت به مراتب بهتر از نامه‌هایی بود که برای این آقاداماد می‌فرستاد. کنتس ایمان داشت که اُلیا با چایخیدزف ازدواج خواهد کرد وگرنه محال بود بگذارد دخترش با عده‌ای خروس‌جنگی سبکسر و خداناشناس و «غیرکنت» بگردد و وقتش را در جمع آنها «به بطالت بگذراند»... او حتی این شک را به دل راه نمی‌داد که... برای او خواست شوهرش خواست مقدّسی بود...

اُلیا هم ایمان داشت که در آینده، چایخیدزوا نامیده خواهد شد...

اما نه. خواست دو پدر، در لحظه‌ای که می‌رفت تحقق پیدا کند عقیم ماند. عشق چایخیدزف توفیق نیافت. مقدر چنین بود که رمان او در پایان به کمدی مبدل شود.

پارسال چایخیدزف در اواخر ماه ژوئن به داس سبز آمد. حالا دیگر دانشجو شمرده نمی‌شد بلکه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود. کنتس، با شکوه و آغوش باز و موعظه‌ای بالا بلند از او استقبال کرد. اُلیا جامهٔ گرانبهایی را که به مناسبت ورود آقاداماد برایش دوخته بودند دربر کرد. از شهر شامپانی آوردند و مراسم آتشبازی راه انداختند و صبح روز بعد در سراسر داس سبز سخن دیگری جز عروسی آن دو، که گویا قرار شده بود در اواخر ژوییه انجام پذیرد، شنیده نشد. ما از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق‌های‌مان قدم می‌زدیم، چشم‌های آکنده از خشممان را به پنجره‌های مشرف به باغ اتاق آن مرد شرقیِ منفور می‌دوختیم و زیر لب به نجوا می‌گفتیم: «اُلیای بیچاره! اُلیای بینوا!» اُلیا نیز رنگ باخته و تکیده و نیمه‌جان در باغ قدم می‌زد و هر بار که ما با توصیه‌های دوستانه‌مان موی دماغش می‌شدیم می‌گفت: «این خواست پدر و مادرم است!» و ما داد می‌زدیم که: «آخر این احمقانه است! وحشیانه است!» شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و چهرهٔ مصیبت‌دیده‌اش را از ما برمی‌گرداند. آقا داماد در اتاق خود می‌ماند، توسط نوکرها برای اُلیا نامه‌های عاشقانه و محبت‌آمیز می‌فرستاد و هر بار که پشت پنجره می‌آمد از مشاهدهٔ جسارت‌مان در گفت و گو و رفتارمان با اُلیا تعجب می‌کرد. او از اتاق خود فقط برای صرف شام و ناهار بیرون می‌آمد. بی‌آنکه با کسی حرف بزند یا به روی کسی نگاه کند غذایش را می‌خورد و به سؤال‌های ما به خشکی جواب می‌داد. فقط یک بار به خود جرأت داد لطیفه‌ای تعریف کند که آن هم تا حدّ ابتذال کهنه از آب در آمد. بعد از صرف شام کنتس او را در کنار خود می‌نشاند و قواعد بازی پیکه را به او یاد می‌داد. چایخیدزف خیلی جدّی بازی می‌کرد، لب زیرینش را فرو می‌آویخت و عرق می‌ریخت و زیاد فکر می‌کرد... کنتس از چنین برداشتی از بازی پیکه خوشش می‌آمد.

چایخیدزف یک بار بعد از صرف شام هنگامی که اُلیا به باغ رفته بود از بازی پیکه جیم شد، از پی اُلیا دوید و چنین گفت:

ــ الگا آندری یونا[1]! می‌دانم که دوستم ندارید. ازدواج ما در حقیقت، عجیب و احمقانه است اما من امید آن دارم که در آینده دوستم بدارید...

این را گفت و شرمگین شد و یک راست به اتاق خود رفت.

در این میان ستوان یگورف پایش را از ملک خود بیرون نمی‌گذاشت. او نمی‌توانست چایخیدزف را هضم کند. در دومین یکشنبهٔ ورود چایخیدزف به داس سبز ــ گویا در تاریخ پنج ژوییه ــ برادرزادهٔ دانشجوی کنتس صبح زود به ساختمان ما آمد و از طرف کنتس دستوری به ما ابلاغ کرد. به موجب این دستور ما می‌بایست سر و وضعمان را تا عصر مرتب می‌کردیم، کت و شلوار مشکی می‌پوشیدیم، کراوات سفید می‌زدیم و دستکش سفید دستمان می‌کردیم؛ دستور داده بود جدّی و متین و خوش‌صحبت و حرف‌شنو و آراسته‌مو چون سگ پودل باشیم؛ هیاهو نکنیم و اتاق‌های‌مان مرتب و منظم باشد. در داس سبز می‌رفت که چیزی شبیه به خواستگاری اتفاق بیفتد. از شهر شراب و ودکا و انواع مزّه آوردند... خدمه‌ای را که به ما خدمت می‌کردند به آشپزخانهٔ ساختمان اصلی فراخواندند. مهمان‌ها تا آخرین دقیقه‌های غروب به داس سبز آمدند. ساعت هشت شب پس از آنکه سوار قایق‌ها شدیم و روی دریا گردشی کردیم، مجلس رقص شروع شد.

ما مردها پیش از آغاز برنامهٔ رقص دور هم جمع شدیم به اتفاق آراء تصمیم گرفتیم به هر قیمتی که باشد ــ حتی به قیمت رسوا شدن‌مان ــ شر چایخیدزف را از سر اُلیا کم کنیم. همین که جلسه‌مان تمام شد من با عجله درصدد یافتن ستوان یگورف برآمدم. او در بیست کیلومتری داس سبز، در ملک خود زندگی می‌کرد. به ملکش تاختم و پیدایش کردم اما چه پیدا کردنی! مست و خراب، مثل جنازه افتاده بود. از خواب مستانه بیدارش کردم، سر و صورتش را شستم، لباس تنش کردم و بی‌توجه به هیاهو و فحاشی‌هایش به داس سبز بردمش.

ساعت ده شب مجلس رقص کاملاً گرم شده بود. مهمان‌ها با نوای دو نوازندهٔ چیره‌دست پیانو در چهار اتاق می‌رقصیدند. در دقایقی که آنها از نواختن باز می‌ایستادند نوازندهٔ دیگری روی یکی از تپه‌های کوتاه باغ نواختن

1. Olga Andreyevna

آغاز می‌کرد. آتشبازی‌ای که در محوطهٔ باغ و در ساحل و روی قایق‌های دوردست دریا راه انداختیم حتی تحسین کنتس را برانگیخت. فشفشه‌های رنگارنگ یکی پس از دیگری از بام قصر شعله می‌کشید و سراسر داس سبز را روشن می‌کرد. مهمان‌ها در دو بوفه ـ یکی در آلاچیق باغ و دیگری در قصر ـ گرم باده گساری بودند. قهرمان آن شب، از قرار معلوم چایخیدزف بود. با فراک تنگ و بینی عرق کرده و گونه‌هایی که روی آنها لکه‌های صورتی رنگ پدیدار شده بود با اُلیا می‌رقصید و بیمارگونه لبخند می‌زد و احساس می‌کرد که در جلد خودش نیست. می‌رقصید و سعی می‌کرد درست برقصد. دلش می‌خواست دست کم در یک زمینه هم که شده بدرخشد اما در هیچ زمینه‌ای توفیق نیافت. اُلیا بعدها برایم تعریف کرد که آن شب دلش به حال کنت بیچاره خیلی سوخته بود. چایخیدزف انگار احساس می‌کرد که عروسی را که غالباً جز به او نمی‌اندیشید از دستش خواهند گرفت. هر بار که نگاهمان می‌کرد چشم‌هایش پر از التماس می‌شد. احساس کرده بود که ما باید رقبای قوی و بی‌رحمی باشیم.

از آماده کردن جام‌های پایه بلند مخصوص شامپانی توسط پیشخدمت‌ها و از نگاه‌های پی درپی کنتس به ساعت به این نتیجه رسیدیم که وقت مراسم رسمی نزدیک می‌شود و به احتمال بسیار قوی در ساعت ۱۲ شب چایخیدزف اجازه خواهد یافت اُلیا را ببوسد. از این رو می‌بایست دست به کار می‌شدیم. به صورتم کمی پودر زدم تا پریده‌رنگ بنمایم، گره کراواتم را به یک طرف شُل کردم و با قیافه‌ای نگران و موی آشفته به اُلیا نزدیک شدم، دستش را گرفتم و گفتم:

ـ الگا آندری یونا، شما را به خدا!

ـ چه شده؟

ـ شما را به خدا... هول نکنید الگا آندری یونا... نترسید... جز این هم ممکن نبود اتفاق بیفتد. می‌بایست اتفاق می‌افتاد...

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ نترسید... شما را به خدا هول نکنید عزیزم! یوگراف...

ـ چه‌اش شده؟

این را گفت و نگاه چشم‌های درشت و زودباور و دوستانه‌اش را به من

دوخت. رنگ از صورتش پریده بود.

ـ یوگراف در حال مرگ است...

تکانی خورد و انگشت‌هایش را به پیشانی رنگ‌پریده‌اش کشید. من ادامه دادم:

ـ اتفاقی افتاده است که برایم غیرمنتظره نبود... او دارد می‌میرد... الگا آندری یونا نجاتش دهید!

اُلیا دستم را گرفت و پرسید:

ـ او... او کجاست؟

ـ همین‌جا در باغ... توی آلاچیق... وحشتناک است عزیزم! ولی... ولی مردم دارند نگاهمان می‌کنند... بیایید به مهتابی برویم... او شما را گناهکار نمی‌داند می‌دانست که شما...

ـ چه بلایی سرش آمده؟

ـ حالش خیلی خراب است!

ـ بیایید برویم... باید ببینمش... دلم نمی‌خواهد که به خاطر من... به خاطر من...

به اتفاق هم به مهتابی رفتیم. زانوانِ اُلیا تا می‌شدند. من وانمود کردم که اشک چشمم را پاک می‌کنم... اعضای دیگر دسته‌مان، با چهره‌های رنگ‌پریده و هراسان و پر از تشویش، هر از گاه در مهتابی پدیدار می‌شدند و شتابان از کنارمان می‌گذشتند. دبیر فیزیک، به گونه‌ای که اُلیا بتواند بشنود زیر گوشم به نجوا گفت:

ـ خون در رگ‌هایش جریان ندارد...

اُلیا بازو به بازوی من داد و زمزمه کنان گفت:

ـ برویم!

از پله‌های مهتابی پایین رفتیم... شب آرام و روشنی بود... نوای پیانو و زمزمهٔ درختان تیره و جیرجیر ملخ‌ها گوش‌های‌مان را نوازش می‌کرد. در نقطه‌ای پایین‌تر از سطح باغ، امواج ریز دریا به ساحل می‌دویدند و درهم می‌شکستند.

اُلیا به زحمت قدم برمی‌داشت... زانوانش تا می‌شد، پیراهن سنگینش به

دور پاهایش می‌پیچید. سراپا می‌لرزید و از شدت وحشتی که دچار شده بود خود را به شانهٔ من می‌فشرد.

ــ آخر من که تقصیر ندارم... قسم می‌خورم که در این میان من بی‌تقصیرم. این خواست پدرم بود... او باید این را بفهمد... وضعش وخیم است؟

ــ نمی‌دانم... میخاییل پاولویچ[1] هرچه که میسرش بود انجام داده است. او پزشک خوبی است و یگورف را هم دوست می‌دارد... الگا آندری یونا داریم می‌رسیم.

ــ مطمئنید که با منظرهٔ وحشتناکی روبرو نمی‌شوم؟ من می‌ترسم... نمی‌توانم ببینم که... آخر چرا این کار را کرد؟

این را گفت و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و ادامه داد:

ــ او می‌بایست می‌فهمید که من بی‌تقصیرم... من بهش توضیح خواهم داد.

به آلاچیق رسیدیم. گفتم:

ــ او اینجاست.

اُلیا چشم‌ها را بست، با هر دو دستش مرا گرفت و گفت:

ــ نمی‌توانم...

ــ نترسید...

سپس رو به آلاچیق داد زدم:

ــ یگورف، هنوز زنده‌ای؟

ــ فعلاً زنده‌ام... چطور مگر؟

ستوان ژولیده‌مو و رنگ‌باخته از زیاده‌نوشی که دکمه‌های جلیقه‌اش را هم نینداخته بود در مدخل روشن از مهتابِ آلاچیق ظاهر شد و تکرار کرد:

ــ چطور مگر؟

اُلیا سر بلند کرد و یگورف را دید... سپس به من، بعد به یگورف و دوباره به من نگاه کرد... من خندیدم... چهره‌اش روشن شد، از شدت خوشحالی جیغی کشید و به اندازهٔ یک قدم به طرف ستوان رفت... گمان می‌کردم که خشمگین شود... اما اُلیا بلد نبود خشم کند... به اندازهٔ یک قدم جلو رفت، لحظه‌ای تأمل کرد

1. Mikhail Pavlovitch

و به طرف یگورف دوید. یگورف دکمه‌های جلیقه‌اش را با عجله انداخت و بازوانش را از هم گشود. اُلیا خود را روی سینهٔ او انداخت. یگورف از خوشحالی خندید، سر خود را کمی برگرداند تا حال اُلیا از بوی الکل به هم نخورد و زیر لب حرف‌های بی‌ربطی زد. اُلیا مِن‌مِن‌کنان گفت:

ــ شما حق ندارید... من بی‌تقصیرم... خواست پدر و مادرم این‌طور بود...

به آن دو پشت کردم و با عجله به طرف قصر غرقه در نور راه افتادم.

در آن میان کلیهٔ حاضران در قصر با بی‌صبری به ساعت نگاه می‌کردند تا به عروس و داماد تبریک بگویند... انبوه پیشخدمت‌ها با سینی‌های پر از بطری و جام در پیش اتاقی ازدحام کرده بودند. چایخیدزف دستِ راستش را بـه دست چپ می‌فشرد و با چشم‌هایش اُلیا را جست و جو می‌کرد. کتس اتاق بـه اتاق دنبال اُلیا می‌گشت تا برایش موعظه بخواند، دربارهٔ طرز رفتارش پند و اندرزش دهد، جواب‌هایی را که باید به مادر بـدهد یـادآوری‌اش کـند و غـیره و غـیره. بچه‌های دستهٔ ما لبخند می‌زدند. کتس از من پرسید:

ــ نمی‌دانی اُلیا کجاست؟

ــ نه، نمی‌دانم.

ــ برو پیداش کن.

به باغ رفتم و با دست‌های به هم قفل شده در پشت، ساختمان قصر را دوبار قدم‌زنان دور زدم. نقّاش‌مان شروع کرد به شیپور زدن و این به معنای آن بود که: «نگه‌اش دار، ولش نکن!» یگورف نیز از توی آلاچیق صدای جغد در می‌آورد و به این ترتیب جواب می‌داد که: «بسیار خوب! نگه‌اش می‌دارم!»

کمی قدم زدم و به قصر بازگشتم. در پیش اتاقی، پیشخدمت‌ها سینی‌ها را روی مـیزها گـذاشـته، دست‌هـای‌شان را فـرو آویـخته و نگـاه‌های عـاری از معنی‌شان را به مهمان‌ها دوخته بودند. مهمان‌ها نیز به نوبهٔ خود هاج و واج بـه ساعت نگاه می‌کردند ــ عـقربهٔ بـزرگ آن ۱۵ دقـیقه را نشـان مـی‌داد. پـیانوها خاموش شدند. در تمام اتاق‌ها سکـوتی ژرف و کـسالت‌آور حکـمفرما بـود. کتس که چهره‌اش ارغوانی‌رنگ شده بود از من پرسید:

ــ اُلیا کجاست؟

ــ نمی‌دانم... در باغ نبود.

کنتس شانه‌ها را بالا انداخت. سپس آستینم را کشید و باز پرسید:

ـ مگر نمی‌داند که دیر می‌شود؟

من هم شانه‌هایم را بالا انداختم. کنتس از من فاصله گرفت و زیر گوش چایخیدزف چیزی گفت. چایخیدزف هم شانه بالا انداخت. کنتس آستین او را هم کشید و غرولندکنان گفت:

ـ بی‌شعور!

و اتاق‌های قصر را زیر پا گذاشت. خدمه و اقوام دانشجوی کنتس هیاهوکنان از پله‌ها پایین دویدند و در گوشه و کنار باغ به جست و جوی عروس‌خانم گمشده پرداختند. من هم به باغ رفتم. بیم آن داشتم که یگورف نتواند اُلیا را معطل کند و نقشهٔ جنجال برانگیزمان نقش برآب شود. به طرف آلاچیق راه افتادم. اما ترسم بیهوده بود! اُلیا کنار یگورف نشسته بود، انگشت‌های ظریف خود را در مقابل چشم‌های او حرکت می‌داد و در گوشش زمزمه می‌کرد... در لحظه‌هایی که او از زمزمه کردن باز می‌ایستاد یگورف زیر لب حرف‌هایی می‌زد. او چیزهایی به اُلیا تلقین می‌کرد که کنتس اسمشان را «ایده» گذاشته بود... یگورف بوسه‌ای چاشنی هر کلمهٔ خود می‌کرد. حرف می‌زد و دم به دم او را می‌بوسید و در همان حال از ترس آنکه بوی ودکا به دماغ اُلیا بخورد دهانش را از راست بینی او برمی‌گرداند. آن دو احساس خوشبختی می‌کردند و از قرار معلوم فارغ از آنچه که می‌گذشت متوجهٔ گذشت زمان نبودند. اندکی پای مدخل آلاچیق ایستادم؛ روحم شاد شد و به نیت آنکه عیششان را منغض نکنم به طرف قصر راه افتادم.

کنتس را کارد می‌زدید خونش در نمی‌آمد. دم به دم الکل بو می‌کرد تا حالش منقلب نشود. در حدس‌هایش سر در گم شده بود، تغیّر می‌کرد، عصبانی می‌شد، از روی مهمان‌ها و آقاداماد خجالت می‌کشید... با آن که اهل دعوا و مرافعه نیست وقتی یکی از خدمتکارها خبر آورد که همه جا را گشته و کنتس جوان را پیدا نکرده است، کشیده‌ای در گوش او خواباند. مهمان‌ها حوصله نکردند منتظر آن شوند که شامپانی بنوشند و تهنیت بگویند؛ لبخندها زدند و غیبت‌ها کردند و رقص را از سر گرفتند.

یک ساعت از نیم شب گذشت اما از اُلیا هنوز خبری نبود. کنتس از شدت

خشم نزدیک بود دیوانه شود. هربار که از کنار یکی از ماها رد می‌شد زیر لب مارآسا فش فش می‌کرد که:

ـ این آتش از گور شماها بلند می‌شود! بلایی به سرش بیاورم که!.. او کجاست؟

سرانجام آدم خیرخواهی پیدا شد و محل اختفای اُلیا را به او خبر داد. این آدم خیرخواه، برادرزادهٔ کنتس بود ـ دانشجویی ریزه میزه و شکم‌گنده. او مانند آدمی که آتش به جانش افتاده باشد جست و خیزکنان نزد کنتس دوید، روی زانویش نشست، سر او را به طرف خود خم کرد و چیزی در گوش او زمزمه کرد... رنگ از صورت کنتس پرید، طوری لب گزید که نزدیک بود از لبش خون جاری شود و پرسید:

ـ گفتی در آلاچیق؟

ـ بله.

کنتس به پا خاست، قیافه‌ای به خود گرفت که شبیه به لبخند رسمی بود و به مهمان‌ها اعلام کرد که اُلیا سردرد دارد و از اینکه نمی‌تواند نزد آنان بازگردد پوزش می‌طلبد و غیره و غیره. مهمان‌ها ابراز تأسف کردند، با عجله شام خوردند و به خانه‌هایشان بازگشتند.

ساعت دو بعداز نصف شب (یگورف سعی و جدیت به خرج داده و اُلیا را تا آن ساعت در آلاجیق نگه داشته بود) پای مدخل مهتابی، پشت دیواری از درختچه‌های خرزهره ایستاده و منتظر بازگشت اُلیا بودم. می‌خواستم چهره‌اش را ببینم. من از قیافهٔ خوشبخت زن‌ها خوشم می‌آید. دلم می‌خواست ببینم که عشق به یگورف و در همان حال ترس از مادر چگونه در یک چهره می‌گنجد؛ می‌خواستم بدانم که عشق قوی‌تر است یا ترس. از عطر خرزهره زیاد مستفیض نشدم. چند دقیقه‌ای سپری نشده بود که اُلیا نمایان شد. نگاهم را به او دوختم. بی‌شتاب می‌آمد. دامان پیراهنش را اندکی بالا گرفته و کفش‌های کوچکش را نمایان کرده بود. مهتاب و فانوس‌های آویخته به درخت‌ها که با کورسوی خود به زیبایی مهتاب لطمه می‌زدند صورت او را به خوبی روشن کرده بودند. چهره‌اش جدی و رنگ‌پریده بود. فقط لب‌هایش به طور نامحسوسی لبخند می‌زدند. چشم‌های اندیشناکش را به زمین دوخته بود؛ معمولاً با چنین

چشم‌هایی است که انسان مسایلی پیچیده و دشوار را حل می‌کند. او همین که به اولین پلهٔ مهتابی پا گذاشت به یاد مادر افتاد و چشم‌هایش را تشویش و سراسیمگی پر کرد. به آرایش به هم خوردهٔ موی سر خود دست مختصری کشید، با حالتی آکنده از تردید دقیقه‌ای چند روی همان پله درنگ کرد، سپس سر تکان داد و بی‌باکانه به طرف در رفت... در اینجا مقدّرم شد که شاهد صحنه‌ای شوم. در چهارطاق باز شد و نور خیره کننده‌ای چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ اُلیا را روشن کرد. او یکّه خورد، قدمی واپس رفت و انگار در زیر بار سنگینی مختصری آب رفت... کنتس برافروخته و لرزان از خشم و شرم، در آستانهٔ در ایستاده بود... بعد از سکوتی که حدود دو دقیقه طول کشید کنتس گفت:

ـ دختر کنت و عروس کنت، با ستوان قرار ملاقات می‌گذارد؟! با آن یوگراشکا[1]ی پست!

اُلیا تا جا داشت کز کرد، ترسان و لرزان مارآسا از کنار کنتس لغزید و به طرف اتاق خود دوید. آنجا روی تختخواب نشست و نگاه سرشار از ترس و تشویش را تا صبح از پنجره برنگرفت...

حدود ساعت ۳ صبح ما بار دیگر دور هم جمع شدیم، کمی سر به سر یگورف سرمست از خوشبختی گذاشتیم سپس بارُنِ حقوقدانِ خارکفی را به سراغ چایخیدزف فرستادیم. کنت هنوز بیدار بود. بارُنِ حقوقدانِ خارکفی می‌بایست موقعیت نامناسب او را «دوستانه» به او گوشزد می‌کرد و ازش می‌خواست که به عنوان مردی متمدن به خود زحمت دهد و موقعیت خود را درک کند و در ضمن، باز به عنوان مردی متمدن مداخلهٔ ما را در این امر «دوستانه» ببخشد... کنت به بارُن جواب داد که «این همه را به خوبی درک می‌کند»، سپس اضافه کرد که به وصیّت پدرش هیچ اهمیت نمی‌دهد اما اُلیا را دوست می‌دارد و از همین روست که آن همه سماجت به خرج می‌داده است... سرانجام دست بارُن را فشرد و به او قول داد که فردا داس سبز را ترک کند.

صبح روز بعد وقتی اُلیا برای صرف صبحانه از اتاق خود بیرون آمد، رنگ‌پریده و درهم شکسته بود. او از دقایق یأس‌آوری که در انتظارش بود، هم

۱. Yevgrachka، خطابی تحقیرآمیز برای یوگراف.ـ م.

شرم داشت، هم وحشت... اما در اتاق غذاخوری همین که ما را دید و صدای‌مان را شنید، بی‌اندازه خوشحال شد. در آن لحظه ما به طور دسته جمعی رو در روی کنتس ایستاده بودیم و یک‌صدا فریاد می‌کشیدیم. ما نقاب‌های کوچک‌مان را به یک سو افکنده بودیم و به کنتس پیر «ایده»هایی را تلقین می‌کردیم شبیه به ایده‌هایی که دیروز یگورف به اُلیا تلقین کرده بود. صحبت از شخصیت زن و آزادی انتخاب همسر و غیره و غیره بود. کنتس اخمو و عبوس و خاموش به سخنان ما گوش می‌داد و در همان حال نامه‌ای را که از یگورف دریافت کرده بود مطالعه می‌کرد. این نامه که توسط جمع ما انشاء شده پر بود از عباراتی چون: «با توجه به جوانی» و «به سبب بی‌تجربگی» و «به لطف و مرحمت شما» وقس علیهذا. کنتس گذاشت حرف‌های‌مان را بزنیم، نامهٔ مفصل یگورف را هم تا سطر آخر آن خواند سپس گفت:

ــ شما یک وجبی‌ها لازم نیست به من پیرزن چیز یاد بدهید. من می‌دانم چه کنم. چایتان را بخورید و از اینجا بروید. بروید دیگران را از راه بدر کنید. شما با من پیرزن نمی‌توانید در زیر یک سقف زندگی کنید... شما عاقل و فرزانه‌اید و من بی‌شعور... دست خدا همراهتان، آقایان!.. تا عمر دارم سپاسگزارتان خواهم بود!

به این ترتیب، کنتس ما را از خانه‌اش بیرون می‌راند. طی نامه‌ای از او تشکر کردیم، دستش را بوسیدیم و همان روز، برخلاف میلمان به ملک یگورف رفتیم. چایخیدزف نیز همزمان با ما داس سبز را ترک گفت. در ملک یگورف کاری نداشتیم جز آنکه باده گساری کنیم و برای اُلیا دلتنگی کنیم و به یگورف تسلای خاطر بدهیم. حدود دو هفته از مدّت اقامت‌مان در ملک او گذشته بود که بارُنِ حقوق‌دان‌مان از کنتس نامه‌ای دریافت کرد که طی آن از او تقاضا شده بود جهت تنظیم نامه‌ای به داس سبز برود. او رفت. سه روز بعد، ما هم به بهانهٔ دیدار با بارُن راهی داس سبز شدیم و مقارن غروب به آنجا رسیدیم. البته وارد ساختمان نشدیم بلکه در باغ ول می‌گشتیم و به پنجره‌ها نگاه می‌کردیم. کنتس ما را از پشت پنجره دید و داد زد:

ــ شماها اینجایید؟

ــ بله.

ـ کاری دارید؟

ـ آمده‌ایم پی بارُن.

ـ بارُن وقت ندارد با آدم‌های مستحق چوبهٔ دار بیهوده گویی کند! او مشغول نوشتن است.

ما کلاه‌های‌مان را از سر برداشتیم و به طرف پنجره رفتیم. من پرسیدم:

ـ حالتان چطور است، کتس؟

جواب داد:

ـ چرا ول می‌گردید؟ بیایید تو!

رفتیم تو و ساکت و آرام روی صندلی‌ها نشستیم. کتس که دلش برای همه‌مان بی‌نهایت تنگ شده بود از سکوت و آرامش‌مان خوشش آمد و ما را برای صرف شام نگاه داشت. هنگام صرف شام یکی از بچه‌های ما را همین که قاشق از دستش برزمین افتاد، دست و پا چلفتی نامید و بابت عدم آشنایی‌مان با آداب غذا خوردن کلی سرزنش‌مان کرد. بعد از شام با اُلیا قدم زدیم و شب را در داس سبز ماندیم... شب بعد را هم در آنجا خوابیدیم و تا آخر ماه سپتامبر همان‌جا ماندگار شدیم. صلح خود به خود برقرار شد.

دیروز از یگورف نامه‌ای داشتم. نوشته بود که در تمام مدت زمستان «مجیز کتس را گفته» و سرانجام موفق شده است خشم او را به مهر تبدیل کند و اکنون یقین دارد که ازدواجش با اُلیا، در تابستان سر خواهد گرفت.

به زودی باید دو نامه دریافت کنم: نامه‌ای جدی و رسمی از کتس و نامه‌ای مفصل و شاد و پر از طرح برای آینده از اُلیا. در ماه مه باز به داس سبز می‌روم.

۱۸۸۲

درست است که دیدار انجام نشد اما...



گوزدیکف[1] آخرین امتحان خود را داد، سوار کنکا[2]ی دو طبقه شد و با پرداخت شش کوپک وجه رایج، (او همیشه «طبقهٔ دوم» را ترجیح می‌داد) به دروازهٔ شهر رسید. حدود سه کیلومتر فاصلهٔ دروازه تا ویلای ییلاقی را پای پیاده گز کرد. مالک ویلا که بانوی جوانی بود به استقبال او آمد و در به رویش گشود. گوزدیکف معلم سرخانه‌شان بود، به فرزند این خانواده، حساب درس می‌داد و حق‌الزحمه‌ای معادل خورد و خوراک روزانه، به اضافهٔ یک آپارتمان کوچک در همان ویلا، به اضافهٔ پنج روبل در ماه، دریافت می‌کرد.

بانوی جوان، دستش را به طرف او دراز کرد و پرسید:

ـ خوب، چطور شد؟ امتحان‌تان را دادید؟ موفق شدید؟

ـ بله، بد نبود.

ـ براوو، یگور آندری یوییچ![3] نمره‌تان چند شد؟

ـ طبق معمول... بیست... هوم...

درحقیقت، چهارده گرفته بود، نه بیست اما... اما از دروغی که زیانش به کس نرسد، چه باک! معمولاً آنهایی که امتحان می‌دهند، کم از شکارچی جماعت نیستند ـ خوش دارند دروغکی بگویند. یگور آندری یوییچ به اتاق خود رفت و روی میز، پاکت کوچکی یافت که با خمیر صورتی رنگ، لاک و مهر شده بود و بوی اسپرک می‌داد. پاکت را باز کرد و خمیر را خورد و چنین خواند:

۱. Gvozdikov، کلمهٔ «گوزد» در زبان روسی به معنای «میخ» است. ـ م.

۲. Konka، قطار شهری که با اسب کشیده می‌شد. ـ م.

3. Yegor Andreyevitch

«هرچه بادا باد! امشب، سر ساعت هشت، کنار جوی آب ــ همان جایی که دیروز کلاهتان در آن افتاد ــ منتظرم باشید. من، پای نیمکت زیر درخت در انتظار شما خواهم بود. من هم دوستتان دارم اما شما را به خدا این قدر دست و پا چلفتی نباشید. آدم باید فرز و چابک باشد. با بی‌صبری منتظر غروب هستم. خیلی دوستتان دارم. «س» شما.

بعدالتحریر: maman رفته شهر، به این ترتیب، تا نیمه شب با هم خواهیم بود. وای که چقدر خوشبختم! مادربزرگم، سر شب می‌خوابد بنابراین هیچ کسی متوجه و مزاحم ما نخواهد بود».

نیش گوزدیکف تا بناگوشش باز شد. در وسط اتاق چندین‌بار جست و خیز کرد و پیروزمندانه به قدم زدن پرداخت.

ــ دوستم دارد! دوستم دارد!! دوستم دارد!!! وای که چقدر خوشبختم! دیم ــ دام ــ دارام!

نامه را بار دیگر خواند و بوسید و آن را با دقت تا کرد و گذاشت تو کشوی میز. ناهارش را آوردند. آنقدر گیج و منگ و از خود بی‌خود بود که همه را بلعید ــ هم سوپ را، هم گوشت را، هم نان را. سپس روی تخت دراز کشید و مرغ خیال را به پرواز در آورد ــ به همه چیز فکر می‌کرد: به دوستی، به عشق، به وظیفه... قیافهٔ سونیا[1] لحظه‌ای از نظرش محو نمی‌شد. با خود فکر کرد: «حیف که ساعت ندارم! وگرنه می‌توانستم بفهمم که تا چند ساعت دیگر باید سماق بمکم. این زمان لعنتی هم، انگار از لج من، از جایش تکان نمی‌خورد!»

وقتی از خیالبافی خسته شد برخاست و چند دقیقه‌ای در اتاق، قدم زد و کلفت خانه را پی آبجو فرستاد. با خود فکر کرد: «حالاکو تا ساعت هشت؟ برای وقت‌کُشی، باید گلویی تر کرد!»

دمی بعد که آبجو را به اتاقش آوردند. نشست و هر شش بطری را کنار هم روی میز ردیف کرد و نگاه نوازشگرش را به بطری‌ها دوخت و دست به کار شد. همین که سومین لیوان را بالا رفت، احساس کرد که در سینه و در مغزش ــ در هر دو جا ــ چراغ روشن کرده‌اند. گرم و روشن و سبکبال شد. در لحظه‌ای که

1. Sonia

چوب‌پنبهٔ دومین بطری را بیرون می‌کشید با خود فکر کرد: «او پایه گذار خوشبختی‌ام خواهد شد! او... او همان کسی است که آرزویش را در دل داشتم... بله، خودش است!»

بعد از دومین بطری، احساس کرد که چراغ را در مغزش خاموش کردند ــ مغزخانه‌اش تار و کدر شده بود. با وجود این، خوش و خرم بود. زندگی، بعد از دومین بطری ــ واقعاً که زیباست! در سومین بطری را که گشود، دست را جلو بینی خود تکان داد و قسم خورد که خوشبخت‌ترین مرد دنیاست ــ خود قسم می‌خورد و خود نیز به گونه‌ای تردیدناپذیر، قسم را باور می‌کرد.

زیر لب من‌من‌کنان می‌گفت:

ــ می‌دانم چرا عاشق من شده! می‌دانم! در وجود من، عاشق یک انسان برجسته است! همین‌طور است! می‌داند کی را و چرا دوست داشته باشد! من که... من که یک آدم معمولی نیستم... خیلی مهمم... من...

و هنگامی که چوب‌پنبهٔ چهارمین را بیرون می‌کشید بانگ زد:

ــ بله، من آدم معمولی نیستم! می‌داند که نابغه‌ام! نا ــ به ــ غه! نابغهٔ دهر! من کی‌ام؟ چی‌ام؟ یک گوزدیکف، اما چه گوزدیکفی؟! چه فکر می‌کنید، ها؟

هنوز نصف چهارمین بطری را سر نکشیده بود که دستش را به میز کوبید و موهایش را پریشان کرد و گفت:

ــ نشان‌شان می‌دم من کی‌ام! فقط فرصت می‌خوام دانشکده را تمام کنم! من فرصت می‌خوام! من خادم علم هستم!.. او خاطرخواه خادم علم شده... ثابت می‌کنم که حق با اوست! قبول ندارید؟ نه؟ پس گورتان را گم کنید! او هم باور نمی‌کند؟ او؟ سونیا؟ به درک! بگذار او هم گورش را گم کند! من ثابت می‌کنم!.. اصلاً همین الآن می‌نشینم به درس خواندن... یک قلپ دیگر می‌خورم و... همه‌تان پست و بی‌شرفید!

در اینجا خشمگین شد و لیوانش را تا ته سر کشید، آنگاه یکی از جزوه‌های درسی‌اش را از طاقچه برداشت، لای آن را باز کرد و مشغول مطالعه شد: «در موارد... در موارد در رفتگی فک زیرین، ضربهٔ ناشی از سقوط با دهان باز نیز ممکن است...»

ــ یک مشت حرف مفت! فک... ضربه... شر و ور... مزخرفات!

جزوه را بست و دستش را به طرف پنجمین بطری دراز کرد. سرانجام، کلک آخرین بطری را هم کند و غمین و ملول شد و به فکر فرو رفت ـ به حقارت کائنات، به طور اعم و به ناچیزی بشر، به طور اخص می‌اندیشید... در این حال چوب‌پنبهٔ بطری را با حرکتی غیرارادی می‌گذاشت روی دهانهٔ بطری می‌کوشید آن را به ضرب تلنگر، به نقطهٔ سبزرنگی بزند که در مقابل چشم‌هایش نمایان شده بود. سرانجام هنگامی که چوب‌پنبه به نقطهٔ سبزرنگ اصابت کرد نقاط دیگری ـ سبز و سیاه و آبی ـ از برابر چشم‌هایش رژه رفتند. نقطه‌ای سرخ‌رنگ با هاله‌ای از سوزن‌های سبز، لبخندزنان به سمت چشم‌های او به پرواز در آمد و چیزی شبیه به چسب، از آن بیرون تراوید. مژگانش رفته رفته به هم می‌آمدند و چشم‌هایش بسته می‌شدند...

با خود فکر کرد: «یک کسی دارد توی چشم‌هام جیغ می‌کشد! باید به هوای آزاد برم و الّا کور می‌شوم. باید کمی... کمی قدم... بزنم... هوای اینجا... خفه‌ام می‌کند. هی بخاری روشن می‌کنند... کله خرها! هی جیغ می‌کشند و هی بخاری روشن می‌کنند! بی‌شعورها!»

کلاه بر سر نهاد و از اتاق بیرون رفت. هوا تاریک نشده بود ـ ساعت، از نه هم گذشته بود. ستاره‌ها در آسمان سوسو می‌زدند. از ماه، خبری نبود، از قرار معلوم شبی به سیاهی قیر در پیش بود. از سمت جنگل بوی طراوت بهاری می‌آمد. تمام عوامل یک ملاقات عاشقانه، از او استقبال کردند: هم زمزمهٔ جنگل، هم نغمه‌خوانی بلبلان، هم... هم «او» که نگران و اندیشناک، در ظلمت شبانه سفیدی می‌زد. گوزدیکف، ناخودآگاه به وعده‌گاه آمده بود.

«او» از نیمکتی که روی آن نشسته بود جدا شد و به استقبال گوزدیکف آمد و در حالی که نفسش به زحمت بالا می‌آمد گفت:

ـ ژرژ[1]! من اینجا هستم!

گوزدیکف از رفتن باز ماند، به تاریکی شب گوش فرا داد و به فضای بالای درخت‌ها خیره شد ـ به نظرش رسیده بود که از بالای درخت‌ها صدایش زده بودند.

---

۱. George = یگور. ـ م

سونیا بار دیگر تکرار کرد:

ـ ژرژ! این منم!

و جلوتر رفت.

ـ بله؟

ـ منم، ژرژ!

ـ چی؟ کی اینجاست؟ دنبال کی می‌گردی؟

ـ منم ژرژ... از این طرف... بیایید بنشینید.

ژرژ چشم خود را مالید و به «او» خیره شد...

ـ چی می‌خواهید؟

ـ چه با نمک! حالا دیگر مرا نمی‌شناسید؟ نکند چشم‌تان جایی را نمی‌بیند؟

ـ آها!.. اجازه بفرمایید... شما... شما حق ندارید شب‌ها توی باغ مردم ول بگردید!.. آقای محترم!.. جواب بدهید حضرت آقا... وگرنه مجبورم... پوزهٔ شما را... بله، پوزه‌تان را...

دست دراز کرد و به شانهٔ سونیا چنگ انداخت. دختر جوان بلند بلند خندید:

ـ چه بامزه! ها ـ ها ـ ها! نمی‌دانستم که استعداد هنرپیشگی هم دارید! حالا بس کنید، بیایید کمی قدم بزنیم و به قول معروف چانه‌های‌مان را گرم کنیم...

ـ چانهٔ کی را گرم کنیم؟ چی؟ ها؟ شما چرا؟ تازه، من چرا؟ می‌خندید، ها؟

سونیا بار دیگر خنده سر داد، زیر بازوی گوزدیکف را گرفت و خود را به طرف او کشید. اما مرد جوان واپس رفت. سونیا ول کن معامله نبود ـ چندین‌بار او را به طرف خود کشید اما گوزدیکف، عین یابوی یک دنده از جای خود نمی‌جنبید.

ـ من... من می‌خرام بخوابم... ولم کنید... حال و حوصله ندارم کارهای پوچ و الکی بکنم...

ـ خوب، بس کنید! چرا دیر کردید؟ نکند باز مشغول درس و فحص بودید؟

ـ آره، مشغول بودم... من همیشه مشغولم... علت در رفتگی فک زیرین آدم... ممکن است سقوط با دهان باز باشد... فک آدم معمولاً توی میخانه‌ها و

بارها در می‌ره... من آبجو می‌خوام... آبجوی سه ستاره...

بالاخره آن دو پاکشان به نیمکت رسیدند و نشستند. گوزدیکف چانه را به مشت‌ها و آرنج‌ها را به زانوها تکیه داد و خرناسه کشید. سونیا خم شد و به چهرهٔ او نگریست و به آهستگی پرسید:

ــ شما چه‌تان شده؟

ــ اصلاً... اصلاً به شما مربوط نیست... کسی حق ندارد در کار من دخالت کند... همه‌شان احمقند، تازه خود شما هم احمقید.

و بعد از لحظه‌ای سکوت، اضافه کرد:

ــ من هم احمقم...

ــ راستی نامه به دستتان رسیده بود؟

ــ بله. از آن دختره بود... از سونیا... شما سونیا هستید؟ خوب، که چی؟ احمقانه است... مترادف کلمهٔ «بی‌صبری»، بی‌شکیبایی نیست، ناشکیبایی است... تحصیل کرده‌ها را باش! مرده‌شوی همه‌تان را ببرد!..

ــ مست کرده‌اید؟

ــ نخ... خی...ر! من آدم باانصافی هستم! شما... شما حق ندارید... آبجو که آدم را... آدم را نمی‌گیره... مگر نه؟ کدام یکی؟

ــ اگر مست نیستید چرا پرت و پلا می‌گویید، بی‌وجدان؟!

ــ نخ... خی... ر! اول شخص مفرد: مرا... دوم شخص: تو را... سوم شخص... فک زیرین... در رفتگی...

آنگاه بلند بلند خندید و سر را تا زانو فرو آویخت... سونیا پرسید:

ــ ژرژ، خواب رفتید؟

جوابی نیامد. سونیا گریه سر داد و بند بند انگشت‌هایش را تق تق به صدا درآورد. لحظه‌ای بعد، بار دیگر پرسید:

ــ یگور آندری یویچ، خواب رفتید؟

این بار جواب آمد ــ خرناسه‌ای ممتد و گرفته. سونیا برخاست و غرید:

ــ نفرت‌انگیز! پست! خوب شناختمتان! پس، بگیر!

این را گفت و دست کوچک و ظریف خود را پنج بار به پس گردن او زد ــ و چه زدنی! سپس کلاه او را زیر پاهای خود له کرد. فغان از دست زنان انتقام‌جو!

فردای آن روز گوزدیکف، نامهٔ زیر را برای سونیا فرستاد:

«از شما عذر می‌خواهم. دیشب، متأسفانه نتوانستم در محل قرارمان حاضر شوم ــ سخت مریض بودم. قرار دیگری تعیین کنید ــ حتی اگر شده، برای امشب. کسی که شما را دوست می‌دارد: یگور گوزدیکف»

پاسخ سونیا، چنین بود:

« کلاه‌تان هنوز هم کنار آلاچیق افتاده؛ می‌توانید همانجا پیدایش کنید. آبجو، دلچسب‌تر از عشق است، پس تا می‌توانید آبجو بنوشید. میل ندارم ایجاد مزاحمت کنم.

از این پس، نه «سِی» نه شما.

بعدالتحریر: به نامه‌ام جواب ندهید. از شما متنفرم!»

۱۸۸۲

خبرنگار

نوازنده‌ها هشت نفر بودند. به سرپرستشان گوری ماکسیمف[1] گوشزد شده بود که چنانچه وقفه‌ای در نواختن ایجاد شود نوازنده‌ها نه تنها از دریافت حتی یک گیلاس ودکا محروم خواهند شد بلکه حق‌الزحمه‌شان را هم با تأخیر زیاد دریافت خواهندکرد. سر ساعت هشت رقص شروع شد. ساعت یک بعداز نیم‌شب بود که دخترخانم‌ها از آقا پسرها رنجیدند و آقا پسرهای نیمه مست هم از دخترخانم‌ها دلخور شدند و به این ترتیب مجلس رقص خود به خود از رونق افتاد و مهمان‌ها به چند دسته تقسیم شدند. پیرها اتاق غذاخوری را که میز آن چهل و چهار بطر مشروب و چهل و چهار بشقاب داشت اشغال کردند. دوشیزگان جوان در گوشه‌ای گرد هم آمدند، از رفتار ناهنجار مردان جوان به نجوا سخن گفتند. و دربارهٔ آنکه چطور می‌شود که عروس خانم‌ها از همان بار اوّل آقادامادها را «تو» خطاب می‌کنند بحث کردند. مردان جوان نیز در گوشه‌ای دیگر دور هم جمع شدند و در آن واحد، همه با هم دربارهٔ موضوع مورد علاقه‌شان به گفت و گو پرداختند. گوری که هم رهبر و هم ویولونیست اول و نوازندهٔ بد ارکستر بود به اتفاق هفت نوازندهٔ گروه خود مارش چرنیایوسکی[2] را نواخت... او بی‌وقفه می‌نواخت فقط برای بالا رفتن گیلاسی ودکا یا کمی بالا کشیدن شلوار خود بود که دمی از نواختن باز می‌ایستاد. از دست ویولونیست

1. Gouri Maximov

۲. Tcherniayevski، مارش نظامی که به نام ژنرال چرنیایف (۱۸۲۸-۱۸۹۸) فرماندهٔ ارتش روسیه در جنگ علیه صربستان ـ ترکیه (سال‌های ۱۸۷۵ و ۱۸۷۶) سروده شده بود. نام سرایندهٔ آن معلوم نیست. ـ م.

دوم که هم سیاه‌مست بود و هم بدترین نوازندهٔ ویلن و هم در نوازندگی سخت خیالباف و همچنین از فلوت‌زن که دم به دم ساز از دستش به زمین می‌افتاد و نه به نُت‌ها نگاه می‌کرد و نه می‌توانست جلو خنده‌های خود را بگیرد در خشم بود. بعد، مجلس سخت شلوغ و درهم برهم شد. بطری‌ها از روی میز کوچک اتاق غذاخوری یکی یکی بر زمین افتادند... یک کسی به پشت کارل کارلویچ فونف[1] آلمانی مشت زد... مردهایی چند با گونه‌های گل‌انداخته، عربده کشان و قهقهه‌زنان از اتاق خواب بیرون دویدند؛ پیشخدمتی سراسیمه نیز از پی آنان دوید. کشیش مانافویلف[2] به قصد آنکه تیزهوشی و فراست خود را به رخ این جماعت مست و محترم بکشد پایش را روی دُم گربه گذاشت و تا لحظه‌ای که پیشخدمتی سر برسد و گربهٔ بینوا را که صدایش دیگر به خرخر افتاده بود از زیر پای او بیرون بکشد و متذکر شود که: «این کار احمقانه است» پایش را از روی دُم حیوان بیچاره برنداشت. آقای شهردار نیز به گمان آنکه ساعتش گم شده است سخت وحشت کرد و خیس عرق شد و هیاهوکنان سعی کرد ثابت کند که ساعتش صد روبل می‌ارزیده است. سر عروس‌خانم درد گرفت... در پیش اتاقی چیزی سنگین بر زمین افتاد و صدای شکستن آن بلند شد. در اتاق غذاخوری رفتار پیران در کنار بطری‌های مشروب به هیچ وجه پیرانه نبود. آنها از جوانی‌شان یاد می‌کردند و چه‌ها که نمی‌گفتند؛ لطیفه‌ها تعریف می‌کردند، به ماجراهای عشقی صاحبخانه می‌خندیدند و متلک‌ها بارش می‌کردند و پوزخندها می‌زدند. میزبان به ظاهر راضی و خشنود نیز که روی مبلی لمیده بود می‌گفت: «شما پدرسوخته‌ها را خوب می‌شناسم... می‌شناسمتان و به مترس‌هاتان بارها هدیه‌ها تقدیم کرده‌ام...» دو ساعت از نیمه شب گذشت. گوری، سرناد اسپانیایی را برای بار هفتم نواخت. پیرمردهای می زده پاک شنگول شده بودند. یکی از آنها رو کرد به میزبان و با اشاره به گوشه‌ای از اتاق، مِن‌مِن‌کنان گفت:

ــ یگوری[3]، نگاهش کن! آن مارمولکی که آنجا نشسته کی باشد؟

در آن گوشهٔ اتاق، پیرمرد ریزنقشی که نیم‌تنهٔ نیمداری به رنگ سبز سیر با

1. Karl Karlovitch Pfünf 2. Manafouilov

۳. Yegori، خطابی دوستانه برای یگور.ـ م.

دکمه‌های روشن به تن داشت، کنار یک قفسهٔ کتاب نشسته و از سر بیکاری مشغول ورق زدن کتابی بود. میزبان نگاهش را به آن گوشه انداخت، کمی فکر کرد، سپس پوزخندزنان گفت:

ـ این آدم روزنامه‌چی است، مگر نمی‌شناسیدش؟ معرکه است!

بعد خطاب به پیرمردی که نیم‌تنه‌اش دکمه‌های روشنی داشت گفت:

ـ ایوان نیکیتیچ[1]! چرا در آن گوشه نشسته‌ای؟ بیا اینجا!

ایوان نیکیتیچ یکّه خورد، چشم‌های ریز آبی‌رنگش را به او دوخت و سخت شرمنده شد. میزبان ادامه داد:

ـ آقایان، این شخص نویسنده است، روزنامه‌نگار است! ما مِی می‌زنیم ولی ایشان، همان‌طوری که می‌بینید در آن گوشه نشسته‌اند، عاقلانه فکر می‌کنند و به ریش ماها می‌خندند. خجالت بکش برادر! بلند شو بیا با ما مِی بزن!

ایوان نیکیتیچ از جایش بلند شد، متواضعانه به طرف میز رفت، گیلاسی پر از ودکا کرد و همچنان که بی‌شتاب می‌نوشید زیر لب گفت:

ـ انشالله که همیشه... همین‌طور به خوبی و خوشی... از هر جهت.

ـ یک چیزی مزه کن، برادر! بخور!

ایوان نیکیتیچ چندین بار پلک زد و یک ماهی ساردین کوچولو خورد. پیرمرد خپلهٔ مدال به گردن آویخته‌ای از پشت به او نزدیک شد و مشتی نمک بر سرش پاشید و گفت:

ـ نمکت می‌زنم که نگندی!

همه بلند بلند خندیدند. ایوان نیکیتیچ سر تکان داد و صورتش سرخ شد. مرد خپله گفت:

ـ دلخور نشو مرد! چرا دلخور می‌شوی؟ با تو شوخی کردم، احمق‌جان! ببین، به سر خودم هم نمک می‌پاشم!

این را گفت و نمکدان را از روی میز برداشت و به سر خود نمک پاشید و اضافه کرد:

ـ اگر دلت بخواهد به سر او هم نمک می‌پاشم. این که دلخوری ندارد!

1. Ivan Nikititch

پس به سر میزبان هم نمک پاشید. همگی قاه قاه خندیدند. ایوان نیکیتیچ هم لبخند زد و ساردین دیگری خورد. میزبان گفت:

ــ جناب سیاستمدار چرا مشروب نمی‌خوری؟ بخور! بیا با من بخور! نه، همه با هم می‌خوریم!

پیرمردها بلند شدند و دور میز ایستادند. گیلاس‌ها پر از کنیاک شد. ایوان نیکیتیچ سرفه‌ای کرد، گیلاس کنیاک را با احتیاط در دست گرفت و خطاب به میزبان گفت:

ــ ما را بس! من تا اینجای قضیه مستم! خوب، یگور تیکیفریچ[1] خدا کند که... همه چیز... توأم با خوشی و موفقیت باشد. چرا همه‌تان این‌جوری نگاهم می‌کنید؟ مگر بنده آدم عجیب و غریبی هستم؟ هه ــ هه ــ هه. خداوند سفره‌تان را همیشه رنگین نگاه بدارد! یگور نیکیفریچ محبت کنید به گوری دستور بفرمایید که جلو طبل زدن گریگوری[2] را بگیرد. دام دام طبلش آدم را بیچاره می‌کند. طوری طبل می‌زند که دل و رودهٔ آدم... به سلامتی شما!

میزبان جواب داد:

ــ بگذار طبلش را بزنند. موسیقی بی‌طبل مگر ممکن است وجود داشته باشد؟ تو که این موضوع را نمی‌فهمی چطور می‌توانی مقاله بنویسی؟ خوب، حالا بیا من و تو با هم بخوریم!

ایوان نیکیتیچ سکسکه‌ای کرد و پا به پا شد. میزبان در دو لیوان مشروب ریخت و گفت:

ــ بخور دوست من و خودت را قایم نکن. اگر بنویسی که در خانهٔ «ل» همه مست و پاتیل بودند مجبور می‌شوی از مستی خودت هم یاد کنی. خوب، به سلامتی! عاقل باش، بخور! تو چقدر کم رو و خجالتی هستی! بخور!

ایوان نیکیتیچ سرفه‌ای کرد، آب بینی‌اش را گرفت و جامش را به جام میزبان زد.

تاجری به عنوان متلک گفت:

ــ امیدوارم گرفتار مرگ و بلایا... نشوید!

1. Yegor Nikiforevitch 2. Grigori

داماد بزرگ میزبان به قهقهه خندید. مرد خپله فریاد زد:

ــ زنده‌باد روزنامه‌چی!

سپس ایوان نیکیتیچ را بغل کرد و او را از زمین بلند کرد. پیران دیگر نیز جست و خیزکنان به میان آمدند و ایوان نیکیتیچ خود را بالاتر از قد خود، روی دست‌ها و بازوها و سرها و شانه‌های روشنفکرانِ بسیار محترم و مستِ شهر «ت» یافت.

پیران همه با هم فریاد می‌زدند:

ــ تابش بده! تا... بش... بده... این حقه باز را! بیارش... این مارمولک را! بکِشیدش این خبیث را!

و ایوان نیکیتیچ را سردست به سالن بردند. آنجا جوانان نیز به پیران پیوستند و شروع کردند به بالا انداختن روزنامه‌چی بینوا تا خود سقف. دوشیزه خانم‌ها شادمانه کف زدند، نوازنده‌ها از نواختن دست کشیدند و سازهای‌شان را بر زمین نهادند و پیشخدمت‌هایی که برای پذیرایی از مهمان‌ها، به رسم شکوه و دبدبه از باشگاه آورده شده بودند از این همه «بی‌نزاکتی» حیرت کردند و توی مشت‌های به شیوهٔ اشراف دستکش‌پوش خود پوزخندها زدند. از نیم‌تنهٔ ایوان نیکیتیچ دو دکمه کنده شد و کمربندش هم باز شد؛ نفس نفس می‌زد، آخ و واخ می‌کرد، می‌نالید، عذاب می‌کشید اما... چون شیرین‌کامان لبخند می‌زد. او به هیچ روی منتظر آن نبود که به قول خودش «صفر ناقابلی که در جمع آدم‌ها، به زحمت قابل رویت و قابل توجه است» به چنین افتخار و احترامی نایل آید... آقاداماد عربده کشید:

ــ ها ــ ها ــ ها ــ ها!

و مستِ مست به پاهای ایوان نیکیتیچ چنگ انداخت. ایوان نیکیتیچ تاب خورد و از میان دست‌های روشنفکران شهر «ت» رها شد و به گردن پیرمرد خپلهٔ مدال به گردن آویخته، چنگ افکند و زیر لب مِن مِن‌کنان گفت:

ــ می‌میرم! نفله می‌شوم! اجازه بفرمایید! یک لحظه! بله، این‌طور... آخ نه، این‌طور نه!

آقاداماد پاهای او را رها کرد و او به گردن مرد خپله درآویخت. خپله یکی دوبار طوری سر تکان داد که ایوان نیکیتیچ بر کف سالن افتاد. ناله‌ای کرد و

خنده کنان برخاست و سرپا ایستاد. همگی بلند بلند خندیدند، حتی پیشخدمت‌های متمدنِ باشگاه نامتمدن، متکبرانه چین به بینی آوردند و لبخند زدند. چهرهٔ ایوان نیکیتیچ از لبخندی که چون شیرین‌کامان بر لب آورده بود پرچین شد، از چشم‌های آبی رنگِ ترِ او جرقّه‌ها جهید و دهانش به یک سو تاب برداشت؛ در این حال لب بالایی‌اش به سمت راست و لب زیرینش به سمت چپ کج شدند؛ بازوانش را از هم گشود و ضمن آنکه کمربندش را سفت می‌کرد با صدای زیر و ضعیفی گفت:

ــ آقایان محترم! آقایان محترم! خداوند تمام آرزوهایتان را برآورده کند! از یگور نیکیفرویچ، از این مرد نیکوکار... سپاسگزارم... از کنار آدم کوچکی چون بنده، بی‌اعتنا نگذشت. پریروز در کوچهٔ گریازنایا[۱] با بنده روبرو شدند و فرمودند: «ایوان نیکیتیچ، تو هم بیا! حتماً بیا! در جایی که تمام اهل شهر را دعوت کرده‌ام، سخن‌چین سرزمین روسیه هم باید حضور داشته باشد! خدا حفظشان کند، بی‌اعتنایی نکردند. شما این روزنامه‌چی پیر و پاره پوره را از قلم نینداختید و با محبت بی‌شائبه‌تان بنده را خوشبخت و کامروا فرمودید. سپاسگزارم. آقایان محترم، جماعت روزنامه‌چی را هرگز فراموش نکنید. گرچه ما آدم‌های کوچکی هستیم اما روحمان زیان‌بخش نیست. با روزنامه‌چی جماعت کراهت نکنید، تحقیرش نکنید! در جمع آدم‌ها ماکوچک و فقیریم ولی در همان حال نمک این جهانیم. خداوند خلق‌مان کرده است تا منافع وطن را حفظ کنیم. روزنامه‌چی جماعت به عالم و عالمیان تعلیم می‌دهد، خیر را می‌ستاید و شر آدمیان را مذمّت می‌کند...

میزبان داد زد:

ــ این حرف‌ها کدام است؟ ایوانویچ مسخره، پرت و پلا می‌گویید! تو خوب است سخنرانی بکنی!

مهمان‌ها هم داد زدند:

ــ سخنرانی! سخنرانی!

ــ سخنرانی؟ هوم... اطاعت می‌کنم. اجازه بفرمایید کمی فکر کنم!

۱. Gryaznaya، این کلمه در زبان روسی به معنی «کثیف» است.ـ م.

و ایوان نیکیتیچ شروع کرد به فکر کردن. یک کسی جامی پر از شامپانی به دستش داد. روزنامه‌چی بعد از لحظه‌ای تفکرّ کردن کشید، ناگهان جام شامپانی را بلند کرد و خطاب به یگور نیکیفرویچ با صدای زیری آغاز سخن کرد.

ـ خانم‌های محترم و آقایان محترم، خطابهٔ امشبم کوتاه و مختصر خواهد بود و با مهمانی امشب که برای همه‌مان گرامی است مطابقت نخواهد داشت. اهه ـ اهه... شاعر بزرگ‌مان می‌فرماید: خوش آنکه از جوانی جوان بود![1] من در حقیقتِ این سخن تردیدی به دل راه نمی‌دهم و چنین می‌پندارم که خطا نخواهم کرد چنانچه به این کلام در خیالم اندیشه‌ای بیفزایم و خطاب به مسبّبان جوان این ضیافت و این مراسم باشکوه بگویم: انشاالله عروس و داماد جوان‌مان نه تنها اکنون و نه تنها تا زمانی که جسماً جوانند بلکه تا سنین پیری نیز جوان باقی بمانند زیرا خوش آنکه از جوانی جوان بود و اما صدبار خوش‌تر آن که جوانی خود را تا لب گور از دست نداد. انشاالله که مسبّبان این پرگویی و تهی‌گویی بنده، در زمانِ جسماً پیری خود، روحاً جوان و آکنده از نشاطِ زندگی باشند. آرزو می‌کنم که اندیشه‌های والای‌شان تا لب گور بی‌زوال بماند چرا که کمال سعادت واقعی آدمیان در همین است. بگذار زندگی مشترک آینده‌شان مالامال از پاکی و نیکی و حقیقتاً شرافتمندی باشد و عروس بسیار محبوب امشب... هه ـ هه ـ هه... به قول معروف هم‌صدا و هم‌نوای شوهر استوار اندیش خویش باشد و آن دو، زوج خوش‌آهنگی را تشکیل دهند. Vivat[2]، زنده باد و هورا!

ایوان نیکیتیچ شامپانی خود را سر کشید، پاشنهٔ کفشش را به کف چوبی سالن زد و نگاه پیروزمندانه‌اش را به حاضران دوخت. مهمان‌ها بانگ زدند:

ـ آفرین بر تو ایوان نیکیتیچ! مرحبا!

آقا داماد تلوتلو خوران به طرف او رفت، سعی کرد پاشنه‌های پایش را به هم بکوبد اما نتوانست، سپس تعادلش را از دست داد و برای آنکه بر زمین نیفتد بازوی او را گرفت و گفت:

ـ بُکو... بُکو مرسی[3]. نطق شما بسیار... بسیار عالی اما در عین حال تا

۱. مصراعی از «یوگنی آنگین» منظومهٔ معروف پوشکین. ـ م. ۲. زنده باد (لاتین). ـ م.
۳. Merci beaucoup، خیلی ممنون (فرانسوی). ـ م.

حدودی آلوده به اغراض است.

ایوان نیکیتیچ از جای خود جهید و آقاداماد را به آغوش کشید و گردنش را بوسید. آقاداماد دچار شرمندگی شد و به نیّتِ اختفای آشفتگی‌اش بنا کرد به بغل کردن پدرزن خود. پیرمرد خپلهٔ مدال به گردن آویخته گفت:

ـ خوب بلدید احساساتتان را استادانه بروز دهید! شما اندامی دارید که... اصلاً انتظارش را نداشتم! باید ببخشید!

ایوان نیکیتیچ با صدای زیرش جواب داد:

ـ استادانه؟ می‌فرمایید استادانه؟ هه ـ هه ـ هه. بله، خودم هم خبر دارم که استادانه است! فقط کمبودِ آتش دارم ولی این کمبود را از کجا و چگونه پر کنم؟ ایام قدیم یادش به خیر آقایان محترم! در روزگاران گذشته آدم همین که سخنی بر زبان می‌آورد یا مطلبی می‌نوشت روحش شاد می‌شد، از استعداد خود مبهوت و متعجب می‌شد. یاد آن زمان‌ها به خیر! باید به سلامتی آن روزگار می بزنیم! بخوریم دوستان! روزگار خوبی بود!

مهمان‌ها به میز نزدیک شدند و هر یک گیلاسی برای خود برداشت. ایوان نیکیتیچ به جای گیلاس لیوان انتخاب کرد و ادامه داد:

ـ آقایان محترم، بنوشیم! حال که به منِ پیرمرد محبت کردید بیایید، روزگار بزرگی و عظمت بنده را هم گرامی بدارید! روزگار خوبی بود! Mesdames[1] خوشگل‌های من، جامتان را به جام این کفچه‌مار پیر و این سوسمار یالدار بزنید که از آن همه حسن جمالتان در حیرت است! به سلامتی! هه ـ هه ـ هه. خوشگل‌های من! دورانی داشتم ساکرامنتو![2] بارها عاشق شده و بارها طعم جفای یار چشیده‌ام، بارها غالب و بارها مغلوب شده‌ام، هورا!

ایوان نیکیتیچ که عرق کرده بود هیجان زده ادامه داد:

ـ یاد آن روزگاران به خیر آقایان! البته حالا هم دوران خوبی است امّا دوران گذشته صرفاً به این دلیل که آدم‌ها آتش و حقیقت بیشتری داشتند برای ما روزنامه‌چی جماعت روزگار بهتری بود. آن روزها تمام دست به قلم‌ها، بهادر و اصیل‌زادهٔ بی‌ترس و غیرقابل ملامت و آدم‌های عذاب دیده و زجرکش و

۱. خانم‌ها (فرانسوی). ـ م ۲. Sacramento، قسم می‌خورم (ایتالیایی). ـ م.

جفاکش و صحیح‌العملی بودند امّا حالا چه؟ ای سرزمین روسیه به فرزندانِ اهلِ قلم خویش بنگر و شرم کن! کجایید ای نویسندگان و مقاله‌نگاران راستین و سایر مبارزان و زحمتکشانِ جهانِ... هوم... فاش نویسی؟ هیچ جا!!! حالا دیگر همه دست به قلم می‌برند و می‌نویسند. حالا دیگر هر که دلش می‌خواهد می‌نویسد. حالا دیگر آنکه روحش کثیف‌تر و سیاه‌تر از چکمه‌های بنده است و آنکه قلبش نه در رحم مادر بلکه در آهنگرخانه ساخته و پرداخته شده، و آنکه همان‌قدر حقیقت و صداقت دارد که بنده ملک و املاک، گستاخانه به خود اجازه می‌دهد در طریقت نیکان و خوشنامان، در طریقتی که به پیامبران و حقیقت‌پرستان و بیزاران از زر و سیم تعلق دارد طی طریق کند. آقایانِ عزیز من! حالا دیگر این طریقت عریض‌تر و گسترده‌تر از پیش شده است اما کو آنکه در آن طی طریق کند؟ کو آن نوابغ راستین؟ به خدا که با چراغ هم نمی‌شود پیدایشان کرد!.. همه چیز بی‌مایه و بی‌رنگ و فرتوت شده است. آن عده از دلاوران و شیرمردان قدیمی نیز که هنوز در قید حیاتند اکنون به فقر روحی و به یاوه‌گویی دچار شده‌اند. سابقاً همگی در طلب حقیقت بودند امّا اکنون در طلب کلام زیبا و سکهٔ لعنتی‌اند! روحیهٔ عجیبی پدیدار شده است! وای بر ما، دوستانِ من! منِ لعنتی نیز بی‌هرگونه شرمی از موی سپیدم شروع کرده‌ام به آنکه به زیبایی کلام بپردازم! مدام می‌کوشم که در مقالاتم تیزهوش و شیرین‌قلم باشم. به درگاه خداوندی که خالق زمین و آسمان است شکر می‌کنم که نه سودجو هستم و نه از گرسنگی است که قلم می‌زنم. امروزه روز هر که شکمش گرسنه است قلم در دست می‌گیرد هرچه دلش می‌خواهد می‌نویسد و فقط مواظب آن است که نوشته‌اش به حقیقت شباهت داشته باشد. دلتان می‌خواهد از هیأت تحریریه پولی بگیرید؟ بله؟ پس قلم در دست بگیرید و به راست و دروغ بنویسید که در شهرمان زلزله‌ای به وقوع پیوست و چند روز پیش خانم آکولینا[1] ــ Mesdames، منِ بی‌حیا را ببخشید ــ در آنِ واحد شش تا بچه زایید... خوشگل‌ها، خجالت کشیدند؟ منِ بی‌ادب را بزرگوارانه ببخشید! بنده در زمینهٔ بددهانی درجهٔ دکترا دارم و در قدیم و ندیم بارها چنین اتفاق می‌افتاده است که در میخانه‌ها از

1. Akoulina

رساله‌هایم دفاع کنم و در مباحثه با انواع و اقسام آدم‌های پاچه ورمالیده بر آنها غالب آیم. عزیزانم، مرا ببخشید! آخ ـ اخ ـ اخ... پس هرچه بنویسی می‌شود آبش کرد. قدیم‌ها این‌طور نبود! ما اگر دروغی سر هم می‌کردیم از کودنی و از حماقت خودمان بود، دروغ را هرگز به عنوان یک سلاح به کار نمی‌گرفتیم زیرا کارمان را مقدس می‌شمردیم و آن را می‌پرستیدیم!

مرد جلف‌پوشی که روی سر خود چهار تا کاکل داشت سخن او را قطع کرد و پرسید:

ـ چرا دکمه‌های‌تان سفیدند؟

ـ سفید؟ راستی هم سفیدند!.. به دکمهٔ سفید عادت کرده‌ام... قدیم‌ها، حدود بیست سال پیش داده بودم خیاطی برایم نیم‌تنه بدوزد، او به جای دکمهٔ سیاه دکمهٔ سفید به نیم‌تنه‌ام دوخت و من به دکمهٔ سفید عادت کردم زیرا آن نیم‌تنه را هفت سال آزگار می‌پوشیدم... بله آقایان عزیز، روزگار دیگری داشتیم... اهه ـ اهه ـ اهه... خداوند به شما سلامتی عطا کند! خوشگل‌های آسمانیِ خودم! می‌بایست چهل سال پیش زندگی می‌کردید یعنی زمانی که بنده جوان بودم و قدرت آن را داشتم که به جان قلب‌ها آتش بیندازم. برده‌تان می‌شدم، جلو پای‌تان آنقدر زانو می‌زدم که سر زانویم سوراخ سوراخ شود... گل‌های خودم می‌خندند!.. آه از دست شما... با بذل توجه‌تان منِ پیرمرد را سرافراز فرمودید.

دوشیزه‌ای دماغ فندقی سخن ایوان نیکیتیچ را که پاک دور برداشته بود قطع کرد و پرسید:

ـ شما حالا هم می‌نویسید؟

ـ می‌پرسید: می‌نویسم؟ چطور می‌توانم ننویسم؟ ای ملکهٔ روح من، بنده که نمی‌توانم استعدادم را تا دم مرگم چال کنم! آری، می‌نویسم! مگر نوشته‌هایم را نخوانده‌اید؟ اجازه بفرمایید بپرسم که در سال ۷۶[1] کی بود که در «صدا»[2] مقاله‌ای نوشت؟ کی؟ مگر نخوانده‌اید؟ مقالهٔ فوق‌العاده‌ای بود! در سال ۷۷ هم

۱. سال ۱۸۷۶.

۲. یکی از روزنامه‌های یومیهٔ سیاسی و ادبی که از سال ۱۸۶۳ تا ۱۸۸۴: صدا یا Golos در پترزبورگ منتشر می‌شده است.ـم.

برای همان «صدا» مقاله‌ای نوشتم ولی هیأت تحریریهٔ روزنامه مقالهٔ بنده را نامناسب برای چاپ تشخیص داد... هه ـ هه ـ هه... نامناسب... عجب!.. مقاله‌ام، می‌دانید. به نوعی روح داشت. نوشته بودم: «ما دارای میهن‌پرستان قابل رویتی هستیم اما هنوز روشن نیست که میهن‌پرستی آنان در قلب‌های‌شان جای دارد یا در جیب‌های‌شان...» هه ـ هه ـ هه... این را بهش می‌گویند: روح مقاله... بعدش نوشته بودم: «دیروز به مناسبت سالگرد پیروزی ارتش روسیه در نبرد حومهٔ پلونا[1] مجلس جشنی برگزار شد که در آن کلیهٔ بزرگان و زعمای شهرمان به استثنای آقای رئیس شهربانی، که ادامهٔ بازی ورقشان را به شرکت در جشن و سرور همگانی هموطنانِ روسی‌اش ترجیح داده بود، حضور داشتند. عدم حضور ایشان در چنین جشنی کاملاً محسوس بود». این را بهش می‌گویند: ضربه نه به ابرو بلکه به چشم! هه ـ هه ـ هه! چاپش نکردند! راستی که مقاله‌ای بود که حرف نداشت! در سال هفتاد و نُه‌ای که گذشت برای روزنامهٔ یومیهٔ «پیک روسی»[2] چاپ مسکو هم مقاله‌ای فرستادم. موضوع آن، مدارس ولایت خودمان بود. مقاله را چاپ کردند و هنوز هم که هنوز است به طور مجانی برایم «پیک روسی» می‌فرستند. آری دوستان! تعجب می‌کنید؟ از نوابغ تعجب کنید، نه از صفرها! من در حکم صفر کوچکی هستم! هه ـ هه ـ هه! آقایان محترم، بنده را که ملاحظه می‌فرمایید به ندرت دست به قلم می‌برم، خیلی به ندرت! شهر ما از لحاظ رویدادهایی که از نظر من قابل نوشتن باشند فقیر است، خودخواهی و وجدانم هم اجازه نمی‌دهد به موضوع‌های پیش‌پا افتاده بپردازم. روزنامه‌ها برای سراسر مملکت چاپ می‌شود، در این میان شهر ما به چه درد روسیه می‌خورد؟ چرا مملکت‌مان را با موضوع‌های پیش‌پا افتاده به تنگ بیاوریم؟ این که در میخانهٔ شهرمان جسدی پیدا شده است به چه درد دیگران می‌خورد؟ ولی سابقاً چقدر خوب می‌نوشتم... آن روزها برای «زنبور شمالی[3]»

۱. شهری در بلغارستان. محاصرهٔ این شهر در سال ۱۸۷۷ توسط Pleven یا Plevna ارتش روسیه به شکست قوای عثمانی انجامید. ـ م.

۲. روزنامه‌ای که از سال ۱۸۷۹ در مسکو منتشر می‌شده است. ـ م.

۳. روزنامه‌ای سیاسی و ادبی که از سال ۱۸۲۵ تا ۱۸۶۴ به طور روزانه در پترزبورگ منتشر می‌شده است. ـ م.

و «فرزند میهن[1]» و «مسکوی[2]» و... مقاله می‌نوشتم... همعصر بلینسکی[3] بودم، یادم می‌آید یک بار هم بولگارین[4] را در گیومه گذاشتم و حالش را جا آوردم... هه ـ هه ـ هه... باور نمی‌کنید؟ به خدا راست می‌گویم! فقط خدای قادر عالم است که آن روزها چه‌ها کشیدم... وقتی به یاد آن دوران خودم می‌افتم احساساتی می‌شوم. جوان و تر و فرز بودم! چه رنج‌ها و آلامی که در راه دفاع از افکار و عقایدم متحمل نشدم! به خاطر دفاع از کار شرافتمدانه چه رنج‌هایی که به جان نخریدم! در سال چهل و شش به خاطر مقاله‌ای که در «اخبار روسیه» به چاپ رساندم آدم‌های بی‌اصل و نسب طوری لت و پارم کردند که تا سه ماه آزگار در بیمارستان بستری شدم و نان سیاه سق زدم. حدس می‌زنم که آن بی‌کس و کارها پول‌های کلانی از دشمنانم گرفته بودند تا کتکم بزنند. خلاصه طوری با مشت و چماق به جانم افتاده بودند که اگر بخواهید حالا هم می‌توانم جای آن زخم‌ها را نشانتان بدهم. یادم می‌آید در سال ۵۳ هم شهردار اینجا سیسوی پترویچ[5] مرا به حضور خود احضارم کرد... شما او را به خاطر نمی‌آورید و خوش به حالتان که به خاطر نمی‌آورید. خاطرهٔ این آدم جزو تلخ‌ترین خاطره‌هایی است که دارم. احضار کرد و گفت: «اراجیفی که در «زنبور شمالی» به هم بافته‌ای یعنی چه، ها؟» فکر می‌کنید بنده چه اراجیفی به هم بافته بودم؟ می‌دانید به سادگی نوشته بودم که در شهر ما دار و دسته‌ای از کلاهبردارها درست شده است که میخانهٔ گوسکف[6] را پاتوق خود کرده‌اند... از این مرد میخانه‌چی حالا دیگر اثری به جا نمانده است... او در سال ۶۵ از کار خود معزول شد و میخانه‌اش را برای تأسیس یک خواربار فروشی به آقای لوبتسواتسکی[7] واگذار کرد. البته در آخر مقاله‌ام کمی زخم زبان زده بودم... نوشته بودم: «با توجه به دلایل فوق‌الذکر پلیس شهر باید به میخانهٔ آقای «گ» توجه بیشتری بنماید». سیسوی پترویچ پایش را محکم به زمین زد و نعره کشید: «مگر خودم نمی‌دانم؟ حالا دیگر برایم تعیین تکلیف می‌کنی، اکبیری؟ مگر مربی من هستی، ها؟» هی

۱ و ۲. از روزنامه‌های پترزبورگ که در سال‌های ۱۸۶۲ تا ۱۹۰۱ منتشر می‌شده است. ـ م.
۳. Belinskiy، منتقد ادبی معروف روسی. ـ م.
۴. Boulgarin، (۱۸۵۹-۱۷۸۹) روزنامه‌نگار روسی و سردبیر «زنبور شمالی». ـ م.
5. Sisoy Petrovitch 6. Gouskov 7. Loubtsovatskiy

نعره کشید و نعره کشید و آخر سر هم مرا که مثل بید می‌لرزیدم به زندان سردی فرستاد که به یخچال می‌مانست. سه روز و سه شب تمام تیک تیک لرزیدم و ترسیدم و به انواع و اقسام تحقیر شدم... آن روزها تا عمر دارم فراموشم نمی‌شود! تا به امروز هیچ ساسی، هیچ ـ ببخشید ـ شپشی، هیچ حشرهٔ به زحمت قابل رویتی به اندازهٔ خفتی که از دست خدا بیامرز سیسوی پترویچ کشیده بودم، تحقیر نشده است. یک روز هم پدر مقدس پانکراتی[1] که کشیش بسیار متینی هستند، و من هر وقت بهش فکر می‌کردم محض خنده پیش خودم «پدر مقدس قلمتراشی» صداش می‌زدم، نمی‌دانم در کجا مقاله‌ای دربارهٔ مرد روحانی متینی خوانده و تصور فرموده بودند که این مقاله دربارهٔ خود او نوشته شده و نگارندهٔ آن منِ سبکسر هستم، حال آنکه مقالهٔ مزبور نه دربارهٔ او بود، نه به قلم من. یک روز که از کنار کلیسای جامع رد می‌شدم یکهو در پشت سرم صدایی مثل صدای سوت بلند شد و در همان آن چوبی مانند تازیانه به پشت و به پس گردنم خورد، تا آمدم به خودم بجنبم صدای سوت و ضربهٔ چوب سه دفعه تکرار شد. تف! لعنت بر شیطان، این دیگر چه داستانی است؟ به پشت سرم نگاه کردم و ضارب را دیدم که کسی جز پدر مقدس پانکراتی، کشیش اقرارنیوش خودم نبود... در ملأ عام!! آخر چرا؟ به خاطر ارتکاب کدام گناه؟ این را هم مثل خیلی از تحقیرهای دیگر، دندان روی جگر گذاشتم و تحمل کردم دوستان!

تاجر معروفی به اسم گریژف[2] که کنار او ایستاده بود دستی به شانه‌اش زد و پوزخندزنان گفت:

ـ بنویس! اگر بلدی، چرا ننویسی؟ مقالات را به کدام روزنامه می‌دهی؟

ـ به روزنامهٔ «صدا»، ایوان پترویچ[3]!

ـ می‌دهی بخوانمش؟

ـ هه ـ هه ـ هه... حتماً!

ـ بله باید بخوانمش تا ببینم چند مرده حلاجی. خوب، قرار است چه بنویسی؟

---

1. Pankrati 2. Grigev 3. Ivan Petrovitch

ــ مثلاً اگر ایوان استپانویچ[1] به مدرسهٔ متوسطهٔ شهر کمک مالی بکنند دربارهٔ ایشان هم می‌نویسم!

ایوان استپانویچ که لُپ‌هایی از ته تراشیده داشت و دامان نیمتنه‌اش زیاد هم بلند نبود پوزخندی زد و سرخ شد و گفت:

ــ موافقم، بنویس! کمک می‌کنم. چرا که نکنم؟ هزار روبل می‌دهم...

ــ راست راستی؟

ــ آره که می‌دهم.

ــ نه!

ــ تعجب ندارد!.. البته که می‌دهم.

ــ شوخی نمی‌کنید؟.. ایوان استپانویچ!

ــ نه، شوخی نمی‌کنم، هزار روبل می‌دهم... ولی... هوم... ولی اگر من کمک کردم و تو ننوشتی چی؟

ــ چطور ممکن است؟ مرد است و حرفش، ایوان استپانویچ...

ــ موافقم که مرد است و حرفش... هوم... خوب، کی می‌نویسیش؟

ــ زود، حتی خیلی زود... ایوان استپانویچ شوخی نمی‌کنید؟

ــ چرا شوخی کنم؟ مگر بابت شوخی پولی به من می‌دهی؟ هوم... ولی اگر ننویسی چی؟

ــ می‌نویسم ایوان استپانویچ، می‌نویسم! خدا لعنتم کند اگر ننویسم!

ایوان استپانویچ به پیشانی بلند خود که برق می‌زد چین انداخت و به فکر فرو رفت. ایوان نیکیتیچ با پاهای کوچکش پا به پا شد، مِن مِنی کرد و چشم‌های ریز درخشانش را به ایوان استپانویچ دوخت.

ــ گوش کن نیکیتا... نیکیتیچ... مثل این که ایوان، مگر نه؟ گوش کن... می‌دهم... دو هزار روبل به پول نقره می‌دهم، بعدش هم ممکن است مبلغ دیگری رویش بگذارم، فقط به یک شرط برادر... به شرط آنکه راست راستی بنویسی...

ایوان نیکیتیچ ونگ ونگ‌کنان گفت:

1. Ivan Stepanovitch

ـ خدا شاهد است می‌نویسم!

ـ بنویس ولی پیش از آنکه بفرستیش دفتر روزنامه، من باید بخوانمش... اگر خوب نوشته شده باشد دو هزار روبل رو می‌کنم...

ـ اطاعت... ای مرد خیّر و بلند همت اطاعت می‌کنم، درک می‌کنم! ایوان استپانویچ! امید است لطف و بزرگ‌منشی شما اجازه ندهد که وعده‌تان تحقق پیدا نکند! ایوان استپانویچ! ای مرد نیکوکار! آقایان محترم! گرچه مستم ولی هوش و حواسم را از دست نداده‌ام! بشردوست‌ترین مرد روزگار! به شما تعظیم می‌کنم! همّت کنید! جهد کنید! به فرهنگ ملی خدمت کنید! سخاوتمند... وای خدای من!

ـ بسیار خوب، بسیار خوب... بعد خودت می‌بینی...

ایوان نیکیتیچ به دامان نیمتنهٔ ایوان استپانویچ چنگ انداخت و با صدایی که شبیه به جیغ کشیدن بود گفت:

ـ سخاوتمندترینِ سخاوتمندها! قرین باد دست سخاوتمند شما با دست‌های سخاوتمندان بزرگ!.. به چراغ روشنگر عالم روغن بریزید! اجازه بدهید جامم را به سلامتی شما بنوشم. می‌خورم، به سلامتی شما می‌خورم! زنده با...

ایوان نیکیتیچ به سُرفه کردن افتاد و گیلاس ودکایش را سر کشید. ایوان استپانویچ به اطرافیان خود نگاه کرد و چشمکی زد و با اشارهٔ چشم ایوان نیکیتیچ را نشان داد و به سالن رفت. ایوان نیکیتیچ همان‌جا سرپا ماند، کمی به فکر فرو رفت، سپس دستی به کلهٔ طاس خود کشید و از میان جمعیتی که می‌رقصید موقرانه به اتاق پذیرایی رفت و در برابر میزبان ایستاد و پاشنه‌های پایش را به هم کوبید و خطاب به او گفت:

ـ خداحافظ شما! همیشه سلامت باشید. یگور نیکیفرویچ از محبت‌تان سپاسگزارم! تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم!

ـ خداحافظ برادر! باز هم به ما سر بزن. اگر وقت کردی به مغازه‌ام بیا و با بروبچه‌ها چای بخور. اگر می‌خواهی به ضیافت سالگردِ نامگذاری زنم هم بیا و سخنرانی کن. خوب، خداحافظ دوست عزیز!

ایوان نیکیتیچ دست او را با احساس فشرد و به مهمانان تعظیم بلندبالایی

کرد و پاکِشان به دهلیز رفت. آنجا، شنل کوچک و نیمدار او در میان پالتوپوست‌ها و شنل‌های بسیار گم بود. پیشخدمتی که شنل او را جست و جو می‌کرد با لحن محبت‌آمیزی گفت:

ـ حضرت اشرف، انعام مرحمت نمی‌کنید؟

ـ عزیزم، حالا دیگر خود من باید انعام بخواهم، نه آنکه انعام بدهم...

ـ این هم شنل‌تان! مال خود شماست؟ به درد الک کردن آرد می‌خورد! با این شنل به جای شرکت در مهمانی باید به خوکدانی رفت و وقت‌گذرانی کرد.

ایوان نیکیتیچ شرمگین شد، شنل را پوشید و پاچه‌های شلوارش را تاکرد و از خانهٔ یگور «لِ» پولدار و کله گندهٔ شهر «ت» بیرون آمد و از میان گل و لای خیابان، شلپ شلپ‌کنان به طرف آپارتمان خود راه افتاد.

او در خیابان اصلی، در ساختمان جنبی خانه‌ای متعلق به ورثهٔ بیوهٔ یک تاجر سکونت داشت و سالی ۶۰ روبل اجاره خانه می‌داد. ساختمان جنبی مزبور در گوشهٔ حیاط درندشتِ پوشیده از گزنه قرار داشت و از پس تنهٔ درخت‌ها همان‌قدر رام و سر به فرمان می‌نمود که فقط خود ایوان نیکیتیچ ممکن بود بنماید. در نقطه‌ای از حیاط سگی غرید و با بی‌حالی پارس کرد. ایوان نیکیتیچ زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ استامسکا[1]، استامسکا، منم... من!

درِ ساختمان جنبی قفل نبود. ایوان نیکیتیچ چکمه‌هایش را با بُرس پاک کرد، در را باز کرد و به کُنام خود پا گذاشت. نخست سرفه‌ای کرد و در برابر شمایل قدیسین دست به دعا برداشت، سپس در اتاق‌های خود که چراغ پیه‌سوزِ پای شمایل اندکی روشنشان کرده بود راه افتاد. در دومین و به عبارت دیگر در آخرین اتاق خود بار دیگر در برابر شمایل قدیسین دعایی خواند و پاورچین به طرف تخت رفت. آنجا، روی تختخواب، دختر خوش‌قیافهٔ بیست و پنج ساله‌ای خوابیده بود. ایوان نیکیتیچ مشغول بیدار کردن او شد.

ـ مانیچکا[2]! مانیچکا!

ـ ها... ا... ا...

1. Stameska 2. Manitchka

ـ بیدار شو، دخترم!

ـ ها... ا... ا...

ـ مانیچکا! هی مانیچکا! بیدار شو!

ـ کیه؟ چی... ی... ی... ها!

ـ فرشتهٔ من بیدار شو! عزیزم، دختر هنرمندم، بیدار شو!.. دخترم! مانیچکا!

مانیچکا به پهلوی دیگر غلتید و چشم باز کرد و پرسید:

ـ چه می‌خواهید؟

ـ لطفاً دو ورق کاغذ به من بده!

ـ بگیرید بخوابید!

ـ دخترم خواهشم را رد نکن!

ـ می‌خواهید چکارش کنید؟

ـ می‌خواهم برای «صدا» مقاله بنویسم.

ـ نمی‌خواهد بنویسید... بگیرید بخوابید! شامتان را کنار گذاشته‌ام!

ـ یگانه دوست من...

ـ شما هستید؟ بسیار خوب... بگذارید بخوابم!

ـ کاغذ می‌خواهم! محض احترام پدرت بلند شو و کاغذ بده. دوست من! مگر توقع‌داری جلو پایت زانو بزنم و التماست کنم؟

ـ اه... لعنت بر شیطان! باشد! الساعه! از اتاق بروید بیرون!

ـ اطاعت می‌کنم.

ایوان نیکیتیچ دو قدم واپس رفت و سر خود را پشت تجیر پنهان کرد. مانیچکا از تخت به زیر جست، پتو را محکم به دور تن خود پیچید و غرولندکنان گفت:

ـ همه‌اش ول می‌گردد. چه مکافاتی! نه روزها راحتم می‌گذارند، نه شب‌ها! حقا که آدم بی‌وجدانی هستید!..

ـ دخترم به پدرت توهین نکن!

ـ کسی به شما توهین نمی‌کند! بگیرید، این هم کاغذ!

مانیچکا از کیف خود دو ورق کاغذ در آورد و پرتشان کرد روی میز.

ـ مرسی مانیچکا! ببخش که زحمتت دادم!

ــ بسیار خوب!

مانیچکا این را گفت و خود را روی تخت انداخت و زیر پتو خزید، پاهایش را زیر شکم جمع کرد و در دم به خواب رفت.

ایوان نیکیتیچ شمعی افروخت و پشت میز نشست و دقایقی به فکر فرو رفت، سپس قلم در دست گرفت و صلیبی بر سینه رسم کرد و مشغول نوشتن شد.

روز بعد سر ساعت هشت صبح، ایوان نیکیتیچ پشت درِ خانهٔ ایوان استپانویچ ایستاده بود و با دست لرزان خود دم به دم بند زنگ در را می‌کشید. او بیش از ده دقیقه زنگ زد و در همان ده دقیقه از این همه گستاخی خود نزدیک بود از ترس قالب تهی کند.

نوکر ایوان استپانویچ در حالی که چشم‌های پف کرده و خواب‌آلودش را با گوشهٔ دامان کت نیمدار قهوه‌ای رنگش پاک می‌کرد در را باز کرد و پرسید:

ــ چه می‌خوایی؟ هی زنگ می‌زنی!

ــ ایوان استپانویچ تشریف دارند؟

ــ اربابو می‌گی؟ آره که منزله، می‌خواستی کجا باشه؟ چکارش داری؟

ــ آمده‌ام... ببینمشان.

ــ مالِ پُستخونه‌ای؟ خوابه.

ــ نه از پستخانه نیستم... راستش...

ــ کارمندی؟

ــ نه... ولی... می‌توانم منتظرشان باشم؟

ــ چرا که نه! البته! بفرمایید به دهلیز!

ایوان نیکیتیچ یک پهلو وارد دهلیز شد و روی نیمکتی پوشیده از کهنه پاره‌های نوکر نشست. لحظه‌ای بعد از اتاق خواب ایوان استپانویچ صدای سرفه‌هایش شنیده شد:

ــ اهه ــ اهه ــ هه... آنجا چه خبر است؟ سریوژکا[1]! بیا اینجا!

1. Seriojka

سریوژکا از جای خود جهید و دیوانه‌وار به اتاق خواب اربابش دوید، ایوان نیکیتیچ نیز وحشت‌زده مشغول انداختن تمام دکمه‌های کتش شد. صدای ارباب همچنان به گوش می‌آمد:

ـ ها؟ کی؟ با کی کار دارد؟ مگر زبان نداری حیوان؟ چی؟ از بانک؟ حرف بزن! پیرمرد؟

قلب ایوان نیکیتیچ فرو ریخت، چشم‌هایش سیاهی رفت و پاهایش یخ کرد ـ لحظهٔ مهم می‌رفت که فرا برسد!

ـ صداش بزن!

سریوژکا، دست بر گوش و غرق در عرق به دهلیز آمد و ایوان نیکیتیچ را به اتاق ایوان استپانویچ هدایت کرد. ایوان استپانویچ که تازه از خواب بیدار شده بود روی تختخواب دونفره دراز کشیده و شمد چیتی روی خود انداخته بود. کنار او زیر همان شمد مرد چاقی که یک مدال نقره‌ای بر گردن داشت خفته بود و یکبند خروپف می‌کرد. از قرار معلوم او پیش از آنکه به رختخواب برود لازم ندانسته بود لباس از تنش در بیاورد: پنجه‌های چکمه‌هایش از زیر شمد نمایان و مدال نقره‌ای از گردنش روی بالش لغزیده بود. هوای اتاق خواب، گرم و خفقان‌آور و پر از دود سیگار بود. خرده شیشهٔ چراغی شکسته و مقداری نفت و تکه پاره‌های یک دامن زنانه زینت‌بخش کف اتاق بود.

ایوان استپانویچ به چهرهٔ ایوان نیکیتیچ چشم دوخت و چین به پیشانی آورد و پرسید:

ـ چه می‌خواهی؟

ایوان نیکیتیچ در حالی که کاغذی از جیب در می‌آورد شمرده شمرده جواب داد:

ـ از مزاحمتی که ایجاد کردم پوزش می‌طلبم. ایوان استپانویچ، حضرت آقا اجازه بفرمایید...

ـ گوش کن، واسه من صغرا کبرا نچین، حرفت را بزن! چی می‌خواهی؟

ـ به این منظور خدمت رسیده‌ام... تا با نهایت احترام...

ـ تو کی هستی؟

ـ بنده؟ هوم... بنده؟ یادتان نیست؟ بنده خبرنگارم.

ـ تو؟ آره، یادم آمد. حالا یادم آمد. چه کارم داری؟

ـ مقاله‌ای را که قول داده بودم آماده کرده‌ام و حالا آورده‌ام خدمتتان تا ملاحظه‌اش بفرمایید...

ـ نوشتی و تمامش کردی؟

ـ بله قربان.

ـ چرا این قدر زود؟

ـ فرمودید: زود؟ تا ساعتی پیش مشغول نوشتنش بودم!

ـ هوم... منظورم این نبود... حقش بود بیشتر می‌نوشتی. عجله‌ای در کار نیست! برو برادر، برو باز هم بنویس.

ـ ایوان استپانویچ! زمان و مکان محال است بتوانند نبوغ را در تنگنا قرار دهند... یک روز که هیچ، اگر یک سال هم مهلتم بدهید به خدا قسم بهتر از این نخواهم نوشت!

ـ پس بده ببینمش!

ایوان نیکیتیچ کاغذ را باز کرد و آن را دو دستی به طرف سر ایوان استپانویچ برد.

ایوان استپانویچ کاغذ را برداشت، چشم‌هایش را تنگ کرد و مشغول خواندن شد: «همه ساله در شهرمان «ت» ده‌ها ساختمان جدید ساخته می‌شود و برای بنای آنها سرمایه گذاری‌های کلان می‌کنند، آرشیتکت‌های پایتخت را به همکاری فرا می‌خوانند، از خارج از کشور مصالح ساختمانی وارد می‌کنند... و باید اذعان کرد که در این کار هیچ انگیزه‌ای جز نیات سودجویانه وجود ندارد... دریغ! شهر ما متجاوز از بیست هزار نفر جمعیت دارد و چندین قرن از عمر آن می‌گذرد و همه ساله ساختمان‌های جدید به آن افزوده می‌شود اما حتی کلبه‌ای که نیروهای هادم ریشه‌های عمیق تاریک‌اندیشی و جهالت بتوانند به آن پناه ببرند، وجود ندارد... جهالت...» ببینم، این کلمه چیه؟

ـ این قربان؟ Horribile dictu...[1].

ـ که معنی‌اش چه باشد؟

۱. گفتنش وحشتناک است... (لاتین). ـ م.

ـ ایوان استپانویچ، راستش را بخواهید، نمی‌دانم! هروقت در نوشته‌ای از مطلب بد و زشت و وحشتناکی سخن به میان آید این عبارت را در پرانتز قرار می‌دهند و می‌نویسند.

ـ «جهالت...» هوم... «جهالت در شهرمان به شکل لایهٔ ضخیمی رسوب کرده است و نزد تمام اقشار جامعهٔ ما از حق حیات برخوردار می‌شود. اما سرانجام هوایی که سراسر روسیهٔ تحصیل کرده استنشاق می‌کند به شهر ما هم آمد. در این میان افرادی نیز پیدا شدند که به ابراز وجد اکتفا نکرده و خواستند علاقه‌شان را به این امر عملاً نشان دهند. تجار شهرمان که تاکنون به هیچ دعوتی جهت انجام امر خیر پاسخ منفی نداده‌اند این بار نیز به علامت استنکاف از امر خیر، سر تکان ندادند...» لعنتی! در این فرصت کم، خوب از آب درآورده‌ای! آفرین! «در اینجا لازم می‌دانم از خیّر مردان اصلی نام ببرم: گوری پترویچ گریژف[1] (۲۰۰۰)، پیوترسیمیونویچ آلباستروف[2] (۱۵۰۰)، آویو اینوکنتی یویچ پترشیلف[3] (۱۰۰۰) و ایوان استپانویچ ترامبونف[4] (۲۰۰۰). شخص اخیر...» منظورت از اخیر کیه؟

ـ اخیر، قربان؟ شما!

ـ پس به عقیدهٔ تو من «اخیرم»؟

ـ اخیر قربان... یعنی... یعنی... به مفهوم...

ـ پس من اخیرم، ها؟

ایوان استپانویچ با چهره‌ای برافروخته از خشم از تخت بلند شد و بانگ زد:

ـ اخیر کیه؟ من؟

ـ بله قربان، فقط به مفهوم...

ـ با این مفهوم که تو احمقی! فهمیدی؟ احمق! بیا مقاله‌ات را پس بگیر.

ـ حضرت اجل... ولی‌نعمتم... ایوان... ایوان...

ـ که من اخیرم، ها؟ مردکهٔ عوضی! غاز! خوک!

و از دهان ایوان استپانویچ فحش‌هایی ناگفتنی و ناشنیدنی مثل سیل جاری شد... ایوان نیکیتیچ از ترس روی صندلی افتاد و مانند سرسام گرفته‌ها وول خورد.

1. Gouriy Petrovitch Grijev 2. Pyotr Simionovitch Alebastrov
3. Aviv Inokentievitch Potrochilov 4. Trambonov

ـ مردکهٔ خوک! اخیر، ها؟! ایوان استپانویچ ترامبونف هرگز «اخیر» نبوده و نخواهد بود! برو بیرون! نمی‌خواهم ریخت نحست را ببینم!

ایوان استپانویچ مقاله را با خشم و نفرت مچاله کرد و آن را به طرف صورت خبرنگار روزنامه‌های چاپ مسکو و پترزبورگ پرت کرد... ایوان نیکیتیچ سرخ شد و از روی صندلی برخاست و در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد پاکشان از اتاق خواب ایوان استپانویچ بیرون رفت. در دهلیز خانه سریوژکا از او استقبال کرد، با چهرهٔ احمقانه‌اش احمقانه‌ترین لبخند را زد و برای او در باز کرد. ایوان نیکیتیچ با صورتی به سفیدی گچ، در میان گل و لای کوچه پاکشان به آپارتمان خود رفت.

حدود دو ساعت بعد هنگامی که ایوان استپانویچ قصد داشت از خانه بیرون برود روی کف پنجرهٔ دهلیز نگاهش به کلاهی افتاد که ایوان نیکیتیچ جا گذاشته بود. از سریوژکا پرسید:

ـ کلاه مال کیه؟

ـ مال همان نسناسی که از خونه بیرونش کردید.

ـ بندازش بیرون! لازم نیست که اینجا بمونه!

سریوژکا کلاه را برداشت و به کوچه رفت و آن را به وسط گل و لای رقیق انداخت.

۱۸۸۲

اسکولاپ[1] های روستایی



بیمارستان دولتی. صبح است.

کوزمایگورف[2] و گلب گلبیچ[3]، به علت عدم حضور ایوان یاکولویچ[4] طبیب بیمارستان که به اتفاق کلانتر به شکار رفته است مریض‌ها را می‌پذیرند. عده‌شان به سی نفر می‌رسد. کوزمایگورف در اتاق معاینه مستقر شده و جوشاندهٔ کاسنی می‌خورد و منتظر است کار ثبت‌نام مریض‌ها پایان بگیرد. گلب‌گلبیچ که از ازل صابون و شانه به خود ندیده بود، سینه و شکم را روی میز ولو کرده است و با حالتی آمیخته به خشم اسم و رسم و مشخصات بیماران را وارد دفتر می‌کند. این تشریفات صرفاً به منظور تهیهٔ آمار انجام می‌گیرد. آنچه که در دفتر ثبت می‌شود عبارت است از: نام، نام‌پدر، نام‌خانوادگی، شغل، محل سکونت، میزان سواد و سن؛ نوع بیماری و داروی تجویزشده را بعد از پایان معاینه، وارد دفتر می‌کنند. گلب‌گلبیچ، در دفتری بزرگ و روی کاغذهای کوچک، خرچنگ‌قورباغه رسم می‌کند و با عصبانیت غر می‌زند:

ـ مرده‌شوی این قلم‌ها را ببرد! این دیگر چه دواتی است! قطران است، نه دوات! امان از دست انجمن محلی! هی دستور می‌دهد اسم مریض‌ها را بنویسیم ولی دریغ از یک پاپاسی پول دوات!

آنگاه داد می‌زند:

ـ بیا جلو!

۱. Aesculapius، خدای طب در اساطیر روم. ـم.

2. Kuzma Yegorov 3. Gleb Glebitch 4. Ivan Yakovlevitch

موژیکی، سر و رو پیچیده به دستمال و میخایلو[1]ی بم به طرف میز می‌روند.

ـ اسمت؟

ـ ایوان میکولف[2].

ـ ها؟ گفتی کی؟ روسی حرف‌بزن!

ـ ایوان میکولف.

ـ ایوان میکولف! منظورم تو نبودی! تو برو کنار! با این یکی‌ام. اسمت؟

میخایلو لبخندزنان جواب می‌دهد:

ـ مگر بلد نیستی؟

ـ اینکه خنده ندارد! مرده‌شوی همه‌تان را ببرد! درست موقعی که آدم وقت پیدا نمی‌کند سرش را بخاراند، اینها سر شوخی‌شان باز می‌شود! می‌پرسم: اسمت؟

ـ ببینم، مگر اسمم را بلد نیستی؟ نکند سر صبحی مستی؟

ـ گیرم که بلد باشم، ولی باید بپرسم... این جزو مقررات است... تازه، بنده که مثل جنابعالی دایم‌الخمر نیستم! ما میخواره نیستیم... نام و نام‌خانوادگی؟

ـ وقتی خودت بلدی چرا بگویم؟ پنج سال است مرا می‌شناسی... سال ششم یادت رفت؟

ـ یادم نرفته ولی گفتم که مقررات است! حالیت شد؟ ببینم، مگر زبان روسی سرت نمی‌شود؟

ـ حالا که مقررات است، باشد! بنویس! میخایلو فیودوتیچ ایزموچنکو[3]...

ـ ایزموچنکف[4]، نه ایزموچنکو!

ـ باشد، بنویس ایزموچنکف... هرچی می‌خواهی بنویس، فقط معالجه‌ام کن... حتی اگر خوش‌داری بنویس «ایوان لوده»... فرق نمی‌کند... همه‌اش یکی است...

ـ جزو کدام صنفی؟

ـ بم.

1. Mikhaïlo 2. Ivan Mikulov 3. Izmutchenko

۴. Izmutchenkov، این اسم از فعل «زجرکشیدن» ساخته شده است. ـ م.

ـ چند سال داری؟

ـ من چه می‌دانم! روزی که غسل تعمیدم می‌دادند، یادشان رفت مرا هم به آن مراسم دعوت کنند.

ـ چهل‌تایی داری؟

ـ شاید داشته باشم، شاید هم نه... هرچی می‌خواهی بنویس.

گلب‌گلبیچ سراپای او را یکی دو بار ورانداز می‌کند، لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و می‌نویسد: ۳۷. سپس اندکی تأمل می‌کند، روی ۳۷ خط می‌کشد و می‌نویسد ۴۱.

ـ سواد داری؟

ـ کجا دیده شده که خوانندهٔ کلیسا سواد نداشته باشد؟ کله پوک!

ـ فراموش نکن که در حضور مردم، باید مرا «شما» خطاب کنی. داد هم نباید بزنی. نفر بعدی بیاید جلو! کی هستی! اسمت؟

ـ میکیفور پوگولف[1]، مال ده خاپلوو[2].

ـ اهالی خاپلوو را معالجه نمی‌کنیم! نفر بعدی! تو برو کنار! در اینجا سیگار نکش!

ـ من که سیگار نمی‌کشم، گلب‌گلبیچ!

ـ پس آنی که در دست داری چیست؟

ـ انگشتم است که بستمش، گلب‌گلبیچ!

ـ خیال کردم سیگار است. گفتم: اهالی خاپلوو را مداوا نمی‌کنیم! نفر بعدی!..

گلب‌گلبیچ، با همین ترتیب کار ثبت‌نام را به آخر می‌رساند. کوزمایگوریچ نیز از نوشیدن جوشاندهٔ کاسنی فارغ می‌شود و سرانجام، نوبت به معاینهٔ مریض‌ها می‌رسد. گلب‌گلبیچ که سرپرست داروخانه است، راهی داروخانه می‌شود و کوزمایگوریچ که به عنوان متصدی بخش بیماری‌های داخلی عمل می‌کند، پیش‌بند مشمعی به سینهٔ خود می‌آویزد و مریض‌ها را به ترتیب، از روی دفتر صدا می‌زند.

1. Mikifor Pugolov 2. Khaplovo

ـ ماریا زاپلاکسینا[1]!

ـ آمدم، مادر!

پیرزنی ریزنقش و سخت چروکیده که انگار تقدیر غدار، تختش کرده است وارد اتاق معاینه می‌شود، صلیبی بر سینه رسم می‌کند و تعظیمی به رسم احترام، تحویل اسکولاپ می‌دهد.

ـ هوم... در را ببند!.. کجات درد می‌کند؟

ـ سرم، مادر.

ـ که این‌طور... تمام سرت درد می‌کند یا نصفش؟

ـ همه‌اش مادر... بله، همه‌اش...

ـ چرا این همه کهنه پیچیده‌ای دور سرت؟.. آن جل و پلاس را از سرت باز کن! آدم باید سرش را سرد و پایش را گرم و تنش را ولرم نگاه دارد، فهمیدی؟ ببینم، دلت هم درد می‌کند؟

ـ بله، درد می‌کند، مادر...

ـ که این‌طور!.. انگشتت را بگیر به پلک زیریت و بکشش پایین... کافی است! کم‌خونی داری... برات قطره می‌نویسم. هر روز سه وعده، صبح و ظهر و شب، ده قطره بخور.

سپس می‌نشیند و مشغول نوشتن نسخه می‌شود:

«Rp.

Liquor ferri[2] 3gr.

از همان شیشه‌ای که روی کف پنجره است اما شیشهٔ روی طاقچه را ایوان یا کولویچ دستور داده‌اند سرش را باز نکنیم. روزی سه وعده و هر وعده ده قطره تحویل ماریا زاپلاکسینا شود».

پیرزن می‌پرسد که قطره را پیش از غذا بخورد یا بعد از غذا و تعظیمی می‌کند و بیرون می‌رود. کرزمایگورف نسخه را از پنجره‌ای که در دیوار تعبیه شده است به داروخانه پرت می‌کند و بیمار بعدی را صدا می‌زند:

1. Maria Zaplaksina

۲. محلول آهن (لاتین) ـ م.

ـ تیموفی استوکوتی![1]

ـ حاضر!

استوکوتی وارد می‌شود. مردی است بلند قد و نی‌قلیانی و کله درشت ـ از دور به چوب بلندی می‌ماند که رویش دستهٔ عصا کار گذاشته باشند.

ـ کجات درد می‌کند؟

ـ قلبم کوزمایگوریچ.

ـ کجای قلبت؟

استوکوتی، گودی سینه‌اش را نشان می‌دهد.

ـ که این‌طور... از کی تا حالا درد داری؟

ـ از عید به این طرف... الآن که داشتم پای پیاده می‌آمدم، بین راه مجبور شدم ده دفعه بنشینم... لرز هم دارم، کوزمایگوریچ... گاهی وقت‌ها تب هم می‌کنم، کوزمایگوریچ...

ـ هوم... جای دیگرت هم درد می‌کند؟

ـ از شما چه پنهان، کوزمایگوریچ، همه‌جام درد می‌کند ولی شما فقط به داد قلبم برسید، نگران دردهای دیگرم نباشید... برای درمان بقیهٔ دردهام می‌روم سراغ پیرزن‌ها... خوب است یک‌جور الکل به من بدهید که توی دلم آشوب به‌پا نکند؛ و الّا آنقدر آشوب می‌کند تا درست به اینجام چنگ بندازد... حالی پیدا می‌کنم که انگار پوست پشتم قلفتی درمی‌آد... سرم آن‌قدر سنگینی می‌کند که انگار سنگ توش پر کرده باشند... سرفه هم می‌کنم.

ـ اشتهات خوب است؟

ـ نه به خدا...

کوزمایگورف به او نزدیک می‌شود، اندام مرد بیمار را از کمر خم می‌کند، مشت خود را به تخت سینهٔ او می‌فشرد و می‌پرسد:

ـ این‌جوری دردت می‌آید؟

ـ آخ... آخ... آخ! بله، دردم می‌آد.

ـ این‌جوری چه؟

ـ وای ...مُردم از دردا!

1. Timofey Stukotey

کوزمایگورف چند سؤال دیگر هم از او می‌کند، به فکر فرو می‌رود و گلب‌گلبیچ را به کمک می‌طلبد. مشاورهٔ پزشکی آغاز می‌شود. گلب‌گلبیچ رو می‌کند به بیمار و می‌گوید:

ـ زبانت را در بیار!

مرد، دهانش را فراخ می‌گشاید و زبانش را می‌اندازد بیرون.

ـ بیشتر!

ـ بیشتر از این درنمی‌آد، گلب‌گلبیچ.

ـ در نمی‌آد کدام است؟ هیچ‌کاری، نشد ندارد!

گلب‌گلبیچ، سراپای بیمار را چندین‌بار برانداز می‌کند، قیافهٔ ماتم‌زده به خود می‌گیرد، لحظه‌ای به فکر می‌رود، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و بدون ادای کلمه‌ای از اتاق معاینه بیرون می‌رود. اما دقیقه‌ای بعد، از داروخانه داد می‌زند:

ـ گمان می‌کنم نزله باشد.

کوزمایگورف نیز از همان جایی که نشسته است فریاد می‌کشد:

ـ به‌اش olei ricini[1] و همین‌طور ammonii coustici[2] بدهید! صبح‌ها و عصرها به شکمش بمالد. نفر بعدی!

استوکوتی بیرون می‌رود و به طرف پنجرهٔ دیگر داروخانه که به راهرو باز می‌شود راه می‌افتد. گلب‌گلبیچ به اندازهٔ یک سوم لیوان، روغن کرچک به دست او می‌دهد. استوکوتی لیوان را می‌گیرد، روغن را با تأنی سرمی‌کشد، لب‌هایش را می‌لیسد، پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و انگشت به انگشت می‌مالد یعنی که مزه می‌طلبد. گلب‌گلبیچ، شیشهٔ کوچکی را که محتوی جوهر نشادر است به دست او می‌دهد و می‌گوید:

ـ این هم الکل! هر روز صبح و عصر، با یک تکه ماهوت، به شکمت بمال... شیشه را که خالی کردی، پس‌بیار! به پیشخوان هم یله نده! برو کنار!

در این هنگام پلاگه‌یا[3]، مستخدمهٔ پدر روحانی گریگوری[4]، در حالی که دهانش را با گوشهٔ روسری گرفته و پوزخندی برلب دارد، به پنجرهٔ داروخانه نزدیک می‌شود.

۱. روغن کرچک (لاتین). ـ م.   ۲. جوهر نشادر (لاتین). ـ م.

3. Pelageya   4. Grigori

گلب‌گلبیچ می‌پرسد:

ـ فرمایشی داشتید؟

ـ لیزاوتا گریگوریونا[1] خدمتتان سلام دارند. فرمودند چندتا از آن قرص‌های نعنایی بدهید خدمتشان.

ـ با کمال میل... تا جان در بدن دارم حاضرم به خانم‌های خوشگل خدمت کنم!

آنگاه ظرف شیشه‌ای قرص‌های نعنایی را از روی طاقچه بر می‌دارد، نصف ظرف را توی دستمال پلاگه‌یا خالی می‌کند و می‌گوید:

ـ به ایشان بگو وقتی داشتم این قرص‌ها را می‌دادم خوشحال بودم و از ته دلم لبخند می‌زدم. راستی نامه‌ای را که خدمتشان فرستاده بودم دریافت کردند؟

ـ بله، ولی پاره‌اش کردند. ایشان با عشق و عاشقی میانهٔ خوبی ندارند.

ـ امان از دست این تنبل‌خانم! به ایشان بگو که تنبل‌خانم تشریف دارند!

کوزمایگورف نفر بعدی را صدا می‌زند:

ـ میخایلو ایزموچنکف!

میخایلوی بم به اتاق معاینه می‌رود. کوزمایگورف می‌گوید:

ـ عرض ادب کردیم میخاییل فدوتیچ[2]! کجاتان درد می‌کند؟

ـ گلوم، کوزمایگوریچ. خدمت رسیدم تا... عرض کنم به حضور مبارک‌تان، جنابعالی با اجازهٔ خودتان راجع به سلامتی بنده... بیشتر ضرر می‌کشم تادرد... از درد گلو، شب‌ها خوابم نمی‌برد، سرپرست دسته هم بابت هر جلسه غیبت، ۴۰ کوپک از حقوق آدم کسر می‌کند... همین دیشب که مجلس ختم بود، ۲۵ کوپک از من کم شد. دیشب مجلس ختم یکی از محترمین شهر بود، همهٔ خواننده‌های کلیسا، نفری سه روبل گیرشان آمد ولی من که با این گلودردم نمی‌توانستم بخوانم یک پاپاسی هم دستم را نگرفت. راجع به گلوم با اجازهٔ جنابعالی باید عرض کنم که زیادی خرخر می‌کند و یک جورهایی می‌کشد و می‌لرزد ـ انگار گربه‌ای رفته توی گلوم و هی چنگول می‌زند... هوم...

ـ فکر نمی‌کنی از مشروب باشد؟

1. Lizaveta Grigorievna 2. Mikhaïl Fedotitch

ـ راستش را بخواهید، نمی‌دانم ولی باید خدمتتان عرض کنم ـ البته با اجازهٔ جنابعالی ـ که مشروب حنجرهٔ «تنور»[1] را خراب می‌کند، نه حنجرهٔ باس[2] را. مشروب، جناب کوزمایگوریچ، به باس‌ها شکوه و عظمت می‌دهد... ولی سرماخوردگی، روی باس‌ها اثر بیشتری می‌گذارد.

گلب‌گلبیچ، از پنجرهٔ داروخانه سرک می‌کشد و می‌پرسد:

ـ بالاخره نگفتی به این پیرزن چه بدهم. شیشه‌ای که روی کف پنجره است خالی شده، می‌خواهم شیشهٔ روی طاقچه را باز کنم.

ـ نه، نه! بازش نکن! ایوان یاکولویچ دستور داده بازش نکنیم! می‌ترسم عصبانی شود.

ـ پس چی به‌اش بدهم؟

ـ یک چیزی بده دیگر!

«یک چیزی» در قاموس گلب‌گلبیچ معنایی جز «جوش‌شیرین» ندارد. کوزمایگورف رو می‌کند به میخایلوی بم و می‌گوید:

ـ شما باید لب به مشروب نزنید.

ـ امروز سه روز است که نخورده‌ام... خودم از دردم خبر دارم... سرماخوردگی... کوزمایگوریچ، می‌دانم که ودکا یک ذره خرخر و گرفتگی صدا ایجاد می‌کند ولی جنابعالی هم می‌دانید که به صدای باس ابهتی می‌دهد... ما، خواننده جماعت، امورات‌مان بی‌مشروب نمی‌گذرد... خواننده‌ای که مشروب نخورد به درد لای جرز می‌خورد! خواننده‌ای که مشروب نخورد با اجازهٔ سرکار، دلقک است، نه خواننده! اگر شغلم غیر از این بود، محال بود به این زهرماری لب بزنم... می‌دانید، ودکا خون شیطان است.

ـ بسیار خوب، به شما گرد می‌دهم... بعد از آنکه در آب حلش کردید، صبح و عصر قرقره‌اش کنید...

ـ می‌شود قورتش داد؟

ـ البته.

ـ حیف است که آدم نتواند قورتش بدهد. من که اگر یک چیزی را توی

۱. Ténore، صدای زیر نزد خواننده‌های مرد. ـ م.
۲. Bass، صدای بم نزد خواننده‌های مرد. ـ م.

دهانم بگردانم و هی بگردانم و بعدش هم بریزمش دور، دلخور می‌شوم!
راستی، سؤال دیگری هم دارم... عرض کنم به حضورتان معده‌ام مختصری ضعیف شده و به همین علت، با اجازهٔ سرکار، همه ماهه فصد می‌کنم و جوشانده می‌خورم. با این وصف، بفرمایید که می‌توانم زن بگیرم یا نه؟

کوزمایگورف لحظه‌ای تأمل می‌کند و جواب می‌دهد:

ـ نه، صلاح نیست!

ـ از لطف سرکار ممنونم... چه طبیبی بهتر از شما! هیچ دکتری به گرد پایتان نمی‌رسد! مردم، هر روز دعا به جانتان می‌کنند!

کوزمایگورف نگاهش را از سر حجب و تواضع به زمین می‌دوزد و جسورانه به نوشتن نسخه می‌پردازد: Natri bicarbonici یعنی جوش‌شیرین.

۱۸۸۲

سار از درخت پرید

(ماجرای شبه کمدی)

دلم می‌خواهد زار بزنم! گمان می‌کنم اگر زار بزنم آرام می‌گیرم.

شب قشنگی بود. شیک و پیک کردم و به خودم عطر زدم و موهایم را مرتب کردم و مثل دن‌ژوان به وعده گاه رفتم. او، در سوکولنیکی[1] در یک ویلای ییلاقی سکونت دارد. جوان است، زیباست، جذاب است، سی هزار روبل جهیزیه دارد و تحصیلاتش بدک نیست و مرا ـ راقم این سطور را ـ گریه‌وار دوست می‌دارد.

همین که به سوکولنیکی رسیدم، دیدمش که زیر کاج‌های بلند و کشیده، روی نیمکت مورد علاقه‌اش نشسته و چشم به راه من دوخته بود. تا مرا دید شتابان به‌پاخاست و شادان و خندان، به استقبالم آمد.

ـ راستی که سنگدل هستید! چطور به خودتان اجازه می‌دهید دیر کنید؟ شما که می‌دانید دلم چقدر تنگ می‌شود! وای از دست شما!

دست قشنگش را بوسیدم و با قلبی لرزان، و همراه او به طرف نیمکت رفتم. می‌لرزیدم، با تمام وجودم می‌نالیدم و حس می‌کردم که قلب پرالتهابم هر آن ممکن است منفجر شود. نبضم، تب‌آلوده می‌زد.

التهابم بی‌دلیل نبود. دیداری بود سرنوشت‌ساز و به قول معروف یا مرگ یا زندگی!.. آینده‌ام به همین یک شامگاه بستگی داشت.

هوا عالی بود اما من حال و حوصلهٔ آن را نداشتم. گرچه انسان در هر رانده‌ووی[2] آبرومندانه‌ای حتماً باید به نغمه‌خوانی پرندگان گوش فرا دهد با این همه من حتی به بلبلی که بالای سرمان چه‌چه می‌کرد اعتنا نداشتم.

1. Sokolniki

۲. Rendez-Vous، وعدهٔ ملاقات (فرانسوی). ـ م.

ـ او نگاه خود را به من دوخت و پرسید:

ـ چرا سکوت کرده‌اید؟

ـ چه شب قشنگی!.. حال مادرتان چطور است؟

ـ بد نیست.

ـ هوم... بله... واروارا پترونا[1]، دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم... فقط به همین منظور است که آمده‌ام خدمتتان... پیش از این، خاموش بودم اما حالا... حالا دیگر نمی‌توانم سکوت کنم.

واریا[2] نگاهش را به زمین دوخت و گلی را با انگشت‌های ظریف و لرزانش پرپر کرد. او از موضوعی که قصد داشتم مطرح کنم، بی‌اطلاع نبود. لحظه‌ای دیگر سکوت کردم و گفتم:

ـ چرا باید خاموش بمانم؟ انسان هرچه بخواهد سکوت کند و شرم حضور به خرج دهد، بالاخره دیر یا زود مجبور می‌شود به احساس و به زبانش... آزادی عمل بدهد... ممکن است از من برنجید... یا درکم نکنید اما... چاره چیست؟ باید حرف زد...

باز سکوت کردم. می‌بایست جملهٔ مناسبی سرهم می‌کردم. چشم‌های ریز واریا اعتراض‌کنان می‌گفتند: «آخر حرف بزن! دست و پا چلفتی! چرا آزارم می‌دهی؟» پس از لحظه‌ای تأمل، باز ادامه دادم:

ـ البته از مدت‌ها پیش، باید به حدس پی‌برده باشید که چرا هر روز به اینجا می‌آیم و به چشم‌های‌تان با حضور خودم آزار می‌دهم. آخر چطور ممکن است پی‌نبرده باشید؟ با بصیرت و فراستی که در شما سراغ دارم قطعاً از مدت‌ها پیش، احساس مرا... (لحظه‌ای سکوت) واروارا پترونا!

باز نگاهش را به زمین دوخت. انگشت‌های ظریفش آشکارا می‌لرزیدند.

ـ واروارا پترونا!

ـ گوشم به شماست.

ـ من... آه، چه بگویم؟! می‌گویند: رنگ رخسار گواهی می‌دهد از سر ضمیر... دوست‌تان دارم، والسلام!.. (لحظه‌ای سکوت) باز هم بگویم؟ خیلی

1. Varvara Petrovna

۲. Varia، خطابی محبت‌آمیز برای واروارا. ـ م.

دوستتان دارم! آن‌قدر دوست‌تان دارم که... خلاصه، اگر تمام رمان‌های عشقی دنیا را یکجا جمع کنید و همهٔ فداکاری‌ها و سوگندها و دلدادگی‌های قهرمان‌های‌شان را بخوانید... به آنچه که در درونم می‌گذرد پی خواهید برد... واروارا پترونا! (لحظه‌ای سکوت) واروارا پترونا! شما چرا سکوت کرده‌اید؟!

ــ چه بگویم؟

ــ نکند می‌خواهید... جواب رد بدهید؟

نگاهش را از زمین برگرفت و لبخند زد. با خود گفتم: «آه، لعنت بر شیطان!» بار دیگر لبخند زد و لب‌های ظریفش را جنباند و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

ــ چرا رد؟

دستش را گستاخانه گرفتم و بی‌محابا بر آن بوسه زدم. سپس دست دیگرش را دیوانه‌وار گرفتم... آفرین بر او! هنگامی که سرم گرم دست‌هایش بود، سر ظریفش را به سینه‌ام فشرد. در آن لحظه برای اولین‌بار به شکوه و جلال موهای قشنگش پی‌بردم.

سرش را بوسیدم، سینه‌ام طوری داغ شد که انگار سماوری در آن می‌جوشید. سرش را بلند کرد و نگاهش را به من دوخت. کار دیگری نداشتم جز آنکه لب‌های ظریفش را ببوسم.

اما درست در لحظه‌ای که واریا به طور یقین توی مشتم آمده بود، درست در لحظه‌ای که حوالهٔ پرداخت سی‌هزار روبل در وجه بنده آمادهٔ امضا بود، یک کلام، در لحظه‌ای که همسری خوشگل و تودل‌برو و پولی قابل ملاحظه و آینده‌ای جالب را تأمین شده می‌دانستم، شیطان لعنتی عنان زبانم را در اختیار گرفت و به حرکتش درآورد...

ناگهان به سرم زد در مقابل زن آینده‌ام، خودستایی کنم. هوس کردم اصول اخلاقی‌ام را به رخش بکشم... بگذریم، به درستی نمی‌دانم چه هوس‌هایی به سرم زد... و چه گندی که نزدم!

همین که اولین بوسه را از لب‌هایش گرفتم، گفتم:

ــ واروارا پترونا! پیش از آنکه به من قول ازدواج بدهید، به منظور اجتناب از هرگونه سوء تفاهم احتمالی، وظیفهٔ مقدس خودم می‌دانم مطالبی را با شما در

میان بگذارم. البته قصد روده درازی ندارم... واروارا پترونا، هیچ می‌دانید من کی هستم و چه هستم؟ اولاً مردی هستم با شرف! زحمتکش! من... من عزت‌نفس دارم! گذشته از اینها، آیندهٔ درخشانی در انتظار من است... ولی آدم متمولی نیستم... آه در بساط ندارم.

ــ این را می‌دانم، وانگهی ثروت که خوشبختی نمی‌آورد.

ــ حق با شماست... ولی من که راجع به پول حرفی نزدم!.. من... به فقر خودم افتخار می‌کنم. حاضر نیستم شندرغازهایی را که بابت تألیفاتم می‌گیرم با پول‌های کلانی که... کلانی که...

ــ می‌فهمم... بگذریم...

ــ من به فقر خو گرفته‌ام و از این بابت، احساس ناراحتی نمی‌کنم. حتی می‌توانم یک هفتهٔ تمام گرسنگی بکشم... ولی شما! شما! شمایی که نمی‌توانید دو قدم راه بروید و حتماً باید کالسکه‌ای زیر پایتان باشد، شمایی که هر روز لباس نو به نو می‌پوشید، شمایی که چپ و راست پول خرج می‌کنید، شمایی که مزهٔ احتیاج را به عمرتان نچشیده‌اید، شمایی که مثلاً یک گل از مد افتاده را چیزی در حد مصیبت می‌دانید، چطور می‌توانید به خاطر من، از تمام این نعمت‌ها بگذرید؟ هوم...

ــ من خودم پول دارم... جهیزیه دارم!

ــ بی‌فایده است! کافی است چندسالی بگذرد تا کفگیر به ته این دیگ چند ده‌هزار روبلی بخورد... و بعد؟ فقر! احتیاج! سیل اشک! به اندوختهٔ تجربهٔ زندگی‌ام اطمینان کنید عزیزم. من می‌دانم چه می‌گویم! برای درافتادن با فقر و احتیاج، باید اراده‌ای آهنین و خصوصیات فوق انسانی داشت!

با خودم گفتم: «این مهملات چیست که سرهم می‌کنم؟». با وجود این، همچنان ادامه دادم:

ــ واروارا پترونا، تأمل کنید! به گامی که می‌خواهید بردارید، فکر کنید! این، گامی است برگشت‌ناپذیر! اگر در خودتان نیرو و اراده سراغ دارید، با من همگام شوید وگرنه از خیر من بگذرید! ترجیح می‌دهم شما را از دست بدهم ولی باعث نشوم که از آرامش و رفاه‌تان محروم شوید. صد روبل درآمد ماهانه‌ای که از قلم‌زدن گیرم می‌آید، پولی نیست که دردی را درمان کند ــ در حکم هیچ

است! کفاف هیچ‌چیزی را نمی‌دهد! تا دیر نشده، فکر کنید!

آنگاه به‌پا جستم و باز ادامه دادم:

ـ فکر کنید... اشک ندامت و طعنه و سرکوفت و پیری زودرس، معمولاً به جایی راه پیدا می‌کنند که فقر و ناتوانی هست... من، از آنجایی که آدم شرافتمندی هستم، تمام این مطالب را با شما درمیان می‌گذارم. آیا خودتان را آن‌قدر قوی می‌دانید که بتوانید در زندگی من ـ زندگی‌ای که شما با آن پاک بیگانه‌اید و از لحاظ شکل خارجی‌اش کوچک‌ترین تشابهی با زندگی شما ندارد ـ شریک شوید؟

یکی دو دقیقه، سکوت برقرار شد.

ـ ولی آخر، من جهیزیه دارم!

ـ چقدر دارید؟ بیست‌هزار، سی‌هزار! ها ـ ها ـ ها! یک میلیون؟ گذشته از اینها، من به خودم اجازه نمی‌دهم دستم را به مال غیر... نه! هرگز! من، عزت‌نفس دارم!

در این حال چندین‌بار به دور نیمکتی که واریا روی آن نشسته بود، قدم‌زنان چرخیدم. او به فکر فرورفته بود. من احساس چیرگی می‌کردم. با خود گفتم: «اگر به من احترام نمی‌گذاشت غیرممکن بود این طور به فکر فروبرود».

ـ بنابراین، شما باید تصمیم بگیرید: یا زندگی در کنار من و تحمل محرومیت یا انصراف از من و برخورداری از ثروت... انتخاب، با شماست!.. آیا قادرید تصمیم بگیرید؟ آیا واریای من چنین قدرتی را در خود سواغ دارد؟

و مدتی دراز، در همین مایه داد سخن دادم. بی‌اختیار شیفتهٔ فرمایشات خودم شده بودم. حرف می‌زدم و در همان حال، احساس دوگانگی می‌کردم؛ نیمی از وجودم مجذوب و مفتون سخنانم شده بود و نیمهٔ دیگر آن خیالبافی می‌کرد که: «حوصله کن، دخترجان، حوصله! با سی‌هزار روبل جهیزیه‌ات طوری خوش بگذرانم که در داستان‌ها بنویسند. خدا بده برکت، پول کمی نیست!»

واریا نشسته بود و به سخنان من گوش می‌داد... سرانجام برخاست، دستش را به طرف من دراز کرد و با صدایی که از شنیدنش مجبور شدم یکه بخورم و نگاهم را به چشم‌هایش بدوزم گفت:

ـ متشکرم!

قطره‌های اشک، در چشم‌ها و روی گونه‌هایش می‌درخشیدند.

ـ متشکرم! از صراحت‌تان سپاسگزارم! در واقع، کار خوبی کردید... می‌دانید... من موجودی هستم نازپرورده... نمی‌توانم... جفت شما باشم...

این را گفت و هق‌هق‌کنان گریه سر داد. افتضاح کرده بودم، گندزده بودم... همیشه از دیدن اشک زن، دست و پایم را گم می‌کنم و این‌بار، به طریق اولی... در لحظه‌ای که در صدد چاره‌جویی و جبران مافات بودم، واریا از گریستن بازماند، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

ـ حق با شماست! اگر با شما ازدواج کنم در حکم آن است که فریب‌تان داده باشم. من نباید با شما ازدواج کنم. من دختری هستم ثروتمند و نازپرورده، کالسکهٔ شخصی زیر پا دارم، چیزی جز نان شیرینی و ماهی گران‌قیمت نمی‌خورم، به سوپ و آش و این‌جور غذاها هرگز لب نمی‌زنم به طوری که حتی مادرم از این بابت، کلی سرزنشم می‌کند... اما دست خودم که نیست... از غذای خوب، نمی‌توانم بگذرم! عادت ندارم پای پیاده به جایی بروم... خیلی زود خسته می‌شوم... به علاوه، لباس هم مطرح است... شما ناچار خواهید شد با قسمتی از آن درآمدتان، برای من لباس بخرید... نه! خداحافظ!

و دستش را با حرکت غم‌انگیزی تکان داد و ناگهان اضافه کرد:

ـ من لیاقت شما را ندارم! خداحافظ!

این را گفت و پشت به من کرد و رفت که رفت! ولی من چه؟ ابله‌وار، سرجایم بی‌حرکت ایستاده بودم. نمی‌توانستم به چیز مشخصی فکر کنم. به پشت سر واریا خیره شده بودم و زمین، زیر پایم تکان می‌خورد. همین که به خود آمدم و متوجه شدم که زبان لعنتی‌ام چه گاف وحشتناکی کرده بود، بی‌اختیار زوزه کشیدم. می‌خواستم صدایش بزنم: «برگردید!!» اما او رفته و از نظرم ناپدید شده بود.

رسوا و مفتضح و تشنه‌لب، به سمت خانه‌ام راه افتادم. دیروقت بود ـ وسیلهٔ نقلیه گیرم نیامد. آنقدر هم پول نداشتم که درشکه‌ای بگیرم. به ناچار از پاهایم مدد جستم.

سه روز از این ماجرا گذشت. بار دیگر به سوکولنیکی رفتم. گفتند که واریا

بیمار است و بناست به اتفاق پدرش به پترزبورگ ـ نزد مادربزرگش ـ برود. کاری از دست من ساخته نبود...

اکنون روی تختم دراز کشیده‌ام، بالشم را گاز می‌گیرم و به پس کله‌ام مشت می‌کوبم. دلم گرفته است... خوانندهٔ عزیز، لااقل شما راهنمایی‌ام کنید. حرف‌هایم را چطور پس بگیرم؟ به واریا چه بگویم و چه بنویسم؟ عقلم راه به جایی نمی‌برد! سار از درخت پرید ـ و چقدر احمقانه!

۱۸۸۲

کدام یک از سه



(داستانی کهنه و همیشه تازه)

ایوان گاوریلویچ[1]، فرزند یکی از تجار سرشناس مسکو و نادیا[2]، دختر ماریا ایوانونا لانگر[3] بیوهٔ یک صاحب منصب عالی‌رتبه، روی مهتابی ویلای ییلاقی قدیمی و مجلل خانم لانگر، ایستاده بودند.

شبی بود با شکوه. حیف که در توصیف زیبایی‌های طبیعت مهارت ندارم وگرنه، هم مهتاب را که نور دلاویز و محبت‌آمیزش را از پس ابرهای تُنُک و از هم گسیخته، بر جنگل و بر ویلا و بر چهرهٔ نادیا پاشیده بود... و هم خش‌خش آرام درخت‌ها و نغمه‌خوانی بلبلان و شرشر ملایم یک فوارهٔ کوچک را برای شما توصیف می‌کردم... نادیا، زانو را به لبهٔ یک مبل و آرنج را به نردهٔ مهتابی تکیه داده و ایستاده و نگاه چشم‌های شهلا و ژرف و مخملین و بی‌حرکتش را به انبوه سرسبز جنگل روبرو دوخته بود. بر چهرهٔ گلگونش که در مهتاب، رنگ‌پریده می‌نمود، سرخی‌گونه‌هایش به شکل رقص لکه‌های تیرهٔ خال مانند، جلوه می‌کرد... ایوان گاوریلویچ، پشت سر او ایستاده بود و با حالتی عصبی و دست‌هایی مرتعش، با ریش تُنُک خود ورمی‌رفت و هربار که از این کار خسته می‌شد، یقهٔ بلند آهارزده و گردن بی‌قواره‌اش را با دست دیگرش نوازش می‌کرد. او، خوش‌قیافه نبود، به مادرش رفته بود ـ مادری که انسان را به یاد کلفت‌های دهاتی می‌انداخت. پیشانی‌اش کوتاه و انگار که پهن و تخت بود؛ موی سرش وزوزی و بینی پخ‌اش که به جای برآمدگی، فرورفتگی قابل ملاحظه‌ای داشت، گفتی که لهیده بود. چشم‌های ریز و تنگش که به چشم‌های گربه‌ای جوان

1. Ivan Gavrilovitch　　2. Nadia=Nadejda　　3. Maria Ivanovna Langer

می‌مانست، به نادیا خیره شده بودند در حالی که آه می‌کشید و می‌لرزید و کلمات را تکرار می‌کرد، من‌من‌کنان گفت:

ـ شما باید مرا ببخشید... از اینکه احساساتم را... در حضورتان بروز می‌دهم... ببخشید... ولی آنقدر به شما علاقه پیدا کرده‌ام که مطمئن نیستم هوش و حواسم سرجایش مانده باشد... در دلم احساسی به شما دارم که غیرممکن است بتوانم بیانش کنم! نادژدا پترونا[1]، از لحظه‌ای که شما را دیدم، پاک خاطرخواه‌تان شدم... یعنی عاشق‌تان شدم... البته باید مرا ببخشید ولی... آخر... (لحظه‌ای سکوت) امشب، طبیعت خیلی مطبوع و خیال‌انگیز است...

ـ بله... هوا فوق‌العاده است...

ـ و می‌دانید، در یک همچو هوایی چقدر خوشایند است که انسان، زنی مثل شما را دوست داشته باشد... ولی من آدم بدبختی هستم؟

در اینجا آهی کشید، ثانیه‌ای چند با ریش کوتاه خود بازی کرد و ادامه داد:

ـ خیلی هم بدبختم! دوستتان دارم، رنج می‌کشم ولی... ولی شما چی؟ مگر ممکن است در خودتان احساسی نسبت به من داشته باشید؟ شما دختر تحصیل کرده‌ای هستید... جزو نجبا هستید، همه چیزتان اشرافی است... ولی من چی؟ یک تاجرزاده... فقط همین! یعنی که هیچ! صفر! درست است که خیلی پولدار هستیم ولی اگر خوشبختی در کار نباشد پول به چه دردی می‌خورد؟ پول بی‌خوشبختی به لعنت خدا نمی‌ارزد... به درخت بی‌ثمر می‌ماند... من، خورد و خوراکم، کم و کسر ندارد؛ با اینکه کالسکه زیر پام دارم ولی زندگیم توخالی است... نادژدا پترونا!

ـ چه گفتید؟

ـ هیچ... هیچی! اجازه بدهید موضوعی را به عرض شما برسانم...

ـ بفرمایید.

ـ آیا می‌توانید دوستم داشته باشید؟ (لحظه‌ای سکوت) شما را از والدهٔ گرامی‌تان یعنی از مادرتان خواستگاری کردم... فرمودند که تصمیمش با شماست... گفتند که شما بدون کسب اجازه از والده‌تان هم... حالا چی می‌فرمایید؟

1. Nadejda Petrovna

نادیا خاموش بود. نقطهٔ تاریک و انبوه جنگل را که شبح درخت‌های تناور و برگ‌های پرنقش و نگارشان، به زحمت قابل تمیز بود، تماشا می‌کرد... منظرهٔ سایه‌های سیاه پرنوسان درخت‌ها که باد ملایم، شاخه‌های فوقانی‌شان را به آهستگی تاب می‌داد، او را مشغول کرده بود. سکوت دختر جوان، ایوان گاوریلویچ را خفه و کلافه می‌کرد. اشک در چشم‌هایش جمع شده بود؛ او رنج می‌کشید. با خود فکر می‌کرد: «اگر پیشنهاد را رد کرد، چه؟» و این اندیشهٔ جانکاه، به پشت درشت او، مثل سوز یخبندان، تازیانه می‌زد...

ـ نادژدا پترونا، لطفی در حق من بکنید... روحم را آزار ندهید... اگر دست از سرتان برنمی‌دارم علتش این است که دوستتان دارم... به خاطر... (لحظه‌ای سکوت) اگر... (بازهم سکوت) اگر جواب ندهید، می‌میرم.

نادیا به طرف او چرخید و لبخند زد... آنگاه دستش را به طرف او دراز کرد و با صدایی که گوش‌های تاجرزادهٔ مسکوی را به یاد خش‌خش بوته‌های گل‌یاس می‌انداخت گفت:

ـ ایوان گاوریلویچ، از شما ممنونم... مدت‌هاست که از عشق‌تان خبر دارم و حتی می‌دانم چقدر دوستم دارید... اما من... من هم دوستتان دارم، ژان[1]... شما را به خاطر قلب مهربانتان و به خاطر صفا و وفایتان، نمی‌توان دوست نداشت...

دهان ایوان گاوریلویچ فراخ گشوده شد تا خنده‌ای کند. کف دستش را با حالتی آمیخته به احساس خوشبختی، به صورت خود کشید: نکند این همه را در خواب می‌دید و می‌شنید؟ نادیا همچنان ادامه داد:

ـ اگر پیشنهاد شما را بپذیرم اطمینان دارم که خوشبخت‌ترین زن دنیا خواهم شد... اما ایوان گاوریلویچ... کمی حوصله به خرج بدهید... همین الآن نمی‌توانم به شما جواب مثبت بدهم... تمام جوانب تصمیمی را که بناست بگیرم باید به دقت سبک و سنگین کنم... باید فکر و تعمق کرد... شما خوب است کمی حوصله به خرج بدهید.

ـ خیلی باید منتظر بمانم؟

ـ نه، نه چندان زیاد... یک روز، حداکثر دو روز...

۱. Jean = ایوان.

ـ یکی دو روز که اشکالی ندارد...

ـ و حالا برگردید به خانه‌تان. نامه می‌نویسم و شما را از تصمیم آگاه می‌کنم... همین الآن راه بیفتید تا من هم فرصتی برای فکرکردن داشته باشم... خداحافظ... تا فردا...

این را گفت و دست خود را به طرف مردجوان دراز کرد. ایوان گاوریلویچ دست او را با عجله بوسید. نادیا سری تکان داد و هوا را بوسید و پرنده‌آسا پرزد و از مهتابی ناپدید شد...

ایوان گاوریلویچ دو سه دقیقه در جای خود ماند و به فکر فرورفت، سپس از کنار باغچهٔ غرق در گل، به طرف کالسکه‌ای که در باریکهٔ راه جنگلی منتظرش بود، راه افتاد. از آن همه خوشبختی به قدری سست و بی‌حال شده بود که گفتی سراسر آن روز را وادارش کرده بودند در وان پر از آب داغ بنشیند... می‌رفت و از سعادتی که نصیبش شده بود می‌خندید. همین که به باریکه راه جنگلی رسید سورچی را از خواب بیدار کرد:

ـ تروفیم![1] پاشو! راه می‌افتیم! پنج سکه انعام پیش من داری! حالیت شد؟ ها ـ ها ـ ها!

و اما نادیا، همین که از او جدا شد، تمام اتاق‌های خانه را دوان‌دوان پشت سر گذاشت، از راه مهتابی دیگرِ ویلا به باغچه رفت و در حالی که از میان درخت‌ها و درختچه‌ها و بوته‌ها راه می‌گشود، به کوره‌راهی دیگر رسید. آنجا، دوست دوران کودکی‌اش، بارن ولادیمیر اشترال[2] ـ جوانی ۲۶ ساله ـ منتظرش بود. این بارن آلمانی، جوانی است تپل مپل و دوست‌داشتنی، با کله‌ای اندکی طاس. همین امسال از دانشکده فارغ‌التحصیل شده و قصد دارد به ملک پدری‌اش واقع در حومهٔ خارکف بازگردد و اکنون آمده است تا با نادیا خداحافظی کند... بارن که مشروب مختصری زده بود، روی نیمکتی به حالت نیم‌خیز دراز کشیده بود و ترانهٔ عامیانه‌ای را سوت می‌زد.

نادیا به طرف او دوید و در حالی که به سنگینی نفس‌نفس می‌زد، خسته و مانده، به گردن بارن درآویخت؛ با صدای زنگدارش می‌خندید، گردن و مو و یقهٔ

1. Trofim 2. Vladimir Strahl

او را حریصانه نوازش می‌کرد و صورت چرب و عرق‌آلودش را غرق بوسه می‌ساخت...

بارن دست در کمر نادیا انداخت و گفت:

ـ ساعتی است که منتظرت هستم.

ـ خوب، حالت چطور است؟

ـ خوبم...

ـ فردا حرکت می‌کنی؟

ـ بله، فردا...

ـ آدم نفرت‌انگیز... زود برمی‌گردی؟

ـ نمی‌دانم...

بارن، گونهٔ نادیا را بوسید و او را از زانوان خود بلند کرد و روی نیمکت نشاند. نادیا گفت:

ـ بس کن! بوسه‌ها را بگذار برای بعد.. برای ماچ و بوسه، به قدر کافی وقت داریم... باید راجع به اصل قضیه حرف بزنیم. (لحظه‌ای سکوت) والودیا، عزیزم، بالاخره فکرهایت را کردی یا نه؟

ـ البته...

ـ خوب چی شد؟ کی عروسی می‌کنیم؟

بارن اخم کرد و جواب داد:

ـ باز که همان نغمهٔ کهنه را ساز کردی! من که دیروز... همهٔ حرف‌هایم را به تو زدم... اصلاً مقولهٔ ازدواج را بگذار کنار! دیروز هم، همین را گفتم... دربارهٔ مطالبی که هزاران‌بار حرفش را زده بودیم چه لزومی دارد، بازهم صحبت کنیم؟

ـ ولی عزیزم، بالاخره رابطهٔ ما باید به یک جایی منتهی شود! چرا نمی‌خواهی این را بفهمی؟ باید یا نه؟

ـ باید، اما نه به عروسی... تو، Nadia ـ این مطلب را صدمین دفعه است که تکرار می‌کنم ـ خیلی ساده تشریف داری، درست به یک دخترپچهٔ سه‌ساله می‌مانی... سادگی به قیافهٔ زن‌های خوشگل می‌برازد اما نه در این شرایط، عزیزم...

ـ پس نمی‌خواهی مرا بگیری؟ نمی‌خواهی با من ازدواج کنی؟ آدم

بی‌وجدان، با من روراست باش! رک و پوست‌کنده بگو: می‌خواهی یا نه؟

ـ نه، نمی‌خواهم... چه لزومی دارد آینده‌ام را تباه کنم؟ ببین عزیزم، من دوستت دارم اما نتیجهٔ ازدواج‌مان چیزی جز تباه شدن آینده‌ام نخواهد بود... از چنین پیوندی نه پول و پله‌ای گیرم می‌آید، نه ملک و املاکی... ازدواج، عزیزم، باید نصف آتیهٔ انسان را بسازد حال آنکه تو... این که گریه ندارد!.. موضوع را باید با منطق حلاجی کرد... ازدواجی که شالوده‌اش فقط عشق و عاشقی باشد هرگز به خوشبختی نمی‌انجامد و معمولاً باد هوا می‌شود...

ـ این دروغ است! تو دروغ می‌گویی! همین!

ـ آدم زن بگیرد و بعدش هم از گرسنگی تلف شود!.. یک مشت گداگرسنه پس بیندازد... باید درست فکر کرد...

ـ پس چرا آن روزها فکر نمی‌کردی؟.. یادت هست؟ به شرفت قسم خوردی با من ازدواج کنی!.. قسم خوردی یا نه؟

ـ بله، خوردم... ولی حالا برای زندگی‌ام برنامهٔ دیگری دارم... ببینم، مگر خود تو ممکن است یک مرد بی‌پول و آسمان‌جل را به شوهری قبول کنی؟ بنابراین چه اصراری داری که من زنی بگیرم که آه در بساط ندارد؟ من هیچ خوش ندارم در حق خودم رفتار غیرانسانی داشته باشم... من آینده را در پیش دارم و بابت آن، باید جوابگوی وجدانم باشم.

نادیا اشک‌هایش را با دستمال پاک کرد و ناگهان به گردن آلمانی ارتدکس درآویخت، سینهٔ خود را به سینهٔ بارن فشرد، چهرهٔ او را غرق بوسه کرد و نجواکنان گفت:

ـ با من ازدواج کن! بیا عروسی کنیم عزیزم! من دوستت دارم! بی‌تو می‌میرم عزیزم! اگر ترکم کنی، می‌میرم! تو با من ازدواج می‌کنی، مگر نه؟ بله؟

اشترال لحظه‌ای تأمل کرد، سپس با قاطعیت جواب داد:

ـ نه! نمی‌توانم! گرچه عشق چیز خوبی است اما قبول کن که بالاترین چیزها نیست...

ـ پس نمی‌خواهی؟..

ـ نه... نمی‌توانم...

ـ نمی‌خواهی؟ راستی نمی‌خواهی؟

ـ نمی‌توانم، Nadia!

ـ پست فطرت! بی‌شرف! حقه‌باز! بدآلمانی! تو موجود غیرقابل تحملی هستی! متنفرم! از تو بیزارم! تو پستی! هرگز دوستت نداشتم! آن شبی که تسلیم تو شدم تصور می‌کردم آدم با شرف و درستی هستی و با من ازدواج می‌کنی... همان موقع هم از تو متنفر بودم! فقط به خاطر اسم و رسم و ثروتت بود که می‌خواستم زنت شوم!

دست‌ها را از سر درماندگی تکان داد، چندقدم از اشترال آلمانی فاصله گرفت، سخنان نیشدار دیگری تحویل او داد و به سمت ویلا راه افتاد. بین راه با خود فکر می‌کرد: «اصلاً بی‌جهت پیش او آمدم. مگر نمی‌دانستم که قصد ندارد مرا بگیرد؟ چه موجود پست و بی‌شرفی! و آن شب، مرتکب چه حماقتی شدم! اگر تسلیمش نشده بودم حالا اجباری نداشتم خودم را پیش این بدآلمانی، خوار و زبون کنم».

پیش از آنکه پایش را به درون ویلا بگذارد، چند دقیقه‌ای در حیاط، قدم زد، سپس در برابر پنجره‌ای که نوری کم‌فروغ از پشت شیشهٔ آن به بیرون می‌تراوید ایستاد. این پنجره به اتاق میتیا گوسف[1]، ویولونیست اول ارکستر تعلق داشت. او اخیراً هنرستان عالی موسیقی را تمام کرده و برای تعطیلات تابستانی، اتاقی از مادر نادیا اجاره کرده بود. میتیای چارشانه و خوش‌قیافه، با موی بور فرفری، بی‌کت و جلیقه ـ یکتا پیراهن ـ روی تخت دراز کشیده و مشغول خواندن یک رمان بود. نادیا بعد از اندکی تردید، به شیشهٔ پنجرهٔ او تلنگر زد. ویولونیست اول، سرش را بلند کرد و پرسید:

ـ کیه؟

ـ منم، دمیتری ایوانیچ[2]... پنجره را باز کنید... کارتان دارم.

میتیا با عجله کت پوشید و لای پنجره را باز کرد. نادیا گفت:

ـ بیایید بیرون... از در نه، از همین پنجره بپرید بیرون...

میتیا روی کف پنجره نمایان شد و لحظه‌ای بعد، کنار نادیا ایستاد.

ـ چه می‌خواهید؟

1. Mitia Gussev 2. Dmitri Ivanitch

ـ نادیا زیر بازوی ویولونیست اول را گرفت و گفت:

ـ همراه من بیایید!

و بعد از دمی سکوت، افزود:

ـ دمیتری ایوانیچ، عزیزم، از این پس برایم نامه‌های عاشقانه ننویسید! خواهش می‌کنم ننویسید! دوستم نداشته باشید. بعد از این، نگویید که دوستم می‌دارید!

دانه‌های درشت اشک از چشم‌های نادیا فروغلتیدند و روی گونه‌ها و دست‌هایش جاری شدند...

ـ دمیتری، دیگر دوستم نداشته باشید! از این پس برایم ویلن نزنید! من موجودی هستم بد و پست و نفرت‌انگیز... امثال مرا باید به زیر مشت و لگد گرفت و له‌شان کرد، باید از شان متنفر بود، بیزار بود...

گریه سر داد و سر را به سینهٔ دمیتری فشرد.

ـ من، موجود کثیف و نفرت‌انگیزی هستم! افکار بدی دارم، قلب بدی دارم...

میتیا که دست و پایش را گم کرده و هاج و واج مانده بود، زیر لب سخنان نامفهومی زمزمه کرد و سر نادیا را بوسید...

ـ شما، خوب و مهربان و خوش‌قلب هستید... به شرفم قسم، دوستتان دارم... ولی شما دوستم نداشته باشید! آخر من، پول و لباس شیک و کالسکهٔ شخصی و این‌جور چیزها را بیشتر از هر چیز دیگری دوست می‌دارم... هر دفعه‌ای که به یاد فقر و بی‌پولی خودم می‌افتم، آرزوی مرگ می‌کنم... من موجود پست و خودخواهی هستم... دمیتری ایوانیچ، عزیزم، دوستم نداشته باشید! برایم نامه ننویسید! من... من تصمیم گرفته‌ام با... گاوریلیچ ازدواج کنم... می‌بینید چه موجودی هستم؟! و شما، عاشق دختری مثل من شده‌اید! خداحافظ! بعد از ازدواج هم شما را دوست خواهم داشت... خداحافظ میتیا!

این را گفت و ویلونیست جوان را شتابان در آغوش گرفت و گردن او را با عجله بوسید و به طرف ویلا دوید.

همین که به اتاق خودش رفت، پشت میز تحریر نشست و در حالی که به تلخی اشک می‌ریخت نامه‌ای به این شرح نوشت: «ایوان گاوریلیچ عزیز! من به

شما تعلق دارم. دوستتان دارم و می‌خواهم همسر شما باشم... «ن» شما».

در پاکت را بست و آن را به دست کلفت‌شان داد تا به نشانی ایوان گاوریلویچ ارسال شود. آنگاه با خود فکر کرد: «فردا... مطمئنم که دست خالی به دیدنم نمی‌آید...» و نفس عمیقی کشید.

این نفس عمیق، به منزلهٔ خطِ پایانی گریه‌اش بود. چند دقیقه‌ای کنار پنجره نشست، آرامش خود را بازیافت و با عجله لخت شد. سر ساعت ۱۲ شب، لحاف نرم و نفیس گلدوزی شده‌اش، اندام این زیباروی جوان و فاسد و بدجنس و مکار را که گاه‌گاه وول مختصری می‌خورد، گرم می‌کرد.

در همان موقع ایوان گاوریلویچ در اتاق خود قدم می‌زد و با صدای بلند، خیالبافی می‌کرد. والدینش نیز همانجا نشسته بودند و به خیالبافی‌های فرزندشان گوش می‌دادند... از اینکه ایوان‌شان را شاد و خوشبخت می‌دیدند احساس مسرت و سعادت می‌کردند...

پدر، رو کرد به فرزند و گفت:

ـ دختر خوبی است... نجیبه... خوشگله... خانواده‌اش، اسم و رسم دارد... پدرش صاحب‌منصب عالی‌رتبه بود... فقط حیف که اسمش آلمانیه! ممکن است مردم فکر کنند که زن آلمانی گرفته‌ای...

۱۸۸۲

زن ارباب



۱

کالسکه‌ای که یک جفت اسب قبراق نواحی ویاتکا[1] به آن بسته شده بود از روی علف‌های خشک و غبار گرفته خش‌خش‌کنان گذشت و جلو کلبهٔ ماکسیم ژورکین[2] متوقف شد. در کالسکه یلنا یگورونا سترلکوا[3] زن ارباب و مباشرش فلیکس آداموویچ رژوتسکی[4] نشسته بودند. مباشر به چابکی از کالسکه به زیر جهید، به طرف کلبه رفت و با انگشت سبابه‌اش به شیشهٔ پنجرهٔ آن چندین‌بار تقه زد. از پشت پنجره صدای پیرزنی شنیده شد:

ـ کیه؟

و در همان دم سر همسر ماکسیم در پشت پنجره نمایان شد. زن ارباب داد زد:

ـ ننه بیا بیرون!

دقیقه‌ای بعد ماکسیم و همسر پیرش از کلبه بیرون آمدند، کنار در ایستادند و بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان آورند نخست به خانم و سپس به مباشرش تعظیم کردند. یلنایگورونا رو کرد به ماکسیم پیر و پرسید:

ـ لطفاً بگو ببینم: این کارها یعنی چه؟

ـ مگر چی شده؟

ـ مگر نمی‌دانی؟ استپان[5] خانه است؟

ـ نه قربان. رفته آسیاب.

1. Viatka 2. Maxim Jourkin 3. Yelena Yegorovna Strelkova
4. Felix Adamovitch Rjevetskiy 5. Stepan

ـ از کارهای این مرد اصلاً سر درنمی‌آورم! با این کارهاش چه می‌خواهد بگوید؟ چرا از پیش من رفت؟

ـ ما بی‌خبریم خانم. مگه خبرداریم؟

ـ رفتارش خیلی زشت بود! رفت و مرا بی‌سورچی گذاشت! و حالا به لطف او فلیکس آدامویچ مجبور شده است اسب‌ها را به کالسکه ببندد و سورچی شود. خیلی احمقانه است! بالاخره شما باید بفهمید که این کار خیلی احمقانه است! شاید فکر می‌کرد حقوقش کم است؟

پیرمرد به مباشر که در آن لحظه مشغول سرک کشیدن به پنجره‌های کلبه بود کج‌کج نگاه کرد و جواب داد:

ـ خدا می‌داند! به ما که حرفی نمی‌زند، ماهم از خیالات پس کله‌اش بی‌خبریم! می‌گوید: رفتم! اختیار خودم را دارم! فکر می‌کنم به خیالش رسیده بود که حقوقش کمه!

فلیکس آدامویچ به پنجره نگاه کرد و پرسید:

ـ آنجا، زیر شمایل، روی نیمکت کی خوابیده؟

ـ سیمیون[1] پدرجان! استپان رفته آسیاب.

خانم سیگاری روشن کرد و پک‌زنان ادامه داد:

ـ رفتارش خیلی گستاخانه بود! مسیو رژوتسکی، استپان چقدر حقوق می‌گرفت؟

ـ ماهی ده روبل.

ـ اگر خیال می‌کرد ده روبل کمش است من می‌توانستم پانزده روبل بدهم! ولی او بی‌آنکه حرفی بزند رفت. این کار آیا شرافتمندانه است؟ منصفانه است؟

رژوتسکی که می‌کوشید روی هجاهای ماقبل آخر کلمات خود تکیه نکند گفت:

ـ مگر به شما نمی‌گفتم که این جماعت ملاحظه سرش نمی‌شود؟ شما به این مفتخورها رو داده‌اید! تمام حقوق این انگل‌ها را هیچ وقت نباید دستشان داد! چرا؟ چرا می‌خواهید حقوقش را زیاد کنید؟ زیاد هم نکنید برمی‌گردد سر

1. Simyon

کارش! آخر قرار و مدار گذاشته، استخدام شده!

آنگاه رو کرد به ماکسیم و ادامه داد:

ـ بهش بگو یک خوک تمام عیار است!

ـ Finissez donc![1]

ـ می‌شنوی دهاتی؟ وقتی استخدام می‌شوی باید کار کنی ابلیس، نه آنکه هروقت دلت خواست ول کنی بروی! خودسری را نشانش می‌دهم! شما هم بد می‌بینید! می‌شنوی پیرزن؟

ـ Finissez رژوتسکی!

ـ همه‌تان بد می‌بینید! به دفتر من دیگر پا نگذار پیرسگ! به شماها رو بدهم؟! شماها مگر آدمید؟ مگر حرف‌های خوب سرتان می‌شود؟ چارهٔ شما فقط پس‌گردنیه! بهش بگویید فردا بیاید سرکارش!

ـ چشم! چراکه نگوییم؟ می‌شود گفت...

یلنایگر رونا گفت:

ـ بهش بگو حقوقش را اضافه می‌کنم. من که نمی‌توانم بدون سورچی سر کنم! هروقت سورچی دیگری پیدا کردم اگر دلش خواست بگذار برود. فردا صبح حتماً باید بَرگردد پیش من! بهش بگویید که من از رفتار غیر مؤدبانه‌اش رنجیده‌خاطر شده‌ام! شما هم ننه این حرف‌های مرا بهش بگویید! امیدوارم مجبورم نکنید که پی‌اش آدم بفرستم! بیا جلو ننه! این مال تو عزیزم! لابد با این بچه‌های گنده روزگار سختی داری‌ها؟ بگیرش عزیزم!

خانم از جیب خود قوطی سیگار قشنگی درآورد، از زیر سیگارها اسکناس زردرنگی بیرون کشید، آن را به پیرزن داد و اضافه کرد:

ـ اگر نیاید برخلاف میلم مجبورم دعوا کنم... ولی من امیدوارم که... شما نصیحتش کنید. فلیکس آدمیچ راه بیفتید! خداحافظ!

رژوتسکی به درون کالسکه جهید، افسارها را در دست گرفت و کالسکه در جادهٔ نرم و هموار راه افتاد.

پیرمرد پرسید:

۱. بس کنید! تمامش کنید! (فرانسوی). ـ م.

ــ چقدر داد؟
ــ یک روبل.
ــ رد کن بیاد!
پیرمرد اسکناس یک‌روبلی را گرفت، آن را پیش از آنکه به دقت تا و در جیب خود پنهان کند بین کف دست‌هایش اتو کرد و همچنان که وارد کلبه می‌شد گفت:
ــ استپان، رفتش! چاخان کردم و بهش گفتم که رفته‌ای آسیاب. حسابی ترس ورش داشته!..
همین که کالسکه رفت و از نظر ناپدید شد سر و کلهٔ استپان در پشت پنجره ظاهر گشت؛ لرزان و رنگ‌پریده چون میّت نصف تنه‌اش را از پنجره بیرون کشید و باغ دوردست را که می‌رفت در تاریکی شب فرورود با مشت درشتش تهدید کرد. باغ از آن ارباب بود. همین که حدود شش‌بار باغ را تهدید کرد غرولندکنان به درون کلبه واپس رفت و کرکرهٔ پنجره را پایین کشید.
نیم ساعت پس از رفتن ارباب اهل خانوادهٔ ژورکین مشغول صرف شام شدند. ژورکین و زنش درست کنار بخاری آشپزخانه، پشت میز کثیفی نشسته بودند. روبروی آن دو سیمیون، فرزند ارشد ماکسیم که موقتاً از خدمت سربازی مرخص شده بود با چهره‌ای سرخ و غرق کرده و بینی درشت آبله گون و چشم‌های ریزِ انگار چرب، جای گرفته بود. قیافهٔ او شبیه به قیافهٔ پدرش بود با این تفاوت که سرش نه طاس بود، نه سفید مو و چشم‌هایش هم شباهتی به چشم‌های محیل و کولی‌وار ماکسیم نداشت. استپان فرزند دیگر ماکسیم کنار سیمیون نشسته بود؛ لب به غذا نمی‌زد، مشت‌ها را تکیه‌گاه سرزیبای موبور خود کرده، نگاهش را به سقف دود گرفتهٔ کلبه دوخته بود و با قیافهٔ جدی به چیزی می‌اندیشید. سر شام ماریا[1] زن استپان خدمت می‌کرد. آش کلم در سکوت کامل صرف شد.
همین که از خوردن آش فارغ شدند ماکسیم خطاب به ماریا گفت:
ــ بیا جمعش کن!

1. Maria

ماریا کاسهٔ خالی آش را از روی میز برداشت و گرچه از بخاری فاصلهٔ چندانی نداشت نتوانست ظرف خالی را به سلامت تا بخاری برساند؛ چندین بار تلوتلو خورد و روی نیمکت افتاد؛ ظرف آش از دستش رها شد و از روی زانوانش سُر خورد، بر زمین افتاد. صدای هق‌هق گریه‌اش در فضای کلبه پیچید.

ماکسیم پرسید:

ــ انگار کسی دارد گریه می‌کند؟

ماریا با صدای بلندتری گریه سرداد. دو دقیقه‌ای گذشت، سرانجام خود پیرزن از جایش بلند شد و دیگ کتهٔ بلغور را روی میز گذاشت. استپان سرفه‌ای کرد، از پشت میز برخاست و زیرلب لندلندکنان گفت:

ــ خفه شو!

ماریا همچنان می‌گریست. استپان داد زد:

ــ بهت می‌گویم خفه‌شو!

سیمیون در حالی که پشت گردن زبر خود را می‌خاراند جسورانه گفت:

ــ از شیون‌های زن جماعت خیلی بدم می‌آید! خودش هم نمی‌داند به خاطر چی دارد نعره می‌کشد! بی‌خود نیست که می‌گویند زن جماعت! خوب است نعره‌هایش را ببرد توی حیاط بکشد!

ماکسیم در جوابش گفت:

ــ اشک زن جماعت به قطرهٔ آب می‌ماند! باز خوبه که مفت است، بابتش نباید پول داد. چرا نعره می‌زنی؟ بس‌کن! استپانت را ازت نمی‌گیرند! پاک لوس شده! دخترهٔ نازک نارنجی! بلند شو بلغورت را بلمبان!

استپان به طرف ماریا خم شد، ضربهٔ ملایمی به آرنجش زد و گفت:

ــ چته؟ بس کن! مگر نشنیدی؟ بس کن پست فطرت!

این را گفت و مشتش را بلند کرد و آن را به نیمکتی که ماریا روی آن دراز کشیده بود کرببد. قطره اشکی درشت و درخشان از چشمش فروچکید و برگونه‌اش لغزید؛ اشک را از گونه زدود، به پشت میز بازگشت و مشغول خوردن کتهٔ بلغور شد. ماریا نیز برخاست و هق‌هق‌کنان به پشت بخاری رفت.

همین که کته را خوردند پیرمرد داد زد:

ـ ماریا، کواس[1] بیار! زن جوان باید وظیفه‌شناس باشد! زار زدن قباحت داره! بچّه که نیستی!

ماریا با چهره‌ای رنگ‌پریده و آلوده به اشک از پشت بخاری درآمد و بی‌آنکه به کسی نگاه کند ملاقهٔ پر از کواس را به دست پدرشوهر داد. ملاقه دست به دست گشت. سیمیون ملاقه را در دست گرفت، صلیبی بر سینه رسم کرد، جرعه‌ای کواس نوشید و به سرفه کردن افتاد.

ـ چرا می‌خندی؟

ـ بی‌خود... همین‌طوری. به یاد موضوع خنده‌داری افتادم.

سیمیون سر خود را کمی عقب گرداند، دهان گشادش را باز کرد و کج‌کج به استپان نگاه کرد و پوزخندزنان پرسید:

ـ خانم آمده بود اینجا؟ ها؟ چی می‌گفت؟ ها؟ هه ـ هه ـ هه!

استپان به سیمیون نگریست و مثل لبو سرخ شد. پیرمرد گفت:

ـ پانزده چوق می‌سُلفه.

ـ عجب! اگر بخواهی صدتا هم می‌سلفه! به خدا می‌سلفه!

سیمیون چشمکی زد و کش و قوس رفت و افزود:

ـ آه، کاش همچی زنی گیر من می‌آمد! رُسش را می‌کشیدم! شیره‌اش را می‌مکیدم!..

آنگاه عضلاتش را منقبض کرد، به شانهٔ استپان مشت زد و خنده کنان ادامه داد:

ـ آره جانم! تو خیلی خجالتی تشریف داری! ماها نباید خجالتی باشیم! تو احمقی استپان! راستی که تو خیلی احمقی!

پدر نیز گفت:

ـ معلومه که احمقه!

بار دیگر صدای هق‌هق گریه به گوش آمد.

ـ زنت باز داره زر زر می‌کنه! از قرار معلوم حسابی حسوده! از زر زر زن جماعت خوشم نمی‌یاد؛ به یاد غژغژ چاقو می‌افتم! آه امان از دست زن‌ها! اصلاً

۱. Kvas نوعی نوشیدنی ترش‌مزه که از مخمّر نان درست می‌شود. ـ م.

چه لزومی داشت خدا شما را خلق بکنه؟ آقایون محترم از شامتان خیلی ممنون، حالا دلم شراب می‌طلبد تا خواب‌های خوش ببینم! زن اربابِ تو لابد از این شراب‌ها قتِ فراوان داره!

ـ سنکا[1] حقا که حیوان بی‌احساسی هستی!

این را گفت و آهی کشید و پوستینی زیربغل زد و از کلبه به حیاط رفت. سیمیون نیز از پی او روان شد.

شب تابستانی روسی، آرام و بی‌دغدغه بر حیاط فرود می‌آمد. از پشت تپه‌های دوردست، ماه راه آسمان را در پیش گرفته بود. ابرهای از هم گسیخته و حاشیه سیمین به استقبال ماه شناور بودند. افق رنگ باخت و سراسر پهنهٔ آن سبزگون گشت. ستاره‌ها نورهای ریزشان را انگار از ترس ماه در خود فروبلعیده بودند و رنگ باخته کورسو می‌زدند. از سوی رودخانه رطوبتی شبانه و چهره‌نواز برخاسته و در همه‌جا پراکنده شده بود. طنین نُه بارهٔ ساعت دیواری پدر مقدس گریگوری[2] در سراسر ده پیچید. میخانه‌چی یهودی پنجره‌های میخانه‌اش را با سر و صدا بست و بالای در ورودی آن فانوس کثیفی آویخت. در کوچه‌ها و حیاط‌ها احدی به چشم نمی‌خورد... استپان پوستین را روی زمین پهن کرد، صلیبی بر سینه کشید و آرنج را زیر سر گذاشت و درازکش شد. سیمیون سرفه‌ای کرد، زیر پای او نشست و گفت:

ـ بعله...

آنگاه بعد از دمی سکوت راحت‌تر نشست و پیپ کوچک خود را چاق کرد و ادامه داد:

ـ امروز رفته بودم پیش ترفیم[3]... سه بطر آبجو خوردم. استیوپا[4] خوش‌داری پُکی بزنی؟

ـ نه، میلم نمی‌کشه.

ـ توتون خوبیه. حالا یک فنجان چای می‌چسبه! ببینم تا حالا پیش خانم چای خوردی؟ حتماً چاییش خوبه، نه؟ لابد چارکی پنج روبل می‌ارزه. چایِ

۱. Senka، خطابی محبت آمیز برای سیمیون.ـ م.

2. Grigori 3. Trofim

۴. Styopa، خطابی محبت‌آمیز برای استپان.ـ م.

چارکی صد روبلی هم وجود داره. به خدا که وجود داره. درسته که خودم نخورده‌ام ولی می‌دانم که هست. موقعی که در شهر در مغازه کار می‌کردم به چشمم دیدم... یک زن پولدار به مغازه می‌آمد و چای صدروبلی می‌خرید... بویش آدم را دیوانه می‌کرد! من فقط بو می‌کشیدم. بیا فردا بریم پیش خانم.

ـ دست از سرم بردار!

ـ چرا عصبانی شدی؟ من که فحش نمی‌دهم فقط حرف می‌زنم. نباید از کوره در بروی! چرا نمی‌خوای بری پیشش احمق‌جان؟ اصلاً سر در نمی‌آورم! هم پول خوب می‌دهد، هم خورد و خوراک... هرچه دلت می‌خواد بخور... می‌تونی از سیگارهاش بکشی، چاییش را بخوری...

سپس اندکی سکوت کرد و باز ادامه داد:

ـ یارو خوشگل هم هست. با پیرزن‌ها سر و کار پیدا کردن بدبختیه، ولی این یکی جوانه، خوشبختی می‌آره!

تفی برزمین انداخت و لحظه‌ای سکوت کرد و افزود:

ـ زن نیست، آتش است! آتشِ آتش‌ها! گردنِ خوشگل و نرمش...

استپان ناگهان به طرف او چرخید و پرسید:

ـ ولی اگر آدم احساس گناه بکنه چه؟

ـ گناه؟ کدام‌گناه؟ برای آدم فقیر هیچ کاری گناه نیست!

ـ آدم فقیر هم اگر مرتکب گناه بشود در آتش جهنم می‌سوزه... از طرف دیگه مگر من فقیرم؟ نه، فقیر نیستم.

ـ اصلاً کجای این کار گناه داره؟ نه او از سرت دست برمی‌داره، نه تو از سر او! حقا که ترسویی!

ـ ولی تو دزدی و مثل دزدها فکر می‌کنی...

سیمیون آه‌کشان گفت:

ـ آدم احمقی هستی! احمق! خوشبختی خودت را نمی‌فهمی، حسّش نمی‌کنی! لابد پول و پله زیاد داری... لابد به پول احتیاج نداری...

ـ احتیاج دارم ولی نه به پول غیر.

ـ تو که قرار نیست پولش را بدزدی، خودش دو دستی تقدیمت می‌کنه. حرف زدن با آدم‌های احمقی مثل تو، چه فایده داره... نرود میخ آهنین در

سنگ... با تو حرف زدن، آب در هاون کوبیدنه!

آنگاه برخاست، کش و قوس رفت و ادامه داد:

ـ البته پشیمان می‌شوی ولی به قول معروف پشیمانی را چه‌سود! از حالا به بعد دلم نمی‌خواهد با تو سر و کار داشته باشم. تو دیگر برادرم نیستی، مرده شویت ببره!.. به همان زنِ گاو خودت اکتفا کن...

ـ منظورت از گاو ماریاست؟

ـ بله، ماریا.

ـ هوم... تو از خاک زیر پای او هم حقیرتری... برو گم‌شو!

ـ هم تو به نان و نوایی می‌رسیدی، هم ما... احمق!!

ـ برو گم‌شو!

ـ می‌رم... حقّته که زیر شلاق له و لورده‌ات کنند!

این را گفت و به استپان پشت کرد و سوت‌زنان و پاکشان به طرف کلبه رفت. حدود ده دقیقه بعد از سبزهٔ پیرامون استپان صدای خش‌خش بلند شد. استپان سر بلند کرد و ماریا را دید که به طرف او می‌آمد. آمد، لحظه‌ای همان جا ایستاد، سپس کنار استپان دراز کشید و به نجوا گفت:

ـ استیوپا، نرو! عزیز دلم نرو! نابودت می‌کنه! زنکهٔ لعنتی انگار مباشر لهستانی‌ش کمشه که حالا به تو هم احتیاج پیدا کرده! نرو عزیز دلم!

ـ برو کنار!

اشک‌های ماریا چون قطره‌های ریز و گرم باران برچهرهٔ استپان فرو ریختند.

ـ استپان، نابودم نکن! آلودهٔ گناه نشو! فقط مرا دوست داشته باش، پیش دیگران نرو! خدا مرا به عقد تو درآورده، پس با من زندگی کن. من یتیمم... فقط تو را دارم.

ـ دست از سرم بردار! ابلیس! گفتم که نمی‌رم!

ـ درسته... نرو عزیزم! من حامله‌ام استیوپوشکا[1]... به زودی بچه‌دار می‌شویم... ترکمان نکن، خدا از گناهت نمی‌گذره! پدرت و سیمیون سعی

۱. Styopouchka، خطابی محبت‌آمیز برای استپان. ـ م.

می‌کنند تو بروی پیشش، ولی تو نرو... به حرفشان گوش نده. آنها حیوانند، نه آدم!

ـ بگیر بخواب!

ـ می‌خوابم، استیوپا، می‌خوابم.

در این هنگام صدای ماکسیم شنیده شد:

ـ ماریا! کجایی؟ مادر صدات می‌زند!

ماریا شتابان برخاست، موهای خود را مرتب کرد و به طرف کلبه دوید. ماکسیم بی‌شتاب به استپان نزدیک شد. او لباس از تن درآورده بود و در زیر شلواری و زیر پیراهنی به میّت می‌مانست. مهتاب روی کلهٔ طاسش می‌رقصید و در چشم‌های کولی‌وارش می‌درخشید. از استپان پرسید:

ـ پیش خانم فردا می‌ری یا پس فردا؟

استپان خاموش ماند.

ـ اگر قراره بری خوبه فردا صبح زود راه بیفتی. گمان کنم اسب‌ها احتیاج به شست و شو داشته باشند. یادت نره که پانزده چوق قول داده. زیر بار ده چوق نری.

استپان گفت:

ـ به هیچ قیمتی نمی‌رم.

ـ چرا؟

ـ همین‌طوری... خوش ندارم...

ـ چرا خوش نداری؟

ـ چرایش را خودتان هم می‌دانید.

ـ که این‌طور... می‌ترسم مجبور شوم سرپیری پوست از سرت بکنم!

ـ بکنید.

ـ چطور جرأت می‌کنی به والدینت این‌طور جواب بدهی؟ سر حرف کی حرف می‌یاری؟ حواست را جمع کن... پسره دهانش هنوز بوی شیر می‌ده ولی با پدرش درشتی می‌کنه!

ـ محال است بروم، همین! آدمی مثل شما که اهل کلیساست باید از خدا بترسه و گناه نکنه.

ـ من دلم می‌خواد تو احمق را به سر و سامان برسانم! برات باید کلبه‌ای نو ساخت یا نه؟ چه می‌گویی، ها؟ آخر کی حاضر می‌شه به تو چوب و الوار بده؟ کی می‌تونه به تو پول قرض بده؟ فقط اوست که هم چوب می‌ده، هم پول، آن هم مجانی!

ـ من به بذل و بخشش او احتیاج ندارم.

ـ شلاقت می‌زنم.

ـ خوب بزنید! بزنید!

ماکسیم لبخند زد و دستش را به طرف جلو دراز کرد. در دست او تازیانه‌ای دیده می‌شد.

ـ استپان شلاقت می‌زنم.

استپان به پهلوی دیگر چرخید و چنین وانمود کرد که مُخل خوابش شده‌اند.

ـ پس نمی‌روی، ها؟ مطمئنی که نمی‌روی؟

ـ آره. خدا لعنتم کنه اگر برم!

ماکسیم دستش را بلند کرد و استپان روی شانه و گونهٔ خود درد شدیدی احساس کرد؛ مانند دیوانه‌ها به‌پا جست و فریاد کشید:

ـ باباجان دعوام نکن! نزنم! می‌شنوی؟ نزن!

ـ چرا نزنم؟

ماکسیم لحظه‌ای فکر کرد و دو بار دیگر تازیانه زد.

ـ وقتی بابات دستور می‌ده اطاعت کن! پسرهٔ خبیث!

ـ نزن باباجان! می‌شنوی؟

این را گفت و بلند بلند گریه سر داد و شتابان روی پوستین زانو زد و ادامه داد:

ـ باشد! می‌روم! فقط یادت باشه!.. از زندگیت خیر نمی‌بینی! این لحظه را لعنت می‌کنی!

ـ بسیار خوب... به خاطر خودت می‌ری، نه به خاطر من... این تویی که به کلبهٔ نو احتیاج داری، نه من. بهت گفتم که شلاقت می‌زنم و زدم.

ـ باشه... می‌رم... فقط یادت باشه که شلاقم زدی!

ـ لازم نکرده تهدیدم کنی! زبان درازی هم نکن!

ــ باشــه... می‌رم...

اسـتپان از نعره کشیدن باز ایستاد و دمرو شد و به آهستگی گریه سر داد.

ــ باز اشکش سرازیر شد! باز زرزرش درآمد! هوار بکش! فردا صبح زود راه بیفت. مواجب یک ماهت را پیش‌پیش بگیر. پول چهار روزی را هم که قبلاً برایش کارکرده بودی ازش بگیر. ماده خرت با آن پول می‌تونه یک دستمال سر بخره. امّا بابت شلاقی که خوردی دلخور نشو، من باباتم... دلم بخواد مـی‌زنم، نخواد نمی‌زنم، از گناهت می‌گذرم... بعله... حالا بگیر بخواب!

آنگاه دستی به ریش خود کشید و به طرف کلبه رفت. به نظر اسـتپان آمد که ماکسیم بعداز ورود به کلبه گفت: «شلاقش زدم!» صدای خنده سیمیون شنیده شد.

در کلبهٔ پدر مقدس گریگوری صدای ناله‌آسای پیانوی ناسازش بلند شد: زن او معمولاً هر شب حدود ساعت نه پیانو می‌نواخت. آنگاه صدایی عجیب و آرام از بالای ده گذشت. استپان برخاست، از روی پرچین حیاط پرید و در امتداد کوچه راه افتاد؛ به طرف رودخانه مـی‌رفت ــ رودخـانه‌ای کـه چـون جیوه می‌درخشید و آسمان و ماه و ستارگان در آن باز می‌تابیدند. همه‌جا سکوتی مرگبار حکمفرما بود. حتی برگی تکان نمی‌خورد فقط گهگاه جیرجیر خشک جیرجیرکی به گوش می‌آمد... استپان روی بریدگی ساحل رودخـانه نشست و مشت را تکیه‌گاه سر کرد. افکـار تـیره پـیاپی بـه مـغزش راه مـی‌یافتند و آن را مغشوش می‌کردند.

در آن سوی رودخانه صنوبرهای بلند و تـنومندِ حـاشیهٔ بـاغ اربـابی قـد برافراشته بودند. از لا به لای درخت‌ها آتش کم فروغ پنجرهٔ خانهٔ اربابی سوسو می‌کرد. از قرار معلوم خانم هنوز بیدار بود. اسـتپان تا ساعتی که پرستوها بر فراز رودخانه به پرواز درآمدند همانجا نشست و فکر کرد. سرانجام هنگامی که نـه ماه بلکه خورشید در آب‌های رودخانه منعکس بود از جای خود برخاست، سر و صورت شست، در جهت مشرق دعا خواند و با قدم‌های مصمم و شتابان در امتداد ساحل به طرف گدار راه افتاد. دقیقه‌ای بعد، پس از عبور از گدار کم عمق به طرف خانهٔ اربابی رفت...

۲

فردای آن روز یلنایگورونا همین که از خواب بیدار شد پرسید:
ـ استپان آمد؟
مستخدمه جواب داد:
ـ بله، آمد!
سترلکوا لبخندزنان گفت:
ـ ها... چه خوب! حالا کجاست؟
ـ توی اصطبل.

خانم از رختخواب خود شتابان برخاست، با عجله لباس پوشید و برای صرف قهوه به اتاق غذاخوری رفت.

سترلکوا هنوز جوان می‌نمود ـ جوان‌تر از سنّ و سال خود. فقط از چشم‌هایش می‌شد پی‌برد که بیش از سی سال دارد و متجاوز از نصف عمر زنانه را پشت سر گذاشته است. چشم‌های میشی و ژرف و شکاکش بیشتر به چشم‌های مردها شباهت داشت تا زن‌ها. او زیبا نبود امّا می‌توانست مورد پسند قرار بگیرد. صورتش گوشتالو و خوشایند و شاداب، و گردنش ـ گردنی که سیمون تحسینش کرده بود ـ و همچنین اندامش باشکوه بود. اگر سیمون از زیبایی دست و پا نیز سردر می‌آورد بی‌شک زبان به تحسین آنها هم می‌گشود. سترلکوا لباسی ساده و سبک تابستانی بر تن داشت، آرایش سرش هم خیلی ساده و معمولی بود. او تنبل‌تر از آن بود که برای آرایش سر و صورت خود وقت تلف کند. ملکی که در آن زندگی می‌کرد به برادر عزیزش تعلق داشت ـ برادری که در پترزبورگ می‌زیست و به ندرت به یاد ملک می‌افتاد. یلنا یگورونا بعد از جدا شدن از شوهرش در این ملک سکونت گزیده بود. شوهر بسیار محترمش سرهنگ سترلکوف نیز در پترزبورگ اقامت داشت و به زن سابق خود کمتر از آن می‌اندیشید که برادر یلنا به ملک خود. سترلکوا در بیستمین روز ازدواج خود به او خیانت کرده و بعد از مدتی کمتر از یک سال از او جدا شده بود.

یلنا همین که به صرف قهوه نشست دستور داد استپان را نزد او بیاورند. استپان آمد و در آستانهٔ در ایستاد؛ رنگ‌پریده و آشفته‌مو بود و نگاه تیره و

خشم‌آگینش به نگاه گرگ گرفتار در دام می‌مانست.

خانم نگاهش کرد، کمی سرخ شد و در حالی که برای خود قهوه می‌ریخت گفت:

ـ سلام استپان! لطفاً بگو ببینم این حقه‌ها چیست که سوار می‌کنی؟ چرا از پیش من رفتی؟ چهار روز کار کردی و بی‌اجازه رفتی! تو می‌بایست اجازه می‌گرفتی و می‌رفتی!

استپان زیرلب جواب داد:

ـ اجازه گرفته بودم.

ـ از کی؟

ـ از فلیکس آدامیچ.

سترلکوا لحظه‌ای سکوت کرد، آنگاه پرسید:

ـ تو عصبانی شده بودی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ می‌پرسم: از دست من عصبانی شده‌ای؟

ـ اگر آن حرف‌ها را نمی‌زدید من هم نمی‌رفتم. من برای اسب‌ها استخدام شده‌ام، نه برای...

ـ بیا از این موضوع صحبت نکنیم... آن روز تو منظور مرا نفهمیدی، پس لازم نبود عصبانی شوی. من حرف خاصی به تو نزده بودم... تازه اگر هم حرفی زده باشم که به نظرت موهن آمده باشد تو نباید... نباید... بالاخره هرچه باشد من... من حق دارم گاهی اوقات حرف‌های زیادی بزنم... هوم... حقوقت را زیاد می‌کنم. امیدوارم که بین من و تو بعد از این سوءِ تفاهمی بروز نکند.

استپان عقب‌گرد کرد و خواست از اتاق بیرون برود.

ـ صبرکن! نرو! هنوز حرف دارم! گوش کن استپان... لباسی که برتن داری به لعنت خدا نمی‌ارزد، من یک دست لباس نو مخصوص سورچی‌ها تهیه کرده‌ام که باید تنت بکنی. می‌دهمش فیودور برایت بیاورد.

ـ اطاعت می‌کنم.

ـ چه قیافه‌ای! مگر هنوز قهری؟ مگر دلخوری؟ خوب بس کن... من که... پیش من زندگی خوبی خواهی داشت... از همه چیز راضی خواهی بود. عصبانی نشو! دلخور که نیستی؟

ـ مگر ما حق داریم دلخور باشیم؟

این را گفت، دستی تکان داد، چندین‌بار پلک زد و رویش را برگرداند.

ـ استپان چه‌ات شد؟

ـ هیچ... مگر ما حق نداریم دلخور شویم؟ نه، حق نداریم...

خانم به‌پا خاست، با قیافه‌ای به ظاهر نگران به او نزدیک شد و پرسید:

ـ استپان، تو... تو گریه می‌کنی؟

آنگاه آستین او را گرفت و ادامه داد:

ـ چه‌ات شده استپان؟ حرف بزن! کسی اذیتت کرده؟..

در چشم‌های خانم نیز اشک نمایان شد.

ـ حرف بزن!

استپان باز دستی تکان داد، چندین‌بار به شدت پلک زد و زار زد و زیر لب گفت:

ـ خانم حاضرم دوستت داشته باشم... هرچی بخواهی.. حاضرم! فقط به آن لعنتی‌ها هیچی نده! نه یک کوپک پول، نه یک تریشه چوب... به هر کاری حاضرم! حاضرم معصیت کنم به شرط آنکه هیچی به‌شان ندهی!

ـ به کی؟

ـ به پدر و برادرم. حتی یک تریشه چوب! بگذار آن لعنتی‌ها از غیظ و کینه بمیرند!

خانم لبخند زد، اشک‌های خود را خشک کرد، بلند بلند خندید و گفت:

ـ بسیار خوب. حالا برگرد برو. الآن لباس‌هایت را برایت می‌فرستم.

استپان بیرون رفت. خانم که با نگاه تعقیبش می‌کرد و از تماشای شانه‌های ستبر او لذت می‌برد با خود فکر کرد: «خوشحالم که احمق است! او پیش از من از «عشق» حرف زد و به این ترتیب مرا از مقدمه‌چینی و اعتراف به عشق بی‌نیاز کرد...»

شامگاهان هنگامی که خورشید غروب کننده آسمان را در ارغوان و زمین را در طلا غرق کرده بود اسب‌های خانم سترلکوا در جادهٔ بی‌انتهای بیابان، از سمت ده دیوانه‌وار به سوی افق دوردست به تاخت درآمدند... کالسکه مانند توپ جست و خیز می‌کرد و سر راه خود چاودارهایی را که خوشه‌های

سنگینشان را به طرف جاده خم کرده بودند بی‌رحمانه له می‌کرد. استپان در نشیمن سورچی نشسته بود، با غیظ و وحشیگری به اسب‌ها شلاق می‌زد و انگار می‌کوشید افسارشان را هزار پاره کند. در دوخت و انتخاب لباسی که به تن داشت حسن‌سلیقهٔ بسیار به کار رفته بود. معلوم بود که برای آرایش او پول و وقت زیادی صرف شده بود. پارچهٔ سرخ‌رنگ و مخمل گرانبها اندام ستبرش را تنگ دربر گرفته بود. بر سینه‌اش زنجیری با آویزهایی چند به چشم می‌خورد. چکمه‌های ساق آکوردئونی‌اش را با واکس حقیقی برق انداخته بودند. کلاه لبه‌دار مزین به پر طاووس با گیسوی بور به هم بافته‌اش تقریباً مماس نمی‌شد. در چهرهٔ او آثار تسلیم حاکی از کندذهنی و در عین حال نشانهٔ خشم جنون‌آمیزی که قربانی‌اش اسب‌ها بودند نقش خورده بود... یلنایگورونا که در درون کالسکه لمیده بود هوای سالم دشت را با سینهٔ فراخ خود فرومی‌بلعید. گونه‌هایش چون گونه‌های جوانان سرخ شده بود... احساس می‌کرد که از زندگی لذت می‌برد و داد می‌زد:

ـ خوب است استیوپا! بزنش! بزنش تا تندتر از باد بدود!

در آن حال اگر سنگی به زیر چرخ‌های کالسکه می‌افتاد خرد می‌شد و به جرقه مبدل می‌شد. آنها آن به آن از ده دور و دورتر می‌شدند... به زودی کلبه‌ها و انبارهای اربابی و حتی ناقوسخانهٔ کلیسا از نظر ناپدید شد... سرانجام ده به خطی مه‌آلود مبدل گشت و در دوردست‌ها محو شد. امّا استپان همچنان اسب می‌تازاند. دلش می‌خواست از گناهی که آن همه از آن وحشت داشت بگریزد. امّا نه، گناه در درون کالسکه، در پس شانه‌های او نشسته بود و استپان نتوانست از چنگ آن بگریزد. آن شب بیابان و آسمان شاهد آن بودند که استپان چگونه روح خود را می‌فروخت.

حدود یازدهِ شب بود که اسب‌ها به طرف ده باز تاختند. یکی از آنها می‌لنگید و پوزهٔ دیگری کف کرده بود. خانم در گوشهٔ کالسکه با چشم‌های نیمه بسته نشسته و زیر شال پشمی خود کز کرده بود. روی لب‌هایش تبسمی حاکی از رضایت خاطر دیده می‌شد؛ به راحتی و سبکی نفس می‌کشید. امّا استپان اسب می‌تازاند و با خود فکر می‌کرد که می‌میرد. سرش تهی و مه‌آلود و سینه‌اش مالامال از اندوه بود...

هر روز غروب که می‌شد اسب‌های تازه‌نفس را از اصطبل بیرون می‌کشیدند. استپان آنها را به کالسکه می‌بست و آن را جلو درِ باغ متوقف می‌کرد. خانم با چشم‌هایی شاد و درخشان از در باغ درمی‌آمد، سوار کالسکه می‌شد و تاخت و تاز دیوانه‌وار آغاز می‌شد. از بخت بدِ استپان هیچ شبی چنین نشد که باران ببارد تا او بتواند از رفتن به بیابان معاف شود.

شبی استپان پس از بازگشت از بیابان از حیاط بیرون رفت و در ساحل به قدم زدن پرداخت. طبق معمول همیشگی سرش تهی از اندیشه و مه‌آلود، و سینه‌اش مالامال از اندوه بود. آن شب، شب آرامی بود. بوهای ظریف و ملایمی که در هوا پراکنده بود چهره‌اش را به ملایمت نوازش می‌کردند. استپان به یاد ده افتاد که در آن سوی رودخانه در برابر چشم‌هایش سیاهی می‌زد. به یاد کلبه و باغچه‌شان و به یاد اسب خود و نیمکتی که با ماریای خود روی آن می‌خوابید و آن همه لذت می‌برد افتاد... دردی طاقت‌فرسا سینه‌اش را فشرد...

در این هنگام صدای ضعیفی به گوشش آمد که می‌گفت:

ــ استیوپا!

به طرف صدا چرخید. ماریا را دید که به طرف او می‌آمد. زن که تازه از گدار رد شده بود کفش‌های خود را در دست داشت.

ــ استیوپا چرا رفتی؟

استپان با نگاهی عاری از معنی به او نگریست و روی گرداند.

ــ استیوپای عزیزم، منِ یتیم را به امید کی ول کردی و رفتی؟

ــ دست از سرم بردار!

ــ ولی آخر خدا از گناهت نمی‌گذره! مجازاتت می‌کنه! به مرگِ بی‌اقرار به گناه گرفتارت می‌کنه. بعد به یاد این حرفم می‌افتی. عمو تروفیم[1] که با زنِ یک سرباز زندگی می‌کرد یادته چطور مُرد؟ خدا نصیب هیچ بنده‌ای نکند!

ــ ولم کن! آه...

استپان دو قدم به طرف او پیش رفت. ماریا با دست‌های خود به کت بلند او چنگ انداخت و گفت:

1. Trofim

ـ آخر من زنت هستم استپان! تو نمی‌توانی مرا همین‌طوری ول کنی! استیوپا، عزیزم!

این را گفت و با صدای بلند گریه سر داد.

ـ عزیزم، حاضرم پاهات را بشویم و آبش را بخورم. بیا برگردیم خانه!

استپان از جا کنده شد و از شدت درد و ملالی که داشت به ماریا مشت زد. مشت او به شکم زن خورد. صدایی دردآلود از گلوی ماریا خارج شد؛ با هر دو دست شکمش را گرفت و بر زمین نشست و ناله کنان گفت:

ـ آخ!

استپان چندین‌بار پلک‌زد، به شقیقهٔ خود مشتی کوبید و بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند به طرف حیاط رفت.

همین که به اصطبل رسید روی نیمکت افتاد، بالشی روی سرگذاشت و دست خود را به شدت گاز گرفت.

در این هنگام خانم در اتاق خواب خود سرگرم فال گرفتن بود: عصر فردا هوا خوب خواهد بود یا بد؟ ورق‌ها از هوای خوب خبر می‌دادند.

۳

صبح خیلی زود رژوتسکی از نزد همسایه‌ای که مهمانش بود به خانه بازمی‌گشت. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. حدود ساعت چهار بامداد بود، نه بیشتر. رژوتسکی شنگول و سرحال بود ـ اسب را هدایت می‌کرد و در نشیمن سورچی به نرمی تاب می‌خورد. نصف راه را ناچار شده بود از میان جنگل بگذرد.

هنگامی که به ملکی که مباشرش بود نزدیک می‌شد با خود فکر کرد: «لعنت بر شیطان! انگار یک کسی مشغول انداختن درخت است!»

از نقطهٔ پردرخت جنگل صدای تق تق تبر و شکستن شاخه‌ها به گوش می‌رسید. رژوتسکی گوش تیز کرد، کمی به فکر فرو رفت، زیر لب فحشی داد، ناشیانه از درشکه پایین آمد و به سمت صدا رفت.

سیمیون ژورکین را دید که تبر در دست روی زمین نشسته و مشغول بریدن

شاخه‌های سبز بود. همانجا در کنار او سه تنهٔ بی‌شاخ و برگ توسکا افتاده بود. اندکی دور تَرَک هم اسبی بسته به یک گاریِ بی‌دیواره مشغول علف چری بود. همین که نگاه مباشر به سیمیون افتاد چرتش پاره شد و مستی از سرش پرید. رنگ‌پریده از خشم با عجله به طرف او رفت و داد زد:

ـ اینجا چه می‌کنی، ها؟

و پژواک جوابش داد: «اینجا چه می‌کنی، ها؟»

اما سیمیون خاموش بود؛ پیپش را چاق کرد و به کارش ادامه داد.

ـ پس فطرت از تو می‌پرسم: اینجا چه می‌کنی؟

ـ مگر نمی‌بینی؟ چشم‌هات آلبالو گیلاس می‌چینند؟

ـ چی؟ چه گفتی؟ مردی تکرار کن.

ـ گفتم راهت را بگیر و برو!

ـ چی؟

ـ گفتم برو! داد هم نزن!..

رژوتسکی سرخ شد، شانه‌هایش را متعجبانه بالا انداخت و گفت:

ـ یعنی چه؟ چطور جرأت می‌کنی؟..

ـ مگر تو کی هستی که جرأت نکنم؟ امثال تو زیادند! اگر بنا باشد آدم همه‌تان را راضی بکنه عمرش تلف می‌شه...

ـ چطور جرأت می‌کنی به جان جنگل بیفتی؟ مگر مال توست؟

ـ مال تو هم نیست.

رژوتسکی تازیانه‌اش را بلند کرد امّا از آنجایی که سیمیون به تبر اشاره کرده بود از فرود آوردن آن به سر و صورت او منصرف شد.

ـ پست‌فطرت، هیچ می‌دانی جنگل مال کیست؟

ـ می‌دانم آقای لهستانی! جنگل مال خانمه، من هم با او طرف می‌شوم. ولی تو کی هستی؟ پیشخدمت! نوکر! نمی‌شناسمت! راهت را بگیر و برو! یالله...

آنگاه پیپ خود را چندین‌بار به تبر زد و لبخند زهرآلودی به مباشر تحویل داد.

رژوتسکی به طرف درشکه دوید و دیوانه‌وار رو به ده اسب تاخت. آنجا چندنفر را به عنوان شاهد همراه خود کرد و به سرعت به محل جنایت بازگشت.

شاهدها سیمیون را دیدند که همچنان سرگرم کارش بود. در یک چشم به هم‌زدن مقدمات تشکیل پرونده شروع شد. کدخدا و معاونش و دفترنویس و دهقان و نمایندهٔ ژاندارمری نیز به محل آمدند و صورت‌مجلسی تنظیم کردند. رژوتسکی آن را امضا کرد، سیمیون را نیز مجبور کردند امضایش کند. در آن میان او فقط پوزخند می‌زد.

پیش از شام، سیمیون نزد خانم رفت. یلنایگورونا از ماجرا باخبر شده بود. او بی‌آنکه به خانم سلام کند مدعی شد که فقط سه درختچه انداخته است و مباشر لهستانی روزگار آدم را سیاه می‌کند و ادعاهایی در همین مایه‌ها...

خانم با لحنی آمیخته به خشم داد زد:

ــ تو چطور جرأت می‌کنی درخت‌های دیگران را بندازی؟

سیمیون که از از کوره دررفتن خانم خوشش آمده بود و می‌خواست به هر نحوی که شده است مباشر لهستانی را سکهٔ یک پول کند زیرلب لندلندکنان گفت:

ــ این مرد مایهٔ عذاب همه است! تا می‌آیی حرف‌بزنی شلاقش را بلند می‌کنه! این که درست نیست! همه‌اش هم سعی می‌کنه شلاقش را به صورت آدم بزنه! نه، این درست نیست!.. آخر ماهم آدمیم.

ــ از تو می‌پرسم چطور جرأت می‌کنی درخت‌های مرا قطع کنی؟

ــ او به شما دروغ گفته خانم! راستش را بخواهید... بله، اقرار می‌کنم که چندتا درخت انداختم... ولی او چرا دعوا می‌کنه؟

خون اشرافی خانم به جوش آمد و بی‌توجه به ادب ذاتی و تربیت اشرافی‌اش و بی‌توجه به آنکه سیمیون برادر استپان است به صورت او سیلی زد و فریاد کشید:

ــ با آن پوزهٔ زشت دهاتی‌ات بروگم شو! بیرون! همین الآن بیرون!

سیمیون بور شد. او که به هیچ‌وجه منتظر بروز چنین جنجالی نبود آهی کشید و گفت:

ــ خداحافظ! چه می‌شود کرد!

و لندلندکنان بیرون رفت. حتی هنگامی که به حیاط درآمد فراموش کرد کلاه خود را بر سر نهد.

یکی دو ساعت بعد ماکسیم به حضور خانم آمد. چشم‌هایش تار و چهره‌اش کشیده‌تر از معمول بود. از قیافه‌اش پیدا بود که قصد داشت درشت‌گویی کند یا مرتکب عمل گستاخانه‌ای شود. خانم پرسید:

ـ چه می‌خواهی؟

ـ سلام! آمده‌ام از حضورتان خواهشی بکنم. مقداری تخته و الوار لازم دارم. برای استپان می‌خوام کلبه درست کنم ولی چوب و تخته ندارم.

ـ اشکالی ندارد. می‌دهم.

صورت ماکسیم از خوشحالی درخشید.

ـ دلم می‌خواد براش کلبه‌ای بسازم ولی چوب و تخته ندارم. وضع خیلی خرابه خانم! به قول معروف اومدم آش بخورم امّا آشی در کار نبود! هه ـ هه ـ هه... کمی تخته، کمی الوار... سیمیون اومده بود خدمتتان گستاخی کرده بود... از دستش عصبانی نشوید خانم... پسره خیلی احمقه. هنوز به سنّی نرسیده که حماقت از سرش پریده باشه. نمی‌فهمه... پس می‌فرمایید بیام چوب و تخته ببرم؟

ـ اشکالی ندارد، بیا.

ـ پس به فلیکس آدامیچ دستور بفرمایید... خدا به شما عمر بدهد! حالا دیگه استیوپکا[1] صاحب کلبه می‌شه.

ـ ژورکین فقط یادت باشد که من گران حساب می‌کنم! همان‌طور که می‌دانی من چوب و تخته نمی‌فروشم چون خودم به آنها احتیاج دارم ولی اگر قرار باشد بفروشم گران حساب می‌کنم.

صورت ماکسیم کشیده‌تر شد.

ـ یعنی چطور؟

ـ یعنی همین‌طور! اوّلاً پول نقد می‌خواهم، ثانیاً...

ـ من که نگفتم بخرم...

ـ پس چه؟

ـ معلومه خانم... خودتان هم می‌دونید... این روزها دهاتی جماعت پولش

۱. Styopka، خطابی است محبت‌آمیز برای استپان.ـ م.

کجا بود؟ آه در بساط نداره.

ــ من هم مجانی نمی‌دهم.

ماکسیم کلاهش را توی مشت فشرد و نگاهش را به سقف دوخت و پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

ــ شوخی نمی‌کنید خانم؟

ــ نه. حرف دیگری داری؟

ــ چی بگویم؟ حالا که چوب و تخته نمی‌دهید چه لزومی هست که با شما حرف بزنم؟ خداحافظ! حقش بود چوب و تخته را می‌دادید... خودتان پشیمان می‌شوید!.. من از خیرش می‌گذرم ولی شما پشیمان می‌شوید... استپان توی اصطبله.

ــ نمی‌دانم.

ماکسیم نگاه پرمعنی خود را به او انداخت، سرفه‌ای کرد و پابه‌پا شد و بیرون رفت. از خشم سراپا می‌لرزید. با خود گفت: «حالا دیگه شناختمت جنده‌خانم!» و به طرف اصطبل رفت. در همان موقع استپان روی نیمکتی در اصطبل نشسته و با بی‌حالی مشغول قشو کردن پهلوی یکی از اسب‌ها بود. ماکسیم بی‌آنکه وارد اصطبل شود در آستانهٔ در آن ایستاد و گفت:

ــ استپان!

استپان نه جوابش داد، نه نگاهش کرد. اسب یکه‌ای خورد. ماکسیم ادامه داد:

ــ بلند شو بریم خونه!

ــ نمی‌یام!

ــ چطور می‌تونی به بابات این‌طور جواب بدی؟

ــ اگر این‌طور جواب می‌دم لابد می‌تونم.

ــ من به تو حکم می‌کنم!

استپان با عجله برخاست و درِ اصطبل را به شدت به روی ماکسیم بست.

همان شب از ده پسرکی نزد استپان آمد و تعریف کرد که ماکسیم ماریا را از خانه‌اش بیرون رانده است و ماریا نمی‌داند شب را در کجا سحر کند. می‌گفت:

ــ حالا کنار کلیسا نشسته است و داره گریه می‌کنه، مردم هم دوره‌اش کرده‌اند و فحشت می‌دن.

صبح روز بعد، هنگامی که در خانهٔ اربابی همه هنوز خواب بردند استپان رخت کهنهٔ خود را پوشید و به ده رفت. ناقوس‌های کلیسا مومنان را به نماز صبح دعوت می‌کردند. آسمانِ آفتابی و هوای فرح‌انگیز روز یکشنبه در وجود انسان میل به زندگی و شادمانی برمی‌انگیخت! استپان از کنار کلیسا گذشت، نگاه کُند خود را به ناقوسخانه دوخت و به طرف میخانه رفت. بدبختانه درِ میخانه زودتر از درِ کلیسا باز می‌شود. هنگامی که وارد میخانه شد عرق‌خورها را دید که پای پیشخوان ایستاده بودند. استپان دستور داد:

ـ ودکا!

برایش ودکا آوردند؛ آن را سر کشید و باز هم ودکا خواست. آنگاه مست کرد و شروع کرد به آنکه همه را به ودکا مهمان کند. باده گساریِ پرهیاهویی آغاز شد. سیدر[1] پرسید:

ـ از یارو سترلکوا خیلی مواجب می‌گیری؟

ـ هر چقدر که قاعدشه می‌گیرم. مشروبتو بخور الاغ!

ـ همیشه از این خیرات‌ها بکن! یکشنبه‌ات خوش باشه استپان ماکسیمیچ! شما چه؟

ـ من هم... من هم می‌خورم...

ـ خیلی خوشحالم... استپان ماکسیمیچ راستشو بخواهی این کار خیلی قشنگه! بعله... اجازه بدین بپرسم ده روبلی مواجب می‌گیرید؟

ـ ها ـ ها! مگه ارباب جماعت می‌تونه با ده چوق سر کنه؟ او صدتایی می‌گیره!

استپان به طرف صدا چرخید و برادر خود سیمیون را دید که در گوشهٔ میخانه روی نیمکتی نشسته و مشغول نوشیدن ودکا بود. دک و پوز مستِ مانافوییلف[2] شماس که پوزخند موذیانه‌ای برلب داشت در پشت سر سیمیون دیده می‌شد. سیمیون کلاه از سر برگرفت و گفت:

ـ حضرت آقا اجازه بدین از شما بپرسم: خانم اسب‌های خوبی داره یا نه؟ از اسب‌هاشان خوشتان می‌یاد؟

1. Sidor 2. Manafouilov

استپان برای خود ودکا ریخت و آن را در سکوت سر کشید. سیمیون همچنان ادامه داد:

ــ حتماً اسب‌های خوبی داره. ولی حیف که سورچی نداره... بی‌سورچی هم که...

مانافوییلف به طرف استپان آمد، سر تکان داد و گفت:

ــ تو... تو خوکی!.. خوک! تو از معصیت کردن نمی‌ترسی؟ آی مردم خداشناس! این آدم از معصیت نمی‌ترسه! کتاب مقدس چه می‌گوید، ها؟

ــ دست از سرم بردار! احمق!

ــ به من می‌گه «احمق»... خودت خیلی عاقلی، ها؟ سورچی باید پیش اسب‌هاش باشه... هه ــ هه ــ هه... ببینم، خانم به شما قهوه هم مرحمت می‌کنه؟

استپان بطری مشروب را از روی پیشخوان برداشت و آن را به کلّهٔ گندهٔ مانافوییلف زد. مانافوییلف تلوتلو خورد امّا ادامه داد:

ــ عشق! چه احساسی!.. پیف!.. حیف که نمی‌شه عقدتان کرد، وگرنه... بچه‌ها استپان ارباب خوبی از آب درمی‌اومد! ارباب جدی و باسواد!

عده‌ای بلند بلند خندیدند. استپان بار دیگر بطری را بر سر او فرود آورد. مانافوییلف باز تلوتلو خورد امّا این‌بار بر زمین افتاد. سیمیون در حالی که به طرف برادرش حمله‌ور می‌شد داد زد:

ــ چرا کتک‌کاری راه می‌اندازی؟ برو عقدش کن، بعد دعوا راه بینداز! بچه‌ها، چرا دعوا می‌کنه؟ ازت می‌پرسم: چرا دعوا راه می‌ندازی؟

آنگاه چشم‌ها را تنگ کرد، به یقهٔ استپان چنگ انداخت و به تهیگاه او مشت زد. مانافوییلف نیز از جای خود برخاست و در حالی که انگشت‌های بلند خود را در برابر چشم‌های استپان تکان می‌داد فریاد کشید:

ــ بچه‌ها! دعوا! به خدا، زد و خورد! بزنش!

در میخانه هنگامه و هیاهو راه افتاد؛ همگی بلندبلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

جلو درِ میخانه عده‌ای ازدحام کرده بودند. استپان در گریبان مانافوییلف چنگ افکند و او را به طرف در پرت کرد. شماس جیغ‌زنان مانند گوی از پله‌ها فروغلتید. جمعیتی که بلندبلند می‌خندید فضای میخانه را پر کرده‌بود. سیدر در

کاری که به او مربوط نبود دخالت کرد و ناآگاهانه به پشت استپان مشت کوبید. استپان شانهٔ سیمیون را گرفت و او را به طرف در انداخت. سر سیمیون به چارچوب در خورد، او دوان‌دوان از پله‌ها پایین دوید و با چهره‌ای عرق‌آلود نقش زمین شد. استپان جست و خیزکنان خود را به او رسانید و روی شکمش پایکوبی آغاز کرد؛ با جنون و لذت پا بر شکم او می‌کوبید و جست و خیز می‌کرد...

ناقوس‌های کلیسا به صدا درآمد، استپان به پیرامون خود نگاه کرد و جز پوزه‌های خندان یکی مست‌تر و شادتر از دیگری در اطراف خود ندید. به هر کجا که می‌نگریست پوزه‌های بی‌شمار می‌دید. سیمیون با موهای آشفته و چهرهٔ خون‌آلود و مشت‌های گره کرده و قیافهٔ خشماگین می‌کوشید به‌پاخیزد. مانافوییلف روی زمین افتاده بود و با چشم‌های آلوده به غبار زارزار گریه می‌کرد.

استپان از آن چه که در پیرامونش می‌گذشت دچار وحشت شد و مانند دیوانه‌ها پابه فرار گذاشت. عده‌ای فریادزنان به تعقیب او پرداختند:

ـ بگیریدش! آدم کشته! بگیریدش!

استپان هراسان چنین پنداشت که اگر گیر بیفتد بی‌تردید کشته می‌شود. پس با سرعت بیشتر می‌دوید.

ـ بگیریدش! بگیریدش!

استپان بی‌آنکه خود متوجه شود دوان دوان به خانهٔ پدری رسید. درِ حیاط چهارطاق باز بود و باد هر دو لنگهٔ در را تکان می‌داد... استپان به درون حیاط دوید. در سه قدمی در، ماریا با بازوان ناتوانِ فروآویخته‌اش روی کپه‌ای از شن و پوشال چمباتمه زده و نگاهش را به زمین دوخته بود. همین که چشم استپان به او افتاد در مخیلهٔ مضطرب و مستش اندیشهٔ روشنی یک‌باره جرقه زد...

باید با این زن محبوب رنگ‌باخته و دردمند از اینجا فرار کرد. باید از دست این بی‌رحم‌ها به دور دست‌ها، مثلاً به کوبان[1] گریخت... آری، به کوبانِ خوب! از نامه‌های عمو پیوتر[2] ـ اگر انسان نوشته‌های او را قبول کند ـ چنین برمی‌آید که

1. Kouban 2. Pyotr

در دشت‌های کوبان آزادی فوق‌العاده‌ای حکمفرماست. تابستان آنجا درازتر و مردمش جسورتر و زندگی مرفه‌تر و... او و ماریا در ماه‌های نخست کارگری خواهند کرد امّا بعد قطعه زمینی برای خود خواهند خرید. آنجا نه از ماکسیم کله‌طاس با آن چشم‌های کولیانه‌اش خبری خواهد بود، نه از سیمیون مستی که موذیانه لبخند می‌زند...

با چنین اندیشه‌هایی به ماریا نزدیک شد و در برابر او ایستاد... سرش از شدت مستی می‌چرخید و در چشم‌هایش لکه‌های رنگارنگی به سرعت پدید و ناپدید می‌شدند و در سراسر اندامش احساس درد می‌کرد... به زحمت روی پا بند بود... در حالی که احساس می‌کرد زبانش قدرت تکلم را از دست می‌دهد گفت:

ــ به کوبان... بله... به کوبان... پیش عمو پیوتر... می‌شناسیش؟ همونی که نامه می‌نوشت...

امّا... امّا آرزوی دشت‌های کوبان یکسره بر باد رفت... ماریا نگاه ملتمسش را به چهرهٔ رنگ‌باخته و شیطانی و به موهای از دیرباز شانه نخوردهٔ او انداخت و از جای خود برخاست... لب‌هایش می‌لرزید... با صدای بلندی که به فریاد کشیدن می‌مانست گفت:

ــ پیدات شد دزد سرگردنه؟ تویی؟ انگار پوزه‌ات را در میخانه خرد کرده‌اند! لعنتی! بلای جون من! الهی در آن دنیا همان‌قدر عذاب بکشی که من دارم می‌کشم! تو منِ یتیم را نابود و هلاک کردی!

ــ حرف نزن!

ــ ظالم‌ها! شماها به بنده‌های خدا رحم نمی‌کنید! شما دزدها دق کُشم کردید... استیوپکا، تو آدمکشی! خدا از گناهت نمی‌گذره! تو باید تقاص پس بدی! می‌بینی! تو گمان می‌کنی که فقط من عذاب می‌کشم؟ نه، این‌طور خیال نکن... تو هم عذاب خواهی کشید...

استپان چندین‌بار پلک‌زد و پابه‌پا شد و گفت:

ــ حرف نزن! تو را به خدا حرف نزن!

ــ بدعرق‌خور! می‌دانم با پول کی مست کرده‌ای... می‌دانم، دزد سرگردنه! از خوشحالی می‌خوری؟ پس به تو خوش می‌گذره، ها؟

ـ ماشکا[1] حرف نزن!

ـ چرا اومدی؟ چه می‌خواهی؟ اومدی لاف و گزاف بزنی؟ بی‌لاف و گزاف هم معلومه... تمام عالم می‌دونه... لعنتی!..

استپان پا بر زمین کوبید، تلوتلو خورد و در حالی که چشم‌هایش می‌درخشید با آرنج ماریا را هُل داد...

ـ گفتم حرف نزن! قلبم را پاره پاره نکن!

ـ حرف می‌زنم! می‌خواهی دعوام کنی؟ می‌خواهی کتکم بزنی؟ خوب، بزن... من یتیم را بزن... از تو غیر از این انتظار ندارم... تو و محبت؟ پس بزن، دزد بی‌مروّت بزن! من به چه درد تو می‌خورم؟ تو خانم خانم‌های خودت را داری... پولداره... خوشگله... منِ دهاتی کجا و آن زن اشرافی کجا... پس چرا کتکم نمی‌زنی دزد سرگردنه؟

استپان دستش را بلند کرد و با تمام نیرویی که داشت به چهرهٔ مسخ شده از خشم ماریا مشت زد. ضربهٔ مستانه‌اش به شقیقهٔ زن خورد. ماریا تلوتلو خورد و بی‌آنکه صدایی از گلویش خارج شود برزمین غلتید. هنگامی که در حال افتادن بود استپان مشت دیگری به سینهٔ او زد.

آنگاه روی جسد هنوز گرم ولی بی‌جان ماریا خم شد، نگاه تارش را به سیمای رنج دیدهٔ زن دوخت و ناآگاه از واقعه‌ای که رخ داده بود در کنار جسد نشست.

اکنون دیگر آفتاب بالا آمده و هوا را داغ کرده بود. باد گرمی می‌وزید. و هنگامی که انبوه جمعیّت لرزان، استپان و جسد زن را احاطه کرد اندوه و ملال جانفرسا در هوای داغ معلق ماند... مردم می‌دیدند و می‌فهمیدند که قتلی رخ داده بود امّا آن چه را می‌دیدند باور نمی‌کردند. استپان چشم‌های تارش را روی انبوه جمعیت می‌لغزانید، دندان قروچه می‌کرد و سخنان بی‌سر و ته بر زبان می‌آورد. هیچ‌کس قصد نداشت که دست و پای استپان را طناب‌پیچ کند. ماکسیم و سیمیون و مانافوییلف تنگ هم در میان جمعیت ایستاده بودند و رنگ‌پریده چون میّت می‌پرسیدند:

۱. Machka، خطابی محبت‌آمیز برای ماریا. ـم.

ـ چرا کشتش؟

مادر نیز همانجا می‌دوید و ضجه و فغان می‌کرد.

ماجرا را به خانم خبر دادند. او آخ و واخ راه انداخت، دستش را به طرف شیشهٔ جوهر نشادر دراز کرد امّا غش نکرد بلکه زیر لب گفت:

ـ چه ملت وحشتناکی داریم! واقعاً که وحشتناک! پست‌فطرت‌ها! نشانشان می‌دهم! آنها باید بفهمند با کی طرفند!

رژوتسکی از در درآمد تا به خانم دلداری دهد و البته موفق شد تسکینش دهد و جایی را که خانم بوالهوس از دستش گرفته و به استپان داده بود بار دیگر به دست آورد. و این جایی است پردرآمد و گرم و بسیار مناسب برای رژوتسکی. از چنین جایی هر سال ده بار او را بیرون می‌راندند و هر سال ده بار باز می‌گرداندند و ناز شست قابل ملاحظه‌ای به او می‌پرداختند، و مبلغی که می‌پرداختند اندک نبود.

۱۸۸۲

کالای جاندار

۱

گرخولسکی[1]، لیزا[2] را بغل کرد و تمام انگشت‌های دستش را که ناخن‌های جویدهٔ صورتی‌رنگی داشتند بوسید و او را روی کاناپهٔ روکش مخملی نشانید. لیزا پا روی پا انداخت، دست‌ها را زیر سر گذاشت و دراز کشید.

گرخولسکی کنار کاناپه، روی صندلی نشست، به طرف او خم شد و سراپا به چشم مبدل شد.

لیزا در پرتو نور خورشید شامگاهی چه زیبا و تو دل‌برو می‌نمود!

قرص زرین اندکی ارغوانی‌فام خورشید غروب‌کننده، از پشت پنجره نمایان بود. نور زرین و ملایم آن که چشم را آزار نمی‌داد تمام اتاق پذیرایی و خود لیزا را برای مدتی کوتاه روشن کرده بود...

گرخولسکی محو تماشای او شد. لیزا را نمی‌توان جزو زن‌های خوشگل به شمار آورد. درست است که چهرهٔ کوچک گربه‌سان او که دو چشم بادامی و یک بینی به بالا جسته روی آن خودنمایی می‌کند با نشاط و حتی شهوت‌انگیز است، درست است که موهای کم‌پشت و سیاه چون دوده‌اش مجعّد است، درست است که اندام زیبا و جذاب و پرتحرکش به اندام مارماهی می‌ماند امّا رویهم‌رفته... بیایید از سلیقهٔ من بگذریم. گرخولسکی، این لوس کردهٔ زن‌ها که در عمر خود صدها بار عاشق شده و صدهابار هم ترک یار کرده بود او را زیبا می‌یافت. او لیزا را دوست می‌داشت و همان‌طوری که می‌دانید عشق کور در

1. Grokholski 2. Liza

همه‌جا زیبایی دلخواه خود را می‌یابد. در حالی که به چشم‌های زن نگاه می‌کرد گفت:

ــ گوش کن عشق من. آمده‌ام با تو حرف بزنم. عشق هیچ‌چیز نامشخص و بی‌شکل را تحمل نمی‌کند... می‌دانی، روابط غیرروشن و نامعلوم... لیزا، دیروز هم به تو گفتم... امروز باید سعی کنیم مسألهٔ مورد بحث دیروز را فیصله بدهیم. بیا باهم تصمیم بگیریم... چه باید کرد؟

لیزا خمیازه‌ای کشید، چین بر پیشانی آورد، دست راست را از زیر سر بیرون کشید و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد سؤال گرخولسکی را تکرار کرد:

ــ چه باید کرد؟

ــ بله، چه باید کرد؟ بیا تصمیم بگیریم... من دوستت دارم و می‌دانی که آدم عاشق خودخواه‌تر از آن است که محبوبه‌اش را با دیگران تقسیم کند. من دیگر حاضر نیستم در عشق شریک شوهرت باشم. هروقت به این فکر می‌افتم که او هم دوستت دارد دلم می‌خواهد تکه‌تکه‌اش کنم. وانگهی تو دوستم داری... شرط ضروری عشق، آزادی مطلق است... ولی مگر تو آزادی؟ فکر این که آن آدم مدام روی روحت سنگینی می‌کند مگر رنجت نمی‌دهد؟ بخصوص آدمی که دوستش نداری و شاید هم طبعاً ازش متنفری... این شد ثانیاً... و امّا ثالثاً... ثالثاً؟ آها یادم آمد... من و تو فریبش می‌دهیم... این شرافتمندانه نیست... لیزا انسان باید راستگو باشد، باید از دروغ و فریب بپرهیزد!

ــ خوب، می‌گویی چه بکنیم؟

ــ تو می‌توانی حدس بزنی... من لازم و ضروری می‌دانم که او را از رابطه‌مان مطلع کنیم و بگذاریم برای خودش به آزادی زندگی کند... و این هر دو کار را باید هرچه زودتر انجام دهیم... مثلاً همین امشب تو باهاش صحبت کن... مگر خودت از این عشق دزدکی خسته نشده‌ای؟..

ــ صحبت کنم؟ با وانیا[1]؟

ــ البته!

1. Vania

ــ این غیر ممکن است... من دیروز هم به تو گفتم میشل[1] که این کار، غیرممکن است!

ــ آخر چرا؟

ــ برای آنکه فوری می‌رنجد، الم‌شنگه راه می‌اندازد و مرتکب کارهای احمقانه و ناخوشایند می‌شود... مگر نمی‌شناسیش؟ نه، پناه بر خدا، در این زمینه اصلاً نباید باهاش صحبت کنم! راستی چه فکرهایی که به سرت نمی‌زند!

گرخولسکی کف دست خود را به پیشانی کشید و آه‌کشان گفت:

ــ آری، حق باتوست، خیلی هم می‌رنجد... آخر من سعادت او را از چنگش بیرون می‌کشم. راستی او دوستت دارد؟

ــ بله. خیلی.

ــ عجب داستانی! آدم نمی‌داند از کدام سرش شروع کند. کتمان کردن رابطه‌مان از او، عین رذالت است امّا گفتن حقیقت هم در حکم کشتن اوست... پس چه باید کرد؟

گرخولسکی به فکر فرورفت و چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش را درهم کشید. لیزا گفت:

ــ باید همین وضع را ادامه بدهیم. اگر دلش می‌خواهد بگذار خودش از رابطه‌مان با خبر شود.

ــ ولی آخر ما هم مرتکب گناه می‌شویم هم... بالاخره تو مال من هستی و هیچ‌کس حق ندارد فکر کند که تو به دیگری تعلق داری نه به من! تو مال منی! حاضر نیستم تو را به کسی دیگری بدهم! لیزا، خدا شاهد است دلم به حال او می‌سوزد! دیدنش برای من دردآور است! ولی... ولی چه می‌شود کرد؟ تو دوستش نداری، مگرنه؟ پس چرا باید در کنارش زجر بکشی؟ باید حقیقت را با او درمیان گذاشت. موضوع را با او مطرح می‌کنیم و من و تو روانهٔ خانه‌ام می‌شویم. تو زن من هستی، نه زن او. بگذار هر طوری که می‌تواند این درد را تحمل کند... او نه اوّلین و نه آخرین کسی است که گرفتار چنین دردی می‌شود... دلت می‌خواهد باهم فرار کنیم؟ ها؟ جواب بده! می‌خواهی باهم فرار کنیم؟

1. Michel

لیزا از جای خود برخاست، چشم‌های پرسشگر خود را به گرخولسکی دوخت و پرسید:

ـ فرار کنیم؟

ـ بله... به ملک من... بعدش هم به کریمه... از آنجا برایش نامه می‌نویسیم... همین امشب می‌توانیم فرار کنیم. قطار ساعت یک‌ونیم حرکت می‌کند. حاضری؟ ها؟

لیزا قسمت فوقانی بینی خود را خاراند و پس از کمی تفکر گفت:

ـ باشد.

و گریه سر داد. روی لپ‌های او لکه‌های سرخ‌رنگ نمایان شد، چشم‌هایش باد کردند و روی گونه‌هایش قطره‌های اشک راه افتاد. گرخولسکی با لحنی حاکی از اضطراب پرسید:

ـ چرا گریه می‌کنی لیزا؟ به خاطر چه؟ عجب زنی هستی! عزیزم!

لیزا بازوهایش را به طرف او دراز کرد و به گردن او در آویخت و هق‌هق‌کنان گفت:

ـ دلم به حالش می‌سوزد! دلم برایش کباب می‌شود!

ـ به حالی کی؟

ـ به حال وا... نیا...

ـ خیال می‌کنی دل من به حال او نمی‌سوزد؟ ولی چه می‌شود کرد؟ ما دچار رنج و دردش خواهیم کرد... او رنج خواهد کشید و نفرین‌مان خواهد کرد... ولی گناه ما چیست که همدیگر را دوست می‌داریم؟

گرخولسکی این را گفت و مانند آدمی مارگزیده از لیزا واپس جهید و روی مبل نشست. لیزا نیز از گردن او پر زد و در یک چشم به هم زدن روی کاناپه نشست. هر دوشان سخت سرخ شدند، نگاه‌های‌شان را به زمین دوختند و سرفه کردند.

در آن لحظه حدود سی‌ساله جوانی بلندبالا و شانه پهن که لباس کارمندی به تن داشت بی‌آنکه توجه کسی را برانگیزد وارد اتاق غذاخوری شد. فقط صدای صندلی‌ای که دست مرد جوان در کنار درِ اتاق به آن خورده بود دو دلداده را متوجه ورود او کرد. او شوهر لیزا بود.

آن دو غافلگیر شده بودند. او گرخولسکی را دیده بود که دست در کمر لیزا داشت و لیزا را دیده بود که به گردن سفید اشرافی گرخولسکی درآویخته بود.

آن دو که می‌کوشیدند دست‌های سنگین و چشم‌های آلوده به شرمشان را پنهان کنند در آنِ واحد فکر کردند، «او همه چیز را دید!»

چهرهٔ صورتی‌رنگِ شوهر حیرت‌زده به سفیدی گچ شد.

سکوت عجیب و عذاب دهنده و نفرت‌انگیز، سه دقیقه به طول انجامید وای از آن سه دقیقه! گرخولسکی آن دقایق را هنوز هم به یاد دارد.

شوهر پیش از آن دو حرکتی کرد و سکوت را شکست. او به طرف گرخولسکی رفت و در حالی که قیافه‌اش شکلک بی‌معنایی شبیه به لبخند به خود گرفته بود دستش را به طرف او دراز کرد. گرخولسکی دست نرم و عرق کردهٔ او را به نرمی فشرد و طوری یکه خورد که انگار قورباغهٔ سردی را در مشت خود له کرده بود. زیر لب گفت:

ــ سلام.

شوهر با صدای گرفته‌ای که به زحمت شنیده می‌شد پرسید:

ــ حالتان چطور است؟

و در حالی که یقهٔ کت خود را مرتب می‌کرد روبروی گرخولسکی نشست.

باز سکوتی ملال‌آور برقرار شد.... امّا سکوتِ این بار چندان احمقانه هم نبود... نخستین واکنش عصبی که سنگین‌ترین و بی‌شکل‌ترین واکنش‌هاست سپری شده بود.

حالا دیگر مانده بود که یکی از آنها به بهانهٔ یافتن کبریت یا شیءِ ناچیز دیگری جیم بشود. هردو می‌خواستند از آنجا بروند. نشسته بودند و بی‌آنکه به همدیگر نگاه کنند موهای ریش‌های کوچک خود را می‌کشیدند و برای خروج از آن وضع ناراحت کننده، در مغزهای مشوش‌شان دنبال راه حل می‌گشتند. هردو سراپا عرق کرده بودند، هر دو به طور تحمل ناپذیری رنج می‌بردند و نفرت می‌ورزیدند. دلشان می‌خواست دست به گریبان همدیگر شوند امّا... چگونه شروع کنند و کدام یک پیش از دیگری شروع کند؟ کاش لیزا از اتاق بیرون می‌رفت!

بوگرف[1] (شوهر را چنین می‌نامیدند) زیرلب گفت:

ـ دیشب شما را در انجمن دیدم...

ـ بله، آنجا بودم... آنجا... شما رقصیدید؟

ـ هوم... آری. با آن... با لیوکوتسکیِ[2] جوان رقصیدم... خیلی بد و خیلی سنگین می‌رقصد... خدای وراجی است...

و پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد:

ـ یکبند وراجی می‌کند.

ـ بله، ملال‌آور بود... من هم شما را دیدم...

و گرخولسکی بی‌آنکه بخواهد به بوگرف نگاه کرد. چشم‌هایش با چشم‌های سرگردان شوهری فریب‌خورده تلاقی کرد. او نتوانست نگاه بوگرف را تحمل کند. پس شتابان از جای خود برخاست و دست او را شتابان فشرد و با حرکتی عجولانه کلاهش را برداشت و به طرف در رفت. در آن حال پشتِ خود را در پشتِ سرخود احساس می‌کرد. به نظرش می‌آمد که هزاران چشم به پشت او دوخته شده‌اند. یک بازیگر هو شده هم هنگام ترک صحنه یا آدم شیک‌پوشِ خودنمایی پس از خوردن پس‌گردنی و سپرده شدن به دست پلیس، درست همین احساس را دارند...

همین که صدای پای گرخولسکی فرومرد و صدای خشکِ در خروجی به گوش آمد بوگرف از جای خود جهید و از این سر اتاق تا آن سر اتاق را چندین‌بار گز کرد و سرانجام به طرف زنش رفت. صورت گربه‌سان زن منقبض شد و چشم‌هایش طوری پلک‌زد که انگار منتظر آن بود که تلنگرش بزنند. شوهر به او نزدیک شد و در حالی که روی دامان لباس بلندش پا می‌گذاشت و زانوانش را با زانوهای خود به عقب هُل می‌داد و با چهره‌ای رنگ‌پریده و مسخ شده سر و دست‌ها و شانه‌های خود را تکان می‌داد با صدای گرفته و گریه‌آلودی گفت:

ـ زنکهٔ آشغالی اگر یک دفعهٔ دیگر او را به این خانه راه بدهی من... دیگر نبینم پایش به این خانه برسد! می‌کشم! می‌فهمی، حیوان به درد نخور! می‌لرزی! پست‌فطرت!

1. Bougrov 2. Lyoukotski

سپس آرنج او را گرفت، چندین‌بار تکانش داد، مانند توپ لاستیکی به طرف پنجره پرتش کرد و داد زد:

ـ آشغال! رذل! بی‌شرم!

لیزا که پاهایش به زحمت با کف اتاق مماس می‌شد به پرده‌های پنجره چنگ انداخت تا نیفتد. شوهر باز به طرف او رفت و در حالی که از چشم‌هایش آتش می‌بارید پایش را به کف اتاق کوبید و بانگ زد:

ـ خفه!

زن خاموش بود؛ نگاهش را به سقف دوخته بود و با قیافهٔ دختربچه‌ای که در نظر دارند تنبیه‌اش کنند هق‌هق می‌کرد.

ـ که این‌طور، ها؟ با آن آدمکِ بی‌مایه، ها؟ بسیارخوب! پس آن تعهدهای زناشویی چه شد؟ حرف نباشد! خفه!

این را گفت و مشت خود را به شانهٔ زیبا و ظریف او کوبید.

ـ حرف نباشد! آشغال! نشانت می‌دهم! اگر آن نابکار یک بار دیگر جرأت کند پایش را به این خانه بگذارد، اگر یک‌بار دیگر... ـ پنبه‌ها را از گوشت درآر! ـ تو را با آن پست‌فطرت ببینم... به تو رحم نخواهم کرد! می‌کُشم و به سیبری می‌روم! او را می‌کُشم! کشتن شما دوتا برایم هیچ‌کاری ندارد! حالا برو گم شو! دلم نمی‌خواهد ببینمت!

سپس عرق پیشانی و دور چشم‌های خود را با آستین پاک کرد و در طول اتاق غذاخوری مشغول قدم‌زدن شد. لیزا نیز که دم به دم بلند و بلندتر هق‌هق می‌کرد و شانه‌ها و بینی ظریفش را بالا می‌کشید به تماشا کردن تورهای پرده پرداخت. بوگرف پس از اندکی سکوت بانگ زد:

ـ بولهوسی می‌کنی، ها؟ کلهٔ پوکت پر از حماقت است! بولهوس! من برادر.. از آنهاش نیستم! از این کارها خوشم نمی‌آید! می‌خواهی پستی کنی... از این خانه برو بیرون! جای تو اینجا نیست! اگر بخواهی... حالا که شوهر کرده‌ای این ژیگولوها را فراموش کن، از کلهٔ پوکت بیرونشان کن! این کارها احمقانه است! این دفعهٔ آخرت باشد! شوهرت را دوست بدار! تو مال شوهرتی، بنابراین باید دوستش داشته باشی! همین و بس! یکی برایت کافی نیست؟ برو، برو تا... بلای جان!

در اینجا لحظه‌ای سکوت کرد و باز داد زد:

ـ به‌ات گفتم برو! برو به اتاق بچه‌ها! چرا زِر می‌زنی؟ خودش مرتکب گناه می‌شود، خودش هم زر می‌زند! عجب! پارسال با پتکاتوچکف[1] روی هم ریخته بودی، حالا هم با این ـ خدایا مرا ببخش ـ ابلیس روی‌هم ریخته‌ای... تف! تو دیگر باید بفهمی کی هستی! مادر! همسر! پارسال کلی گرفتاری و ناراحتی پیدا کردیم، حالا هم گرفتاری پیدا خواهیم کرد... تف!

بوگرف آه بلندی کشید و هوای اتاق را با بوی شراب پر کرد. او سر شام شراب خورده بود و اکنون کَمَکی مست بود...

ـ وظایف خودت را نمی‌دانی؟ نه؟! به شماها باید یاد داد! هنوز تعلیم ندیده‌اید! هم پالان مادرجان‌هایتان کج است، هم پالان خودتان... زر زر کن! بله! زر زر کن!

آنگاه به لیزا نزدیک شد، پردهٔ پنجره را از دست او بیرون کشید و گفت:

ـ از پشت پنجره برو کنار... مردم می‌بینند چطور زر زر می‌کنی... این دفعهٔ آخرت باشد.. بغل کردن‌ها سرآغازِ سقوط است... عاشق و خاطرخواه می‌شوی. خیال می‌کنی من خوشم می‌آید کلاه دیوثی سرم بگذارم؟ خوب، حالا دیگر بس کن... این دفعهٔ آخرت باشد... من که... لیزا... بس کن...

باز آه کشید و بوی شراب بر لیزا دمید.

ـ تو جوانی، بی‌شعوری، چیزی سرت نمی‌شود... من هیچ‌وقت در خانه نیستم... و آنها از غیبت من سوءِ استفاده می‌کنند. تو باید عاقل و فرزانه باشی! از راه به درت می‌کنند! اگر چنین اتفاقی بیفتد، من اختیارم را از دست می‌دهم... آتش به‌پا می‌کنم! بمیری هم نمی‌بخشمت... از گناه خیانتکار نمی‌گذرم... ممکن است تا سرحد مرگ کتکت بزنم و... از خانه بندازمت بیرون و بفرستمت پیش همان حقه‌بازها و ناکس‌ها.

و بوگرف با کف دستِ نرم و درشت خود (horribile dictu![2]) صورت گریسته و خیس از اشک لیزای خیانتکار را پاک کرد. او با زن بیست‌سالهٔ خود طوری رفتار می‌کرد که با یک بچّه.

1. Petka Totchkov

۲. گفتنش وحشتناک است (لاتین). ـ م.

ــ حالا دیگر بس کن... می‌بخشمت، به شرط آنکه این دفعهٔ آخرت باشد! پنجمین‌بار است که می‌بخشمت، ولی بار ششم محال است از گناهت بگذرم؛ خدا شاهد است محال است ببخشمت. خداوند هم از این جور گناه‌ها نمی‌گذرد.

بوگرف خم شد و لب‌هایش را که می‌درخشید به سر لیزا نزدیک کرد. امّا نتوانست آن را ببوسد...

درهای راهرو و اتاق‌ها با سر و صدای زیاد باز و بسته شد و گرخولسکی مانند گردباد به اتاق غذاخوری آمد. رنگ‌پریده بود و سراپا می‌لرزید؛ دست‌هایش را تکان می‌داد و کلاه گران‌قیمتش را مچاله می‌کرد. کتش طوری به تنش آویزان بود که به رخت‌آویز. او نمونهٔ مجسم شدیدترین رعشه بود. بوگرف همین که او را دید از زن خود فاصله گرفت و نگاهش را به پنجرهٔ دیگر اتاق دوخت. گرخولسکی با عجله به طرف او رفت و در حالی که دست تکان می‌داد و به سنگینی نفس‌نفس می‌زد و بی‌آنکه به کسی نگاه کند با صدای لرزانش گفت:

ــ ایوان پترویچ![1] بیایید از این نقش‌بازی کردن‌های مضحک دست برداریم! بیش از این همدیگر را فریب ندهیم! کافی است! من بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم! هرچه دلتان می‌خواهد بکنید ولی من دیگر نمی‌توانم! ادامهٔ این وضع هم نفرت‌آور است، هم عین پستی! بله، نفرت‌آور! شما باید بفهمید که این نفرت‌آور است!

زبانش تپق می‌زد و نفسش بند می‌آمد.

ــ فریب در قاموس من جا ندارد. شما هم مرد شرافتمندی هستید. من دوستش دارم! او را بیشتر از هر چیزی دوست می‌دارم! شما متوجه این موضوع شده‌اید و... من وظیفه دارم این موضوع را به شما بگویم!

ایوان پترویچ با خود گفت: «چه بهش بگویم؟»

ــ باید به این وضع خاتمه داد! این کمدی نمی‌تواند ادامه پیدا کند! باید به نحوی حل و فصل شود!

1. Ivan Petrovich

گرخولسکی هوای بیشتری بلعید و ادامه داد:

ــ من بی او نمی‌توانم زندگی کنم. او هم همین‌طور. شما مرد فاضلی هستید و باید بفهمید که در چنین شرایطی زندگی خانوادگی شما محال است دوام بیاورد. این زن متعلق به شما نیست. آری... ایوان پترویچ از شما خواهش می‌کنم با این موضوع اغماضگرانه و... بشردوستانه برخورد کنید! بالاخره باید بفهمید که من او را بیشتر از خودم، بیشتر از هر کس و هر چیز دیگری دوست می‌دارم و نمی‌توانم این عشق را از سر به در کنم!

بوگرف با قیافه‌ای عبوس و لحنی نسبتاً طعنه‌دار پرسید:

ــ و او چه؟

ــ از خودش بپرسید! بله، از خودش بپرسید. آخر زندگی کردن با شما، یعنی با مردی که دوستش ندارد آن هم در شرایطی که عاشق مردی دیگر است... جز رنج و عذاب معنی دیگری ندارد!

بوگرف این‌بار با لحنی نه آمیخته به طعنه دوباره پرسید:

ــ و او چه؟

ــ او... او دوستم دارد! ما عاشق همدیگر شده‌ایم، ایوان پترویچ! ما را بکشید، تحقیرمان کنید، تعقیب‌مان کنید، هرچه می‌خواهید بکنید امّا بدانید که ما بیش از این قادر نیستیم عشق‌مان را از شما کتمان کنیم! من و او حیّ و حاضر در حضور شما هستیم! با سختگیری مخصوص مردی که ما... تقدیر، سعادت را از چنگش درآورده است محاکمه‌مان کنید!

بوگرف مثل لبو سرخ شد و با یک چشم خود به لیزا نگاه کرد و چندین‌بار پلک زد. انگشت‌ها و لب‌ها و پلک‌هایش لرزیدند. مرد بینوا! چشم‌های لیزای گریان حکایت از آن داشت که موضوع جدّی است و گفته‌های گرخولسکی حقیقت دارد... او زیر لب گفت:

ــ چه می‌شود کرد؟ اگر شما... این روزها... شماها...

گرخولسکی با صدای زیری که به جیغ کشیدن می‌مانست ادامه داد:

ــ خدا گواه است که ما شما را درک می‌کنیم! مگر درکتان نمی‌کنیم، احساستان نمی‌کنیم؟ خدا گواه است می‌دانیم چه رنجی برایتان ایجاد می‌کنیم! ولی شما اغماضگر باشید! التماستان می‌کنم، خطابخش باشید! ما تقصیرکار

نیستم! عشق که گناه نیست! هیچ اراده‌ای نمی‌تواند در برابر عشق مقاومت کند... ایوان پترویچ، او را به من بدهید! بگذارید با من همراه شود! در ازای رنج‌هایتان هرچه می‌خواهید، حتی زندگی‌ام را از من بگیرید امّا لیزا را به من بدهید! من حاضرم... اصلاً خود شما بفرمایید که به چه وسیله‌ای می‌توانم جزیی از این فقدان را جبران کنم؟ من در ازای این سعادت از دست رفته حاضرم سعادت دیگری در اختیارتان بگذارم! حاضرم، ایوان پترویچ! به هرکاری که شما بگویید... من آنقدر رذل نیستم که شما را ناراضی بگذارم... در این لحظه، حال شما را درک می‌کنم.

بوگرف طوری دست تکان داد که انگار می‌خواست بگوید: «شما را به خدا بروید بیرون!» و در چشم‌هایش رطوبتی رسوا کننده نمایان شد... حالا دیگر پی خواهند برد که اشک او دَم مشک اوست.

ـ ایوان پترویچ، من درکتان می‌کنم! سعادتی در اختیارتان می‌گذارم که نظیرش را هرگز نداشتید. چقدر می‌خواهید؟ من آدم ثروتمندی هستم، پدر متنفذی دارم... می‌خواهید؟ چقدر می‌خواهید؟

ضربان قلب بوگرف ناگهان شدید شد... و با هر دو دست خود به پرده‌های پنجره چنگ انداخت.

ـ می‌خواهید... پنجاه‌هزار؟ ایوان پترویچ، التماستان می‌کنم... این نه معامله است، نه حق حساب... فقط دلم می‌خواهد این فقدان بی‌حد و حساب شما را تا حدودی جبران کنم... صدهزار؟ من حاضرم! صدهزار، می‌خواهید؟

خدای من! دو پتک خیلی سنگین به شقیقه‌های عرق‌کردهٔ ایوان پترویچ بینوا ضربه زدند... ترویکاهای[1] روسی با زنگوله‌ها و دایره زنگی‌های‌شان در گوش‌های او به سرعت اسب تاختند...

گرخولسکی همچنان ادامه داد:

ـ این ایثار را از من بپذیرید! التماستان می‌کنم! با این کار وجدانم را از بار سنگینی آزاد خواهید کرد. التماستان می‌کنم!

وای خدای من! در آن سوی پنجره‌ای که بوگرف با چشم‌های

۱. Troyka، سورتمهٔ سه اسبه. ـ م.

مرطوبش از پشت آن به بیرون نگاه می‌کرد یک کالسکهٔ شیکِ چهار نفره از سواره‌رو اندکی خیس از نم‌بار بهاری گذشت. اسب‌های آن فرز و تیزپا و برّاق و خوش حرکت و خوش‌ادا بودند. عده‌ای که کلاه‌های حصیری بر سر و چوب‌های بلند ماهیگیری در دست داشتند درون کالسکه نشسته بودند... در دست دانشجویی که کلاه سفیدرنگی بر سر داشت تفنگی دیده می‌شد. آنها عازم ویلای خارج از شهرشان بودند تا به شکار و به صید ماهی بپردازند و در هوای آزاد چای بنوشند. آنها عازم همان نقاط پربرکتی بودند که زمانی بوگرف کوچولوی پابرهنه و آفتاب‌سوخته و در عین حال فرزند هزاران بار خوشبخت یک شماس روستایی در دشت‌ها و جنگل‌ها و سواحل رودخانه‌هایش می‌دوید. آه که بهار چه وسوسه‌انگیز است! چه خوشبختند آنهایی که می‌توانند لباس رسمی سنگینشان را از تن درآرند و سوار کالسکه شوند و به آغوش دشت‌های غرق در آوای بلدرچین و بوی سبزهٔ جوان بال بگشایند. قلب بوگرف از این احساس خوشایند فشرده شد... صدهزار! تمام آرزوهای دیرینه‌ای که در دوران خدمتش در ادارهٔ استانداری یا هنگام استراحت در اتاق کار کوچک خود عادت داشت نشخوارشان کند همراه آن کالسکه از برابر چشمانش به سرعت تاخت زدند... رودخانه‌ای عمیق پر از ماهی، باغ وسیعی با خیابان‌های باریک و فواره‌های کوچک و سایه‌ها و گل‌ها و آلاچیق‌ها، ویلای ییلاقی مجلّلی با مهتابی‌ها و با برجی زیبا و زنگوله‌های نقره‌ای و چنگ بادی... (از وجود این نوع چنگ‌ها از طریق مطالعهٔ رمان‌های آلمانی آگاه شده بود.) آسمانی صاف و بی‌ابر، هوایی شفاف و پاک و آکنده از بوهایی که یادآور طفولیت پابرهنه و گرسنه و زبون اوست... آنها پنج صبح بیدار می‌شوند و نُه شب به بستر خواب می‌روند، روزها سرشان را به شکار و ماهیگیری و گپ زدن با دهقان‌ها گرم می‌کنند... واقعاً که عالی است!

ــ ایوان پترویچ عذابم ندهید با صدهزار موافقید؟

بوگرف با صدایی که به صدای گرفتهٔ یک گاومیش شباهت داشت زیرلب گفت:

ـ هوم... صد و پنجاه‌هزار!

آنگاه از گفتهٔ خود شرمنده شد، نگاهش را به زمین دوخت و در انتظار جواب گرخولسکی سکوت اختیار کرد.

ـ بسیار خوب، موافقم! متشکرم ایوان پترویچ... من‌الساعه برمی‌گردم... شما را زیاد منتظر نمی‌گذارم...

گرخولسکی این را گفت و جست و خیزکنان کلاه بر سر نهاد و با عجله از اتاق بیرون دوید.

بوگرف پرده‌های پنجره را محکم‌تر از پیش در مشت‌های خود فشرد... او احساس شرمندگی می‌کرد... احساس حماقت و رذالت می‌کرد امّا در عوض در فاصلهٔ بین دو شقیقهٔ پُر تپش او آرزوهای قشنگ و درخشانی وول می‌خوردند! او دیگر ثروتمند شده بود!

لیزا که در آن میان از چیزی سر درنیاورده بود و ترسان و لرزان از این احتمال که بوگرف به طرف پنجرهٔ او برود و وی را به گوشه‌ای پرت کند، از دری نیمه‌باز دزدانه جیم شد. به اتاق بچه‌ها رفت، روی تخت دایهٔ پیر دراز کشید و پاها را زیر شکم جمع کرد. تب داشت و سراپا می‌لرزید.

بوگرف تنها ماند. احساس خفقان می‌کرد از این رو پنجره را باز کرد. در همان دم چه هوای خوشی صورت و گردنش را نوازش کرد! این همان هوایی است که آرزو داشت روی بالش‌های نرم کالسکه لم بدهد و آن را استنشاق کند... آنجا، خارج از شهر، نزدیک روستاها و ییلاق‌ها، هوا باز هم خوش‌تر و سالم‌تر است... و هنگامی که در نظر خود مجسم کرد که در مهتابی ویلای ییلاقی خود می‌ایستد و محو تماشای مناظر اطراف می‌شود و هوای سالم و لطیف سراپایش را در بر می‌گیرد، حتی لبخند زد... تا مدتی دراز غرق این گونه تخیلات بود... آفتاب غروب کرده بود امّا او هنوز هم غرق در تخیلات خود ایستاده بود و سعی داشت خیال لیزا را که در تمام تخیلات او لجوجانه حضور می‌یافت از سر به در کند.

گرخولسکی از در وارد شد و نزدیک گوش او به نجوا گفت:

ـ ایوان پترویچ پول را آوردم! آوردمش... بفرمایید تحویلش بگیرید... این چهل‌هزار روبل نقد... پس فردا زحمت بکشید و با این حواله مبلغ بیست هزار

روبل از والنتینف[1] وصول کنید... این هم سفته... و چک....بقیهٔ سی‌هزار روبل را هم یکی دو روز دیگر تقدیمتان می‌کنم... مباشرم می‌آورد خدمتتان.

گرخولسکی که دست‌ها و تمام عضلات صورتش را تکان می‌داد و لب‌هایش از شدت هیجان گل انداخته بود بسته‌های اسکناس و پاکت‌های محتوی حواله و چک و سفته را روی میز روی هم گذاشت. تلی که بدین‌گونه به وجود آمد بزرگ و رنگارنگ بود. بوگرف در سراسر عمرش چنین تلی به خود ندیده بود. انگشت‌های چربش را از هم باز کرد و بی‌آنکه به گرخولسکی نگاه کند آنها را در تل اسکناس و چک و سفته فرو برد...

گرخولسکی همین که پول‌ها را روی میز گذاشت برای یافتن دولسینایی[2] که در معرض خرید و فروش قرار گرفته بود از اتاق بیرون رفت.

بوگرف جیب‌ها و کیفش را با پول پر کرد، حواله‌ها و چک‌ها و سفته‌ها را توی کشو میز گذاشت، نصف تُنگ آب نوشید، با عجله به کوچه دوید و وحشیانه بانگ زد:

ــ درشکه!

ساعت یازده و نیم شب جلو درِ مهمانخانهٔ «پاریس» از درشکه پیاده شد. از پله‌ها با سر و صدای زیاد بالا رفت، به اتاق گرخولسکی رسید و در زد. در را به رویش گشودند. گرخولسکی مشغول بستن چمدان‌های خود بود. لیزا نیز که النگوهایی را به مچ دست خود می‌بست و بازشان می‌کرد پشت میزی نشسته بود. آنها همین که بوگرف را دیدند جا خوردند. به نظرشان آمده بود که او پولی را که نه از سر اعتقاد بلکه در عالم عصبانیت از گرخولسکی گرفته بود پس آورده بود تا لیزا را با خود ببرد. امّا بوگرف از پی لیزا نیامده بود. او شرمسار از رخت‌های نوی که به تن داشت و با احساس ناراحتی از جلد جدید خود تعظیم کرد و مانند پیشخدمتی حاضر به خدمت در آستانهٔ در ایستاد... جلد جدیدش قابل تحسین بود به طوری که او را نمی‌شد شناخت. اندام درشتش را که تاکنون چیزی جز کُت و شلوار مخصوص کارمندی به خود ندیده بود، کت و شلوار نو و خوش‌دوخت و آلامدی در بر گرفته بود که پارچه‌اش محصول فرانسه بود.

1. Valentinov

۲. Doulcina (دولچینا) محبوبهٔ دُن کیشوت. ــ م.

نیم پوتین‌های براقی به‌پا داشت که جلای سگک‌های فلزی‌اش چشم‌ها را خیره می‌کرد. پای در، شرمگین از جلد جدیدش ایستاده بود و به کمک دست راستش می‌کوشید آویزه‌ای را که ساعتی پیش برای زنجیر ساعت خود به مبلغ سیصد روبل خریده بود از نظرها پنهان کند.

ـ آمده‌ام به شما بگویم... که... که قرار و مدار، مهم‌تر از پول است... میشوتکا[1] را به شما نمی‌دهم...

گرخولسکی پرسید:

ـ کدام میشوتکا را؟

ـ پسرم را.

گرخولسکی و لیزا همدیگر را نگاه کردند. لیزا با چشم‌های باد کرده و لب‌های سرخ و لب‌هایی که جستن آغاز کرده بودند گفت:

ـ بسیار خوب.

این را گفت و به یاد بستر گرم میشوتکا افتاد. گرچه بسی بی‌رحمانه بود که آن بستر گرم را با کاناپهٔ سرد هتل معاوضه کند با این همه پیشنهاد شوهر را پذیرا شد و جواب داد:

ـ من به دیدنش خواهم آمد.

بوگرف باز تعظیمی کرد، از اتاق بیرون رفت و سراپا برق‌زنان در حالی که هوا را با عصای گران‌قیمت خود جر می‌داد دوان‌دوان از پله‌ها پایین آمد و خطاب به سورچی گفت:

ـ برمی‌گردیم به خانه! ساعت پنج صبح فردا می‌روم... بیا پی من. خواب باشم بیدارم کن. باید به خارج از شهر برویم...

۲

غروب عالی تابستانی بود. خورشید محصور به هاله‌ای زرین و اندکی ارغوانی‌فام، در افق غربی خیمه زده بود و آمادهٔ آن بود که در پس تپه‌های

۱. Michoutka، عنوانی محبت‌آمیز برای میشا و میخاییل. ـ م.

دوردست رو پنهان کند. در باغ‌ها سایه‌ها و نیم‌سایه‌ها رفته‌رفته محو می‌شدند، هوا می‌رفت که خاکستری‌رنگ شود امّا شعلهٔ زرین خورشید تارک درخت‌ها را هنوز هم نوازش می‌کرد... هوا گرم بود. بارانِ ساعتی پیش به هوای پرطراوت و شفاف و معطر، طراوت بیشتری بخشیده بود...

این وصف هوای تابستانی مه‌آلود و گریان و تیرهٔ پایتخت‌مان و غروب‌ها و سحرهای بارانی آن نیست. خدا نصیب نکند! این وصف چلهٔ تابستان خشن شمال‌مان نیست. از خواننده خواهش می‌کنم خود را به کریمه، به یکی از سواحل نزدیک فئودوسیا[1]، درست به همان مکانی منتقل کند که خانهٔ ییلاقی یکی از قهرمانان داستانم در آنجا قرار گرفته است. خانهٔ ییلاقی تر و تمیزی است محصور به باغچه‌های پرگل و بوته‌های قیچی شده. باغ میوه‌ای که گردشگاه ییلاق نشینان است در پشت خانه، در حدود صد قدمی آن، کبودی می‌زند... گرخولسکی بابت این خانه اجارهٔ سنگینی می‌پردازد ــ گویا سالی هزار روبل... گرچه اجاره‌اش سنگین است امّا در عوض خانه‌ای است زیبا و راحت... این بنای بلند و ظریف و باریک با دیوارهای نازک و معجرهای خیلی ظریف و رنگِ آبی آسمانی و انواع پرده‌های توری و ماهوتی‌اش انسان را به یاد دوشیزه خانمی خوش بر و رو و ترد و ظریف و عشوه‌گر می‌اندازد.

در غروبی که وصفش رفت گرخولسکی و لیزا در مهتابی خانهٔ ییلاقی نشسته بودند. گرخولسکی همچنان که با لیوان سبزرنگی شیر می‌نوشید مشغول مطالعه کردن مجلهٔ «عصر جدید» بود. جلو او، روی میز یک بطری آب معدنی دیده می‌شد. گرخولسکی خود را مبتلا به ورم ریتین می‌انگاشت و به توصیهٔ دکتر دمیتریف[2] به حدّ وفور انگور و شیر و آب‌معدنی مصرف می‌کرد. لیزا دورترک از میز، روی مبل نرمی نشسته بود، به نرده تکیه داده و مشت‌های کوچکش را تکیه‌گاه چهرهٔ کوچکش کرده و به ویلای ییلاقی vis-à-vis[3] چشم دوخته بود... پرتو خورشید غروبگاهی بر پنجره‌های ویلای vis-à-vis می‌تابید... شیشه‌های مشتعل پنجره‌ها چشم‌های لیزا را خیره می‌کرد... در ورای باغچه و درخت‌های تُنُک دور ویلا، دریای مواج و آبگون و بیکران و دکل‌ها و

1. Feodosia 2. Dmitriev

۳. روبرو (فرانسوی).ــ م.

بادبان‌های سفید قایق‌هایش دیده می‌شد... روز خوبی بود! گرخولسکی مقالهٔ فکاهی تنقیدی نزناکومتس[1] را می‌خواند و نگاه چشم‌های آبی‌رنگش را بعد از هر ده سطر به پشت لیزا می‌انداخت... نگاه‌هایش سرشار از عشق پرشور و جوشان سابقش بود... به رغمِ ورمِ خیالیِ ریتش بی‌نهایت خوشبخت بود... لیزا نگاه او را بر پشت خود احساس می‌کرد، به آیندهٔ درخشان میشوتکا می‌اندیشید و غرق در آرامش بود...

گاری‌هایی که یکی پس از دیگری به ویلای vis-à-vis می‌رسید او را بیش از منظرهٔ دریا و درخشش خیره کنندهٔ شیشه‌های پنجره‌های ویلا به خود مشغول می‌داشت...

گاری‌ها پر از مبل و انواع اثاث خانه بودند. لیزا دید که دروازهٔ مشبّک حیاط و سپس درِ بزرگ شیشه‌ای ویلا باز شد و گاریچی‌ها با هیاهوی بی‌پایان پیرامون مبل‌ها تجمع کردند. چندین دسته مبل و کاناپه که روکش مخملین‌شان تمشکی‌رنگ بود، میزهای سالن و اتاق پذیرایی و اتاق غذاخوری، یک تختخواب بزرگ دو نفره و تختخواب بچه گانه‌ای را از درِ شیشه‌ای به درون ویلا بردند... بعد نوبت به شیئی بزرگ و سنگین رسید که دورش را حصیر گرفته بودند... لیزا با خود گفت: «حتماً پیانوست» و دچار هیجان شد. او عاشق صدای پیانو بود امّا مدت‌ها بود که نوای پیانو به گوشش نخورده بود. در خانهٔ ییلاقی آنها حتی یک ساز موسیقی وجود نداشت. او و گرخولسکی فقط روحاً سازنواز بودند.

بعد از پیانو صندوق‌ها و جعبه‌ها و بسته‌های زیادی را به درون ویلا بردند که رویشان کلمهٔ «شکستنی» به چشم می‌خورد. صندوق‌ها و جعبه‌ها پر از انواع آیینه و ظرف و ظروف بود. دمی بعد کالسکهٔ شیکی را که برق می‌زد و دو رأس اسب سفید شبیه به دو قو را از دروازه وارد حیاط کردند. لیزا با خود گفت: «چه ثروتی!» و به یاد پونی[2] پیری افتاد که گرخولسکیِ متزجر از هرچه کالسکه و اسب، برایش به قیمت صد روبل خریده بود. به نظرش آمد که پونی پیرش در مقایسه با آن اسب‌های قوماند چیزی در حد یک ساس باشد. گرخولسکی که از

---

۱. Neznakomets = نام آشنا.ـ م.   ۲. Poney، اسب کوچک (فرانسوی).ـ م.

سرعت واهمه داشت برای لیزا به عمد اسب بدی خریده بود.

لیزا که همچنان به گاریچی‌های پُر های و هوی نگاه می‌کرد زیرلب با خود می‌گفت: «چه ثروتی!»

خورشید در پس تپه‌ها رو نهان کرد، هوا رفته‌رفته شفافیت و خشکی خود را از دست می‌داد امّا گاریچی‌ها همچنان مشغول حمل مبل و اثاث مختلف به درون ویلا بودند. سرانجام آنقدر هوا تاریک شد که گرخولسکی از خواندن روزنامه دست کشید امّا لیزا هنوز به ویلای vis-à-vis نگاه می‌کرد.

گرخولسکی که می‌ترسید در فنجان شیر مگسی بیفتد و در تاریکی شب قورت داده شود پرسید:

ــ چراغ را روشن نکنیم؟ لیزا! نمی‌خواهی چراغ را روشن کنیم؟ عزیزم دوست داری در تاریکی بنشینیم؟

لیزا جواب نمی‌داد. کالسکه‌ای که به ویلای vis-à-vis رسیده بود ذهن او را به خود مشغول کرده بود... چه اسب قشنگی به کالسکه بسته شده بود! نه چندان بلند و درشت، خوش‌اندام، ظریف... مردی که کلاه ملون برسر داشت در کالسکه نشسته بود. بچهٔ حدود سه‌ساله‌ای که به نظر می‌آمد پسر باشد روی زانوهای او نشسته بود و دست‌های کوچکش را تکان می‌داد... دست تکان می‌داد و از شدت هیجان هرازگاه شادمانه فریاد می‌زد...

لیزا ناگهان جیغی کشید، به پا خاست و با تمام اندام خود به سمت جلو خم شد گرخولسکی پرسید:

ــ چه‌ات شد؟

ــ هیچ... همین‌طور... به نظرم آمد که...

آن آقای بلند قامت و چارشانه که کلاه ملون بر سر داشت از کالسکه بر زمین جهید، پسربچه را بغل کرد و جست و خیزکنان و خندان به طرفِ در شیشه‌ای دوید.

در با سر و صدای زیاد باز شد و او در تاریکی اتاق‌های ویلا از نظر ناپدید شد.

دو نوکر به طرف اسب و کالسکه دویدند و آنها را با حالتی آمیخته به احترام از دروازه وارد محوطهٔ حیاط کردند. دمی بعد چراغ‌های ویلای vis-à-vis روشن

شد و صدای به‌هم خوردن بشقاب‌ها و کارد و چنگال‌ها به گوش آمد. آقایی که کلاه ملون بر سر داشت به صرف شام نشست. از طول مدتی که صدای بشقاب و کارد و چنگال به گوش می‌آمد پیدا بود که مرد کلاه ملون بر سر تا مدتی دراز مشغول صرف شام بود. به نظر لیزا آمد که از سوی ویلای vis-à-vis بوی آش مرغ و اردک بریان می‌آمد. بعد از شام از آن طرف صداهای نامنظم پیانو شنیده شد. از قرار معلوم آقای کلاه ملون‌پوش به نیت سرگرم کردن پسربچه به او اجازه داده بود با شستی‌های پیانو بازی کند.

گرخولسکی به لیزا نزدیک شد، دست در کمر او انداخت و گفت:

ـ چه هوای خوبی! عالی است! احساسش می‌کنی؟ لیزا، من خیلی خوشبختم... خیلی. خوشبختی‌ام به قدری بزرگ است که می‌ترسم فروبپاشد... معمولاً چیزهای بزرگ فرومی‌پاشند... لیزا، می‌دانی؟.. به رغم خوشبختی‌ام... من... کاملاً آرام و راحت نیستم... فکر سمجی مدام عذابم می‌دهد... روزها و شب‌ها آرامشم را برهم می‌زند...

ـ چه فکری؟

ـ می‌پرسی چه فکری؟ وحشتناک عزیزم. یاد شوهرت عذابم می‌دهد... تا حالا از ترس به هم خوردن آرامش روحی‌ات از او حرفی نمی‌زدم امّا می‌بینم که بیش از این نمی‌توانم سکوت کنم... حالا او کجاست؟ چه به سرش آمده است؟ با پول‌هایش کجا رفت؟ واقعاً که وحشتناک است! صورت پژمرده و معذب و ملتمسش هر شب در نظرم مجسم می‌شود... آخر خودت قضاوت کن، فرشتهٔ من! ما سعادت را از او گرفتیم! آن را نابود و منهدم کردیم! من و تو خوشبختی‌مان را روی ویرانه‌های سعادت او بنا کردیم... مگر پولی که او از سر بلندهمتی از من پذیرفت می‌تواند جای خالی تو را پر کند؟ راستی خیلی دوستت داشت؟

ـ خیلی!

ـ می‌بینی حالا یا به الکل پناه برده است یا... نگرانش هستم... می‌ترسم بلایی سرش بیاید! چطور است برایش نامه بنویسم؟ باید تسکینش داد... می‌دانی، به حرف‌های محبت‌آمیز احتیاج دارد...

گرخولسکی آه بلندی کشید، سر تکان داد و توان باخته از افکار سنگین

روی مبل نشست و مشت‌ها را تکیه‌گاه سر کرد و غرق اندیشه شد. قیافه‌اش حکایت از آن داشت که افکارش سخت عذاب‌دهنده بودند... لیزا گفت:

ـ من می‌روم بخوابم... دیروقت است...

این را گفت و به اتاق خود رفت و لباس از تن درآورد و جست زد زیر پتو. او ساعت ده شب به بستر می‌رفت و ساعت ده صبح از بستر بیرون می‌آمد ـ دوست داشت تن‌پروری کند...

لحظه‌ای بعد مورفه[1] او را در آغوش گرفت. در سرتاسر شب، خواب‌های شیرین دید... رمان‌ها و داستان‌ها و قصه‌های هزار و یک‌شب را خواب دید... و قهرمان تمام این خواب‌ها... آقای کلاه‌ملون پوشی بود که عصر امروز وادارش کرده بود جیغ بکشد.

آقای کلاه‌ملون او را از گرخولسکی در می‌ربود، آواز می‌خواند، او و گرخولسکی را کتک می‌زد، پای پنجره به پسربچه شلاق می‌زد، اظهار عشق می‌کرد و او را با کالسکه به گردش می‌برد... چه خواب‌هایی! انسان دراز می‌کشد، چشم می‌بندد و گاهی اوقات در طول فقط یک شب ممکن است چندین ده سال سرشار از نیک‌بختی را پشت سر بگذارد... آن شب لیزا با وجود کتک‌هایی که خورده بود سالیان زیادی با خوشبختی زیاد بزیست.

ساعت هشت صبح همین که از خواب بیدار شد با عجله پیراهنی پوشید و موهایش را مرتب کرد و بی‌آنکه حتی کفش‌های پنجه‌باریک تاتاری‌اش را پا کند مثل برق به مهتابی دوید. در حالی که دستی را سایه‌بان چشم کرده و دست دیگر را روی شانه‌نهاده بود تا پیراهن از تنش فرونلغزد نگاهش را به ویلای vis-à-vis، دوخت و... گل از گلش شکفت.

حالا دیگر محال بود بتوان شک کرد. این او بود.

زیر مهتابی vis-à-vis، جلو در شیشه‌ای میزی دیده می‌شد. روی آن یک سماور نقره‌ای و سایر ملزومات صبحانه می‌درخشید، برق می‌زد، نورافشانی می‌کرد... پشت آن میز ایوان پترویچ نشسته بود. یک زیراستکانی نقره‌ای در دست داشت و مشغول نوشیدن چای بود. با اشتهای بسیار می‌نوشید. از ملچ

۱. Morphée، در اساطیر یونان یکی از هزار فرزند خواب. ـ م.

ملوچی که به گوش لیزا می‌رسید معلوم بود که با اشتهای زیاد می‌نوشید. یک ربدوشامبر قهوه‌ای رنگ‌گلدار بر تن داشت. منگوله‌های سنگین کمربند ربدوشامبرش با زمین مماس می‌شد. لیزا نخستین‌بار بود که شوهرش را در رب دوشامبر، آن هم روب‌دوشامبری چنین گرانبها می‌دید... میشوتکا روی یکی از زانوان او نشسته بود و نمی‌گذاشت چایش را بنوشد. یکبند ورجه وورجه می‌کرد و می‌کوشید لب براق پدرجانش را بگیرد. پدرجان نیز پس از هر سه چهار قلپ چایی که می‌نوشید خم می‌شد و فرق سر فرزند را می‌بوسید. کنار یکی از پاهای میز، گربهٔ خاکستری‌رنگی دُم علم کرده و خود را به پای مرد می‌مالید و با میومیوهای ملتمسانه‌اش ابراز تمایل به خوردن می‌کرد.

لیزا پشت پردهٔ پنجره قایم شد و نگاه خیره‌اش را به اعضای خانوادهٔ سابق خود دوخت. صورتش از خوشحالی می‌درخشید... زیرلب گفت:

ــ میشل! میشا! تو اینجایی میشا! عزیز دلم! و چقدر وانیا را دوست دارد! خدای من!

و هنگامی که میشوتکا چای پدر را با قاشق هم می‌زد از خنده غش و ریسه رفت.

ــ و چقدر وانیا دوستش دارد! عزیزان من!

قلب لیزا از احساس خوشحالی و خوشبختی تپید و سرش به دوران افتاد. پس روی مبل نشست و از همانجا به نظاره کردن ادامه داد. در حالی که برای میشوتکا بوسه‌های هوایی می‌فرستاد از خود پرسید: «چطور شد که گذرشان به اینجا افتاد؟ چه کسی آنها را به این فکر انداخت که به اینجا بیایند؟ خدای من! مگر ممکن است که آن همه ثروت مال آنها باشد؟ مگر ممکن است آن اسب‌های سفید قومانند به ایوان پترویچ تعلق داشته باشند؟ آه!»

ایوان پترویچ پس از صرف چای به درون ساختمان رفت و حدود ده دقیقه بعد در آستانهٔ درِ ورودی نمایان شد و... لیزا را غرق در تعجب کرد. این مرد جوان که تا هفت سال پیش فقط وانکا و وانیوشکا[1] صدایش می‌زدند، این مردی که هشتش همیشه گرو نُهش بود و برای سکه‌ای ناچیز حاضر بود خانه را روی

۱. Vanka-Vanyouchka، خطابی خودمانی و گاه بی‌ادبانه (بسته به محل کاربرد) برای ایوان. ـم.

سرش بلند کند چه لباس‌های شیکی به تن داشت! کلاه حصیری لبه پهن، چکمه‌های براق ساق‌بلند، جلیقهٔ خوش دوخت... روی آویزهٔ زنجیر زرینش هزاران خورشید ریز و درشت نورفشانی می‌کردند. در دست راستش یک جفت دستکش شیک و ترکه‌ای دیده می‌شد... و هنگامی که با حرکتی ظریف و پرشکوه دستش به نوکری دستور داد که کالسکه را دم در بیاورند، در اندام درشتش چه غرور و تفرعنی نمایان بود!

با متانت توی کالسکهٔ روباز جا گرفت و به نوکرهایی که دور کالسکه ایستاده بودند دستور داد میشوتکا و وسایل ماهیگیری را به او بدهند. سپس بچه را کنار خود نشانید، با دست چپ بغلش کرد، افسار اسب‌ها را کشید و راه افتاد. میشوتکا فریاد زد:

ـ هی!

لیزا بی‌آنکه متوجه شود با تکان دادن دستمال خود بدرقه‌شان کرد. در آن لحظه اگر در آیینه به خویشتن می‌نگریست با چهره‌ای روبرو می‌شد سرخ و خندان و در عین حال گریان. از اینکه در آن دم در کنار میشوتکای هلهله کن نبود و از اینکه معلوم نیست به چه دلیل اکنون نمی‌تواند سراپای او را غرق بوسه کند سخت متأسف بود.

آخر چرا! مرده‌شوی هرچه ملاحظه کاری را ببرد! لیزا به اتاق خواب دوید و گرخولسکی را بیدارکنان گفت:

ـ گریشا[1]! گریشا! پاشو! آمدند! آمدند! عزیزم آمدند!

گریگوری از خواب بیدار شد و پرسید:

ـ کی؟

ـ وانیا و میشای‌مان... آمدند! به ویلای روبرو!.. همین‌طور که نگاه می‌کردم دیدم آنجایند... چای می‌خوردند... میشا هم... کاش می‌دیدی که میشای‌مان چه فرشته‌ای شده! وای خدای من!

ـ چه می‌گویی؟.. کی آمد به کجا آمد؟..

ـ وانیا و میشا... همین‌طور که به ویلای روبروی‌مان نگاه می‌کردم دیدم

1. Gricha، خطابی محبت‌آمیز برای گریگوری. ـ م.

نشسته‌اند و چای می‌خورند... میشا دیگر بلد است خودش چای بخورد... دیروز آنها بودند که اسباب‌کشی کردند!

گرخولسکی اخم کرد. دستی به پیشانی کشید و رنگ‌باخته پرسید:

ـ آمد؟ شوهرت؟

ـ آری دیگر...

ـ چرا؟

ـ لابد قصد دارند در اینجا زندگی کنند... آنها نمی‌دانند که ما هم اینجاییم وگرنه به ویلای‌مان نگاه می‌کردند... چای‌شان را می‌خوردند... و به این طرف‌ها توجهی نداشتند...

ـ حالا کجاست؟ واضح‌تر حرف بزن! آه! بگو، کجاست؟

ـ با میشا رفت ماهیگیری... با کالسکه رفت. دیروز اسب‌ها را دیدی؟ مال آنهاست... مال وانیا... مال کالسکه‌اش... می‌دانی چه می‌گویم گریشا؟ میشا را به خانه‌مان دعوت می‌کنیم، می‌آوریمش پیش خودمان... مگر نه؟ او بچهٔ خوبی است! فوق‌العاده است!

گرخولسکی به فکر فرورفت امّا لیزا یکبند حرف می‌زد...

سرانجام گرخولسکی پس از تأملی طولانی و معمولاً آزاردهنده گفت:

ـ عجب برخورد غیرمنتظره‌ای! کی می‌توانست فکرش را بکند که ما در اینجا با او روبرو می‌شویم؟ خوب... چه می‌شود کرد... لابد حکم تقدیر است... وقتی با ما روبرو شود حتماً ناراحت خواهد شد!

ـ میشا را به عنوان مهمان به خانه‌مان می‌آوریم، مگر نه؟

ـ بله، میشا را بله... ولی روبرو شدن با او خیلی ناراحت کننده است... آخر با او دربارهٔ چه حرف بزنم؟ چه بگویم؟ برخوردمان هم برای او ناراحت کننده است، هم برای من... نه، نباید با او روبرو شد. چنانچه ضرورت ایجاب کند می‌توانیم به وسیلهٔ خدمه با او وارد مذاکره شویم... لیزا، عزیزم، سرم وحشتناک درد می‌کند... دست‌ها و پاهایم... خیلی ضعف دارم. ببین تب دارم؟

لیزا کف دست خود را روی پیشانی او گذاشت و آن را تب‌آلود یافت.

ـ تا صبح خواب‌های وحشتناک دیدم... امروز از رختخواب درنمی‌آیم، می‌خواهم کمی بخوابم... باید چندتا قرص گنه گنه بخورم. چایم را بفرست

همین‌جا، عزیزم...

گرخولسکی یکی دو قرص گنه‌گنه خورد و سراسر روز را در بستر ماند. مدام زیرجامه‌هایش را عوض می‌کرد، آب ولرم می‌نوشید، یکبند آه و ناله سر می‌داد و همه را به ستوه می‌آورد. در مواقعی که گمان می‌کرد دچار سرماخوردگی شده باشد به آدم غیرقابل تحملی مبدل می‌شد. لیزا دم به دم مجبور می‌شد نظاره‌گری جالب خود را قطع کند و از مهتابی به اتاق او برود. حدود ظهر هم ناچار شد به پهلوی او ضماد خردل بچسباند. اگر لیزا، قهرمان داستان ما، ویلای vis-à-vis را برای مراقبت در اختیار نمی‌داشت داستان‌مان سخت ملال‌انگیز از آب درمی‌آمد. او سراسر آن روز از ویلای مقابل چشم برنگرفت و احساس نیکبختی بسیار کرد.

ساعت ده صبح ایوان پترویچ و میشوتکا از ماهیگیری بازگشتند و مشغول صرف صبحانه شدند. ساعت دو ناهار خوردند و دو ساعت بعد سوار کالسکه‌شان شدند و رفتند. اسب‌های سفیدشان آن دو را به سرعت برق با خود بردند. ساعت هفت بود که چندین مهمان مرد به ویلایشان آمدند و تا نیم شب در مهتابی خانه، روی دو میز بساط بازی ورق دایر بود. یکی از مردها به طرز درخشانی پیانو می‌زد. مهمان‌ها بازی می‌کردند، می‌خوردند، می‌نوشیدند. بلند بلند می‌خندیدند. ایوان پترویچ در حالی که با صدای رسا قهقهه می‌زد دربارهٔ ارمنی‌ها لطیفه‌ای را به گونه‌ای نقل کرد که در تمام ویلاهای ایوانوسکایا[1] شنیده می‌شد. خلاصه آنکه همه‌شان خیلی خوش بودند! میشوتکا هم تا نیم‌شب در کنار آنها بیدار ماند. لیزا با خود گفت: «میشا خوش است، گریه نمی‌کند. معلوم می‌شود به یاد مادرش نمی‌افتد. از این قرار مرا پاک فراموش کرده است!»

لیزا سخت احساس تلخکامی می‌کرد و تا صبح اشک ریخت. وجدان و دلتنگی و تأسف عذابش می‌داد، شور آن داشت که با میشوتکا حرف بزند، سراپایش را ببوسد... صبح با سردی دردآلود و چشم‌هایی اشکبار از رختخواب درآمد. گرخولسکی اشک‌های او را به حساب خود گذاشت و گفت:

1. Ivanovskaya

ـ گریه نکن عزیزم! امروز حالم خوب است... فقط سینه‌ام کمی درد می‌کند که چیز مهمی نیست.

وقتی داشتند چای می‌خوردند در ویلای vis-à-vis مشغول صرف صبحانه بودند. ایوان پترویچ به بشقاب خود نگاه می‌کرد و جز یک تکه گوشت غازی که از آن روغن فرو می‌چکید چیزی نمی‌دید.

گرخولسکی که هرازگاه با گوشهٔ چشم به بوگرف نگاه می‌کرد زیرلب گفت:

ـ من خیلی راضی‌ام... از اینکه زندگی مرفهی دارد خیلی راضی‌ام! بگذار درد و اندوهش را لااقل در زندگی راحت فراموش کند. خودت را قایم کن لیزا! می‌بیندت... امروز حالش را ندارم با او حرف بزنم... دست خدا همراهش! دلم نمی‌خواهد آرامشش را برهم بزنم.

امّا در عوض، ناهارشان بی‌حادثه نگذشت... درست همان «وضع ناخوشایندی» پیش آمد که گرخولسکی از وقوع آن سخت بیمناک بود. وقتی کبک سرخ کرده یعنی غذای مورد علاقهٔ گرخولسکی را روی میز گذاشتند لیزا ناگهان احساس شرم کرد، گرخولسکی نیز با دستمال سفره مشغول پاک‌کردن صورت خود شد. آنها روی مهتابی ویلای vis-à-vis بوگرف را دیده بودند. او دست‌هایش را به نردهٔ مهتابی تکیه داده بود و با چشم‌های از حدقه برآمده به آن دو نگاه می‌کرد. گرخولسکی زیرلب به نجوا گفت:

ـ لیزا، برو به اتاق... من که گفته بودم در اتاق غذا بخوریم! راستی که...

بوگرف چند دقیقه‌ای به آنها خیره شد و ناگهان نعره کشید. گرخولسکی نگاهش کرد و با چهره‌ای بسیار حیرت‌زده روبرو شد. ایوان پترویچ بانگ زد:

ـ شمایید؟ شما؟! شما هم اینجا هستید؟ سلام!

گرخولسکی به نشانهٔ آنکه سینهٔ ضعیفی دارد و نمی‌تواند داد بزند انگشت‌هایش را از شانه‌ای تا شانهٔ دیگر خود کشید. قلب لیزا لرزید و چشم‌هایش سیاهی رفت... بوگرف مهتابی ویلایش را شتابان ترک کرد، عرض کوچهٔ بین دو ویلا را دوان‌دوان قطع کرد و ثانیه‌ای بعد زیر مهتابی‌ای که گرخولسکی و لیزا در آن ناهار می‌خوردند ایستاد. خوراک کبک از دست رفت!

بوگرف در حالی که سرخ می‌شد و دست‌های درشتش را توی جیب‌هایش فرو می‌کرد گفت:

ـ سلام! شما اینجا هستید؟ شما هم اینجا هستید؟

ـ بله، ما هم...

ـ چطور شد آمدید اینجا؟

ـ و شما، چطور شد آمدید اینجا؟

ـ من؟ این داستان سر دراز دارد، پدرجان! مزاحمتان نمی‌شوم، ناهارتان را بخورید! می‌دانید... از آن موقعی که... به ایالت ارلف[1] رفتم و ملکی اجاره کردم... ملک فوق‌العاده‌ای بود! ناهارتان را میل کنید! از اواخر ماه مه در آنجا اقامت کردم ولی حالا... هوای آنجا سرد است، گذشته از این پزشکم توصیه کرد به کریمه بیایم...

گرخولسکی پرسید:

ـ مگر مریض شده‌اید؟

ـ البته چیز مهمی نیست...

و در حالی که کف دست را به گردن و به سینه می‌کشید اضافه کرد:

ـ اینجاهام انگار که می‌جوشد... پس شما هم اینجا تشریف دارید... که این‌طور... مایهٔ خوشحالی است. خیلی وقت است که به اینجا آمده‌اید؟

ـ از ماه ژوئن...

ـ تو چطوری لیزا؟ حال و احوالت خوب است؟

لیزا جواب داد:

ـ بله، خوبم.

و شرمگین شد.

ـ لابد دلت برای میشوتکا تنگ شده، ها؟ همین جاست... با من است... الآن توسط نیکیفور[2] می‌فرستمش پیش شما. واقعاً مایهٔ خوشحالی است! خوب، خداحافظ! من باید راه بیفتم... دیروز با کُنت ترهایمازف[3] آشنا شدم... با آنکه ارمنی است ولی آدمی است که لنگه ندارد! امروز برای بازی کروکه دعوت شده‌ام... کالسکه‌ام آماده است... خداحافظ!

ایوان پترویچ در جایی که ایستاده بود عقب گرد کرد، سرش را جنباند، به

1. Orlov 2. Nikifor 3. Ter-Haymazov

نشانهٔ «adieu[1]» دست تکان داد و به طرف ویلای خودش دوید. گرخولسکی با نگاه تعقیبش کرد و آه‌کشان گفت:

ـ بدبخت!

لیزا پرسید:

ـ چرا بدبخت؟

ـ آدمی که بیندت امّا حق نداشته باشد تو را از آن خود بداند بدبخت است!

لیزا به خود جرأت داد فکر کند: «احمق! بی‌عرضه!»

نیکیفور پیش از غروب آفتاب، میشوتکا را نزد آنها آورد. لیزا یکبند بغلش می‌کرد و می‌بوسیدش. میشوتکا در دقایق نخست غریبی کرد و زد زیر گریه امّا همین که مربّای زغال‌اخته تعارفش کردند دوستانه لبخند زد.

گرخولسکی و لیزا سه روز تمام بوگرف را ندیدند. او روزها معلوم نبود کجاها می‌رفت و فقط شب‌ها به خانه بازمی‌گشت. امّا بعد از سه روز، بازهم هنگام ظهر نزد آنها آمد... به هردوشان دست داد و پشت میز نشست. قیافه‌اش جدی بود.

ـ موضوعی سبب شده است که خدمت برسم. بفرمایید بخوانید!

این را گفت و نامه‌ای به طرف گرخولسکی دراز کرد:

ـ بخوانیدش! با صدای بلند بخوانید!

گرخولسکی نامه را بلند بلند خواند:

«ایُوآن[2] فرزند عزیز و آرامش‌بخش و فراموش نشدنی‌ام! نامهٔ آمیخته به احترام و سرشار از محبت تو را که طی آن پدر پیرت را به کریمهٔ با صفا و خوش آب و هوا دعوت کرده بودی تا از هوای مساعد آنجا بهره‌ور شوم و از سرزمینی که برایم ناشناخته است دیدار به عمل آورم دریافت کردم. در جواب نامه‌ات می‌نویسم که به محض دریافت مرخصی برای مدت کوتاهی نزد تو خواهم آمد. همکار من، پدر گراسیم[3] مردی است ضعیف‌البنیه و مریض احوال، از این جهت نمی‌تواند در دراز مدت به تنهایی از عهدهٔ انجام کارها برآید. از اینکه والدینت را، پدر و مادرت را فراموش نمی‌کنی خیلی خوشحالم... اسباب

۱. خداحافظی (فرانسوی). ـ م. ۲. Ioann، شکل کلیسایی اسم ایوان. ـ م.

3. Gerasim

رضایت پدرت را با نوازش و محبت فراهم می‌آوری و از مادرت در دعاهایت یاد می‌کنی، به همان گونه که شاید و باید. در فئودوسیا به استقبالم بیا. راستی فئودوسیا چگونه شهری است؟ از دیدن آن خوشحال می‌شوم. اسم مادر تعمیدی تو هم فئودوسیاست. می‌نویسی که به لطف خداوند دویست‌هزار روبل برنده شده‌ای. از این خبر خوشحال شدم. امّا از اینکه پیش از نیل به مقام‌های مهم بی‌جهت از خدمت کناره گیری کرده‌ای تحسینت نمی‌کنم. مردمان ثروتمند هم باید خدمت کنند. همیشه، چه در حال و چه در آینده دعای خیرت می‌کنم. آندرنف ایلیا[1] و سریوژکا[2] سلام دارند. خوب است برای هرکدام‌شان ده روبل بفرستی. در مضیقه‌اند! پدری که دوستت دارد، کشیش پیوتر بوگرف[3]».

گرخولسکی نامه را بلندبلند خواند و مانند لیزا نگاه پرسشگر خود را به بوگرف دوخت. ایوان پترویچ که دچار لکنت زبان شده بود گفت:

ـ می‌بینید که... می‌خواستم از لیزا خواهش کنم که در مدت اقامت پدرم در اینجا، خودش را قایم کند. من به او نوشته‌ام که تو مریضی و برای معالجه به قفقاز رفته‌ای... اگر ببیندت... خودت هم خوب می‌دانی... ناجور است... هوم...

لیزا گفت:

ـ بسیار خوب.

گرخولسکی با خود فکر کرد: «چه اشکالی دارد؟ وقتی او گذشت می‌کند چرا ماهم گذشت نکنیم؟»

ـ خواهش می‌کنم... اگر ببیندت گرفتاری داریم... او خیلی جدی است و قدیمی فکر می‌کند... در هفت‌تا کلیسا نفرینم می‌کند. لیزا، همین که گفتم، از اتاق بیرون نیا... زیاد نمی‌ماند، ناراحت نشو...

پدر مقدس پیوتر امان نداد زیاد منتظرش شوند. ایوان پترویچ در یک صبح قشنگ دوان‌دوان نزد گرخولسکی و لیزا آمد و زیرلب با لحن مرموزی گفت:

ـ آمد! فعلاً خواب است! لیزا، خواهش می‌کنم!

و لیزا خود را در چهار دیواری محبوس کرد. نه در حیاط ظاهر می‌شد، نه

1. Andronov Ilya 2. Seryojka 3. Pyoter Bougrov

روی مهتابی. آسمان را فقط از پشت پردهٔ پنجره می‌دید... از بخت بد او پدرجانِ ایوان پترویچ مدام در هوای آزاد به سر می‌برد و حتی شب‌ها در مهتابی می‌خوابید. این کشیش ریزه میزه با آن طیلسان قهوه‌ای رنگ و کلاه شاپوی لبه به بالا خم شده‌اش معمولاً در اطراف ویلاهای ییلاقی بی‌شتاب قدم می‌زد و از پشت شیشه های عینک پیرمردانهٔ خود «سرزمین‌های ناشناخته» را با کنجکاوی تماشا می‌کرد. در این گردش‌ها ایوان پترویچ با روبانِ نشانِ استانیسلاو در جادکمه‌ای یقهٔ کتش، پدر را همراهی می‌کرد. او معمولاً نشان به سینه نمی‌زد امّا در حضور قوم و خویش‌ها بدش نمی‌آمد کمی خودنمایی کند، از این رو در جمع آنها هرگز از نشان استانیسلاوش غافل نمی‌شد.

ملال و دلخستگی نزدیک بود لیزا را از پا دراندازد. گرخولسکی هم عذاب می‌کشید زیرا اکنون ناچار شده بود بی‌جفت خود گردش کند. او دلخور بود، گریه‌اش می‌آمد امّا می‌بایست تسلیم سرنوشت می‌شد. و بدتر از همه آنکه بوگرف صبح‌ها دوان‌دوان نزد آنها می‌آمد و با صدایی که به فش‌فش مار می‌مانست از وضع مزاجی پدر ریزمیزه‌اش صحبت می‌کرد:

ـ دیشب را خوب خوابید! امّا دیروز از اینکه در خانه‌ام خیارشور پیدا نمی‌شود اظهار نارضایتی کرد... عاشق میشوتکا شده است، همه‌اش دست نوازش به سرش می‌کشد...

سرانجام حدود دو هفته بعد پدر ریز اندام ایوان پترویچ برای آخرین دفعه دور ویلاها گردشی کرد و رفت و مایهٔ خوشبختی فراوان گرخولسکی شد. او حسابی گشت و گذار کرد و با احساس رضایت بسیار از آنجا رفت...

گرخولسکی و لیزا یار دیگر زندگی عادی‌شان را از سر گرفتند و گرخولسکی یار دیگر از بخت بلند خود شکرگزار شد... امّا خوشبختی او دوام چندانی نداشت... بدبختی تازه‌ای تلخ‌تر از حضور پدر مقدس به او روی‌آور شد.

ایوان‌پترویچ عادت کرد هر روز به خانهٔ آنها بیاید. راستش را بخواهید او مردی نیکو و در عین حال موجودی مشکل و بدقلق است. هر روز سر ظهر نزد آنها می‌آمد، ناهار می‌خورد و ساعت‌ها می‌نشست. تا اینجای قضیه را می‌شد تحمل کرد امّا برای ناهارش می‌بایست ودکا می‌خریدند حال آنکه گرخولسکی از این مشروب نفرت داشت. بوگرف هر بار حدود پنج پیک ودکا سر می‌کشید و

در تمام مدت ناهار یکبند حرف می‌زد. تا اینجای قضیه را هم می‌شد تحمل کرد... امّا او تا ساعت دو بعد از نصف شب می‌نشست و نمی‌گذاشت که بخوابند... و بدتر از همه آنکه به خود اجازه می‌داد از موضوع‌هایی صحبت کند که می‌بایست درباره‌شان سکوت می‌کرد... نزدیکی‌های دو بعد از نصف شب، پس از افراط در صرف ودکا و شامپانی، میشوتکا را سر دست بلند می‌کرد و در حضور گرخولسکی و لیزا گریه کنان می‌گفت:

ــ پسرم! میخاییل! من کی‌ام؟ کی؟ من... بی‌شرفم! من مادرت را فروختم! به خاطر پول فروختمش... خداوند از سر تقصیرم نگذرد! میخاییل ایوانیچ! کوچولوی من! مادرت کجاست؟ پَر! مادرت نیست! او را مثل برده فروختند! حالا چه؟ از این قرار... من بی‌شرفم... پستم...

اشک‌ها و سخن‌های او گرخولسکی را سخت پریشان و آشفته‌حال می‌کرد. نگاه آکنده از حجب خود را به لیزای رنگ‌پریده می‌دوخت و با لحنی حاکی از دلسوزی و همدردی می‌گفت:

ــ ایوان پترویچ، تشریف ببرید بخوابید!

ــ چرا که نروم؟.. راه بیفت برویم میشوتکا! بگذار خداوند در حق ما داوری کند! حال که می‌دانم زنم برده است چطور می‌توانم به فکر خواب باشم؟.. ولی در این میان گرخولسکی را مقصر نمی‌دانم... پولش را داده و متاعم را خریده است... هرکی اختیار مال خودش را دارد...

از نظر گرخولسکی، ایوان پترویچ، روزها همان‌قدر غیرقابل تحمل بود که شب‌ها. او لحظه‌ای از لیزا جدا نمی‌شد و بدین‌سان گرخولسکی را نگران و هراسان می‌کرد. با لیزا به ماهیگیری می‌رفت، برایش لطیفه‌ها می‌گفت و با او گشت و گذار می‌کرد. و حتی یک‌بار با استفاده از سرماخوردگی گرخولسکی، لیزا را سوار کالسکهٔ خود کرده و شب تا دیر وقت، خدا می‌داند به کجا برده بودش. گرخولسکی لب می‌گزید و با خود می‌گفت: «رفتارش نفرت‌آور است! غیرانسانی است!» عادت و علاقه داشت لیزا را دقیقه به دقیقه ببوسد ــ بدون این بوسه‌های شیرین نمی‌توانست زندگی کند امّا در حضور او خجالت می‌کشید زن را ببوسد... باری به زودی سرنوشت از سر دلسوزی به چهرهٔ او لبخند زد... ایوان پترویچ ناگهان برای مدت یک هفتهٔ تمام گم و گور شد. مهمان‌هایی به

خانه‌اش آمده و او و میشوتکا را با خود برده بودند.

در یک صبح آفتابی گرخولسکی از پیاده‌روی روزانهٔ خود به خانه بازگشت و در حالی که کف دست‌هایش را به هم می‌مالید شاد و شنگول به لیزا گفت:

ـ آمد... خوشحالم که باز آمد... ها ـ ها ـ ها!

ـ چرا می‌خندی؟

ـ چندتا زن همراهش هستند...

ـ چه زن‌هایی؟

ـ نمی‌دانم... از اینکه برای خودش زن‌هایی دست و پا کرده است خوشحالم... عالی است... آخر، او هنوز خیلی جوان و سر حال است... بیا اینجا! بیا نگاهشان کن...

آنگاه بازوی او را گرفت، به مهتابی برد و ویلای vis-à-vis را نشانش داد. منظره‌ای که با آن روبرو شدند نزدیک بود از خنده روده‌بُرشان کند. روی مهتابی ویلای vis-à-vis ایوان پترویچ لبخند بر لب ایستاده بود. دو زن ناشناس موخرمایی و میشوتکا هم زیر مهتابی دیده می‌شدند. خانم‌ها دربارهٔ موضوعی به زبان فرانسوی بلندبلند حرف می‌زدند و قهقهه‌زنان می‌خندیدند. گرخولسکی گفت:

ـ فرانسوی‌اند. آنی که به ما نزدیک‌تر است بدک نیست... مهم نیست که جزو سواره‌نظام سبک است... بین آنها هم زن‌های خوب پیدا می‌شوند... ولی... خیلی وقیح‌اند.

آنچه که خندهٔ آن دو را برانگیخت این بود که ایوان پترویچ از نردهٔ مهتابی خم شد، دست‌های درازش را فروآویخت، شانهٔ یکی از زن‌های فرانسوی را گرفت و او را که بلندبلند می‌خندید بلند کرد و گذاشتش روی مهتابی. بعد این عمل را با زن دیگر و با میشوتکا هم تکرار کرد. زن‌ها دوباره به حیاط دویدند تا ایوان پترویچ بار دیگر بلندشان کند.

گرخولسکی ضمن تماشای این منظره زیرلب گفت:

ـ عجب عضلاتی دارد!

این کار شش بار تکرار شد. زن‌ها به قدری خوب و مهربان بودند که وقتی باد شدید دامن‌های بادکرده‌شان را بین زمین و مهتابی به هر گونه‌ای که

می‌خواست به اهتزاز درمی‌آورد شرمگین نمی‌شدند. هنگامی که زن‌ها پایشان را بلند می‌کردند تا بتوانند از روی نردهٔ مهتابی بگذرند گرخولسکی نگاه خود را با شرمندگی به زیر می‌افکند. امّا لیزا نگاهشان می‌کرد و بلندبلند می‌خندید! به او چه مربوط بود؟ آخر اگر به جای زن‌ها مردی مرتکب چنین جهالتی می‌شد او می‌بایست احساس شرمندگی می‌کرد!

عصر همان روز ایوان پترویچ شتابان به خانهٔ آنها آمد و با شرمساری اعلام کرد که عیالوار شده است:

ـ تصور نکنید که آنها... درست است که فرانسوی‌اند، همه‌اش داد می‌زنند، شراب می‌خورند... ولی خوب! فرانسوی‌ها این‌طور تربیت می‌شوند! کاری‌شان نمی‌شود کرد... آنها را کُنت به من واگذار کرد... و تقریباً مفت و مجانی... حتی اصرار کرد که قبولشان کنم... شما را یک وقت باید با کُنت آشنا کنم. مرد تحصیل کرده‌ای است! هی می‌نویسد و می‌نویسد... راستی می‌دانید اسمشان چیست؟ اسم یکی‌شان فانی[1] است و دیگری ایزابلا[2]... اروپا! ها ـ ها ـ ها... غرب! من رفتم، خداحافظ!

ایوان پترویچ از لیزا و گرخولسکی جدا شد و سراغ زن‌های فرانسوی‌اش رفت. در ویلای او تا پاسی از نیمه‌شب چراغ‌ها روشن بودند و صدای خنده و به هم خوردن ظرف و کارد و چنگال به گوش می‌رسید... گرخولسکی از این بابت خیلی خوشحال بود... او سرانجام، بعد از وقفه‌ای درازمدت و عذاب دهنده بار دیگر احساس آرامش و خوشبختی می‌کرد. ایوان پترویچ با وجود دو زنی که داشت توانسته بود به سعادتی دست بیابد که او دست یافته بود... امّا... امّا دریغ که تقدیر کور است و بی‌دل. تقدیر، این گرخولسکی‌ها و لیزاها و ایوان‌ها و میشوتکاها را مانند پیاده‌های شطرنج به بازی می‌گیرد... گرخولسکی بار دیگر آرامش خود را از دست داد...

یک روز (حدود ده روز بعد) گرخولسکی که دیر از خواب بیدار شده بود به مهتابی رفت و چشمش به صحنه‌ای خورد که از دیدنش سخت منقلب و خشمگین شد. آنجا، زیر مهتابی ویلای vis-à-vis سه زن ایستاده بودند ـ دو زن

1. Fanny 2. Isabella

فرانسوی و بین آن دو... لیزا... ایستاده بود و به ویلای خود طوری چپ‌چپ نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست بداند که آن ظالم زورگو از خواب بیدار شده است یا نه. (گرخولسکی نگاه‌های او را چنین تعبیر کرد). ایوان پترویچ که آستین بالا زده و روی مهتابی ایستاده بود نخست فانی، سپس ایزابلا و سرانجام... لیزا را بلند کرد و گذاشتشان روی مهتابی. به نظر گرخولسکی آمد که هنگامی که ایوان پترویچ لیزا را از زمین بلند کرد او را به خود می‌فشرد... لیزا هم یک پایش را بلند کرد و آن را از بالای نرده عبور داد... وای از دست زن‌ها! همه‌شان یک پا ابوالهول‌اند!

هنگامی که لیزا از ویلای شوهرش بازگشت و با حالتی که انگار نه انگار پاورچین پاورچین به اتاق خواب رفت گرخولسکیِ پریده‌رنگ را دید که با گونه‌های پوشیده از لکّه‌های صورتی رنگ مثل آدم‌های کاملاً بی‌توش و توان، روی تخت دراز کشیده بود و آه و ناله می‌کرد. گرخولسکی همین که لیزا را دید از تخت به زیر جهید، در اتاق خواب مشغول قدم زدن شد و با صدایی زیر، فریاد زنان گفت:

ـ که این‌طور! که شما هم! خیلی هم ممنون! رفتارتان نفرت‌انگیز است خانم عزیز! نفرت‌انگیز و منافی اخلاق! شما باید این را بفهمید!

لیزا گریه سر داد. رنگ از صورتش پریده بود. زن‌ها وقتی احساس کنند که حق به جانب آنهاست الم‌شنگه راه می‌اندازند و گریه می‌کنند امّا وقتی خود را مقصر بدانند فقط گریه می‌کنند.

ـ با آن زن‌های فاسد؟! این کار... این کار بدتر از هرگونه ناشایستگی است! مگر نمی‌دانید آنها کیستند؟ آنها خود فروش‌اند! مترس‌اند! و زن شرافتمندی چون شما پایش را در جای پای آنها می‌گذارد؟ و آن... آن مرد! چه می‌خواهد؟ از جان من چه می‌خواهد؟ نمی‌فهمم! من بیش از نصف دارایی‌ام را به او دادم! خودتان هم این را می‌دانید! من به او چیزی دادم که ندارمش... تقریباً هرچه داشتم دادم... امّا او! من «تو» خطاب کردن‌های شما را که او به هیچ وجه استحقاق آن را ندارد و همین طور گردش‌های شما و بوسهٔ بعد از شامتان را تحمل می‌کردم... آری، همهٔ اینها را تحمل می‌کردم امّا این یکی را تحمل نخواهم کرد... یا من، یا او!.. یا او باید از اینجا برود، یا من! محال است بتوانم این زندگی را ادامه

بدهم... محال! تو خودت هم این را می‌فهمی... یا من، یا او... کافی است! کاسهٔ صبرم لبریز شده‌است... این همه عذاب و شکنجه کافی است... الآن می‌روم و با او حرف می‌زنم... همین الآن! مگر او کیست؟.. نه... بی‌خود خیال می‌کند که کسی است...

گرخولسکی حرف‌های متهورانه و نیشدار دیگری هم زد امّا «همین الآن» نزد ایوان پترویچ نرفت: ترس و حجب مانع رفتنش شد. او فقط سه روز بعد بود که به دیدار بوگرف رفت...

همین که به اتاق‌های او پا گذاشت از مشاهدهٔ اشیاء نفیس و مجللی که بوگرف دور خود جمع کرده بود دهانش از تعجب بازماند. دیوارها مخمل‌کوب... صندلی‌ها نفیس و گرانبها... حتی وحشت داشت روی فرش‌ها پا بگذارد. گرخولسکی در عمر خود با آدم‌های ثروتمند کم روبرو نشده بود امّا نزد هیچ یک از آنان چنین تجّمل دیوانه‌واری مشاهده نکرده بود. و هنگامی که با لرز و هیجان مبهمی وارد سالن پذیرایی شد چشمش به بی‌نظمی و هرج و مرجی افتاد که مپرس! روی پیانو، چند بشقاب پر از خورده‌نان، روی صندلی یک لیوان خالی و زیر میز سبدی پر از رخت چرک و جل و پلاس دیگر به چشم می‌خورد. روی کف پنجره‌ها، اینجا و آنجا پوست گردو ریخته شده بود... هنگام ورود گرخولسکی، خود بوگرف هم سر و وضع مرتبی نداشت. آشفته موی و سرخ روی و بی‌کت و شلوار در سالن قدم می‌زد و با خود سخن می‌گفت... از قرار معلوم موضوعی سخت نگران و مضطربش کرده بود. همان‌جا، در سالن، میشوتکا روی کاناپه‌ای نشسته بود و با جیغ‌های نافذی که می‌کشید هوای سالن را مرتعش می‌کرد. بوگرف همین که گرخولسکی را دید گفت:

ـ وحشتناک است گریگوری واسیلیچ! چه بی‌نظمی و چه هرج و مرجی!.. بفرمایید بنشینید! از اینکه چیزی جز پوشاک آدم و حوا تنم نیست عذر می‌خواهم... مهم نیست... ولی این بی‌نظمی‌ها وحشتناک است! نمی‌فهمم مردم چطور می‌توانند در اینجا زندگی کنند؟ اصلاً نمی‌فهمم! خدمه نافرمان است، آب و هوا گند است، همه‌چیز گران است...

و ناگهان روبروی میشوتکا ایستاد و داد زد:

ـ خفه! به تو می‌گویم: خفه! حیوان! خفه می‌شوی یا نه!

این را گفت و گوش میشوتکا را کشید. گرخولسکی با لحنی گریان گفت:

ـ این کار نفرت‌آور است ایوان پترویچ! آخر چطور دلتان می‌آید بچهٔ به این کوچکی را بزنید؟ راستی که...

ـ نعره نکشد تا نزنمش... خفه! والّا با شلاق به جانت می‌افتم!

ـ میشا، عزیزم، گریه نکن... پدر، دیگر نمی‌زندت. ایوان پترویچ دیگر کتکش نزنید! آخر او هنوز خیلی بچه است... خوب، گریه نکن... اسب کوچولو دوست داری؟ من برات یک اسب کوچولو می‌فرستم... راستی که قلب‌تان از سنگ است...

گرخولسکی لحظه‌ای سکوت کرد، سپس پرسید:

ـ حال خانم‌هایتان چطور است، ایوان پترویچ؟

ـ نمی‌دانم... انداختمشان بیرون... بی‌رودربایستی. ممکن بود باز هم نگهشان دارم امّا ملاحظهٔ بچه‌ام را کردم... پسرک دارد بزرگ می‌شود... نباید پدرش را سومشق قرار دهد... باز اگر تنها بودم یک چیزی... اصلاً چرا باید نگه‌شان دارم؟ اوف... مسخره‌بازی است! من با آنها روسی حرف می‌زدم، جوابم را به فرانسه می‌دادند... اصلاً چیزی سوشان نمی‌شد...

ـ ایوان پترویچ آمده‌ام دربارهٔ موضوعی با شما مذاکره کنم. هوم... البته کار بخصوصی نیست، فقط... دو سه کلمه... در واقع از شما خواهشی دارم.

ـ چه خواهشی؟

ـ آیا برایتان ممکن است از اینجا تشریف ببرید؟ ایوان پترویچ، ما از حضور شما در اینجا خیلی خوشحالیم ولی می‌دانید... احساس ناراحتی می‌کنیم... البته منظور مرا می‌فهمید. به نوعی وضع ناجوری داریم... روابط مبهم و نامشخص، ناراحتی دایمی در حضور همدیگر... باید از هم جدا شویم... این جدایی، ضرورت دارد... ببخشید ولی... ولی خودتان هم البته می‌دانید که در این گونه موارد، زندگی در کنار هم، انسان را به تفکر وامی‌دارد... در واقع نه به تفکر بلکه به احساسات ناجور و ناراحت‌کننده‌ای برمی‌انگیزد.

ـ بله... همین‌طور است که می‌گویید. خود من هم به این موضوع فکر می‌کردم. بسیار خوب، از اینجا می‌روم.

ــ از این بابت از شما متشکر خواهیم بود. ایوان پترویچ باور بفرمایید که همیشه از شما به نیکی یاد خواهیم کرد. فداکاری و گذشت‌تان...

ــ خوب... ولی اینها را چه کنم؟ گوش کنید، بیایید و مبل‌هایم را بخرید! می‌خرید؟ گران حساب نمی‌کنم... حدود هشت... ده هزار... مبل و کالسکه و پیانو و...

ــ بسیار خوب... ده هزار به شما می‌دهم...

ــ عالی است! فردا از اینجا می‌روم... به مسکو می‌روم. اینجا نمی‌شود زندگی کرد! همه‌چیز گران است! خیلی گران! پول آدم مثل برف آب می‌شود... دست به هرکاری بزند هزارتا ازش می‌پرد... من که نمی‌توانم... من خانواده‌دارم... خدا را شکر که شما اثاثیه‌ام را می‌خرید. پول گیرم می‌آید... پاک ورشکست شده‌ام...

گرخولسکی برخاست، با او خداحافظی کرد و شاد و خرم به خانه بازگشت. و غروب همان روز ده هزار روبل برای بوگرف فرستاد.

سحرگاه روز بعد بوگرف و میشوتکا به فئودوسیا رفتند.

۳

چند ماهی گذشت. بهار آمد.

بهار آمد و روزهای روشن و بی‌ابری با خود آورد ــ روزهایی که زندگی را به اندازهٔ روزهای زمستانی نفرت‌آور و دلتنگ کننده نمی‌کنند و به زمین طراوت و زیبایی بیشتری می‌بخشند... از سوی دشت و دریا نسیم گرمی وزیدن آغاز کرد... سبزهٔ نورسته زمین را پوشاند و برگ‌های جوان، درخت‌ها را سبزپوش کردند. طبیعت از نو زنده شد و جامهٔ نو دربر کرد...

به نظر می‌آمد که هنگامی که در طبیعت همه‌چیز نو و جوان و شاداب شده باشد در وجود انسان نیز باید آرزوها و امیدهای نوی سربرآورند... امّا انسان را مشکل بتوان از نو زنده کرد.

گرخولسکی همچنان در همان خانهٔ ییلاقی می‌زیست... تمام آرزوها و امیدهایش را که کوچک و کم توقع بودند فقط و فقط روی لیزا متمرکز کرده بود!

اکنون نیز مانند گذشته‌ها از او چشم برنمی‌گرفت و با این اندیشه که: «راستی که خیلی خوشبختم!» احساس کامیابی می‌کرد. مرد بینوا در واقع هم خویشتن را خیلی خوشبخت می‌دانست. لیزا نیز مانند گذشته‌ها در مهتابی می‌نشست و نگاه غم‌آلود و گنگش را به ویلای vis-à-vis و به درخت‌های پیرامون آن که دریای آبی‌رنگ از میان آنها دیده می‌شد می‌دوخت... او مانند گذشته‌ها بیشتر اوقات خاموش می‌ماند، غالباً اشک می‌ریخت و به ندرت به گرخولسکی مشمّع خردل می‌چسباند. با این همه بروز یک تازگی را در وجود او می‌شد تبریک گفت. در وجود او کرمی به نام دلتنگی به وجود آمده بود... برای فرزندش، برای خوشی‌ها و برای زندگی گذشته‌اش سخت دلتنگی می‌کرد... زندگی گذشته‌اش آنقدرها هم آمیخته به خوشی نبود با این همه خوش‌تر از زندگی کنونی‌اش بود... در خانهٔ شوهرش که بود گاه اتفاق می‌افتاد که به تئاتر و مجالس و مجامع و نزد آشناها برود. امّا حالا چه؟ اینجا خلوت و تهی و آرام است... درست است که در کنار خود مردی دارد اما او مردی است که با کسالت‌ها و بوسه‌های دقیقه به دقیقه و ساختگی‌اش به بابابزرگ پیر و کم حرفی می‌ماند که از شدت خوشحالی یکبند گریه می‌کند. دلتنگ کننده است! در اینجا نه از میخه‌ی سرگی‌یچ[1] که دوست داشت با لیزا مازورکا برقصد خبری هست، نه از سپیریدن نیکولاییچ[2] فرزند سردبیر «اخبار ایالت». سپیریدن نیکولاییچ هم صوت دلپذیری داشت، هم شعرهای خوب می‌سرود. اینجا نه از میز پر از مزّه خبری هست، نه از مهمان و مهمانی، نه از گراسیمونا[3]، نه از دایهٔ پیری که به لیزا بابت زیاده‌روی‌اش در خوردن مربا مدام سرکوفت می‌زد. انسان نزدیک است از فرط دلتنگی دست و پایش را دراز کند و بمیرد. گرخولسکی از تنهایی خود خوشحال بود امّا... بیهوده خوشحالی می‌کرد. او زودتر از آنچه که می‌بایست، بابت خودخواهی خود تقاص پس داد. در اوایل مه که به نظر می‌آمد حتی هوا هم عاشق چیزی بود و از فرط خوشبختی در تب و تاب بود گرخولسکی همه چیز خود را از دست داد: هم زن محبوب را، هم...

آن سال بوگرف به کریمه آمد. او ویلای vis-à-vis را اجاره نکرد بلکه با

1. Mikhey Sergueitch 2. Spiridon Nikolaitch 3. Gerasimovna

میشوتکا در شهرهای مختلف کریمه ول می‌گشت و خورد و نوش می‌کرد و می‌خوابید و ورق‌بازی می‌کرد، علاقه‌اش را به ماهیگیری و به شکار و به زنان فرانسوی که بین ما بماند کمی سرکیسه‌اش کرده بودند به کلی از دست داده بود. اندکی لاغر شده بود، دیگر مانند سابق برق نمی‌زد و تبسم نمی‌کرد، کت و شلوار کتانی می‌پوشید. هرازگاه به ویلای گرخولسکی هم سر می‌زد. و هر بار که می‌آمد برای لیزا انواع مربا و آب نبات و میوه می‌آورد و انگار می‌کوشید ملال و دلتنگی او را بزداید. گرخولسکی از این دیدارها بخصوص از این جهت که از طرفی نادر و کوتاه مدت بودند و از طرف دیگر گویا به خاطر میشوتکا صورت می‌گرفت، ناراحت نمی‌شد. بالاخره درست نبود او را به هیچ و پوچ از حق دیدار با مادر محرومش کرد. بوگرف می‌آمد، سوغاتی‌ها را روی میز می‌گذاشت، کمی حرف می‌زد و باز می‌رفت. و تازه آن چند کلمه را هم نه با لیزا که با گرخولسکی رد و بدل می‌کرد... با لیزا حرف نمی‌زد تا آرامش خاطر گرخولسکی را برهم نزند... اما در زبان روسی ضرب‌المثلی هست که بد نبود گرخولسکی آن را به خاطر می‌آورد: «از سگی نترس که پارس می‌کند بلکه از سگ خاموش بترس...» ضرب‌المثلی است نیشدار و پرکنایه امّا ای بسا گاهی اوقات در زندگی روزمرّه به کار آید...

یک روز که گرخولسکی در باغ مشغول قدم‌زدن بود صدای گفت و گوی دو نفر را شنید. یکی از صداها زنانه بود و صدای دیگر، مردانه. صدای نخست به لیزا تعلق داشت و صدای دیگر به بوگرف. گرخولسکی گوش تیز کرد. مثل میّت رنگ باخت و آهسته آهسته به طرف آن دو رفت. پشت یک بوتهٔ یاس ایستاد و سراپا چشم و گوش شد. دست‌ها و پاهایش سرد شدند، عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست. از ترس آنکه تعادلش را از دست بدهد و بیفتد به شاخه‌های یاس چنگ انداخت. با خود فکر کرد: «همه‌چیز تمام شد!»

بوگرف دست در کمر لیزا انداخته بود و می‌گفت:

ـ عزیزم! حالا چه باید کرد؟ لابد خواست خدا بود... من بی‌شرفم... فروختمت. پول و ثروت لعنتی که مرده شویش ببرد، اغوایم کرد... آخر فایدهٔ این همه ثروت چیست؟ فقط دردسر و خودنمایی! نه آرامش دارم، نه سعادت، نه مقام و منزلت... آدم، مثل دست و پا چلفتی‌ها درجا می‌زند و حتی یک قدم

پیش نمی‌رود... خبرداری؟ آندریوشکا مارکوزین[1] در اداره‌شان رئیس دایره شده است... آندریوشکای احمق را می‌گویم... ولی من نشسته‌ام و درجا می‌زنم... خدای من! هم تو را از دست دادم، هم سعادتم را. من بی‌شرفم! پستم! رذلم! تو خیال می‌کنی در روز قیامت به من خوش خواهد گذشت؟

لیزا گریه کنان گفت:

ــ بیا از اینجا برویم وانیا! دلم تنگ است... از غصه دق می‌کنم.

ــ نمی‌شود... ازش پول گرفته‌ام.

ــ خوب، پولش را پس بده!

ــ دلم می‌خواست پس می‌دادم ولی... آرام بگیر حیوان! ولی... همه‌اش را خورده‌ام! باید تسلیم سرنوشت شد، مادر... این خداست که مجازات‌مان می‌کند. من چوب پول‌دوستی را می‌خورم، تو چوب سبک مغزی را... چه می‌شود کرد؟ باید عذاب بکشیم... عوضش در آن دنیا عذاب کمتری می‌کشیم.

و بوگرف در اوج احساسات مذهبی‌اش نگاهش را به آسمان دوخت. لیزا گفت:

ــ من اینجا نمی‌توانم زندگی کنم! دلم تنگ می‌شود!

ــ چه می‌شود کرد؟ خیال می‌کنی دل من تنگ نمی‌شود؟ مگر بی تو به من خوش می‌گذرد؟ من بی‌تاب و توان شده‌ام، خشک و تهی شده‌ام! سینه‌ام درد می‌کند!.. تو زن قانونی‌ام هستی، تکه‌ای از جسم و تنم هستی... زندگی کن! تحمل کن! و من... می‌آیم، به تو سر می‌زنم...

سپس به طرف لیزا خم شد و به نجوا ــ نجوایی که در فاصلهٔ چندمتری هم شنیده می‌شد ــ گفت:

ــ لیزا، عزیزم، شب هم به سراغت می‌آیم... غصّه نخور... ناراحت نباش... جای دوری منزل نکرده‌ام... در فئودوسیا زندگی می‌کنم... تا همهٔ پولم را به باد ندهم همین‌جا، پیش تو می‌مانم... به زودی ته ماندهٔ پولم را هم می‌خورم و... جان خلاص! آه... آخر این هم شد زندگی؟ غصه، کسالت... هم سینه‌ام درد می‌کند، هم دلم درد می‌کند...

1. Andryouchka Markouzin

بوگرف سکوت کرد و نوبت به لیزا رسید... خدای من، این زن چه بی‌رحم است! او شروع کرد به شکوه و گریه کردن و برشمردن معایب معشوق و عذاب‌های خود... گرخولسکی با شنیدن سخنان او خویشتن را راهزن و بدکردار و آدمکش می‌انگاشت... لیزا گفتارش را با عبارت «از دستش به جان آمده‌ام!» پایان داد...

بوگرف پس از آنکه لیزا را به عنوان خداحافظی بوسید، هنگام خروج از درِ باغ با گرخولسکی روبرو شد که پای در ایستاده و منتظر او بود. گرخولسکی با لحن کسی که نزدیک است بمیرد گفت:

ـ ایوان پترویچ! من همه چیز را دیدم و شنیدم... عمل شما شرافتمندانه نیست امّا من ملامتتان نمی‌کنم... شما هم او را دوست می‌دارید... ولی باید این را بفهمید که او مال من است! مال من! من نمی‌توانم بدون او زندگی کنم! چطور متوجه این موضوع نیستید؟ گیرم که دوستش دارید، رنج می‌کشید ولی مگر من بابت حداقل قسمتی از درد و رنجتان به شما پول ندادم؟ شما را به خدا از اینجا بروید! به خدا قسمتان می‌دهم از اینجا بروید! اینجا را برای همیشه ترک کنید. التماستان می‌کنم! وگرنه من می‌میرم...

بوگرف با صدای خفه‌ای جواب داد:

ـ من جایی ندارم که بروم...

ـ هوم... همهٔ پول‌ها را بر باد دادید... شما آدم بوالهوسی هستید... بسیار خوب... به ملک من در ایالت چرنیگوسکایا[1] بروید... مایلید؟ من این ملک را به شما می‌بخشم... ملک کوچک و در عین حال مرغوبی است. به همه بگویید که آن را خریده‌اید... به ملک من بروید، التماستان می‌کنم!

ـ باشد... از اینجا می‌روم. شما را درک می‌کنم.

گرخولسکی که خوشحال شده بود گفت:

ـ بیایید برویم محضر... همین‌الآن...

و دستور داد کالسکه را آماده کنند.

عصر روز بعد، هنگامی که لیزا روی نیمکتی که معمولاً محل rendez-vous او

1. Tchernigovskaya

با ایوان پترویچ بود نشسته بود گرخولسکی آهسته آهسته به او نزدیک شد، کنار او روی نیمکت نشست، دستش را گرفت و پس از دقیقه‌ای سکوت گفت:

ــ لیزا، عزیزم، دلتنگی می‌کنی؟ دلت تنگ می‌شود؟ چرا به جایی نرویم؟ چرا همه‌اش در خانه می‌نشینیم؟ باید بیرون برویم، کمی تفریح کنیم، با این و آن آشنا شویم... لازم است، مگر نه؟

لیزا، لاغر و رنگ‌باخته، نگاهش را به راهی دوخت که بوگرف در آنجا ظاهر می‌شد و گفت:

ــ من به چیزی احتیاج ندارم.

گرخولسکی به فکر فرورفت. او می‌دانست که لیزا چشم به راه کیست و به چه کسی احتیاج دارد.

ــ لیزا، بلند شو به خانه برویم. هوای اینجا مرطوب است...

ــ تو برو... من هم الآن می‌آیم.

گرخولسکی باز به فکر فرورفت و پرسید:

ــ تو منتظر «او» هستی؟

این را گفت و قیافه‌اش طوری درهم رفت که انگار قلبش را با انبری داغ فشرده بودند.

ــ بله، منتظرشم... می‌خواهم برای میشا جوراب بدهم...

ــ او نمی‌آید.

ــ تو از کجا می‌دانی!

ــ او از اینجا رفت...

چشم‌های لیزا از شدت تعجب، فراخ گشوده شد.

ــ او رفت... به ایالت چرنیگوسکایا رفت. من ملکم را به او بخشیدم...

رنگ لیزا به سفیدی گچ شد و از ترس آنکه بیفتد به شانهٔ گرخولسکی چنگ افکند.

ــ من او را تا کشتی بدرقه کردم... ساعت سه بعد از ظهر...

لیزا ناگهان سر را میان دست‌ها گرفت، حرکتی کرد و به روی نیمکت افتاد و طوری گریه سر داد که سراپایش می‌لرزید. در آن حال بانگ می‌زد:

ــ *وانیا! وانیا!* من هم می‌آیم، *وانیا!* عزیزم!

و دچار حملهٔ جنون شد...

از آن شب تا خود ماه ژوئیه در باغی که محل گردش و تفریح ییلاق نشینان بود می‌شد دو سایه مشاهده کرد. این سایه‌ها از صبح تا غروب راه می‌رفتند و ییلاق‌نشینان را دچار افسردگی می‌کردند. سایهٔ گرخولسکی قدم به قدم از پی سایهٔ لیزا روان بود. آنان را سایه می‌نامم زیرا آن دو هیأت سابق‌شان را از دست داده بودند، لاغر و پریده‌رنگ و پژمرده شده بودند و بیشتر به دو سایه می‌مانستند تا به دو آدم... آنها مانند کک لطیفهٔ معروف مرد یهودیِ گردِکک‌کُش که وقتی توی قوطی گرد افتاده بود به جای آنکه بمیرد رنجور شده بود پژمرده و لاغر و نزار می‌شدند.

در اوایل ژوئیه لیزا از پیش گرخولسکی گریخت و در یادداشتی که برایش گذاشت خبر داد که موقتاً نزد «فرزندش» می‌رود... موقتاً! او شب‌هنگام، موقعی که گرخولسکی خواب بود، از آنجا فرار کرد...

گرخولسکی بعد از خواندن یادداشت او یک هفتهٔ تمام مانند دیوانه‌ها دور خانهٔ ییلاقی خود ول گشت؛ نه می‌خورد، نه می‌خوابید. در ماه اوت حصبه‌اش عود کرد و سرانجام در سپتامبر به خارج از کشور رفت. در خارجه به الکل پناه برد، گمان می‌کرد بتواند در شراب و در فساد، تسلای خاطر بیابد. تمام دارایی‌اش را به باد داد امّا مرد بینوا نتوانست قیافهٔ زن محبوبی را که صورتی گربه‌آسا داشت از سر به در کند... خوشبختی انسان را نمی‌کشد ولی بدبختی هم نمی‌کشدش. گرخولسکی مو سفید کرد امّا نمرد. او تاکنون هم زنده است...از خارجه باز آمد تا «نیم‌نگاهی» به لیزا بیفکند. بوگرف با آغوش باز از او استقبال کرد و به عنوان مهمان او را نزد خود نگه داشت. و او تا امروز هم مهمان بوگرف است...

امسال در سفری که در پیش داشتم ناچار شدم از گرخولوکا[1] یعنی از ملک بوگرف بگذرم. خانم و آقای صاحب ملک مشغول صرف شام بودند... ایوان پترویچ از دیدن من بی‌اندازه خوشحال شد و شروع کرد از من پذیرایی کردن. او

1. Grokholevka

کمی چاق شده و کمی باد کرده است. چهرهٔ سیرش مثل سابق برق می‌زند و صورتی رنگ است. سرش هنوز طاس نشده است. لیزا هم کمی چاق شده است. چاقی به صورتش نمی‌آید، زیرا متأسفانه چهره‌اش به جای آنکه مثل سابق به پوزهٔ گربه شباهت داشته باشد شبیه به پوزهٔ سگ آبی می‌شود. لُپ‌هایش در تمام جهات ــ رو به بالا و پایین و طرفین ــ چاق می‌شوند. زندگی‌شان عالی است. هیچ کم و کسری ندارند. خانه‌شان پر از نوکر و کلفت و انواع خوراکی است...

بعد از صرف شام به گپ زدن نشستیم. من که یادم رفته بود که لیزا بلد نیست پیانو بزند از او خواهش کردم قطعه‌ای بنوازد. بوگرف گفت:

ــ او بلد نیست! با هیچ‌سازی آشنایی ندارد... هِی! آنجا کی هست؟ ایوان! برو به گریگوری واسیلیچ بگو بیاید اینجا! آنجا چه کار می‌کند؟

بعد رو کرد به من و افزود:

ــ الآن نوازنده پیدایش می‌شود... گیتار می‌زند. پیانو را برای میشوتکا خریده‌ایم تا یاد بگیرد...

حدود پنج دقیقه بعد گرخولسکی، خواب‌آلود و آشفته مو و ریش نتراشیده وارد سالن پذیرایی شد، رو به من تعظیم کرد و در گوشه‌ای نشست.

بوگرف خطاب به او گفت:

ــ آخر کی این وقت شب به رختخواب می‌رود؟ عجب آدمی هستی، برادر! همه‌اش می‌خوابد، همه‌اش می‌خوابد... عاشق خواب است! یک چیز شادی برایمان بزن...

گرخولسکی گیتار را کوک کرد، انگشتش را به تارهای آن زد و چنین خواند:

دیشب چشم به راه یار بودم...

آواز را می‌شنیدم، به دک و پوز سیر بوگرف نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم: «چه پوزهٔ کثیفی!» دلم می‌خواست گریه کنم... گرخولسکی همین که خواندن را به پایان رساند، به ما تعظیم کرد و از سالن بیرون رفت...

بعد از رفتن او بوگرف به من گفت:

ــ می‌فرمایید چکارش کنم؟ بلای جانم شده است! روزها همه‌اش فکر می‌کند و شب‌ها... همه‌اش می‌نالد... در خواب می‌نالد و آخ و واخ می‌کند... حتماً

دچار نوعی بیماری است... نمی‌دانم چکارش کنم، عقلم قد نمی‌دهد! با ناله‌هایش نمی‌گذارد بخوابیم... می‌ترسم عقلش را از دست بدهد. ممکن است مردم فکر کنند که در خانهٔ من بهش بد می‌گذرد... چرا باید بد بگذرد؟ با ما سر یک میز شام و ناهار می‌خورد... فقط پول به دستش نمی‌دهیم... تا پولی به دستش برسد یا می‌رود تا خرخره مشروب می‌خورد یا پول را به باد هوا می‌دهد... راستی که برایم دردسر شده است! خدایا، از سرگناهانم بگذر!

اصرار کردند شب را در خانه‌شان بمانم. صبح روز بعد همین که از خواب بیدار شدم بوگرف در اتاق مجاور داشت یک کسی را اندرز می‌داد که:

ـ احمق را وادار کردند نماز بخواند طوری سجده کرد که پیشانی‌اش شکست! آخر کجا دیده شده است که به پارو رنگ سبز بزنند! آدم حسابی، فکر کن! برای خودت استدلال کن! چرا حرف نمی‌زنی؟

صدای زیری با لحنی که انگار می‌خواست خود را تبرئه کند جواب داد:

ـ من... من... اشتباه کردم...

صدای زیر، از آنِ گرخولسکی بود...

گرخولسکی تا ایستگاه راه‌آهن، مشایعتم کرد... در طول راه به نجوا می‌گفت:

ـ او ظالم است، مستبد است... آدم خوش‌قلبی است امّا ظالم است! در قلب و در مغزش خبری از فرهنگ و معرفت نیست... عذابم می‌دهد! به خاطر آن زن نجیب است که در خانهٔ این مرد مانده‌ام... دلم نمی‌آید لیزا را تنها بگذارم و بروم. ظلم را به اتفاق هم راحت‌تر تحمل می‌کنیم.

سپس آهی کشید و ادامه داد:

ـ او حامله است... متوجه نشدید؟ در واقع از من حامله است... بچّهٔ من است... لیزا خیلی زود به اشتباهش پی برد و تسلیم من شد... او وجود این مرد را نمی‌تواند تحمل کند...

نتوانستم خودداری کنم که نگویم:

ـ شما الدنگید!

ـ بله، آدم کم اراده‌ای هستم... حق با شماست. ذاتاً این جوری‌ام. می‌دانید چطور پابه هستی گذاشتم؟ پدرجان مرحومم در حق یکی از کارمندهای

زیردستش خیلی ظلم می‌کرد. روزگارش را سیاه کرده بود! امانش را بریده بود! ولی مادرم که خدا رحمتش کند از یک خانوادهٔ معمولی بود و قلب مهربانی داشت... دلش به حال آن کارمند سوخت و او را به خود نزدیک کرد... بله... من نتیجهٔ آن نزدیکی هستم... از یک مرد مظلوم... با این کیفیت چطور می‌توانستم ارادهٔ قوی به ارث ببرم؟.. این هم سوت دوّم قطار... خداحافظ! باز هم به ما سر بزنید ولی از حرف‌هایی که به شما زدم به ایوان پترویچ چیزی نگویید!

دست گرخولسکی را فشردم و با عجله سوار واگن شدم. او به واگن من تعظیم کرد و به طرف بشکهٔ آب خوردنی رفت. از قرار معلوم تشنه‌اش شده بود...

۱۸۸۲

نوشداروی بعد از مرگ



تقدیم به کُرُبُف[1]

۱

در خانهٔ مرحوم کنت پریکلونسکی[2]، در یک «بعد از ظهر» تیره و گرفتهٔ پاییزی، کنتس پیر و دخترش ماروسیا[3] در اتاق کنت جوان ایستاده بودند و با لحنی اندوهبار التماسش می‌کردند. آن دو به خدا و پیغمبر و شرف و وجدان و خاک پدر قسمتش می‌دادند و طوری التماسش می‌کردند که فقط از عهدهٔ زنان بدبخت و گریان برمی‌آید که بدین‌گونه التماس کنند.

کنتس پیر در برابر او بی‌حرکت ایستاده بود و اشک می‌ریخت. اختیار زبان و اشک‌های خود را از دست داده بود، دم به دم در سخن ماروسیا می‌دوید و سیلی از سرکوفت و ملاطفت و خواهش و تمنا و کلمات خشن و حتی ناسزا بر کنت جوان جاری می‌کرد و یک بارهم حتی از دکتر توپورکف[4] اسم برد.

دکتر توپورکف خار چشم این خانواده بود. پدر او که به سادگی سنکا[5] صدایش می‌زدند دهقان وابسته به زمین و پیشخدمت مخصوص مرحوم کنت بود و دایی نیکیفورش[6] هنوز هم در شمار خدمهٔ یگوروشکا[7] محسوب می‌شود. تازه خود دکتر توپورکف هم به جرم اهمال در برق انداختن کارد و چنگال و چکمه و سماور کنت به کرّات پس گردنی نوش‌جان می‌کرده است اما حالا که طبیبی است جوان و برجسته ــ راستی که احمقانه است ــ مانند ارباب‌ها

۱. Korobov، از دوستان خیلی نزدیک چخوف. ـ م.

2. Priklonskiy 3. Marousia 4. Toporkov 5. Senka 6. Nikifor 7. Yegorouchka

در خانه‌ای خیلی بزرگ زندگی می‌کند و انگار «از لج» خانوادهٔ کنت که معمولاً به همه‌جا پای پیاده می‌روند و اگر هم بخواهند کالسکه‌ای کرایه کنند مدتی دراز با سورچی چانه می‌زنند، یک کالسکهٔ شخصی دو اسبه دارد.

کنتس پیر در حالی که اشک می‌ریخت و اشک‌هایش را پاک نمی‌کرد گفت:

ـ او ثروتمند و خوش‌قیافه است، همه دوستش دارند و درِ تمام خانه‌ها به رویش باز است... و این، نوکر سابق تو و خواهرزادهٔ نیکیفور است! آدم خجالت می‌کشد این حرف‌ها را بزند! چرا پولدار و محبوب است؟ به خاطر رفتار درستش، به خاطر آنکه نه میخوارگی می‌کند، نه با اشخاص ناباب معاشرت می‌کند... از صبح تا شب کار می‌کند... امّا تو؟ وای خدای من!

ماروسیای خوشگل بیست ساله نیز که با موهای زیبای مجعد کتانی رنگ و با چشم‌های درشت و هوشیار آسمانی رنگش به یک قهرمان رمان انگلیسی می‌مانست با جدیتی نه کمتر از جدیت مادر، به برادرش یگوروشکا التماس می‌کرد.

او با مادرش در آن واحد حرف می‌زد و سبیل زمخت برادر را که بوی شراب ترشیده می‌داد می‌بوسید و طاسی سر و گونه‌هایش را نوازش می‌کرد و مانند سگ کوچولوی وحشت‌زده‌ای خود را به او می‌فشرد و جز سخنان محبت‌آمیز نمی‌گفت. کنتس جوان نمی‌توانست به یگوروشکا سختی بگوید که حتی شبیه به طعنه باشد. آخر او شیفتهٔ برادرش بود! به عقیدهٔ او کنت یگوروشکا یعنی این برادرِ فاسدِ افسر بازنشستهٔ سواره‌نظام، نمونهٔ بالاترین حقیقت و عالی‌ترین کیفیت نیکوکاری بود! او متعصّبانه باور کرده بود که این احمق همیشه مست، قلبی در سینه دارد که پری‌های قصه‌ها باید به آن رشک ببرند. او یگوروشکا را مردی بدبیار و غیرقابل فهم و شناخته نشده می‌شمرد و فساد مستانهٔ برادر را تقریباً با وجد و هیجان عفو می‌کرد. چرا که نه! یگوروشکا از دیرباز او را متقاعد کرده بود که از غم عشق است که به مشروب پناه می‌برد و می‌کوشد عشق جانسوز و بی‌امید خود را در جام‌شراب و در گیلاس ودکا غرق کند و نقش چهرهٔ زیبای «او» را در آغوش دخترکانِ هرجایی از سر به در کند. و کدام ماروسیا و کدام زن است که عشق را دلیلی قابل عفو و موجه نشمرد؟ کدام؟

ماروسیا در حالی که خود را به او می‌فشرد و صورت سرخ و بینی عرق

کرده‌اش را می‌بوسید می‌گفت:

ــ ژرژ[1]! تو از غم و اندوه است که مشروب می‌خوری، درست... امّا اگر چنین است اندوهت را فراموش کن! مگر همهٔ بداقبال‌ها باید به مشروب پناه ببرند؟ تحمل کن، مرد باش، مبارزه کن، بهادرباش! با عقل و شعوری که تو داری، با روح شریف و عاشقی که تو داری می‌توان ضربه‌های تقدیر را تحمل کرد! آه از دست شما بداقبال‌ها که همه‌تان ضعیف‌النفسید!..

در اینجا ماروسیا (او را ببخشید) به یاد رودین[2] تورگنیف افتاد و مدتی از او حرف زد.

کنت یگوروشکا روی تخت دراز کشیده و چشم‌های سرخ خرگوشی خود را به سقف اتاق دوخته بود. در سرش همهمهٔ ملایمی پیچیده بود و در ناحیهٔ معده‌اش احساس سیری خوشایندی می‌کرد. او لحظه‌ای پیش ناهارش را خورده و یک بطری شراب قرمز نوشیده بود و اکنون به سیگار سه کوپکیِ کنجِ لبش پک می‌زد و کیف می‌کرد. انواع احساسات و افکار کاملاً گونه‌گون در مغز منگ و مه گرفته و در قلب نالان او وول می‌خوردند. دلش به حال مادر و خواهر گریان می‌سوخت و در همان حال دلش می‌خواست آن دو را از اتاق بیرون براند زیرا مُخل آن بودند که چرتی بزنند و خروپف کند... از اینکه جرأت می‌کنند برایش موعظه بخوانند در خشم بود و در همان حال از ناراحتی‌های کوچک وجدان (آن هم احتمالاً کوچک) عذاب می‌کشید. درست است که یگوروشکا مرد احمقی بود امّا نه آنقدر احمق که نتواند بفهمد که در حقیقت، خانه و خانوادهٔ پریکلونسکی، تا حدودی به لطف خود او، در حال از هم پاشیدن است...

کنتس پیر و ماروسیا مدتی دراز التماسش کردند. مهمانی به خانه‌شان آمد و چراغ‌های اتاق پذیرایی روشن شدند امّا آن دو در اتاق یگوروشکا مانده بودند و التماسش می‌کردند. سرانجام یگوروشکا از دراز کشیدن و نخوابیدن خسته شد و کش و قوس رفت و گفت:

ــ بسیار خوب، خودم را اصلاح می‌کنم!

ــ قول شرف می‌دهی؟

۱. George = یگوروشکا = یگور.

2. Roudin

ـ به غضب خدا گرفتار شوم اگر خودم را اصلاح نکنم!

مادر و خواهر دست‌هایش را گرفتند و وادارش کردند که یک‌بار دیگر به خدا و به شرف خود قسم بخورد. یگوروشکا دوباره قسم خورد و اضافه کرد که چنانچه از این طرز زندگی نامنظم دست برندارد بگذار در همین اتاق خواب گرفتار صاعقه و خشم خداوند شود. کنتس پیر سپس وادارش کرد شمایل قدیسین را ببوسد. او شمایل را بوسید و سه بار بر سینه صلیب رسم کرد. یک‌کلام یگوروشکا آن سان که باید و شاید قسم خورد. کنتس پیر و ماروسیا گفتند:

ـ ما حرف‌های تورا باور می‌کنیم!

و او را در آغوش گرفتند.

آن دو گفتهٔ او را باور کردند. مگر می‌شود قول شرف و قسم بی‌باکانهٔ به خدا و بوسه بر شمایل قدیسین را ـ و این همه را یک جا ـ باور نکرد؟ گذشته از این، هرجا عشق و علاقه باشد باور بی‌قید و شرط هم آنجاست. آن دو جان گرفتند و مانند یهودیانی که بازسازی بیت‌المقدس را جشن بگیرند در حالی که چهره‌های شادشان برق می‌زد رفتند که زندگی نوین یگوروشکا را جشن بگیرند... مادر و دختر همین که مهمان‌شان را راه انداختند در گوشه‌ای نشستند و دربارهٔ آنکه یگوروشکای عزیزشان چگونه اصلاح خواهد شد و چه زندگی جدیدی خواهد داشت مشغول پچ‌پچ کردن شدند. آنها معتقد بودند که یگوروشکا بسیار ترقی خواهد کرد و به وضع مالی خانواده سر و سامان خواهد داد به طوری که آنها مجبور نخواهند بود منتهای درجهٔ فقر را ـ این روبیکن[1] نفرت‌آوری را که همهٔ پاکباختگان به ناچار از آن می‌گذرند ـ تحمل کنند. باز معتقد بود که یگوروشکا حتماً همسری زیبا و ثروتمند اختیار خواهد کرد زیرا آنقدر خوش قیافه و با هوش و سرشناس است که بعید به نظر می‌رسد زنی پیدا شود که جرأت کند دوستش نداشته باشد! کنتس پیر در پایان پچ پچ‌شان از شرح احوال نیاکان آنها که یگوروشکا به زودی به آنان تأسی خواهد کرد سخن گفت.

۱. Rubicon، رود کوچکی است که ایتالیا را از گل قدیم جدا می‌کرد. به موجب قانون مجلس سنای ایتالیا هر کس از این رود می‌گذشت و وارد شهر رم می‌شد خائن به کشور محسوب می‌گردید. قیصر (سزار) از این رود گذشت و وارد رم شد و موقع عبور گفت: «!Alea jacta est» (هرچه باداباد!) پس از آن تعبیر «گذشتن (عبور) از روبیکن» در مورد اعمال مشکل به کار رفته. ـ فرهنگ معین.

جدّ یگوروشکا مقام سفارت داشت و به کلیهٔ زبان‌های اروپایی تکلم می‌کرد، پدر یگوروشکا فرماندهی هنگ خیلی معروفی را به عهده داشت و امّا خود یگوروشکا... راستی او به کجا خواهد رسید؟

ـ خواهید دید به کجا می‌رسد! خواهید دید!

مادر و دختر پس از آنکه به همدیگر کمک کردند که به بستر خواب بروند تا مدتی دراز از آیندهٔ درخشانی که در پیش داشتند حرف زدند و همین که خواب رفتند خواب‌های شیرین دیدند. خواب‌های‌شان آنقدر شیرین بود که از فرط خوشبختی لبخند می‌زدند! از قرار معلوم تقدیر قصد داشت وحشت‌های روز بعد آن دو را به نحوی جبران کرده باشد. تقدیر خسیس است امّا نه همیشه. گاهی اوقات درد و رنجی را پیشاپیش پاداش می‌دهد.

حدود ساعت سه صبح، درست هنگامی که کنتس پیر در خواب bebé[1] خود را می‌دید که لباس با شکوه ژنرالی بر تن داشت و ماروسیا نیز پس از سخنرانی برجسته‌ای که یگوروشکا ایراد کرده بود و در رویا برایش ابراز احساسات می‌کرد، یک درشکهٔ معمولی جلو درِ خانهٔ آنها متوقف شد. در درشکه پیشخدمتی از رستوران «شاتود فلور»[2] نشسته و تن شریف کنت یگوروشکای سیاه مست را بغل کرده بود. یگوروشکا کاملاً بی‌هوش و حواس بود و در میان بازوان «گارسن» مانند غاز تازه سربریده‌ای که دارند به آشپزخانه‌اش می‌برند، شل و ول آویزان بود. درشکه‌چی از نشیمن خود به زیر جهید و زنگ در خانه را به صدا درآورد. نیکیفور و آشپز در باز کردند، کرایهٔ درشکه را پرداختند و تن مست کنت یگوروشکا را از پله‌ها بالا بردند. نیکیفور پیر بی‌آنکه تعجب کند یا وحشت، تن بی‌حرکت او را با دست‌های عادت کرده‌اش لخت کرد و او را روی تشک پر قو خواباند و پتویی رویش کشید. مستخدمه حتی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. او از دیرباز عادت کرده بود ببیند که اربابش را بغل می‌کنند و از پله‌ها بالا می‌برند و لباس از تنش درمی‌آورند و روی تخت می‌خوابانند، از این رو نه تعجب می‌کرد، نه وحشت. مشاهدهٔ یگوروشکای مست برایش کاملاً عادی بود.

۱. طفل (فرانسوی). ـ م.

2. Château de Fleur

امّا صبح روز بعد همگی به ناچار دچار وحشت شدند.

حدود ساعت یازده صبح هنگامی که کنتس پیر و ماروسیا مشغول صرف قهوه بودند نیکیفور وارد اتاق غذاخوری شد و به حضور محترمشان اطلاع داد که حال مزاجی کنت یگوروشکا به هیچ‌وجه خوش نیست.

ـ گمان می‌کنم دارند می‌میرند! خوب است خودتان به اتاقشان تشریف بیاورید!

رنگ از صورت مادر و دختر پرید و به سفیدی گچ شد. بیسکویت گاز زده از دهان کنتس پیر فروافتاد. ماروسیا نیز فنجان قهوه‌اش را واژگون کرد و با هر دو دست به سینهٔ خود که در پس آن قلب ناگهان غافلگیر شده‌اش با اضطراب و نگرانی می‌تپید، چنگ انداخت.

نیکیفور با صدایی لرزان می‌گفت:

ـ ساعت سه صبح بود که سرخوش و سرحال تشریف آوردند... مثل مهمول[1]... ولی حالا خدا می‌داند چرا می‌نالند و دست و پا می‌زنند...

کنتس پیر و ماروسیا دست همدیگر را گرفتند و به طرف اتاق خواب یگوروشکا دویدند و او را دیدند که رنگ‌پریده و آشفته‌مو و سخت تکیده، زیر پتوی سنگین پشمی دراز کشیده بود و به سنگینی نفس‌نفس می‌زد و می‌لرزید و وول می‌خورد. سر و دست‌های او لحظه‌ای آرام نمی‌گرفتند. مدام می‌جنبیدند و می‌جهیدند. از سینه‌اش آه و ناله خارج می‌شد، به سبیلش چیز کوچک سرخی آویزان بود که به نظر می‌آمد لختهٔ خون باشد. اگر ماروسیا خم می‌شد و به صورت او نگاه می‌کرد می‌توانست جراحت مختصری را روی لب فوقانی و فقدان دو دندان را روی آروارهٔ فوقانی برادرش مشاهده کند. از بدن او حرارت و بوی الکل می‌آمد.

کنتس پیر و ماروسیا زانو زدند و زار زار گریه سر دادند. کنتس جوان که سر را بین دست‌ها گرفته بود گفت:

ـ مسبب مرگ او ما هستیم! دیروز با سرزنش‌های‌مان عصبانی‌اش کردیم و او... نتوانست این همه را تحمل کند! او روح ظریفی دارد! maman، ما مقصریم!

۱. معمول.

و مادر و دختر با احساس گناه و با چشم‌های گشوده مانند کسانی که منتظر آنند که هر آن سقف بالای سرشان باسر و صدای زیاد فرو بریزد و آنان را له کند، تن‌های لرزانشان را به هم فشردند.

آشپز به صرافت آن افتاد که پی طبیب برود. دقایقی بعد ایوان آدلفویچ[1] طبیب آمد. تمام هیکل این مرد ریزه پیزه تشکیل شده بود از کلّه‌ای خیلی طاس و چشم‌های خوکی احمقانه و شکمی گرد. از آمدن او طوری خوشحال شدند که انگار پدرشان از در وارد شده بود. ایوان آدلفویچ هوای اتاق خواب یگوروشکا را بو کرد، نبض او را گرفت، آه عمیقی کشید، چین بر جبین آورد و با لحن ملتمسانه‌ای به کنتس پیر گفت:

ـ سرکار خانم نگران نباشید! من نمی‌دانی امّا به عقیدهٔ من، سرکار خانم، من نمی‌بینی که فرزند شما به اصطلاح در خطر بزرگ باشد... مهم نیست!

امّا به ماروسیا چیز دیگری گفت:

ـ من نمی‌دانی، کنتس، ولی به عقیدهٔ من... هر کسی عقیدهٔ خودش دارد، کنتس... به عقیدهٔ من حضرت برادرتان... پوف!.. به قول آلمانی... شواخ... ولی همه‌چیز به بحران بستگی داره...

ـ وضعش وخیم است؟

ایوان آدلفویچ چین بر جبین آورد و سعی کرد ثابت کند که هرکسی عقیده‌ای دارد... اسکناس سه روبلیِ حق‌القدمش را گرفت و تشکر کرد و سرخ شد و چندین‌بار سرفه کرد و با عجله بیرون رفت.

کنتس پیر و ماروسیا همین که به خودشان آمدند تصمیم گرفتند پی طبیب معروف بفرستند. مشاهیر زیاد می‌گیرند امّا... چه می‌شود کرد؟ زندگی یک انسان عزیز بیشتر از پول ارزش دارد. آشپز به خانه توپورکف دوید و بدیهی است که او را در خانه نیافت و ناچار شد یادداشتی برایش بگذارد.

توپورکف برای اجابت دعوتشان عجله به خرج نداد. کنتس و دخترش سراسر آن روز و شب را و نیز صبح روز بعد را با دلهره منتظر او بودند... و حتی می‌خواستند پی پزشک دیگری بفرستند و تصمیم داشتند که بعد از آمدن دکتر

1. Ivan Adolfovitch

توپورکف او را بی رودربایستی «بی‌ادب» بنامند تا از این پس جرأت نکند مردم را این همه منتظر خود بگذارد. ساکنان خانهٔ کنت پریکلونسکی به رغم غصه‌شان سخت خشمگین بودند. سرانجام حدود ساعت ۲ بعد از ظهر روز بعد کالسکه‌ای جلو خانه‌شان متوقف شد. نیکیفور با قدم‌های کوچک به طرف در دوید و لحظه‌ای بعد با نهایت احترام به خواهرزاده‌اش کمک کرد تا پالتو ماهوتی را از تنش دربیاورد. توپورکف سرفه‌ای کرد تا ورود خود را اطلاع داده باشد سپس بی‌آنکه با کسی سلام علیک کند از راه سالن و اتاق پذیرایی و اتاق غذاخوری به اتاق بیمار رفت. به کسی نگاه نمی‌کرد، مانند ژنرال‌ها متین و استوار می‌رفت و صدای جیرجیر چکمه‌های براقش در تمام اتاق‌ها می‌پیچید. هیکل درشت او احترام برمی‌انگیخت. این مرد خوش اندام و موقر و با هیبت، هیکل چنان متناسبی داشت که انگار سراپایش را از عاج تراشیده بودند. عینک قاب طلا و سیمای جدی و بی حرکتش وقار او را تکمیل می‌کردند. گرچه در خانواده‌ای عامی زاده شده بود با این همه از اصل و نسب عامیانه‌اش جز عضله‌بندی خیلی درشت، نشان دیگری نداشت. از سراپای او اشرافیت و حتی اصیل‌زادگی می‌بارید. چهره‌اش صورتی‌رنگ و زیبا و حتی ـ اگر ادّعای بیماران مؤنثش را قبول کنیم ـ خیلی زیبا بود. گردن سفیدش به گردن زنان می‌مانست. موی سرش به نرمی ابریشم و خیلی قشنگ و در عین حال، متأسفانه کوتاه بود. چنانچه توپورکف به سر و وضع خود می‌رسید می‌بایست به جای آنکه موی سر را کوتاه کند می‌گذاشت جعد مویش تا یقهٔ کتش فروبیفتد.

چهرهٔ زیبای او برای خوشایند بودن، بیش از حد خشک و بیش از حد جدّی بود. این صورت خشک و جدّی و بی‌حرکت، چیزی جز خستگی مفرط ناشی از کار سخت همه‌روزه بیان نمی‌کرد.

ماروسیا به استقبال توپورکف آمد و با لحنی اندوهبار شروع کرد به التماس کردن. او که تاکنون به کس التماس نکرده بود نگاه چشم‌های درشت خود را به او دوخت و گفت:

ـ دکتر، نجاتش دهید! التماستان می‌کنم! امیدمان فقط به شماست!

توپورکف از کنار ماروسیا گذشت و به طرف تخت یگوروشکا رفت و دستور داد:

ـ هواکش‌ها را باز کنید! چرا باز نیستند؟ اینجا که نمی‌شود نفس کشید!

کنتس و ماروسیا و نیکیفور به طرف پنجره‌ها و بخاری دویدند. پنجره‌ها که به علت نزدیکی فصل سرما روی آنها چهارچوب‌های دوبل نصب کرده بودند هواکش نداشتند؛ بخاری هم خاموش بود. کنتس پیر با شرمندگی گفت:

ـ پنجره‌ها هواکش ندارند.

ـ عجب!.. هوم... بیا و در چنین شرایطی معالجه کن! خیر، حاضر نیستم معالجه کنم!

سپس صدایش را کمی بلند کرد و افزود:

ـ تختش را به سالن ببرید! هوایش تا این حد خفقان‌آور نیست. خدمه را صدا بزنید.

نیکیفور به طرف تخت دوید و در یک سر آن ایستاد. کنتس پیر نیز شرمنده از این که جز نیکیفور یک آشپز و یک کلفتِ تقریباً کور، خدمتگزار دیگری ندارد، سر دیگر تخت را گرفت. ماروسیا هم به کمک مادر شتافت و با تمام نیرویی که در خود سراغ داشت مشغول کشیدن تخت شد. پیرمرد زهوار دررفته و دو زن ضعیف، تخت را با تردید بسیار از زور بازویشان به زحمت بلند کردند و آن را سکندری خوران و ترسان از امکان فرواندختنش، هن‌هن‌کنان به سالن بردند. شانهٔ پیراهن کنتس پیر جر خورد و چیزی هم در ناحیهٔ شکمش کنده شد. چشم‌های ماروسیا به سبزی زدند و دست‌هایش شدیداً خسته شدند. یگوروشکا سنگین بود! امّا این آقای پزشک، این دکتر توپورکف موقرانه از پی آنها می‌رفت و از اینکه وقت گرانبهایش را با چنین جزییات پیش‌پا افتاده‌ای هدر می‌دهند از سر خشم و نفرت، پیشانی را پرچین می‌کرد. او حتی انگشتی تکان نداد تا به خانم‌های محترم کمک کند! واقعاً که حیوان!..

تخت را کنار پیانو گذاشتند. توپورکف پتو را از روی یگوروشکا پس زد و در حالی که کنتس پیر را یکبند مورد سؤال قرار می‌داد مشغول کندن لباس‌های یگوروشکای بی‌قرار شد و در یک چشم به‌هم زدن پیراهن کنت را بالا زد و رو کرد به کنتس و شمرده‌شمرده گفت:

ـ لطفاً خلاصه کنید! آنچه که می‌گویید ربطی به موضوع ندارد! و آنهایی که در این اتاق کاری ندارند می‌توانند بروند بیرون!

با چکش کوچک خود چندین‌بار روی سینهٔ یگوروشکا تقه زد، سپس بیمار را دمر کرد و باز چندین‌بار به پشتش تقه زد. آنگاه گوش بر پشت او چسباند و فس‌فس‌کنان (در این گونه موارد پزشک‌ها همیشه فس‌فس می‌کنند) گوش داد و سرانجام بیماری او را تب خفیف ناشی از میخوارگی اعلام کرد و شمرده‌شمرده گفت:

ــ کمپرس گرم به حالش مفید است.

پس از دادن چندین دستورالعمل دیگر نسخه‌ای نوشت و شتابان به طرف در رفت. هنگامی که مشغول نوشتن نسخه بود ضمناً نام خانوادگی بیمار را هم پرسید. کنتس پیر جواب داد:

ــ کنت پریکلونسکی.

ــ گفتید: پریکلونسکی؟

کنتس با خود فکر کرد: «اسم... ملاکان سابقش را چه زود فراموش کرده است!» شخصیت این دهقان سابقِ وابسته به زمین، برجسته‌تر از آن بود که کنتس بتواند به جای کلمهٔ «ملاک» کلمهٔ «ارباب» را انتخاب کند. او در دهلیزخانه با دلهره به توپورکف نزدیک شد و پرسید:

ــ دکتر، او در معرض مخاطره نیست؟

ــ نه؛ فکر می‌کنم نه.

ــ به نظر شما شفا پیدا می‌کند؟

دکتر به سردی جواب داد:

ــ تصور می‌کنم، آری.

سپس سرش را به عنوان خداحافظی اندکی فرود آورد و از پله‌ها پایین رفت و به طرف اسب‌های کالسکه‌اش که مانند خود او با وقار و خوش‌هیکل بودند راه افتادند.

بعد از رفتن دکتر، کنتس پیر و ماروسیا که یک شبانه‌روز تمام رنج و عذاب کشیده بودند، نفس راحتی کشیدند. توپورکف مشهور در دل‌های آن دو بذر امید کاشته بود. کنتس پیر که تمام پزشک‌های عالم را در دل دعای خیر می‌کرد گفت:

ــ چقدر مهربان بود! چقدر لطف داشت!

مادران، هنگامی که بچه‌هایشان بیمار می‌شوند به طب علاقه و ایمان پیدا می‌کنند! نیکیفور که از دیرباز در خانهٔ ارباب کسی جز رفقای میخوارهٔ یگوروشکا را ندیده بود گفت:

ـ آقای موقر و مهمی است!

او حتی در خواب هم نمی‌توانست باور کند که این آقای موقر و مهم، همان کولکا[1]ی سابق، همان پسربچهٔ خاک‌آلود کثیفی است که سال‌ها پیش بارها اتفاق افتاده بود پاهایش را بگیرد و از زیر گاری مخصوص حمل آب بیرونش بکشد و شلاقش بزند.

کنتس پیر به روی خود نمی‌آورد که خواهرزادهٔ او پزشک است.

عصر همان روز، بعد از غروب آفتاب، ماروسیای بی‌حال و ناتوان از اندوه و خستگی، ناگهان دچار لرز شدیدی شد و در بستر بیماری افتاد. بعد از لرز نیز نوبت به تب شدید و درد در پهلو رسید. او سراسر آن شب را آه و ناله کرد و هذیان گفت:

ـ maman، من دارم می‌میرم!

ساعت ده صبح روز بعد هنگامی که توپورکف به خانه‌شان آمد ناچار شد به جای یک بیمار، دو بیمار معاینه کند. او ناخوشی ماروسیا را ذات‌الریه تشخیص داد.

در خانهٔ مرحوم کنت پریکلونسکی بوی مرگ پیچید. این بوی نامریی و در عین حال وحشت‌انگیز که دقیقه به دقیقه کنتس پیر را تهدید می‌کرد بچه‌هایش را از او بگیرد، بالای دو تختخواب خیمه زده بود. کنتس پیر از نومیدی و درماندگی، نزدیک بود دیوانه شود. دکتر توپورکف به او می‌گفت:

ـ نمی‌دانم! نمی‌توانم بدانم، من پیغمبر نیستم! چند روز دیگر باید صبر کرد تا وضعشان روشن شود.

و با این کلمات خشک و سرد پیرزن بیچاره را خرد می‌کرد. دریغ از یک کلمهٔ امیدبخش! علاوه بر این توپورکف انگار که به قصد تکمیل بدبختی او دارو تجویز نمی‌کرد بلکه همه‌اش با چکشش تقه می‌زد و گوش می‌داد و از

۱. Kolka، مصغّر نیکُلا. ـم.

آلودگی هوای اتاق ایراد می‌گرفت و از این که کمپرس را بـه مـوقع و در جـای درستش نگذاشته‌اند سرکوفت می‌زد. پیرزن این نوع معالجهٔ نوباب را از زمرهٔ کارهای بیهوده و بی‌ثمر می‌شمرد. او که به چیزی جز بیماری فـرزندان خـود نمی‌اندیشید دعاکنان از تختی به تخت دیگر می‌رفت و نذر و نیاز می‌کرد.

او تب و ذات‌الریه را مهلک‌ترین ناخوشی می‌انگاشت و وقتی نگاهش در خلط ماروسیا به خون افتاد به تصور آنکه دختر جوانش به «آخرین درجهٔ سل» مبتلاست، بیهوش شد.

و هنگامی که کتتس جوان در هفتمین روز بیماری خود لبخند زد و گفت: «من خوب شده‌ام» می‌توانید خوشحالیِ بی‌حدّ پیرزن را در نظرتان مجسّم کنید. در همان روز یگوروشکا هم از اغما درآمد. همین که توپورکف از در وارد شد کنتس پیر در حالی که انگار در برابـر یک نـیمه خـدا دعـا مـی‌کرد، خـندان از خوشبختی و گریان از خوشحالی از او استقبال کرد و گفت:

ــ دکتر، من زندگی بچه‌هایم را به شما مدیونم! متشکرم!

ــ چه گفتید؟

ــ من به شما خیلی مدیونم! شما بچه‌هایم را نجات دادید!

ــ هفت شبانه‌روز! این تحول را در پنجمین شبانه‌روز انتظار داشتم. باری، چه فرق می‌کند... از این گرد صبح و عصر بخورند، کمپرس را ادامه بدهید، حالا دیگر این پتوی سنگین را می‌شود جمع کرد و به جایش پتوی سبکی انداخت. به پسرتان نوشیدنی ترش بدهید. من فردا عصر هم می‌آیم.

و این مرد مشهور به نشانهٔ خداحافظی سر تکان داد و با قدم‌های موزون ژنرالی به طرف پله‌ها رفت.

۲

روزی است روشن و صاف و کمی سرد؛ یکی از آن روزهای پاییزی است که انسان با کمال میل هم با سرمای آن و هم با رطوبت آن و هم بـا گـالش‌های سنگین می‌سازد. هوا بوی پاییز می‌دهد و به قدری صاف است که حتی مـنقار کلاغی که بالای بلندترین ناقوسخانهٔ کلیسا نشسته است دیده می‌شود. کـافی

است انسان به کوچه درآید تا لُپ‌هایش مثل سیب خوب کریمه گلگون شود. برگ‌های زردی که از مدت‌ها پیش فروافتاده‌اند و در پرتو خورشید مانند سکه‌های زر می‌درخشند، گویی با صبر و حوصله چشم به راه ریزش نخستین برف‌اند. طبیعت، رام و آرام به خواب به خواب می‌رود. نه بادی هست، نه صدایی. ساکن و خاموش و انگار خسته از بهار و تابستان، در پرتو گرم و نوازشگر خورشید، به خوشی به استراحت می‌پردازند. و انسان با مشاهدهٔ آغاز این آرامش، خود نیز میل به آرامش می‌کند...

چنین بود وصف آن روزی که یگوروشکا و ماروسیا پای پنجره نشسته و برای آخرین‌بار منتظر ورود توپورکف بودند. پرتو حرارت‌بخش و نوازشگر از پشت شیشهٔ پنجره‌ها به درون اتاق‌ها رخنه می‌کرد و روی فرش‌ها و صندلی‌ها و پیانو می‌رقصید و بر همه جا نور می‌افشاند. ماروسیا و یگوروشکا خوشحال از شفای خود به کوچه چشم دوخته بودند. شفایافتگان، به ویژه اگر جوان باشند همیشه از شفا یافتن خود سخت احساس خوشبختی می‌کنند. آنها برخلاف آدم‌های معمولی و سالم، سلامت را احساس و درک می‌کنند. سلامت، آزادی است و جز آزادشدگان کیست که از درک آزادی لذت ببرد؟ ماروسیا و یگوروشکا هر لحظه‌ای خویشتن را آزاد شده می‌انگاشتند. چقدر به آنهاخوش می‌گذشت! دلشان می‌خواست نفس بکشند، پشت پنجره بنشینند و تماشا کنند، مدام حرکت کنند ــ یک کلام، زندگی کنند، و این خواستشان در هر ثانیه‌ای که می‌گذشت به مرحلهٔ اجرا در می‌آمد. از فورف[1] که سفته‌هایشان را به اجرا گذاشته بود گرفته تا غیبت‌ها و رفتار یگوروشکا و تنگدستی‌شان ــ همه و همه ــ به دست فراموشی سپرده شده بود. فقط چیزهای خوشایند و آرامش‌بخشی چون هوای خوب، ضیافت‌ها و مجالس رقص در روزهای آینده، maman، مهربان... و دکتر فراموش نشده بودند. ماروسیا یکبند می‌خندید و حرف می‌زد. موضوع اصلی صحبت‌شان دکتر بود که هر آن منتظر ورودش بودند. ماروسیا می‌گفت:

ــ انسانی است جالب و مقتدر! در هنرش چه قدرتی نهان است! ژرژ،

1. Fourov

تصورش را بکن: با طبیعت مبارزه کردن و بر آن پیروز شدن!

و به دنبال هر یک از این جمله‌های پرشکوه و در عین حال صادقانه بیان شده، انگار به یاری دست‌ها و چشم‌هایش علامت استفهام بزرگی ترسیم می‌کرد.

یگوروشکا پلک‌زنان گفته‌های نشاط‌آور خواهرش را گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد. خود او به سیمای جدّی توپورکف احترام می‌گذاشت و اطمینان داشت که بازیافتن سلامتی خود را فقط مدیون اوست. مادرجان‌شان همانجا، کنار آنها می‌نشست و با چشم‌هایی درخشان از شعف، در شادی بچه‌هایش انباز می‌شد.

او در وجود توپورکف نه تنها توانایی‌اش در امر مداوا را تحسین می‌کرد بلکه «مثبت‌بودن» او را هم که توانسته بود در ناصیه‌اش بخواند می‌پسندید. آدم‌های مسنّ معلوم نیست به چه سبب این «مثبت بودن» را سخت می‌پسندند.

کنتس پیر با شرمندگی به ماروسیا نگاه کرد و گفت:

ـ فقط حیف که... اصل و نسبش... حیف این آدم که از طبقهٔ پایین است... تازه شغلش هم... زیاد تمیز نیست. همه‌اش با چرک و کثافت سر و کار دارد... پیف!

کنتس جوان از خشم سرخ شد و برخاست و دورترک از مادر، روی مبل دیگوی نشست. یگوروشکا چهره درهم کشید. او از افاده‌ها و از تفرعن‌های اشراف‌منشانه بیزار بود.

فقر در حال بعضی‌ها آموزنده است! او بارها و بارها اتفاق افتاده بود که با افاده فروشی‌های آدم‌های متمول‌تر از خود روبرو شود. در حالی که شانه‌هایش را از سر نفرت بالا می‌انداخت گفت:

ـ در روزگار ما، mutter[1]، هرکه کله‌ای روی شانه‌ها و جیب گشادی در شلوار داشته باشد اصل و نسبش درست است ولی کسی که به جای سر ماتحت و به جای جیب حباب صابونی داشته باشد... صفر است! بله، صفر!

یگوروشکا این جمله را که دو ماه پیش در درگیری با یک دانشجوی

۱. مادر (آلمانی). ـ م.

دانشکدهٔ الهیات در باشگاه بیلیارد، از زبان او شنیده بود طوطی‌وار تکرار کرد و افزود:

ــ من با کمال میل حاضرم عنوان کُنتی‌ام را با سر و جیب او معاوضه کنم.

ماروسیا نگاه آکنده از حق‌شناسی خود را به برادر دوخت و آهی کشید و گفت:

ــ maman دلم می‌خواست حرف‌های زیادی به شما می‌زدم ولی می‌دانم که شما درک نخواهید کرد. حیف!... حیف که مجاب نمی‌شوید...

کنتس پیر که جمود فکری و کهنه‌پرستی‌اش افشا شده بود شرمنده شد و به نیّت آن که خویشتن را تبرئه کند گفت:

ــ در ضمن در پترزبورگ دکتری را می‌شناختم که بارُن بود. بله بارُن... در خارجه هم... این عین حقیقت است... تحصیل علم خیلی اهمیت دارد...

نزدیک ساعت یک توپورکف از راه رسید و مانند بار اوّلی که وارد شده بود، بی‌آنکه به کسی نگاه کند موقّرانه از در درآمد. کلاه از سر برگرفت و آن را روی صندلی گذاشت و خطاب به یگوروشکا گفت:

ــ از خوردن مشروب الکلی و از هرگونه افراطی بپرهیزید. مواظب کبدتان باشید که به طور قابل ملاحظه‌ای بزرگ شده است. افزایش حجم آن را باید کلاً به حساب مشروب‌های الکلی گذاشت. فقط آب‌هایی را که تجویز کرده‌ام بنوشید.

سپس رو کرد به ماروسیا و به او هم برای آخرین‌بار توصیه‌هایی کرد. ماروسیا که به چشم‌های این آدم فاضل چشم دوخته بود به گفته‌های او با چنان دقتی گوش داد که انگار به یک قصّهٔ جالب. توپورکف پرسید:

ــ فکر می‌کنم فهمیده باشید، ها؟

ــ بله! Merci.

مدت عیادت توپورکف از چهار دقیقه تجاوز نکرد. او سرفه‌ای کرد و کلاهش را برداشت و به عنوان خداحافظی سر تکان داد. ماروسیا و یگوروشکا به مادرشان خیره شدند. صورت ماروسیا گلگون شد.

کنتس با چهره‌ای شرم‌آلود و قدم‌های اُردکی به دکتر نزدیک شد، دست خود را ناشیانه در مشت او فروبرد و گفت:

ـ اجازه بدهید از شما تشکر کنم!

یگوروشکا و ماروسیا نگاه‌های‌شان را به زمین دوختند. توپورکف مشت خود را به طرف عینک‌هایش برد و به بستهٔ کوچکی که کف دستش گذاشته بودند چشم دوخت. سپس بی آنکه خجل شود انگشتش را با زبان خیس کرد و به آهستگی مشغول شمردن اسکناس‌ها شد. دوازده اسکناس بیست و پنج روبلی. بی‌جهت نبود که دیروز نیکیفور النگوها و گوشواره‌های او را با عجله از خانه بیرون برده بود. ابر کوچکی شبیه به هالهٔ دور سر قدیسین و لبخند کوچکی بر چهرهٔ توپورکف نمایان گشت. از قرار معلوم از دریافت چنین حق‌القدمی بسیار راضی و خشنود شده بود. اسکناس‌ها را شمرد و در جیب گذاشت و یک‌بار دیگر به نشانهٔ خداحافظی سر فرودآورد و به طرف در چرخید.

کنتس پیر و ماروسیا و یگوروشکا به پشت سر دکتر زُل زدند و هرسه، باهم احساس کردند که قلبشان فشرده می‌شود. احساسی قشنگ در چشم‌های‌شان موج می‌زد: این انسان می‌رود و دیگر باز نمی‌گردد، حال آنکه آنها به قدم‌های موزون و به صدای قاطع و به سیمای جدّی‌اش عادت کرده بودند. به مغز مادر پیر اندیشه‌ای خطور کرد. ناگهان به این فکر افتاد که این مرد خشک را نوازش کند. با خود فکر کرد: «بیچاره یتیم و تنهاست» و با صدای ملایم و پیرزنانه‌ای گفت:

ـ دکتر.

دکتر به پشت سر خود نگاه کرد و پرسید:

ـ چه فرمایشی دارید؟

ـ لطفاً بمانید و با ما یک فنجان قهوه میل کنید.

توپورکف چین به پیشانی آورد و به ساعتی که از جیب بیرون کشیده بود نگاه کرد و پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

ـ من چای می‌خورم.

ـ بفرمایید بنشینید!

دکتر کلاهش را روی صندلی گذاشت و مانند مانکنی که زانوهایش را خم و شانه‌ها و گردنش را راست کرده باشند، شق و رق نشست. کنتس و ماروسیا به جنب و جوش افتادند. چشم‌های ماروسیا طوری بزرگ و نگران شدند که انگار

حل مسالهٔ لاینحلی به او واگذار شده بود. نیکیفور با فراک نیمدار مشکی و دستکش‌های خاکستری رنگش با عجله اتاق‌های خانه را زیر پا گذاشت. صدای قاشق‌ها و فنجان‌های چایخوری در تمام اتاق‌ها پیچید. یگوروشکا را برای یک دقیقه صدا زدند و او از اتاق پذیرایی بیرون رفت.

توپورکف در انتظار چای، حدود ده دقیقه بی‌حرکت و بی‌صدا نشسته و به پدال پیانو خیره شده بود. سرانجام در باز شد و نیکیفور که سینی بزرگی در دست داشت و چهره‌اش می‌درخشید قدم به اتاق گذاشت. روی سینی دو استکان در زیر استکانی‌های نقره‌ای دیده می‌شد:یکی برای دکتر، دیگری برای یگوروشکا. دور استکان‌ها دو ظرف شیر یکی پر از سرشیر خام و دیگری سرشیرپخته، قندانی با قندگیر، چند حلقه لیموترش و چنگالی کوچک و ظرفی پر از بیسکویت را با رعایت کامل تقارن چیده بودند.

از پی نیکیفور، یگوروشکا با قیافه‌ای ابلهانه از افاده، سپس کنتس پیر با پیشانی عرق‌کرده و ماروسیا با چشم‌های درشتش وارد شدند. کنتس رو کرد به توپورکف و گفت:

ـ خواهش می‌کنم میل بفرمایید!

یگوروشکا استکانی از سینی برداشت و به گوشه‌ای رفت و با احتیاط جرعه‌ای چای نوشید. توپورکف نیز استکان دیگر را برداشت و جرعه‌ای نوشید. کنتس و ماروسیا هم در کناری نشستند و مشغول مطالعهٔ قیافهٔ دکتر شدند. کنتس پیر پرسید:

ـ چای‌تان شاید به قدر کافی شیرین نباشد؟

ـ خوب است؛ شیرینی‌اش به اندازه است.

و همان طوری که انتظار می‌رفت سکوت برقرار شد ـ سکوتی وحشتناک و نفرت‌انگیز، سکوتی که در تمام مدت آن وضعی سخت ناجور و تمایل به شرمندگی احساس می‌شود ـ دکتر می‌نوشید و سخنی نمی‌گفت. از قرار معلوم به اطرافیان خود اهمیت نمی‌داد و چشمش جز استکان چای چیزی نمی‌دید.

کنتس و ماروسیا که دلشان می‌خواست با این آدم فاضل صحبت کنند درمانده بودند که سر صحبت را از کجا باز کنند و چه بگویند، می‌ترسیدند احمق به نظر آیند. یگوروشکا به دکتر نگاه می‌کرد و از چشم‌هایش پیدا بود که

می‌خواهد چیزی بپرسد امّا جرأت این کار را ندارد. سکوت عمیق حاکم بر اتاق را گاه به گاه فقط صدای قورت دادن‌های چای برهم می‌زد. توپورکف چای را با سر و صدای زیاد قورت می‌داد، از قرار معلوم خجالت نمی‌کشید و چای را هر طوری که دلش می‌خواست می‌نوشید. صدایی که از هر قورت دادنش برمی‌خاست طوری بود که انگار جرعه از دهانش به درون ورطهٔ ژرفی سقوط می‌کرد و آنجا روی چیز بزرگ و صافی می‌افتاد. سکوت را، هر از گاه، تیکیفور درهم می‌شکست: گهگاه با لب‌هایش طوری ملچ و ملوچ راه می‌انداخت که انگار می‌خواست طعم توپورکفِ مهمان را بچشد. سرانجام یگوروشکا به خود جرأت داد و پرسید:

ـ راستی، حقیقت دارد که کشیدن سیگار مضّر است؟

ـ نیکوتین، آلکالویید توتون، به اندازهٔ یکی از قوی‌ترین سمّ‌ها، روی اُرگانیسم انسان اثر می‌گذارد. نزد معتادان مقدار سمّی که از طریق کشیدن یک سیگار وارد بدن می‌شود از لحاظ کمیّت بسیار ناچیز، ولی در عوض، ورود آن به بدن مداوم است. کمیت سمّ و همین‌طور انرژی آن با تداوم مصرف سیگار رابطهٔ معکوس دارد.

کنتس و ماروسیا به همدیگر نگاه کردند: چه آدم فاضلی! یگوروشکا پلک زد و با آن صورت آبله‌گونش کمی گردن کشید. مرد بینوا که از گفته‌های دکتر چیزی نفهمیده بود به نیت آنکه گفت و گوی معمولی را جایگزین این مبحث علمی کند گفت:

ـ در هنگ‌مان افسری داشتیم به اسم کُشچکین[1] که جوان درست و حسابی و معقولی بود. به طور عجیبی شبیه شما بود! خیلی شبیه! مثل دو قطره آبی که از هم تمیز داده نمی‌شوند! راستی با شما نسبتی ندارد؟

دکتر به جای آنکه جوابی بدهد صدایی شبیه به قورت دادن از خود بیرون داد، سپس گوشه‌های لب‌هایش کمی بالا رفتند و به شکل لبخندی حاکی از تنفر پرچین شدند. او آشکارا از یگوروشکا بیزار و متنفر بود.

ماروسیا پرسید:

1. Kochetchkin

ــ دکتر، آیا من سلامتم را کاملاً بازیافته‌ام؟ می‌توانم به یک بهبودی کامل امید ببندم؟

ــ فکر می‌کنم. امیدم به بهبودی کامل شما، بر مبنای...

و دکتر در حالی که سرش را بالا گرفته بود و از روبرو به ماروسیا نگاه می‌کرد دربارهٔ نشانه‌های پایان بیماری ذات‌الریه داد سخن داد. موزون و شمرده سخن می‌گفت، صدایش را نه بلند می‌کرد، نه کوتاه. به گفتار او با اشتیاق و لذت گوش می‌دادند امّا این مرد خشک متأسفانه بلد نبود به زبانی عامه فهم بیان مطلب کند و لازم نمی‌دید خویشتن را با سطح شعور دیگران منطبق کند. او چندین‌بار عبارات «ورم چرکین» و «دگرگونی شبه‌لور» را به کار برد امّا گفتارش، روی هم‌رفته خوب و زیبا و در عین حال بسیار نامفهوم بود. سخنرانی‌اش مشحون از اصطلاحات پزشکی بود امّا حتی جمله‌ای که برای شنوندگانش قابل فهم باشد از دهانش خارج نشد. با همهٔ اینها، این موضوع مانع آن نشد که شنوندگانش با دهان‌های از حیرت باز بنشینند و نگاه‌های تقریباً آمیخته به تکریم‌شان را به آن مرد دانشمند بدوزند. ماروسیا از دهان او چشم برنمی‌گرفت و هر کلمه‌اش را در هوا می‌قاپید. نگاهش می‌کرد و چهره‌اش را با چهره‌هایی که هر روز می‌دید مقایسه می‌کرد.

این سیمای دانشمند و خسته به قیافه‌های خنگ و بی‌فراست دوستان یگوروشکا که تلاش می‌کردند با او گرم بگیرند و با دیدارهای هر روزه‌شان به ستوهش می‌آوردند هیچ‌گونه شباهتی نداشت! قیافه‌های آن عیاش‌های میخواره‌ای که ماروسیا تاکنون یک کلمهٔ خوب و قشنگ از دهانشان نشنیده است کجا و این قیافهٔ خشک و خونسرد و در عین حال فاضل و مغرور کجا!

ماروسیا که شیفتهٔ سیما و صدا و گفتار او شده بود با خود فکر کرد: «چه صورت قشنگی! چه هوشی، چه معلوماتی! ژرژ چرا رفت نظامی شد؟ او هم می‌بایست دانشمند می‌شد».

یگوروشکا نیز با چشم‌های پر از عاطفه به دکتر نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «حالا که از مطالب علمی حرف می‌زند معلوم می‌شود که ما را عاقل و فاضل می‌داند. از اینکه خودمان را به جامعه این طور معرفی کرده‌ایم، خوشحالم. ولی دروغی که دربارهٔ کشچکین گفتم واقعاً خیلی احمقانه بود».

همین که دکتر صحبتش را تمام کرد شنوندگانش نفس عمیقی کشیدند، انگار که عمل شجاعانهٔ افتخارآمیزی انجام داده بودند. کنتس پیر آهی کشید و گفت:

ـ چقدر خوب است که آدم همه چیز بداند!

ماروسیا از جای خود برخاست و انگار به عنوان امتنان از سخنرانی دکتر، پشت پیانو قرار گرفت و انگشت‌هایش را به شستی‌های آن زد. دلش می‌خواست او را به گفت و گو بکشاند ـ به گفت و گویی عمیق‌تر و احساسی‌تر؛ موسیقی انسان را به چنین گفت و گویی ترغیب می‌کند؛ گذشته از این میل داشت با ارائهٔ استعدادهایش به این مرد فاضل و فهیم، خودی نشان دهد...

کنتس که دست‌هایش را مانند یک دانشجوی دختر روی‌هم گذاشته بود و با رخوت لبخند می‌زد گفت:

ـ این قطعه از شوپن است. فوق‌العاده است! دکتر به خودم اجازه می‌دهم بگویم که او گذشته از نوازندگی، در فن خوانندگی هم مهارتی بسزا دارد. شاگرد من است... وقتی جوان بودم صدای با شکوهی داشتم. و این یکی.... می‌شناسیدش؟

در اینجا کنتس از یک خوانندهٔ معروف روسی اسم برد و ادامه داد:

ـ من بر گردن او حق دارم... آری... به او آواز تعلیم می‌دادم. دختر نازی بود! تا اندازه‌ای هم با شوهر مرحومم نسبت داشت... از آواز خوشتان می‌آید؟ اصلاً چرا می‌پرسم؟ کیست که از آواز خوشش نیاید؟

ماروسیا شروع کرد به نواختن بهترین قسمت والس و در همان حال رویش را لبخندزنان به طرف دکتر گرداند. می‌خواست تأثیر نوازندگی خرد را روی چهرهٔ او بخواند. امّا چیزی نتوانست بخواند. سیمای دکتر کماکان خشک و آرام بود. او عجله داشت چای را تمام کند. ماروسیا گفت:

ـ من عاشق این قسمتم.

ـ متشکرم. دیگر نمی‌خورم.

دکتر این را گفت و آخرین جرعه را قورت داد و از جایش بلند شد و کلاهش را برداشت و کمترین علاقه‌ای به شنیدن بقیهٔ آهنگ والس، از خود نشان نداد. کنتس به‌پا جست. ماروسیا دلگیر شد و درِ پیانو را با شرمندگی بست.

کنتس پیر که شدیداً اخم کرده بود گفت:

ـ تشریف می‌برید؟ چیز دیگری میل ندارید؟ دکتر، امیدوارم... حالا دیگر راه خانه‌مان را می‌شناسید. یک روز عصری... فراموشمان نکنید...

دکتر دوبار سر فرود آورد، دستی را که کنتس به سوی او دراز کرده بود ناشیانه فشرد و بی‌ادای کلمه‌ای به طرف پالتو پوست خود رفت. پس از رفتن او کنتس پیر گفت:

ـ یخ! چوب! وحشتناک است! بلد نیست بخندد، عین چوب! ماری[1]، بی‌خود و بی‌جهت برایش پیانو زدی! انگار فقط به این منظور مانده بود که چای بخورد! خورد و رفت!

ـ ولی چقدر عاقل است maman! خیلی عاقل! در خانهٔ ما می‌خواهی با کی همکلام شود؟ من تحصیلات درست و حسابی ندارم، ژرژ هم تودار است و ترجیح می‌دهد حرف نزند... مگر ما می‌توانیم در صحبت‌های علمی شرکت کنیم؟ البته که نه!

یگوروشکا همان طوری که سر شیر را سر می‌کشید گفت:

ـ باز هم بگویید: عالی! باز هم بگویید: خواهر زادهٔ نیکیفور! شنیدید چطور حرف می‌زد؟ «عاقلانه»، «از سر لاقیدی»، «به طور ذهنی»... همین‌جور ردیف می‌کرد عامی و آن کالسکه! نگاهش کنید! شیک است!

و هر سه از پشت پنجره به کالسکه‌ای نگاه کردند که آن شخصیتِ معروفِ پالتو پوست‌پوش پایش را روی رکاب آن گذاشته بود تا سوار شود. صورت کنتس از حسد گلگون شد امّا یگوروشکا چشمک معنی‌داری زد و سوتی کشید. ماروسیا کالسکه را نمی‌دید. او وقت نداشت آن را ببیند؛ نگاهش را فقط به مردی دوخته بود که او را سخت تحت تأثیر قرار داده بود. کیست که تحت تأثیر هر چیز تازه‌ای قرار نگیرد؟

توپورکف برای ماروسیا بیش از اندازه تازگی داشت...

برف نخست و از پی آن برف‌های دوم و سوم نیز نازل شد و زمستان، با یخبندان‌های شدید و تل‌های برفی و قندیل‌های یخی‌اش به درازا کشید. من

۱. Marie، خطابی محبت‌آمیز برای ماروسیا. ـم.

فصل زمستان را دوست نمی‌دارم و هرکه بگوید که دوستش می‌دارد سخنش را باور نمی‌کنم. سرمای بیرون و دود بخاری اتاق‌ها و رطوبت گالش‌ها آزارم می‌دهد. زمستان، گه سخت و عبوس چون مادر شوهر و گاه دیگر اشکریز چون پیردختر، با شب‌های جادویی مهتابی‌اش و با ترویکا[1] ها و شکارها و کنسرت‌ها و ضیافت‌ها و مجالس رقصش، انسان را خیلی زود به ستوه می‌آورد و با طول عمر خود بسیاری از زندگی‌های بی‌پناه و مسلول را مسموم می‌کند.

در خانهٔ کنتس پیر زندگی سیر عادی خود را از سر گرفت. یگوروشکا و ماروسیا سلامت‌شان را کاملاً بازیافته بودند به طوری که کنتس هم آنها را دیگر ناخوش نمی‌شمرد. در وضع مالی‌شان تغییری حاصل نشده بود؛ اوضاعشان روز به روز بد و بدتر می‌شد و پولشان روز به روز کم و کمتر... کنتس پیر تمام طلاجات و جواهرات خانوادگی و شخصی را از گرو در نیاورده دوباره به گرو گذاشته بود. هر بار نیکیفور را برای خرده خرید نسیه به دکهٔ خواربار فروشی سر کوچه می‌فرستادند مثل همیشه ورّاجی می‌کرد که گویا ارباب‌ها سیصدروبل به او بدهکارند و در فکر آن هم نیستند که بدهی‌شان را بپردازند. آشپزهم که صاحب دکه، چکمه‌های کهنهٔ خود را از سر دلسوزی به او بخشیده بود در همین زمینه ادعاهایی داشت. فورف برای دریافت طلب خود مُصّر شده بود و به خواهش و تمناهای کنتس پیر جهت تمدید تاریخ سررسید سفته‌ها، گستاخانه جواب رد می‌داد و درشتگویی می‌کرد. به لطف او سر و صدای طلبکاران دیگر هم بلند شد. کنتس پیر حالا دیگر هر روز صبح ناچار می‌شد انواع محضردار و مأمور اجرای دادگستری و طلبکاران مختلف را به حضور خود بپذیرد. از قرار معلوم برای اعلام ورشکستگی زمینه‌سازی می‌شد.

پیرزن از بس که اشک می‌ریخت بالشش هرگز خشک نمی‌شد. باری، روزها خویشتن‌داری می‌کرد امّا شب‌ها به اشک‌های خود آزادی می‌داد و تا سحر می‌گریست. برای اشک ریختن محتاج آن نبود که دنبال بهانه بگردد زیرا دستاویزها که با وضوح و روشنی‌شان، چون خار در چشمش می‌خلیدند از او دور نبودند. تنگدستی و عزت‌نفسش هر آن مورد تحقیر قرار می‌گرفت... آن هم

۱. Troyka، سورتمهٔ سه اسبه. ـ م.

توسط کی؟.. توسط انواع قوزف‌ها و آشپزها و کاسب‌ها... اشیای مورد علاقه‌اش را به ناچار یکی بعد از دیگری گرو می‌گذاشت، جدایی از این اشیاء قلبش را پاره‌پاره می‌کرد. یگوروشکا زندگی سابقش را از سر گرفته بود. ماروسیا هنوز سر و سامانی پیدا نکرده بود... یک کلام بهانه برای گریستن کم نبود. آینده‌شان تار و مه‌آلود بود امّا کنتس از میان همین مه هم اشباح شوم را تشخیص می‌داد. امیدی به این آینده نبود. به آن امید نبسته بودند بلکه از آن بیم داشتند...

پولشان روز به روز کم و کمتر می‌شد ولی یگوروشکا بیش از پیش عیش و نوش می‌کرد. در باده گساری چنان پیگیری و افراط به کار می‌بست که انگار می‌خواست زمانِ از دست رفتهٔ دوران بیماری‌اش را جبران کند؛ دار و ندارِ خود و دیگران را به باد باده می‌داد. با گستاخی و بی‌شرمی فسق و فجور می‌کرد. به سادگی تمام به هرکسی که می‌رسید پول قرض می‌گرفت. با جیب خالی، پشت میز قمار نشستن برایش به عادت مبدل شده بود و خورد و نوش به حساب غیر و پُز دادن در کالسکهٔ دیگران و طفره رفتن از پرداخت پول درشکه را گناه نمی‌شمرد. خیلی کم تغییر کرده بود: سابقاً هربار به ریشش می‌خندیدند عصبانی می‌شد امّا اکنون هر بار هُلش می‌دادند و بیرونش می‌کردند کمی شرمنده می‌شد.

در این میان فقط ماروسیا تغییر نکرده بود. او به کشف تازه‌ای دست یافته بود ــ به کشفی خیلی وحشتناک: رفته رفته از برادرش مأیوس می‌شد. معلوم نبود به چه سبب ناگهان به نظرش آمده بود که یگوروشکا به هیچ وجه به انسانی ناشناخته و غیرقابل درک شباهتی ندارد، بلکه یکی از معمولی‌ترین آدم‌هاست، آدمی است مانند همه و حتی بدتر از همه... ایمانش را به عشق نافرجام و عاری از امید او از دست داده بود. چه کشف وحشتناکی! ساعت‌ها پای پنجره می‌نشست و ضمن تماشای بی‌هدفِ کوچه، چهرهٔ برادر را در نظر خود مجسم می‌کرد و می‌کوشید در سیمای او نشانه‌ای از نظمی امیدوار کننده بیابد امّا در آن چهرهٔ بی‌رنگ چیزی خوانده نمی‌شد جز: آدم مهمل! آدم تهی مغز! در مخیلهٔ او چهره‌های دوستان و مهمانان برادر و مهمان‌های پیر مادر و خواستگارها و سیمای گریان و منگ از غصهٔ کنتس دفیله می‌رفتند و قلب ماروسیا از شدت

اندوه مالش می‌رفت. همجواری با این آدم‌های عزیز و دوست‌داشتنی و در عین حال ناچیز چه بی‌رنگ و چه احمقانه و چه ملال‌آور است!

اندوه قلبش را می‌فشرد و نفسش از آرزویی شهوانی و الحادی بند می‌آمد... گاه شدیداً آرزو می‌کرد سر بردارد و برود، امّا به کجا؟ طبعاً به هر جایی که مردمش در برابر فقر نمی‌لرزند، فسق و فجور نمی‌کنند، از بیکارگی می‌پرهیزند، از بام تا شام با پیرزن‌های بی‌شعور و مست‌های احمق به گفت و گو نمی‌نشینند... چهره‌ای پاک و معقول، چون وسوسه از مخیلهٔ او بیرون نمی‌رفت؛ سیمایی بود که ماروسیا در آن، هم شعور و هم دانش بسیار و هم خستگی می‌خواند، سیمایی بود که نمی‌شد فراموشش کرد. او این چهره را هر روز در نیکوترین شرایط می‌دید یعنی درست در لحظه‌ای که صاحب آن کار می‌کرد یا تظاهر به کار کردن می‌کرد.

دکتر توپورکف در سورتمهٔ مجلل خود که بادگیری از پوست خرس و سورچی چاقی داشت هر روز خدا از جلو خانهٔ آنها به سرعت می‌گذشت. مریض‌های خیلی زیادی داشت. از صبح تا شب دیروقت به عیادت آنها می‌رفت و در ظرف روز، تمام کوچه‌ها و پسکوچه‌های شهر را زیر پا می‌گذاشت. در سورتمه نیز طوری می‌نشست که روی مُبل: موقرانه، شق و رق و بی‌توجه به اطراف خود. از پس یقهٔ پُرزدارِ پالتو پوستش چیزی جز پیشانی صاف و سفید و عینک قاب طلایش دیده نمی‌شد امّا ماروسیا به همین مقدار هم راضی بود. به نظرش می‌آمد که از پشت شیشه‌های عینک این خیرخواه بشریت، پرتوهایی سرد و سرشار از غرور و تحقیر بیرون می‌تراوید. با خود فکر می‌کرد: «این آدم حق دارد تحقیر کند! او خردمند است! چه سورتمهٔ مجلل و چه اسب‌های شگفت‌انگیزی دارد! و این همان رعیّت سابق است! چه قدرت بهادرانه‌ای لازم است تا انسانی که نوکرزاده شده است بتواند مانند او دست نایافتنی شود!»

فقط ماروسیا بود که دکتر را فراموش نمی‌کرد، والّا برادر و مادرش به ندرت به یاد او می‌افتادند و چنانچه توپورکف از خود خبری نداده بود ای بسا پاک فراموشش می‌کردند. خبری که او از خود داد در شمار اخبار بسیار حسّاس بود.

حدود ظهر فردای عید نوئل هنگامی که همگی در خانه بودند یک کسی زنگ در را با ترس و احتیاط به صدا درآورد. نیکیفور رفت در باز کرد. صدای پیرزنی از دهلیز شنیده شد:

ـ کنتس جان تشریف دارند؟

و پیرزنی ریزه میزه و خمیده پشت بی‌آنکه منتظر جواب باشد وارد اتاق پذیرایی شد و ادامه داد:

ـ سلام، کنتس عزیز... حضرت والا... ولینعمت! حالتان چطور است؟

کنتس نگاه کنجکاو خود را به او دوخت و پرسید:

ـ چه فرمایشی دارید؟

یگوروشکا دست روی دهان گذاشت و پوزخند زد زیرا کلهٔ پیرزن را به خربزهٔ خیلی رسیدهٔ کوچکی تشبیه کرده بود که دُمش رو به بالا باشد.

ـ به جا نمی‌آرید، مادرجان؟ راستی به جا نمی‌آرید؟ پراخورونا را فراموش کرده‌اید؟ روزی که وضع حمل می‌کردید من بودم که کنت‌زاده را گرفتم!

و پیرزن خزنده‌وار به طرف یگوروشکا رفت و سینه و دست او را شتابان بوسید. یگوروشکا در حالی که دستش را با دامن کتش پاک می‌کرد از سر خشم، غرولندکنان گفت:

ـ اصلاً نمی‌فهمم! این نیکیفور پیر لعنتی هـ آشغال کله‌ای را راه...

کنتس یک‌بار دیگر پرسید:

ـ چه فرمایشی دارید؟

و به نظرش آمد که پیرزن بوی روغن برزک ارزان‌قیمت می‌دهد.

پیرزن روی مبل نشست و بعد از مقدمه چینی مفصلی پوزخندزنان و غمزه کنان (خواستگارها همیشه قر و قمیش می‌آیند) اعلام کرد که کنتس کالایی و او خریداری دارد. ماروسیا سرخ شد. یگوروشکا باز هم دست بر دهان گرفت و پوزخندی زد و از سر کنجکاوی به پیرزن نزدیک شد. کنتس گفت:

ـ عجیب است! پس آمده‌اید که خواستگاری کنید، ها؟ ماری[1]، به تو

1. Marie = Marousia

تبریک می‌گویم! او کیست؟ می‌توانم هویتش را بدانم؟

پیرزن دستش را نفس‌نفس‌زنان به زیر پیراهن خود برد و از آنجا دستمال چیت قرمزی درآورد. گره‌های دستمال را باز کرد و آن را روی میز تکاند؛ عکس و حلقه‌ای روی میز افتاد.

کنتس عکس را از روی میز برداشت و آن را با بی‌حالی به چشم‌های خود نزدیک کرد. پیرزن من‌باب توضیح گفت:

ــ خوش‌قیافه است، مادر! پولدار و نجیب است... مرد خیلی خوبی است، لب به مشروب هم نمی‌زند...

صورت کنتس مثل لبو سرخ شد و عکس را به دست ماروسیا داد. رنگ از روی ماروسیا پرید. کنتس گفت:

ــ عجیب است! اگر دکتر به این کار علاقه دارد فکر می‌کنم خودش هم می‌توانست.... در این میان به کسی که احتیاج کمتری هست واسطه است! آدم تحصیل‌کرده‌ای مثل او، یکهو... او، خودش شما را فرستاده است؟ خودش؟

ــ بله، خودشان... از شما خوشش آمده... فامیل خوبی هستید...

ماروسیا ناگهان جیغی کشید و عکس دکتر را بین دو دست فشرد و مثل برق از اتاق‌پذیرایی بیرون دوید. کنتس ادامه داد:

ــ عجیب است! حیرت انگیز است... نمی‌دانم به شما چه جوابی بدهم... از دکتر توقع نداشتم. چرا می‌بایست شما را به زحمت می‌انداخت؟ می‌توانستند شخصاً تشریف بیاورند... تأسف‌آور است... خیال می‌کنید ما کی هستیم؟ هرچه باشد بازاری و کاسبکار که نیستیم... تازه این روزها بازاری‌ها هم مثل سابق زندگی نمی‌کنند.

یگوروشکا که نگاه آکنده از انزجارش را به سر کوچک پیرزن دوخته بود با صدایی که به نعرهٔ گاو می‌مانست گفت:

ــ حقه‌باز!

این افسر بازنشسته چنانچه اجازه می‌یافت ولو یک‌بار هم که شده به آن کلهٔ کوچولو «تلنگری» بزند، حاضر بود بهای گزافی بپردازد! او از پیرزن‌ها همان‌قدر بدش می‌آمد که یک سگ کُنده از گربه‌ها و هربار با مشاهدهٔ سری شبیه به خربزه دستخوش شعفی سگانه می‌شد. پیرزن آهی کشید و گفت:

ـ چه می‌فرمایید کنتس خوبم؟ درسته که از تبار کنت‌ها نیست ولی می‌خوام عرض کنم مادر... شما ولینعمت ما هستید. مگر او اصیل‌زاده نیست؟ هم معلوماتش زیاده، هم پولش، هم خداوند در حق او از هیچ نعمت و جلالی مضایقه نکرده... و اگر مایلید که خودش بیاید خدمت شما... چرا که نه؟ می‌یاد...

سپس شانهٔ کنتس را گرفت، او را به طرف خود کشید و توی گوشش به نجوا گفت:

ـ شصت‌هزار می‌خواد... زن به جای خود، پول به جای خود. می‌دانید... می‌گوید: من زنی که پول نداشته باشه و پولم نده نمی‌گیرم. زن بی‌پول بگیرم که در خانه‌ام از تمام نعمت‌های دنیا لذت ببره؟.. زن آدم باید از خودش ثروت داشته باشه...

رنگ روی کنتس ارغوانی شد. در حالی که پیراهن سنگینش خش‌خش می‌کرد از روی مبل بلند شد و گفت:

ـ زحمت بکشید و به دکتر بگویید که ما سخت در حیرتیم... ایشان ما را رنجانده‌اند... این درست نیست. بیش از این حرفی ندارم... ژرژ، چرا سکوت کرده‌ای؟ بگذار این زن از اینجا بیرون برود! صبر و تحمل هم حدّی دارد!

همین که خواستگار بیرون رفت کنتس سر را بین دست‌ها گرفت، خود را روی کاناپه انداخت و آه کشان گفت:

ـ ببین کارمان به کجا کشیده! وای خدای من! نوکر دیروزی و آشغال حکیم امروزی از دخترم خواستگاری می‌کند! نجیب‌زاده!.. نجیب‌زاده! ها ـ ها ـ ها! چه نجابتی! واسطه می‌فرستد! حیف که پدرتان زنده نیست! محال بود از گستاخی‌اش به این سادگی‌ها بگذرد! احمق پست! بی‌شرم!

دلخوری و آزردگی‌اش بیشتر از آن جهت نبود که یک مرد عامی از دخترش خواستگاری می‌کرد بلکه از درخواست شصت‌هزار روبلی دکتر بود زیرا چنین پولی در بساط نداشت. او کمترین اشاره به فقرش را توهین به خود می‌شمرد. آن شب تا دیروقت ناله و شیون کرد و تا صبح هم دوبار بیدار شد تا اشک بریزد.

اما تأثیری که این ماجرا روی ماروسیا گذاشت هیچ شباهتی به تأثیر کنتس و یگوروشکا نداشت. دختر بینوا دچار تب و لرز شد. سراپا لرزان به بستر رفت، سر تب‌آلودش را زیر بالش پنهان کرد و تا جایی که میّسرش بود سعی کرد برای

سؤال: «مگر ممکن است؟» جوابی بیابد.

سؤال سختی بود. ماروسیا درمانده بود که چه جوابی به آن بدهد. این سؤال بیانگر حیرت و آزرم و شعف نهانی‌اش بود ــ شعفی که شرمش می‌آمد به آن اقرار کند.

«مگر ممکن است؟! او، توپورکف... نه، غیر ممکن است! حتماً اشتباهی در کار است! حرف‌های پیرزن حتماً درست حالی‌مان نشده است!»

و در همان دم شیرین‌ترین و نهانی‌ترین رویاها، رویاهای سحرآمیزی که نفس را بند می‌آورند و سر را داغ می‌کنند در مغزش وول می‌خورد و تمام وجود کوچکش را نشاطی غیرقابل وصف دربرگرفت. توپورکفی که آن همه خوش‌اندام و خوش قیافه و خردمند است می‌خواهد او را زن خود کند! توپورکفی که زندگی خود را وقف بشریت کرده است و... چنین سورتمهٔ مجللی دارد!

«مگر ممکن است؟!»

سرانجام طرف‌های غروب بود که تصمیم خود را گرفت و با خود گفت: «می‌توان دوستش داشت! آه، من موافقم! من که در قید هیچ توهمی نیستم حاضرم با این رعیت سابق تا آن سر دنیا هم بروم! و اگر مادرم بخواهد مخالفت کند، خانواده را ترک می‌کنم! آری، موافقم زنش بشوم!»

او حال و مجال آن را نداشت که به مسایل درجه دوم و سوم اهمیت بیندیشد. نمی‌خواست به این چیزها فکر کند! پیرزنِ واسطه چه تقصیری دارد؟ «او» کی و چرا عاشقش شده است؟ اگر دوست می‌دارد چرا خودش نمی‌آید؟ چه کار به این گونه سؤال‌ها و سؤال‌های بی‌شمار دیگر داشت؟ او مبهوت و متعجب و... خوشبخت و دل مشغول بود. در حالی که سعی می‌کرد چهرهٔ «او» و عینک قاب طلایش را که چشم‌های هوشمند و جدی و خسته‌اش از پشت شیشه‌های آن به انسان نگاه می‌کنند در مخیلهٔ خود نقش بزند؛ زیرلب به نجوا می‌گفت: «من موافقم! بگذار بیاید! من موافقم.»

و هنگامی که ماروسیا در بستر خود بدین‌گونه بی‌تابی می‌کرد و سوز خوشبختی را با تمام وجودش حس می‌کرد پیرزن خواستگار از خانهٔ تاجری به خانهٔ تاجر دیگری می‌رفت و عکس‌های دکتر را سخاوتمندانه پخش می‌کرد.

بدین‌سان به خانه‌های متمولان می‌رفت و برای عرضه کردن به خریدار «نجیب‌زاده» کالای مناسبی جست و جو می‌کرد. در واقع توپورکف او را نه به خانهٔ پریکلونسکی، بلکه «به هرجایی که دلت می‌خواهد» فرستاده بود. او نسبت به ازدواج خود که ضرورت آن را احساس کرده بود کاملاً بی‌تفاوت بود. برای او فرق نمی‌کرد که پیرزن واسطه به کدام خانه برود... او به شصت‌هزار روبل احتیاج داشت. شصت‌هزار روبل، نه کمتر! خانه‌ای را که می‌خواست بخرد به قیمتی کمتر از شصت‌هزار روبل نمی‌دادند. نه کسی را داشت که از او پولی قرض کند، نه خانه را حاضر بودند به اقساط بفروشند. و ماروسیا در این نیّت او در زمینهٔ به بند کشیدن خویش با زنجیر هیمنائوس[1]، به خدا قسم هیچ تقصیری نداشت!

ساعتی بعد از نیمه‌شب یگوروشکا پاورچین‌پاورچین به اتاق خواب ماروسیا رفت. در آن ساعت ماروسیا لباس خواب پوشیده و به رختخواب رفته بود و سعی می‌کرد بخوابد. خوشبختی ناگهانی از پا درش آورده بود: آرزو می‌کرد قلبش را که بی‌وقفه طوری می‌تپید که می‌پنداشت صدای ضربان آن در سراسر خانه می‌پیچید، به نحوی آرام کند. هر چین ریز صورت یگوروشکا گویای هزار سرّ بود. او سرفهٔ اسرارآمیزی کرد، نگاه معنی‌دارش را به ماروسیا انداخت و با حالتی که انگار می‌خواست رازی مگو و خبری بسیار مهم به او اطلاع دهد روی تخت نشست و به طرف گوش خواهرش خم شد و به آهستگی گفت:

ـ ماشا، می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟.. می‌خواهم با تو بی‌پرده حرف بزنم... نظر تو دربارهٔ... آخر من در فکر خوشبختی تو هستم. خوابی یا بیدار؟ من در فکر خوشبختی تو هستم... با آن... توپورکف ازدواج کن، زنش‌شو، ناز نکن، قر و قنبیله نیا بلکه زنش شو و والسلام! او مردی است که از هر لحاظ... و ثروت دارد. مهم نیست که اصل و نسب درست و حسابی ندارد. به این موضوع اهمیت نده!

ماروسیا چشم‌های خود را محکم‌تر از پیش بست. او خجالت می‌کشید و در همان حال از این که برادرش به توپورکف علاقه نشان می‌داد سخت خوشحال بود.

---

[1]. Humenaeos، خدایی که رهبری جشن و جمعیت‌های عروسی را به عهده داشت و در آغاز کار، ظاهراً تجسم سرود عروسی و زفاف بود. (فرهنگ اساطیر یونان و رم، نوشتهٔ پیر گریمال. تهران ـ انتشارات امیرکبیر).

ــ در عوض، او ثروتمند است! دست کم گرسنگی نخواهی کشید. اگر بخواهی چشم‌هات را به راه یک کنت یا بارُن بدوزی ای بسا که از گرسنگی نفله شوی... می‌دانی که ما دیگر آه در بساط نداریم! آس و پاس! مگر خوابی، ها؟ نکند سکوتت علامت رضاست؟

ماروسیا لبخند زد. یگوروشکا خندید و برای اولین‌بار در زندگی‌اش دست او را محکم بوسید.

ــ زنش شو... او مرد تحصیل‌کرده‌ای است. وضع ما هم خوب خواهد شد! پیرزن‌مان دیگر زوزه نخواهد کشید!

و یگوروشکا در رؤیاهای خود غرق شد. دمی بعد سر تکان داد و گفت:

ــ فقط یک چیزی را نمی‌فهمم... پیرزنِ واسطه را برای چه فرستاده بود؟ چرا خودش نیامد؟ یک پای این قضیه می‌لنگد... او آدمی نیست که خواستگار بفرستد.

ماروسیا معلوم نیست به چه سبب یکه‌ای خورد و با خود فکر کرد: «راست می‌گوید. فرستادن خواستگار واقعاً احمقانه است. راستی، معنی این کار چه می‌تواند باشد؟»

یگوروشکا که معمولاً بلد نبود قوه دراکه‌اش را به کار بیندازد این‌بار موضوع را دریافت و گفت:

ــ در هر صورت او وقت ندارد ول بگردد. از صبح تا شب کار می‌کند، مثل دیوانه‌ها مریض می‌بیند.

خیال ماروسیا آسوده شد امّا نه برای دراز مدت. یگوروشکا کمی سکوت کرد سپس ادامه داد:

ــ از یک چیز دیگر هم سر درنمی‌آورم: توسط این عجوزه پیغام داده است که جهیزیه نباید کمتر از شصت هزار روبل باشد. خودت هم که شنیدی، مگر نه؟ می‌گفت: «والّا نمی‌شود».

ماروسیا ناگهان چشم‌هایش را باز کرد، سراپا لرزید، شتابان بلند شد و نشست و در آن حال حتی یادش رفت شانه‌ها را با پتو بپوشاند. چشم‌هایش درخشیدند و گونه‌هایش گُر گرفتند. دست یگوروشکا را کشید و گفت:

ــ این حرف‌ها را پیرزن می‌زند؟ به او بگو که این حرف‌ها دروغ است! این نوع آدم‌ها، یعنی آدم‌هایی مثل او... محال است چنین حرفی بزنند. او و... پول؟!

ها ـ ها ـ ها! این پستی و رذالت را فقط آنهایی ممکن است به او نسبت دهند که از غرور و عزت‌نفس و شرافت و سیرچشمی او خبر نداشته باشند! بله! او فوق‌العاده‌ترین مرد دنیاست! نمی‌خواهند درکش کنند!

یگوروشکا گفت:

ـ من هم همین‌طور فکر می‌کنم. پیرزن دروغ گفته است، لابد قصد داشت برایش خوش خدمتی کند. پیش بازاری‌ها به این کار عادت کرده است!

سر ماروسیا به علامت تأیید گفتهٔ برادر جنبید و با عجله زیر پتو خزید. یگوروشکا برخاست، کش و قوس رفت و گفت:

ـ مادرمان همه‌اش شیون می‌کند ولی ما اعتنایش نخواهیم کرد. پس، موافقی، ها؟ عالی است! لزومی هم ندارد ناز کنی. خانم دکتر... ها ـ ها ـ ها! خانم دکتر!

سپس کف دست را به کف پای ماروسیا زد و راضی و خوشحال از اتاق خواب بیرون رفت. و آن شب پیش از آنکه به رختخواب برود، در مخیلهٔ خود فهرست بلند بالای مهمان‌هایی را که در نظر داشت به جشن عروسی دعوت کند، تهیه کرد. همین که در رختخواب دراز کشید با خود گفت: «شامپانی را باید از آبولتوخف[1] و مزه را از کُرچاتف[2] خرید... خاویار کُرچاتف تازه است. خرچنگ هم باید تهیه کرد...»

صبح روز بعد ماروسیا لباس ساده‌ای که در عین حال بیانگر عشوه‌گری و خوش سلیقگی‌اش بود، پوشید و پشت پنجره به انتظار نشست. حدود ساعت یازده، توپورکف نشسته در کالسکه‌اش، مثل برق از زیر پنجره رد شد امّا به آنها سر نزد. بعد از ظهر هم با کالسکه و با اسب‌های سیاهش از همان‌جا به سرعت گذشت امّا به پنجره‌ای که ماروسیا با روبانی صورتی رنگ بر موی سر، پشت آن نشسته بود حتی نیم‌نگاهی نیفکند. ماروسیا که محو تماشای او شده بود با خود فکر کرد: «امروز وقت ندارد. روز یک‌شنبه می‌آید.»

امّا یکشنبه هم آمد و از او خبری نشد. یک ماه و دوماه و سه ماه دیگر هم نیامد... پر واضح است که او به کنتس و خانواده‌اش فکر نمی‌کرد، حال آنکه ماروسیا چشم به راهش بود و از انتظار، لاغر و لاغرتر می‌شد... و به قول

1. Aboltoukhov 2. Kortchatov

معروف نه گربه‌های معمولی بلکه گربه‌هایی با ناخن‌های بلند زردرنگ به قلبش چنگ می‌انداختند. از خود می‌پرسید: «پس چرا نمی‌آید؟ چرا؟ می‌دانم چرا... از ما رنجیده است... راستی چرا رنجیده است؟ لابد به خاطر رفتار سرد مادرم با آن پیرزن... لابد حالا فکر می‌کند که من نمی‌توانم دوستش داشته باشم...»

یگوروشکا که بیش از ده دفعه نزد آبولتوخف رفته و از او خواسته بود که برای جشن عروسی اعلاترین شامپانی را وارد کند مدام زیر لب می‌غرید: «حیو ـ و ـ ان!»

ماروسیا بعد از عید پاک یعنی در اواخر ماه مارس، از انتظار کشیدن دست برداشت.

یک روز یگوروشکا در حالی که شریرانه می‌خندید وارد اتاق خواب خواهر شد و به او خبر داد که «نامزدش» با دختر یکی از تجار شهر ازدواج کرده است...

ـ افتخار دارم خدمتتان تبریک عرض کنم! بله، افتخار دارم! ها ـ ها ـ ها!

این خبر روی قهرمان کوچک داستان من تأثیر بی‌رحمانه‌ای داشت. او روحیه‌اش را از دست داد و نه برای یک روز، که برای ماه‌ها به یأس و اندوهِ مجسّم مبدل شد. روبان صورتی‌رنگ را از موی سر کند و از زندگی منزجر شد. امّا احساس بشر، در حقیقت چه بی‌انصاف و چه متعصّب است! ماروسیا در این مرحله نیز برای توجیه رفتار «او» دلایلی یافت. بی‌جهت نبود که در رمان‌های متعدد خوانده بود که بعضی از عشاق از لج محبوب یا محبوبه با دیگران ازدواج می‌کنند تا یار را بچزانند. با خود فکر می‌کرد: «او از لجش با آن دخترهٔ احمق ازدواج کرده است. و ما چه بد کردیم که در جواب خواستگاری‌اش آن رفتار موهن و زننده را از خودمان نشان دادیم! آدم‌هایی مثل او توهین و تحقیر را فراموش نمی‌کنند!»

ماروسیا منگ و سرگشته شده بود. رنگ سرخی که از سلامتش خبر می‌داد، از گونه‌هایش محو شد، لب‌هایش عادتِ لبخندزدن را از دست داد، مغزش از اندیشیدن به آینده بازماند... چنین می‌پنداشت که با از دست دادن تویورکف هدف زندگی‌اش را نیز از دست داده است. حال که برایش جز احمق‌ها و انگل‌ها و باده گسارها کسی باقی نمانده بود، زندگی به چه دردش می‌خورد! و بدین سان افسرده و مأیوس شد. بی‌آنکه به چیزی اعتنا و توجه کند، بی‌آنکه به چیزی

گوش دهد تسلیم زندگی اندوهبار و بی‌رنگی شد که دختران سرزمین‌مان، از پیرگرفته تا جوان، استعدادِ تسلیم شدن به آن را دارند... نه به خواستگاران متعدد خود اعتنا می‌کرد، نه به اقوام و نه به آشنایان. اکنون دیگر با اوضاع مالی نابسامان خانواده با خونسردی و بی‌قیدی برخورد می‌کرد. حتی متوجه نشد که بانک کی و چگونه خانهٔ کنت پریکلونسکی را با تام خرت و پرت‌های تاریخی آن و جل و پلاس‌های مورد علاقهٔ او حراج کرد و خانواده‌شان چگونه مجبور شد به آپارتمانی ساده و ارزان‌قیمت و عامی‌پسند نقل مکان کند. این دورانی بود شبیه به خوابی بلند و سنگین ولی در عین حال نه عاری از رویا. در همه حال توپورکف را با قیافه‌ها و حالت‌های مختلف در خواب می‌دید: توپورکف در سورتمه، با پالتو پوست، بی‌پالتوپوست، نشسته، موقرانه در حال راه رفتن.... زندگی‌اش در خواب خلاصه شده بود.

امّا ناگهان بلا نازل شد و خواب از چشم‌های آبی‌رنگ و مژگان کتانی ماروسیا پرید... کنتس پیر نتوانست این فروپاشیدگی را تحمل کند، در آپارتمان جدید مریض شد و درگذشت و برای فرزندان خود چیزی جز دعای خیر و چند دست لباس باقی نگذاشت. مرگ او برای ماروسیا بدبختی وحشتناکی بود. رویا از سرش پرید تا جای خود را به اندوه دهد.

۳

پاییز همانند پاییز سال پیش، مرطوب و کثیف، از راه رسید. صبحی خاکستری‌رنگ و اشکبار، روی آسمان حیاط خیمه زده بود. ابرهای تیرهٔ خاکستری‌رنگ انگار آغشته به گِل و لای، سرتاسر آسمان را پوشانده بود و با سکون خود در جان‌ها ملال برمی‌انگیخت. چنین به نظر می‌آمد که خورشید وجود خارجی نداشت؛ در عرض یک هفته حتی یک‌بار هم که شده به زمین نگاه نکرده بود، گفتی بیم آن داشت که پرتوهای خود را به گل و لای آبکی بیالاید...

قطره‌های باران روی شیشه‌های پنجره‌ها به شدّت ضرب می‌گرفتند و باد چون سگی که صاحبش را گم کرده باشد در دودکش‌ها زوزه می‌کشید...

یأس‌آورترین ملال، بهتر از اندوه مطلقی است که صبح آن روز بر چهرهٔ ماروسیا نقش خورده بود. قهرمان داستان من در میان گل و لای آبکی کوچه، پاکشان و شلپ‌شلپ‌کنان به طرف خانهٔ دکتر توپورکف روان بود. چرا می‌رفت؟ چه کارش داشت؟ می‌رفت و با خود می‌گفت: «می‌روم مداوا شوم!»

امّا شما ادعایش را باور نکنید! بی‌جهت نیست که بر سیمای او عزم مبارزه نقش خورده است.

کنتس جوان به خانهٔ توپورکف رسید و با قلبی که نزدیک بود از کار بیفتد، زنگ در را محجوبانه به صدا درآورد. دقیقه‌ای بعد از پشت در صدای پا به گوش آمد. ماروسیا چنین احساس کرد که زانوهایش تا می‌شدند و پاهایش یخ می‌زد. لحظه‌ای بعد کلید قفل در چرخید و چهرهٔ پرسشگر کلفتی خوش بر و رو در مقابل روی کنتس جوان نمایان شد.

ـ دکتر تشریف دارند؟

ـ امروز مریض نمی‌پذیریم. فردا!

این را گفت و در حالی که از هوای مرطوب بیرون برای لحظه‌ای دچار لرز شده بود واپس رفت. در به روی ماروسیا به شدت به هم خورد و لرزید و با سر و صدا قفل شد.

کنتس جوان احساس شرمندگی کرد و سُست و بی‌حال، پا کشان به خانه بازگشت. در خانه نمایشی مجانی، نمایشی نه در شأن کنت‌ها، نمایشی که از دیرباز به تنگش آورده بود، در انتظارش بود.

در اتاق پذیرایی کوچک، کنت یگوروشکا روی کاناپهٔ تازه روکش شده‌ای، چارزانو نشسته بود. کالریا ایوانونا[1]، دوست دختر او نیز همانجا پای کاناپه، روی کف اتاق دراز کشیده بود. آنها مشغول بازی ورق و می‌خوری بودند. کنت آبجو می‌نوشید و دولسینای او شراب قرمز. برندهٔ هر دست بازی این حق را پیدا می‌کرد که چندین ورق را روی هم بگذارد و آنهارا به بینی بازنده بزند و بیست کوپک هم پول بگیرد. البته کالریا ایوانونا به عنوان یک زن تخفیف مختصری داشت یعنی به جای بیست کوپک مجاز بود بوسه بدهد. لذتی که آن دو از بازی

1. Kaleria Ivanovna

می‌بردند در بیان نمی‌گنجد. از خنده غش و ریسه می‌رفتند، همدیگر را نیشگون می‌گرفتند، دم به دم از جای‌شان می‌جهیدند و از پی هم می‌دویدند. یگوروشکا هربار که برنده می‌شد گوساله‌وار به وجد می‌آمد. عشوه و کرشمهٔ کالریا ایوانونا، آنگاه که بابت باخت خود بوسه‌ای می‌داد تحسین او را برمی‌انگیخت.

کالریا ایوانونای لاغر و قد دراز و گندمگون که ابروانی سیاه چون شبق و چشم‌های ورقلنبیده‌ای چون چشم‌های خرچنگ داشت هر روز به دیدن یگوروشکا می‌آمد. حدود ده صبح می‌آمد، همان‌جا صبحانه و ناهار و شامش را می‌خورد و ساعت یک بعد از نصف شب هم از آنجا می‌رفت. یگوروشکا به خواهرش اطمینان می‌داد که کالریا ایوانونا خواننده است، که زنی است بسیار محترم و قس علیهذا... می‌گفت:

ـ باهاش حرف بزن تا بفهمی چقدر فهمیده است و چه شعوری دارد! فوق‌العاده است!

امّا به عقیدهٔ من نیکیفور حق داشت او را شلخته و کاوالریا[1] ایوانونا بنامد. با تمام وجود خود از او متنفّر بود و هر دفعه که ناچار می‌شد به او خدمت کند کفرش درمی‌آمد. نیکیفور حقیقت را احساس می‌کرد و غریزهٔ یک نوکر قدیمی و وفادار به او می‌گفت که جای کالریا ایوانونا در آن خانه و در کنار اربابان او نیست... کالریا ایوانونا زنی میان تهی و بی‌شعور بود امّا این خصیصه‌ها مانع آن نمی‌شد که هر روز خدا خانهٔ پریکلونسکی را با شکم‌سیر و با مبلغی برد در جیب و با اطمینان به اینکه بدون او نمی‌توانند زندگی کنند ترک نگوید. کالریا ایوانونا فقط و فقط زن یک مارکر[2] باشگاه بود امّا این امر مانع آن نمی‌شد که در خانهٔ پریکلونسکی حکومت نکند. این ماده خوک عادت داشت پاهایش را روی میز بگذارد.

زندگی ماروسیا از محلّ مستمری پدر مرحومش می‌چرخید. حقوق بازنشستگی ژنرالیِ پدر او بیش از حد معمول بود امّا سهمی که ماروسیا از آن می‌بُرد بسیار ناچیز بود. با وجود این همین سهم ناچیز هم، چنانچه یگوروشکا آن همه هوی و هوس نمی‌داشت، برای گذران نسبتاً مرفه ماروسیا ممکن بود کفاف بدهد.

۱. Kavaleria، سواره نظام (روسی). ـ م.
۲. Marqueur، میز گردان ـ حساب نگهدار میز قمار (فرانسوی). ـ م.

یگوروشکا که نه می‌خواست و نه بلد بود تن به کار دهد خوش نداشت باور کند که فقیر است و هر بار که وادارش می‌کردند به آنچه هست بسازد و تا حدودی از هوس‌های خود بگذرد، از کوره در می‌رفت. غالباً به ماروسیا می‌گفت:

ـ کالریا ایوانونا از گوشت گوساله خوشش نمی‌آید، برای او باید جوجه سرخ کرد. مرده‌شوی‌تان ببرد! آخر این هم شد اداره کردن امور خانه! فردا این گوشت مزخرف گوساله را سر سفره نبینم! می‌ترسم این زن را از گرسنگی بکشیم!

ماروسیا به نرمی اعتراض می‌کرد امّا به منظور احتراز از نارضایتی برادر، جوجه می‌خرید. گاهی اوقات یگوروشکا بانگ می‌زد:

ـ چرا امروز گوشت سرخ کرده نداریم؟

ماروسیا جواب می‌داد:

ـ برای آنکه دیروز جوجه داشتیم.

یگوروشکا از ریاضیات معیشتی تقریباً سر درنمی‌آورد و نمی‌خواست هم سر در بیاورد. هنگام صرف شام و ناهار با اصرار زیاد برای خود آبجو و برای کالریا ایوانونا شراب طلب می‌کرد.

شانه بالا می‌انداخت و حیران از حماقت آدم‌ها از ماروسیا می‌پرسید:

ـ آخر مگر شام حسابی هم بی‌شراب می‌شود؟ نیکیفور! دستور می‌دهم همیشه شراب باشد! تو را مسئول این کار می‌کنم! ماشا، تو هم باید خجالت بکشی! همینم مانده است که خانه را خودم اداره کنم! خوشتان می‌آید اوقاتم را تلخ کنید!

او تن‌پروری لجام گسیخته و بی‌بند و بار بود! به زودی کالریا ایوانونا هم صدا به صدای او داد: هر بار که میز را برای ناهار یا شام می‌چیدند می‌پرسید:

ـ پس شراب کنت کو؟ پس آبجو چی شد؟ کنتس پول بدهید نیکیفور آبجو بخرد! پول خرد دارید؟

کنتس جواب می‌داد که پول خرد دارد و آخرین سکه‌هایش را به نیکیفور می‌داد. یگوروشکا و کالریا می‌خوردند و می‌نوشیدند و هیچ نمی‌دیدند که چگونه ساعت‌ها و انگشتری‌ها و گوشواره‌های ماروسیا، یکی پس از دیگری به

بانک رهنی می‌رفت و چگونه جامه‌های گرانبهایش به کهنه فروش‌های دوره‌گرد فروخته می‌شد. و هربار که کنتس برای تهیهٔ غذای بعدی از نیکیفور پول قرض می‌خواست، آن دو نه می‌دیدند و نه می‌شنیدند که نیکیفور پیر هنگام بازکردن صندوقچهٔ خود چگونه غرولند می‌کرد. این آدم‌های پست و بی‌فراست یعنی کنت و رفیقهٔ عامی‌اش کاری به این کارها نداشتند!

حدود ساعت ده صبح روز بعد ماروسیا باز به خانهٔ توپورکف رفت. همان مستخدمهٔ خوش بر و رو، در به روی او باز کرد و در حالی که کنتس را به دهلیز هدایت می‌کرد و پالتو را از تن او در می‌آورد، آه کشان گفت:

ــ می‌دانید دوشیزه خانم! دکتر کمتر از پنج روبل نمی‌گیرند. این را گفتم که بدانید.

ماروسیا با خود گفت: «چرا این حرف‌ها را به من می‌زند؟ چه گستاخ و پررو! بیچاره دکتر حتماً خبر ندارد که مستخدمه‌اش این‌قدر گستاخ است!»

امّا در همان دم قلبش هری ریخت پایین زیرا در جیب خود بیش از سه روبل نداشت، ولی با خود فکر می‌کرد که محال است دکتر به خاطر دو روبل ناقابل او را از در براند.

ماروسیا از دهلیز به اتاق انتظار رفت. آنجا مریض‌های زیادی در انتظار نوبتشان نشسته بودند. طبعاً اکثریت این طالبانِ شفا را زنان تشکیل می‌دادند. آنها تمام مبل‌های اتاق انتظار را اشغال کرده و دسته جمعی مشغول اختلاط بودند. دربارهٔ همه‌چیز، از هوا و انواع ناخوشی‌ها گرفته تا دکتر و فرزندانشان به گرمی صحبت می‌کردند. همه شان بلند بلند حرف می‌زدند و طوری قاه‌قاه می‌خندیدند که انگار در خانهٔ خود بودند. بعضی از آنان می‌بافتند یا قلابدوزی می‌کردند. آنجا از آدم‌های ساده‌پوش و بدپوش خبری نبود. مریض‌ها به نوبت به اتاق جنبی که اتاق معاینه بود می‌رفتند. آنها اندکی لرزان و با چهره‌های جدی و رنگ‌باخته وارد اتاق معاینه می‌شدند و با صورت‌های سرخ و عرق کرده و خوشبخت از آنجا بیرون می‌آمدند؛ در آن حال وضعی داشتند که گفتی اقرار به معاصی کرده و بار گرانی از دوش خود برداشته بودند. توپورکف برای معاینهٔ هر مریضی بیش از ده دقیقه وقت صرف نمی‌کرد. از قرار معلوم ناخوشی‌های آنها اهمیت زیادی نداشت.

چنانچه ماروسیا غرق در افکار خود نمی‌بود ای بسا ممکن بود فکر کند: «این همه چقدر شبیه به شیّادی است!»

او آخرین مریضی بود که پا به اتاق معاینه گذاشت. هنگام ورود به این اتاق پر از کتابهای آلمانی و فرانسوی، مانند مُرغی که در آب سرد غوطه‌ورش کرده باشند سراپا می‌لرزید. «او» وسط اتاق ایستاده و دست چپ را به میز تکیه داده بود. ماروسیا پیش از هر کاری با خود گفت: «چقدر خوش قیافه است!»

توپورکف هرگز خودنمایی نمی‌کرد، احتمال هم نمی‌رفت که بلد باشد خودنمایی کند با این همه تمام حرکاتش به توعی با شکوه و عظمت از آب در می‌آمد. و اکنون طرز ایستادن او ماروسیا را به یاد مدل‌های باشکوهی انداخت که نقاش‌ها از روی آنها تصویر سرداران بزرگ را می‌کشند. کنار دست او که به میز تکیه داده بود اسکناس‌های ده و پنج‌روبلیِ دریافتی از مریض‌های قبلی به چشم می‌خورد. آلات جراحی و ادوات پزشکی و انواع لوله‌های شیشه‌ای نیز همانجا، روی میز با رعایت نظم و ترتیب بسیار چیده شده بود ـ این همه برای ماروسیا بیش از حدّ نامفهوم و بیش از حدّ «علمی» بود. میز و مبلمان مجلل اتاق، تصویر باشکوه را تکمیل می‌کردند. ماروسیا در را پشت سر خود بست و ایستاد... توپورکف به مبل اشاره کرد. قهرمان داستان من به آهستگی به سمت مبل رفت و روی آن نشست. دکتر شکوهمندانه این پا و آن پا کرد، روی مبل vis-à-vis[۱] نشست و با چشم‌های پرسشگرش به چهرهٔ ماروسیا زل زد.

کنتس با خود فکر کرد: «مرا به جا نیاورده است! وگرنه سکوت نمی‌کرد... خدای من، چرا حرف نمی‌زند؟ آخر من چطور شروع کنم؟» توپورکف زیر لب گفت:

ـ خوب؟

ماروسیا زیرلب جواب داد:

ـ سرفه می‌کنم...

و در تأیید سخن خود دوبار سرفه کرد.

ـ از کی تا حالا؟

۱. مقابل ـ روبرو. (فرانسوی). ـ م.

ـ از حدود دو ماه پیش... شب‌ها بیشتر.

ـ هوم... تب و لرز چه؟

ـ نه مثل اینکه نه...

ـ انگار پیش من سابقه دارید... بیماری‌تان چه بود؟

ـ ذات‌الریه.

ـ هوم... آری، یادم آمد... گمان می‌کنم پریکلونسکایا هستید، مگر نه؟

ـ بله. آن موقع، برادرم هم مریض بود.

ـ این گرد را شب‌ها... پیش از خواب بخورید... از سرماخوردگی هم بپرهیزید...

سپس شتابان نسخه‌ای نوشت و برخاست و مانند لحظه‌ای که ماروسیا وارد اتاق شده بود پای میز ایستاد. کتس نیز به‌پا خاست و پرسید:

ـ همین؟

ـ بله.

این را گفت و نگاهش را به ماروسیا دوخت، سپس چشم از او برگرفت و به در نگاه کرد. وقت نداشت و منتظر آن بود که ماروسیا برود. امّا او ایستاده و تحسین‌کنان به دکتر چشم دوخته و منتظر آن بود که توپورکف چیزی به او بگوید. در آن میان با خود فکر کرد: «چه خوش قیافه است!» دقیقه‌ای در سکوت گذشت. سرانجام کتس تکانی به خود داد و روی لب‌های او نشانهٔ خمیازه و در چشم‌های او نشانهٔ انتظار خواند، یک اسکناس سه روبلی به او داد و به طرف در چرخید. توپورکف اسکناس را روی میزانداخت و در را پشت سر او قفل کرد.

ماروسیا در راه بازگشت به خانه، به خود خشم کرده بود و می‌گفت: «آخر چرا با او حرف نزدم؟ چرا؟ راستی که بزدلم! چه وضع احمقانه‌ای بود... کاری جز آنکه ناراحتش کنم نکردم. آخر چرا آن اسکناس لعنتی را، انگار از سر خودنمایی، در دستم نگاه داشته بودم؟ پول چیزی است که خدای نخواسته ممکن است انسان را برنجاند! اسکناس را می‌بایست طوری می‌دادم که معلوم نشود. چرا سکوت کرده بودم؟ اگر حرف می‌زدم برایم تعریف می‌کرد، توضیح می‌داد که... معلوم می‌شد که قصد پیرزن خواستگار چه بود...»

ماروسیا همین که به خانه باز آمد به بستر رفت و بر سبیل عادتی که در

لحظه‌های اضطراب و آشفتگی داشت سرخود را زیر بالش پنهان کرد. امّا نتوانست آرامش پیدا کند. یگوروشکا به اتاقش آمد و با چکمه‌های خود تق‌تق‌کنان و غژغژکنان از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق، مشغول قدم‌زدن شد.

قیافه‌اش مرموز بود...

ماروسیا پرسید:

ـ چه می‌خواهی؟

ـ من... فکر می‌کردم خوابی، نمی‌خواستم مزاحمت شوم. دلم می‌خواست خبر... خوشی به تو بدهم. کاریا ایوانونا می‌خواهد با ما زندگی کند. البته بنا به خواهش من.

ـ این غیر ممکن است! C'est impossible [1] از کی خواهش کرده‌ای؟

ـ چرا باید غیرممکن باشد؟ او زن خیلی خوبی است... در کارهای خانه به تو کمک خواهد کرد. آن اتاق گوشه‌ای را در اختیارش می‌گذاریم.

ـ این همان اتاقی است که maman در آن درگذشته بود! محال است!

ماروسیا حرکتی کرد و طوری مرتعش شد که انگار سوزنش زده بودند. گونه‌هایش پر از لکه‌های قرمز شد.

ـ نه! غیر ممکن است! ژرژ اگر وادارم کنی با این زن زندگی کنم می‌میرم! ژرژ، عزیزم، من نمی‌خواهم! نمی‌خواهم! ببین عزیزم، از تو خواهش می‌کنم!

ـ آخر چرا از او خوشت نمی‌آید؟ نمی‌فهمم! زنی است مثل زن‌های دیگر... با شعور و بگو و بخند.

ـ من دوستش ندارم...

ـ ولی من دوستش دارم. من این زن را دوست دارم و دلم می‌خواهد با من زندگی کند!

ماروسیا گریه سر داد... یأس و درماندگی، خطوط چهره‌اش را مسخ کرد...

ـ اگر در این خانه سکونت کند، من می‌میرم...

یگوروشکا دقیقه‌ای دیگر سوت‌زنان قدم زد سپس از اتاق بیرون رفت امّا لحظه‌ای بعد باز آمد و گفت:

۱. غیر ممکن است! (فرانسوی). ـ م.

ـ یک روبل به من قرض بده...

ماروسیا یک روبل به او داد. بالاخره اندوه یگوروشکا را که در آن به گمان ماروسیا عشق کالریا ایوانونا با حق وظیفه‌شناسی درگیر نبردی سخت بود باید به نحوی تخفیف می‌داد!

عصر همان روزکالریا به اتاق ماروسیا رفت و در حالی که او را به آغوش می‌کشید پرسید:

ـ چرا دوستم نمی‌دارید؟ من زن بدبختی هستم!

ماروسیا خود را از آغوش او بیرون کشید و جواب داد:

ـ دلیلی وجود ندارد که شما را دوست بدارم!

و این جمله، برایش گران تمام شد! یک هفته بعد، همین که کالریا در اتاقی که maman در آن در گذشته بود ساکن شد پیش از هرکاری لازم دانست انتقام آن جمله را از ماروسیا بگیرد. و او خشن‌ترین انتقام را برگزید. هربار که سرمیز شام و ناهار می نشست می‌گفت:

ـ چرا این همه خودتان را می‌گیرید و ادا و اطوار در می‌آورید؟ با فقری که شما دارید به جای این کرشمه‌ها باید به آدم‌های خوب روزگار تعظیم کنید. من اگر از این همه فقرتان خبر می‌داشتم هرگز نمی‌آمدم با شما زندگی کنم.

سپس آه کشان اضافه می‌کرد:

ـ اصلاً نمی‌دانم چرا عاشق برادرتان شده‌ام!

و به دنبال طعنه‌ها و سرکوفت‌ها و زهرخنده‌هایش قهقهه‌زنان به فقر ماروسیا می‌خندید. یگوروشکا از خنده‌های او نمی‌رنجید، خود را مدیون کالریا می‌دانست و با زخم زبانش می‌ساخت. امّا قهقهه‌های ابلهانهٔ همسر مارکر و نشاندهٔ یگوروشکا، روز و روزگار ماروسیا را زهرآلود می‌کرد. شب‌ها در آشپزخانه می‌نشست و درمانده و ناتوان و دودل، روی دست‌های درشت نیکیفور اشک چشم می‌ریخت. نوکر پیر نیز همراه ماروسیا می‌نالید و می‌گریست و با نقل روزگار گذشته‌شان بر زخم دل او نمک می‌پاشید. به کنتس دلداری می‌داد و می‌گفت:

ـ خدا مجازاتشان می‌کند! گریه نکنید.

در زمستان ماروسیا بار دیگر نزد توپورکف رفت. وقتی وارد اتاق معاینه

شد او را دید که مانند دفعهٔ پیش، خوش قیافه و متین و شکوهمند، روی مبل نشسته بود... امّا این‌بار سخت خسته می‌نمود... چشم‌هایش مانند چشم‌های آدمی که امانش نمی‌دهند بخوابد، پلک می‌زدند. بی‌آنکه به ماروسیا نگاه کند با چانه‌اش به مبل vis-à-vis اشاره کرد.

ماروسیا نشست، نگاهش را به او دوخت و با خود گفت: «از چهره‌اش غم می‌بارد. لابد در کنار زن تاجرزاده‌اش خیلی بدبخت است!»

دقیقه‌ای در سکوت گذشت. وای که با چه شور و لذتی حاضر بود برایش از روزگار بد خود درد دل کند! حکایت‌هایی می‌گفت که دکتر نتواند مشابه‌شان را در هیچ یک از کتاب‌های جلد زرکوب آلمانی و فرانسوی خود بخواند. به نجوا گفت:

ـ سرفه می‌کنم.

دکتر نگاه سریعی به او انداخت و پرسید:

ـ هوم... تب و لرز چه؟

ـ غروب‌ها...

ـ شب‌ها عرق می‌کنید؟

ـ بله...

ـ لباس‌هایتان را درآورید...

ـ یعنی چه طور؟..

توپورکف با حرکتی حاکی از ناشکیبایی به سینهٔ خود اشاره کرد. ماروسیا در حالی که از خجالت سرخ می‌شد به آهستگی مشغول بازکردن دکمهٔ سینهٔ پیراهنش شد.

توپورکف چکش کوچک معاینه را در دست گرفت و گفت:

ـ لباس‌هایتان را دربیاورید. لطفاً زودتر!..

ماروسیا یکی از بازوهای خود را از توی آستین پیراهنش درآورد. توپورکف شتابان به او نزدیک شد و با حرکت عادی دست خود پیراهن او را در یک چشم به هم زدن تا کمر پایین کشید و گفت:

ـ دکمه‌های لباس زیرتان را هم باز کنید!

و پیش از آنکه ماروسیا بتواند حرکتی انجام دهد دکمه‌های لباس زیر او را

باز کرد و به رغم وحشت فوق‌العادهٔ بیمارش، با چکش کوچک خود تق‌تق‌کنان مشغول معاینه کردن سینهٔ لاغر و سفید او شد... توپورکف من‌من‌کنان گفت:

ـ دست‌هایتان را بندازید پایین... بگذارید کارم را بکنم. نترسید، نمی‌خورمتان.

در آن حال ماروسیا که چهره‌اش از شرم سرخ شده بود آرزو می‌کرد زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

دکتر، پس از چندین‌بار تقه زدن، گوش خود را به سینهٔ او چسباند. صدایی که از قسمت فوقانی ریهٔ چپ می‌آمد سخت خفه و ضعیف بود. از آن ناحیه خرخرهای خشک شنیده می‌شد. توپورکف گفت:

ـ لباستان را بپوشید.

و از وضع اتاق‌ها و نحوهٔ زندگی‌اش سؤال کرد و بعد از ایراد خطابهٔ مفصلی دربارهٔ طریقهٔ صحیح زیست اضافه کرد:

ـ شما باید به سامارا[1] بروید. در سامارا شیر اسب باید بنوشید. من دیگر عرضی ندارم. می‌توانید بروید...

ماروسیا دکمه‌های لباسش را شتابان انداخت، ناشیانه یک اسکناس پنج روبلی به دکتر داد و پس از لحظه‌ای درنگ از اتاق آن مرد دانشمند بیرون رفت. در راه بازگشت به خانه با خود فکر کرد: «نیم ساعت در اتاق معاینه نگه‌ام داشت و من لام تا کام نگفتم! ساکت و خاموش بودم! آخر چرا با او حرف نزدم؟»

... به خانه می‌رفت و نه به سامارا بلکه به دکتر فکر می‌کرد. سامارا به چه کارش می‌آمد؟ درست است که آنجا از کالریا ایوانونا خبری نیست امّا در عوض دکتر توپورکفی هم وجود ندارد!

نه، به سامارا نخواهد رفت! همان‌طوری که به سمت خانه می‌رفت، هم خشمگین بود، هم خوشدل. با خود می‌گفت: «حال که «او» مرا بیمار تشخیص داده است می‌توانم بدون رعایت هیچ تشریفاتی هرقدر که دلم بخواهد ــ حتی هفته‌ای یک دفعه ــ پیش «او» بروم! چه اتاق معاینهٔ خوب و راحتی دارد! بخصوص کاناپه‌ای که ته اتاق قرار دارد باید خیلی راحت باشد!» دلش

1. Samara

می‌خواست روی آن کاناپه، کنار او بنشیند، از هر دری حرف بزند، با او درددل کند و توصیه کند که با مریض‌ها گران حساب نکند. البته از مریض‌های پولدار می‌توان و باید پول بیشتری گرفت اما به بیماران مستمند باید تخفیف داد. با خود می‌گفت: «او زندگی را نمی‌فهمد، نمی‌تواند ثروتمند را از مستمند تمیز بدهد. من اگر در کنارش بودم یادش می‌دادم!»

این‌بار هم در خانه، نمایش مجّانی در انتظارش بود. یگوروشکا مثل آدم‌هایی که دچار حملهٔ جنون شده باشند روی کاناپه افتاده بود. نعره می‌کشید، ناسزا می‌گفت، مانند تبدارها سراپا می‌لرزید. روی صورت مست او اشک جاری بود. گریه کنان هوار می‌کشید:

ــ کالریا از اینجا رفت! از دو شب پیش در این خانه نمی‌خوابد! حتماً عصبانی شده است!..

امّا او بی‌جهت نعره کشیده و گریه کرده بود زیرا عصر همان‌روز سر و کلهٔ کالریا پیدا شد. او از گناه یگوروشکا گذشت و وی را همراه خود به باشگاه برد.

فسق و فجور یگوروشکا به اوج خود رسیده بود... از آنجایی که مستمری ماروسیا کفاف عیش و عشرتش را نمی‌داد شروع کرد به «کارکردن». از خدمه پول قرض می‌کرد، در قمار تقلب می‌کرد، پول و اشیای ماروسیا را می‌دزدید. یک روز هنگامی که شانه به شانهٔ ماروسیا راه می‌رفت دو روبلی را که دختر جوان برای خرید یک جفت کفش پس‌انداز کرده بود از جیب او کش رفت. از آن پول یک روبل برای خود نگاه داشت و با یک روبل دیگر برای کالریا گلابی خرید. آشنایانش با او قطع رابطه کردند. آشناهای ماروسیا و همین‌طور اشخاصی که سابقاً با خانوادهٔ پریکلونسکی رفت و آمد می‌کردند اکنون یگوروشکا را علناً «جناب شیاد» می‌نامیدند. حتی «دخترکانی» که پاتوقشان «شاتو د فلور» بود با چشم‌هایی که عدم اعتماد در آنها موج می‌زد نگاهش می‌کردند و هر وقت یگوروشکا از آشنای تازه‌ای پولی قرض می‌کرد و آنها را به صرف شام دعوت می‌کرد می‌خندیدند.

ماروسیا این اوج فساد را می‌دید و درک می‌کرد...

بی‌تکلّفی کالریا هم در حال crescendo[1] بود.

یک روز ماروسیا به او گفت:

ـ لطفاً لباس‌های مرا زیر و رو نکنید.

ـ از این کار من، لباس‌هایتان ضایع نمی‌شوند. ولی اگر مرا دزد می‌شمارید در این صورت... از اینجا می‌روم.

و یگوروشکا یک هفتهٔ تمام در حالی که خواهر را طعن و لعن می‌گفت به پای کالریا افتاد و التماسش کرد که از رفتن منصرف شود.

اما عمر این گونه زندگی‌ها نمی‌تواند طولانی باشد. هر داستانی پایانی دارد، رمان کوچک ما هم به آخر رسید.

روزهای آخر زمستان و همراه آنها روزهای نویدبخش بهار از راه رسیدند. روزها درازتر از پیش شد. برفاب‌ها از بام‌ها فرو می‌چکید، نسیمی که از سوی دشت می‌وزید انسان را به یاد بهار می‌انداخت...

در یکی از آن شب‌ها نیکیفور پای تختخواب ماروسیا نشسته بود... یگوروشکا و کالریا در خانه نبودند. مارسیا می‌گفت:

ـ من دارم می‌سوزم نیکیفور...

امّا نیکیفور هق‌هق‌کنان می‌گریست و با نقل خاطراتی از گذشته‌ها بر زخم‌های ماروسیا نمک می‌پاشید... از کنت و از کنتس و از شیوهٔ زندگی آنها حکایت می‌کرد... و جنگل‌هایی را که شکارگاه کنت بود و دشت‌هایی را که آن مرحوم در آنها از پی شکار خرگوش، اسب می‌تاخت و همین‌طور شهر سواستوپل[2] را توصیف می‌کرد. مرحوم کنت در جنگ سواستوپل جراحت برداشته بود. آن شب نیکیفور خاطرات بسیار نقل کرد. برای ماروسیا، بخصوص توصیف ملکی که حدود پنج سال پیش جهت بازپرداخت بدهی‌شان فروخته شده بود، سخت خوشایند بود.

ـ گاهی اوقات که به مهتابی می‌رفتم... شروع بهار را به چشم می‌دیدم. خدای من! حاضر بودم عمری همان‌جا بایستم و از روز خدا چشم برنگیرم! جنگل با آنکه هنوز سیاه بود ولی نفسش آدم را در لذت غرق می‌کرد!

۱. (اصطلاحی در موسیقی) قوی شدن تدریجی صدا ـ افزایش تدریجی. ـ م.

2. Sevastopol

رودخانه‌ای داشتیم پرآب، عمیق... مادرجانتان در جوانی‌شان دوست داشتند با قلاب‌ماهی صید کنند... گاهی اوقات تمام روزشان را پای آب می‌ایستادند... هوای آزاد را دوست داشتند... عاشق طبیعت بودند!

نیکیفور از بس حرف زد صدایش گرفت. ماروسیا به خاطرات او گوش می‌داد و مرخصش نمی‌کرد؛ هر آن چه را نوکر پیر از پدر و مادر و از ملکشان روایت می‌کرد، در چهرهٔ او می‌خواند. به گفته‌های او گوش می‌داد، به سیمای او زل می‌زد و دلش می‌خواست زندگی کند و خوشبخت باشد و پای همان رودخانه‌ای که مادرش در آن ماهی صید می‌کرد بایستد و خود نیز ماهی صید کند... در پس دشتی که در آن سوی رودخانه گسترده شده است جنگل به کبودی می‌زند و خورشید بر فراز این رودخانه و دشت و جنگل نوازشگرانه می‌درخشد و حرارت می‌بخشد... چه خوب است زندگی کردن!

ماروسیا دست خشک نیکیفور را فشرد و گفت:

ـ نیکیفور خوب و مهربانم... فردا به من پنج روبل قرض بده... برای آخرین‌بار... می‌توانی؟

ـ بله، می‌توانم... فقط پنج روبل... تقدیمتان می‌کنم... و بعد، خدا خودش کریم است...

ـ من پس‌ات می‌دهم جانم. تو به من قرض بده...

صبح روز بعد ماروسیا بهترین لباسش را پوشید، روبان صورتی رنگی به موی سر گره زد و به خانهٔ توپورکف رفت. امّا پیش از آنکه از منزل خارج شود، ده بار پای آینه ایستاد و سراپای خود را تماشا کرد. درِ ورودی خانهٔ توپورکف را مستخدمهٔ جدیدی به روی ماروسیا گشود. او ضمن آنکه به ماروسیا کمک می‌کرد که پالتواش را درآورد گفت:

ـ می‌دانید، دکتر کمتر از پنج روبل نمی‌گیرد...

این بار عدهٔ مریض‌ها در اتاق انتظار بیش از دفعهٔ قبل بود. روی هیچ یک از مُبل‌های اتاق جای نشستن نبود، حتی یکی از مریض‌های مرد روی پیانو نشسته بود. دکتر از ساعت ده شروع به کار کرد، از ساعت ۱۲ تا ۱۴ عمل جراحی داشت و از ساعت ۱۴ پذیرایی از بیماران را از سر گرفت. سرانجام ساعت ۴ بعد از ظهر نوبت به ماروسیا رسید.

کنتس جوان، ناشتا و خسته از انتظار و لرزان از تب و اضطراب، حتی متوجه نشد که چگونه پا به اتاق معاینه گذاشت و چگونه روبروی دکتر روی مبل نشست. در سر به نوعی احساس خلأ می‌کرد، دهانش خشک و چشمانش مه‌آلود بود. از میان این مه فقط در یک دم سری پدید و ناپدید می‌شد، سپس دستی، بعد چکش کوچکی...

دکتر پرسید:

ــ به سامارا رفتید؟ چرا نرفتید؟

ماروسیا جواب نداد. دکتر مشغول معاینه کردن او شد. صدای خفهٔ قسمت فوقانی ریهٔ چپ، اکنون از تمام ناحیهٔ آن ریه شنیده می‌شد. صدایی هم که از قسمت فوقانی ریهٔ راست می‌آمد خفه و ضعیف بود. توپورکف گفت:

ــ لازم نیست به سامارا بروید. لازم نیست.

و ماروسیا از میان مه، بر چهرهٔ خشک و جدی او چیزی شبیه به همدردی خواند و زیرلب گفت:

ــ نه، نمی‌روم.

ــ به والدین‌تان بگویید که مواظب باشند سرما نخورید... از خوردن غذاهای سنگین و دیر هضم هم پرهیز کنید...

و ضمن راهنمایی‌ها و دستورالعمل‌های گوناگون، کنفراس مفصلی داد. ماروسیا نشسته بود و گفته‌هایش را نمی‌شنید، فقط از میان مه به حرکت لب‌های او نگاه می‌کرد. سرانجام دکتر سکوت کرد، از جای خود برخاست و در انتظار خروج ماروسیا نگاهش را از پشت شیشه‌های عینک به او دوخت.

امّا ماروسیا بیرون نرفت. خوشش می‌آمد روی آن مبل راحت بنشیند و از بازگشتن به خانه و دیدن کالریا وحشت داشت. بالاخره دکتر گفت:

ــ من کارم را تمام کردم. شما آزادید.

ماروسیا روی خود را به طرف او گرداند و نگاهش کرد. چنانچه دکتر از قیافه‌شناسی، حتی ذره‌ای سررشته می‌داشت می‌توانست در نگاه او عبارت: «مرا از خود نرانید!» را بخواند.

از چشم‌هایش قطره‌های اشک بیرون زد و دست‌هایش با ناتوانی از طرفین مبل فروآویخت؛ زیر لب گفت:

ــ دوستتان دارم، دکتر!

و شعله‌ای سرخ به نشانهٔ حریق بزرگ درونی‌اش روی صورت و گردنش پخش شد. بار دیگر زیر لب گفت:

ــ دوستتان دارم، دکتر!

و سرش دو بار تکان خورد و از سر ناتوانی آن‌قدر فروآویخت که پیشانی‌اش با میز مماس شد.

امّا دکتر چه؟ دکتر... برای اولین‌بار در طول مدت طبابتش سرخ شد. چشم‌هایش مانند چشم‌های پسربچه‌ای که در مقام تنبیه وادارش کرده باشند زانو بزند، پلک زدند. پیش از آن هرگز پیش نیامده بود که از دهان یکی از مریض‌های زن چنین عبارتی در چنین قالبی بشنود! از هیچ زنی! با خود فکر کرد: «عوضی نشنیده‌ام؟»

قلبش از سر تشویش لرزید و به شدت تپید... با احساس شرمساری چندین‌بار سرفه کرد امّا در همین وقت از اتاق مجاور صدایش زدند:

ــ میکلاشا![1]

و در همان دم دو لپ سرخِ همسر تاجرزاده‌اش در میان درِ نیمه‌باز اتاق نمایان شد.

دکتر با استفاده از این احضار، شتابان از اتاق معاینه بیرون رفت. برای خروج از این وضع ناجور حاضر بود به انواع و اقسام بهانه گیری و خرده گیری کند.

ده دقیقه بعد همین که به اتاق معاینه بازگشت ماروسیا را دید که روی کاناپه طاقباز خوابیده بود. یک بازو و دسته‌ای از موی بلندش تا کف اتاق فروآویخته بود. ماروسیا بی‌هوش بود. توپورکف با چهره‌ای سرخ و قلبی پرتپش به طرف او رفت و به باز کردن بندهای پیراهنش پرداخت؛ یکی از قلاب‌های پیراهن را از جا کند و بی‌آنکه متوجه شود لباس او را جر داد. از تمام درزها و چین‌های پیراهن کنتس جوان، نسخه‌های «او» و کارت‌های ویزیت و عکس‌های «او» فروریخت روی کاناپه...

۱. Mikolacha، خطابی محبت‌آمیز برای میخاییل.ــم.

دکتر آبی به صورت او پاشید... ماروسیا چشم گشود، روی آرنجش نیم خیز شد، نگاهش را به دکتر دوخت و به فکر فرورفت. سؤال «من کجا هستم؟» فکر او را به خود مشغول کرده بود. امّا همین که دکتر را به جا آورد ناله کنان گفت:

ـ دوستتان دارم!

و نگاه سرشار از عشق و التماسش روی سیمای دکتر متوقف شد. نگاهش به نگاه حیوان کوچک تیرخورده می‌مانست. دکتر با نهایت درماندگی پرسید:

ـ من چه می‌توانم بکنم؟

و این‌بار لحنش نه موزون و شمرده بلکه آنقدر ملایم و تقریباً نوازشگر بود که ماروسیا نتوانست آن را باز بشناسد...

آرنج کتش واداد و سرش روی کاناپه فرودآمد امّا چشم‌هایش هنوز به او دوخته شده بود...

دکتر روبروی او ایستاده بود، در نگاهش التماس می‌دوید و خویشتن را در وضع وحشتناکی می‌یافت. قلبش به شدت می‌تپید و افکار بی‌سابقه و ناآشنا به مغزش هجوم می‌آورد... در سر داغ او هزاران خاطرهٔ ناخواسته زنده شد و به حرکت درآمد. این خاطرات چگونه پدیدار شده بودند؟ مگر ممکن است که چشمان ملتمس و نگاه آکنده از عشق ماروسیا موجب ظهور آنها شده باشد؟

توپورکف به یاد کودکی خود و به یاد برق انداختن سماورهای ارباب افتاد. از پی خاطرهٔ سماورها و پس‌گردنی‌ها، نوبت به خاطرهٔ مردان و زنان خیّری که پالتوهای سنگین و گل و گشاد به تن داشتند و به خاطرهٔ آموزشگاه علوم دینی ـ همان آموزشگاهی که اورا به خاطر «صدای خوشش» به تحصیل در آن واداشته بودند ـ رسید. آموزشگاه علوم دینی با ترکه‌های تر و آش ماسه‌دارش جای خود را به مدرسهٔ طلاب داد. دوران تحصیل در این مدرسه همراه بود با زبان لاتین و گرسنگی و رؤیا و مطالعهٔ کتاب و عشقبازی با دختر کشیش ناظر خرج. یادش آمد که چگونه برخلاف میل ولینعمت‌های خیّرش با جیب تهی و چکمه‌های نیمدار، از مدرسه گریخته و از دانشگاه سردرآورده بود. چه فرار قشنگی! در دانشگاه هم سرما و گرسنگی... چه راهِ پرمشقتی! سرانجام پیروز شده، به ضرب پیشانی تونلی به سوی زندگی حفر کرده و از آن گذشته بود و... حالا چه؟ در کار خود مهارت بسیار دارد، زیاد کار و مطالعه می‌کند و حاضر

است شب و روز کار کند...

توپورکف به اسکناس‌های پنج و ده روبلی که روی میز ریخته بود کج‌کج نگاه کرد و زنان مُتشَخّص را که دمی پیش اسکناس‌ها را از آنها گرفته بود، به خاطر آورد و سرخ شد... مگر آن راه پرمشقّت را فقط به خاطر این اسکناس‌های پنج روبلی و آن زن‌های متشخص طی کرده بود؟ بله، فقط به خاطر آنها...

بار این خاطرات به قدری سنگین بود که قامت پرابهت او را انگار فشرد و لاغر کرد؛ پوست صاف صورتش چروک برداشت و وقار آمیخته به غرورش محو شد. همچنان که به چشم‌های ماروسیا می‌نگریست بار دیگر به نجوا گفت:

ـ آخر من چه می‌توانم بکنم؟

از چشم‌های ماروسیا خجالت می‌کشید.

و اگر کنتس از او بپرسد: «در تمام مدت طبابتت چه کرده‌ای و چه به دست آورده‌ای؟» چه جوابی دارد به او بدهد؟

اسکناس‌های پنج و ده روبلی و دیگر هیچ! علم و زندگی و آرامش را فدای پول کرده است و پول، خانه‌ای مجلل و سفره‌ای رنگین و اسب‌های اصیل و خلاصه آنچه که رفاه نامیده می‌شود به او ارزانی داشته است.

به یاد «آرمان‌های» دوران طلبگی و به یاد رویاهای دانشگاهی‌اش افتاد و این مبل‌ها و کاناپهٔ روکش مخملین و این کف مفروش به فرش‌های نفیس و این شمعدان‌های دیواری و ساعت سیصد روبلی در نظرش لجنی وحشتناک و پاگیر آمد!

پس خم شد و ماروسیا را از روی لجنی که بر آن خوابیده بود بلند کرد و گفت:

ـ اینجا نخواب!

و به کاناپه پشت کرد.

آبشاری از موی زیبای کتانی، انگار به عنوان تشکر و قدردانی روی سینهٔ دکتر فروریخت... در کنار عینک قاب طلای او چشم‌هایی بیگانه درخشیدند. و چه چشم‌هایی! دلش می‌خواست آنها را با انگشت‌های خود لمس کند!

ماروسیا زیر لب به نجوا گفت:

ـ به من چای بده!

. . . .

فردای آن روز توپورکف در کوپهٔ واگن درجهٔ یک، کنار ماروسیا نشسته بود ــ او را به جنوب فرانسه می‌بُرد. چه آدم عجیبی! می‌دانست و برایش مثل روز روشن بود که هیچ امیدی به بهبودی او نیست با این همه تصمیم گرفته بود ببردش... در تمام مدت سفر، مدام معاینه و سؤال پیچش می‌کرد. نمی‌خواست حقانیت علم و دانش خود را بپذیرد و با تمام قوا سعی می‌کرد از سینهٔ او صدای امیدبخشی بشنود!

اسکناس‌هایی را که تا دیروز با آن همه دقّت و جدیّت روی هم می‌انباشت اکنون چپ و راست بی‌ملاحظه خرج می‌کرد.

اکنون حاضر بود همه چیز خود را بدهد و در عوض، دست کم از یک ریهٔ ماروسیا آن خرخرها و صداهای خفهٔ لعنتی را نشنود! هم او، هم ماروسیا می‌خواستند زندگی کنند. اکنون برای آنها آفتاب تیغ زده بود و آنان چشم به راه روز بودند... امّا خورشید از ظلمت نجاتشان نداد... زیرا گل‌ها در اواخر پاییز نمی‌شکفتند!

کنتس ماروسیا در سومین روز اقامت خود در جنوب فرانسه، درگذشت.

توپورکف پس از بازگشت از فرانسه، زندگی سابق خود را از سرگرفت. او بانوان متشخّص را کماکان معالجه می‌کند و اسکناس‌های پنج‌روبلی را کماکان روی هم می‌گذارد. باری در وجود او هم می‌توان تغییری مشاهده کرد. اکنون وقتی با زن‌ها حرف می‌زند، نه به آنها بلکه به فضای بالای سر آنها نگاه می‌کند... حالا، هربار که چشمش به سیمای یک زن می‌افتد احساس وحشت می‌کند...

یگوروشکا زنده و سلامت و سر و مُر و گنده است. از کالریا جدا شده است و اکنون در خانهٔ توپورکف زندگی می‌کند. دکتر او را به خانهٔ خود آورده است و سخت دوستش می‌دارد. چانهٔ یگوروشکا او را به یاد چانهٔ ماروسیا می‌اندازد و به خاطر همین شباهت است که به کنت اجازه می‌دهد پنج روبلی‌های او را بر باد دهد.

یگوروشکا از زندگی خود بسیار راضی است.

۱۸۸۲

دو رسوایی



ـ ساکت! خدا لعنتتان کند! اگر این تنور[1] های لعنتی بازهم بخواهند صدای بُز در بیاورند من از اینجا می‌روم! و شما خانم موبور، چشم‌های‌تان به نُت‌ها باشد! با شما هستم، نفر سوم از سمت راست! طرف خطابم شما هستید! وقتی بلد نیستید بخوانید چرا با آن صدایی که به قارقار کلاغ می‌ماند روی صحنه می‌آیید؟ از نو شروع می‌کنیم!

او بدین‌گونه فریاد برمی‌آورد و باتون رهبری‌اش را به کتاب نُتی که در برابر خود داشت می‌زد. خشونت‌های این آقایان پر پشم و پیله‌ای که اسمشان رهبر ارکستر است معمولاً مورد اغماض قرار می‌گیرد. کار دیگری هم نمی‌شود کرد. آخر این همه بددهانی‌ها و لعنت کردن‌ها و مو از سرخویش کندن‌ها به خاطر دفاع از هنر مقدسی است که کسی حق ندارد آن را به شوخی بگیرد. او پاسدار هنر است و چنانچه وجود نمی‌داشت ای بسا بعضی‌ها این گونه نُت‌های نیم‌پرده را در فضا ول می‌دادند و هارمونی را ناساز و نابود می‌کردند. او پاسدار این هارمونی است و در راه آن حاضر است همه را حلق‌آویز کند و خود نیز حلق‌آویز شود. از او نباید رنجید و ناراحت شد زیرا نه از خود که از هنر پاسداری می‌کند.

قسمت اعظم تلخ زبانیِ کف‌آلودِ او نصیب دخترخانم موبوری می‌شد که در صف خوانندگان، سومین نفر از سمت راست بود. دلش می‌خواست دخترک را ببلعد، زیر خاکش کند، بشکندش و از پنجره بیرونش افکند. او بیش از

۱. Tenor، صدای زیر نزد خواننده‌های مرد. ـ م.

خوانندگان دیگر خارج می‌خواند و از همین رو رهبر ارکستر، از او بیش از هر کس دیگری که در تصور بگنجد منزجر و متنفر بود. اگر دخترک همان‌جا در برابر چشم‌های او به هلاکت می‌رسید یا اگر زمین دهان باز می‌کرد و او را می‌بلعید یا متصدی نورِ صحنه وی را به جای چراغ روشن می‌کرد تا بسوزد یا در ملأ عام کتکش می‌زد جناب رهبر ارکستر به یقین از فرط احساس خوشبختی قاه‌قاه می‌خندید.

ـ خدا لعنتتان کند، چرا نمی‌فهمید که شما از آواز و موسیقی همان‌قدر سر در می‌آورید که من از شکار نهنگ! سخنم با شماست خانم موبور! حالیش کنید که در آنجا باید «فا» بخواند، نه «فادیز»! به این خانم کودن، نُت‌خوانی یاد بدهید! حالا بیایید و تنها بخوانید! شروع کنید! آهای ویلن دوم، تو با آن آرشهٔ لعنتی‌ات برو به جهنم!

این دختر هجده‌ساله سرپا ایستاده و به دفترچهٔ نت خیره شده بود و مانند تاری که به شدت زخمه برآن زده باشند سراپا می‌لرزید. چهرهٔ کوچکش هر از گاه گُر می‌گرفت و مانند شفق سرخ می‌شد. قطره‌های اشک در چشمخانه‌اش می‌درخشیدند و هر آن آمادهٔ آن بودند که روی علایم سیاهی که ته‌شان به کلهٔ سنجاق می‌مانست فروبچکند. اگر موی زرین ابریشمین که چون آبشاری زیبا بر پشت و بر شانه‌هایش فرومی‌افتاد می‌توانست چهره‌اش را بپوشاند و از دید حاضران نهانش کند بی‌شک احساس خوشبختی می‌کرد.

سینه‌اش در زیر بالاتنهٔ تنگ پیراهنش موج‌آسا در نوسان بود. آنجا، در زیر آن پیراهن و آن سینه هنگامه‌ای برپا بود: ملال، خودخوری، ناراحتی وجدان، انزجار از خود، وحشت... دختر بینوا احساس گناه می‌کرد و وجدانش سرتاسر اندرونش را می‌خراشید. او در برابر هنر و رهبر ارکستر و هم گروهان خود و نوازندگان ارکستر و شاید هم در برابر جمعیتی که در آینده در کنسرت‌شان حضور خواهد یافت احساس گناه می‌کرد. اگر او را هر کنند هزاران‌بار حق خواهند داشت... چشم‌هایش بیم داشتند به حاضران بنگرند امّا خود او احساس می‌کرد که همگی با نفرت و انزجار نگاهش می‌کنند... بخصوص او! او حاضر بود دختر بینوا را به آن سر دنیا، به نقطه‌ای دور از دسترس گوش‌های خود پرت کند.

دختر جوان باخود می‌اندیشید: «خدای من یاری‌ام ده درست بخوانم!» و در همان حال در صدای سوپرانوی[1] سخت لرزان او نُتی حاکی از درماندگی شنیده می‌شد.

او نمی‌خواست این نُت را درک کند بلکه از کوره در می‌رفت و ناسزا می‌گفت و به موهای بلند خود چنگ می‌افکند. او که قرار است آن شب روی صحنه ظاهر شود چطور می‌توانست در قید درد و رنج آن دختر باشد؟

ــ افتضاح است، افتضاح! این دخترک با آن صدای بُزی‌اش قصد دارد امروز هلاکم کند! خانم، شما نه خوانندهٔ اپرا بلکه رختشوی هستید! نُت‌ها را از این دختر خانم موبور بگیرید!

دلش می‌خواست درست بخواند، خارج نخواند... او به کار خود وارد بود و می‌توانست درست بخواند. امّا حال که اختیار چشم‌های خود را نداشت چه می‌توانست کرد؟ آن چشم‌های زیبا و در عین حال بی‌انصافی که او تا دم مرگ خود آنها را نفرین خواهد کرد به جای آنکه به نت‌ها و به باتون رهبر ارکستر بنگرند در موها و چشم‌های او خیره می‌شدند... او از موهای پریشان و از چشم‌های وحشت‌انگیز رهبر ارکستر ــ چشم‌هایی که بر او جرقه می‌پاشیدند ــ خوشش می‌آمد. دختر بینوا چهرهٔ ابرپوش او را که رعد و برق از آن می‌جهید دیوانه‌وار دوست می‌داشت. گناه او چیست که مغز کوچکش به جای آنکه به تمرین پیش از نمایش بیندیشد به مسایلی می‌اندیشید که مخلّ کار کردن و زیستن و آرام بودن هستند؟..

او به نُت‌ها چشم می‌دوخت امّا لحظه‌ای بعد نگاهش خود به خود از نُت‌ها به باتون رهبر ارکستر و از باتون به کراوات سفید و سپس به چانه و به سبیل و الی آخر متوجه می‌شد... سرانجام رهبر ارکستر فریاد برآورد:

ــ نُت‌ها را ازش بگیرید! او مریض است! نمی‌توانم به کارم ادامه دهم!

و دختر که در آن دم حاضر بود هزاران بار عذرخواهی کند با لحنی آمیخته به تسلیم زیرلب به نجوا گفت:

ــ بله، من مریضم...

۱. Soprano، صدای زیر نزد خواننده‌های زن. ـ م.

او را به خانه‌اش باز فرستادند و جای او را در نمایش آن شب دختر جوان دیگری که صدای بدتری داشت امّا در عوض می‌توانست فارغ از کراوات سفید و سبیل قیطانی رهبر ارکستر، صادقانه و منصفانه آواز بخواند اشغال کرد.

دختر جوان به خانه هم که بازگشت نتوانست اندیشهٔ او را از سر بدر کند. همین که از تئاتر بازآمد روی تخت افتاد و سر را زیر بالش پنهان کرد. در این حال در میان ظلمت چشمان فروبسته‌اش قیافهٔ مسخ شده از خشم او را می‌دید که باتون را به شقیقه‌های او می‌کوبید. این مرد گستاخ، نخستین عشق او بود.

و دریغا که عشقی نافرجام از آب درآمده بود.

فردای روز تمرین، دوستان هنرمندش به دیدنش آمدند تا از احوال و از سلامت او جویا شوند. در روزنامه‌ها و روی آفیش‌های تئاتر اعلام شده بود که او بیمار است. مدیر تئاتر و کارگردان به عیادتش آمدند و تأسف آمیخته به احترام‌شان را اعلام کردند. او نیز به دیدنش آمد.

وقتی در برابر ارکستر خود قرار گرفته و به نُت‌های جلوی خود چشم ندوخته باشد به نظر می‌آید که آدم کاملاً دیگری باشد؛ مانند پسر بچه‌ای جانب ادب و مهربانی و احترام را رعایت می‌کند و لبخندی شیرین و محترمانه زینت‌بخش چهره‌اش می‌شود. او نه تنها تلخ‌زبانی نمی‌کند بلکه در حضور خانم‌ها به خود اجازهٔ سیگار کشیدن و پا روی پا انداختن نمی‌دهد. در چنین مواقعی به سختی ممکن بود مردی مهربان‌تر و حسابی‌تر از او پیدا کرد.

با چهره‌ای نگران و مضطرب از در وارد شد و گفت که بیماری او ضایعهٔ بزرگی است برای جهان هنر و او به اتفاق کلیهٔ همکاران دیگر برای اعادهٔ سلامت و آرامش «notre petit rossignol[1]» حاضرند به هرگونه فداکاری ضروری تن دهند. وای از دست بیماری‌ها! بیماری بلایی است که جهان هنر از آن لطمهٔ بسیار دیده است. باید به مدیر تئاتر گوشزد کرد که در زمینهٔ جلوگیری از وزش جریان هوای سرد روی صحنه اقدام جدی به عمل آورد وگرنه کلیهٔ هنرمندان از ادامهٔ خدمت در تئاترش خودداری خواهند کرد. سلامت انسان‌ها والاتر از هرچیز دیگر است! سپس دست کوچکِ دختر جوان را با حالتی آمیخته

۱. بلبل کوچک خودمان. (فرانسوی). ـ م.

به محبت فشرد، صادقانه آه کشید، اجازه خواست بازهم به عیادتش بیاید و تمام بیماری‌های دنیا را نفرین‌کنان از در خارج شد.

چه مرد نازنینی! امّا همین که دختر جوان سلامتش را بازیافت و به صحنه بازگشت در سیمای رهبر ارکستر باردیگر رعد و برق نمایان شد و او را دوباره به «جهنم» فرستاد.

در حقیقت او یک انسان درست و حسابی است. یادش می‌آید روزی پشت صحنه ایستاده و به بوتهٔ صورتی‌رنگی با گل‌های چوبین تکیه داده بود و حرکات او را با چشم تعقیب می‌کرد. از مشاهدهٔ این آدم نفسش از شدت هیجان بند می‌آمد. او نیز که پشت صحنه، اندکی دورتر ایستاده بود بلندبلند می‌خندید و با مفی‌ستوفل[1] و والتین[2] شامپانی می‌نوشید. در آن لحظه از دهان این آدم بذله‌گو که عادت داشت همه و همه را به جهنم و نزد مرده شوی بفرستد لطیفه می‌بارید. پس از آنکه سومین جام شامپانی را سر کشید از خواننده‌ها جدا شد و به طرف دری رفت که به جایگاه ارکستر باز می‌شد. در آن میان نوازندگان ویلن و ویلن‌سل مشغول کوک کردن سازهایشان بودند. او لبخندزنان از کنار دختر جوان گذشت. دست تکان می‌داد و سیمایش از رفاه و از سیری می‌درخشید. چه کسی جرأت دارد بگوید که او رهبر ارکستر خوبی نیست؟ هیچ کس! دختر جوان لبخند زد و چهره‌اش گلگون شد. او از رفتن بازماند، مست و سرخوش روبروی دختر ایستاد و گفت:

ـ پاک احساساتی شده‌ام... خدای من! امروز خیلی خوشم! ها ـ ها ـ ها! امروز همه‌تان خیلی خوبید! چه موهای قشنگی دارید! خدای من چرا تا حالا متوجه نشده بودم که بلبل‌مان چه یالِ هوش ربایی دارد؟

آنگاه خم شد، شانهٔ پوشیده از خرمن موی او را بوسید و ادامه داد:

ـ این شراب لعنتی پاک احساساتی‌ام کرده... بلبل خوب من قول می‌دهید که دیگر خارج نخوانید؟ قول می‌دهید موقع خواندن حواستان را جمع کنید؟ چرا غالباً این همه خارج می‌خوانید؟ خوشگلِ موطلاییِ من، پیش از این اتفاق نمی‌افتاد که خارج بخوانید!

1. Mefistofel 2. Valentine

در اینجا پاک دچار احساسات شد و دست او را بوسید. دختر جوان نیز لب به سخن گشود:

ــ دعوام نکنید... آخر من... من... وقتی دعوام می‌کنید من می‌میرم... تاب تحملش را ندارم... قسم می‌خورم...

اشک در چشم‌هایش حلقه زد و بی‌آنکه خود متوجه شود به بازوی مرد تکیه کرد و تقریباً به آن درآویخت.

ــ آخر خود شما هم نمی‌دانید... که چقدر بدخلق هستید... قسم می‌خورم...

او روی بوتهٔ چوبین نشست امّا نزدیک بود از روی آن بر زمین بیفتد و به نیت جلوگیری از سقوط خود دست در کمر دختر جوان انداخت.

ــ زنگ می‌زنند عزیزم. در آنتراکت بعدی می‌بینمت!

آن شب پس از پایان نمایش، به تنهایی به خانه بازنگشت. «او» مست و احساساتی و قهقهه‌زن از خوشبختی همراه او بود. خدایا، چه سعادتی! می‌رفت و آغوش او را احساس می‌کرد و نمی‌توانست این همه خوشبختی را باور کند. به نظرش می‌آمد که سرنوشت فریبش می‌دهد! با این همه روی آفیش تئاتر به مدت یک هفته، هر روز اعلام می‌شد که رهبر ارکستر و «او»ی او بیمارند و بستری... او یک هفتهٔ تمام ــ هفته‌ای که برای آن دو چون دقیقه‌ای زودگذر بود ــ از آپارتمان خوانندهٔ جوان بیرون نیامد. سرانجام زمانی که رو نهان کردن از مردم ممکن بود مایهٔ شرمندگی شود دختر جوان به او اذن رفتن داد.

در پایان روز هفتم بود که رهبر ارکستر گفت:

ــ باید بگذاریم به عشق‌مان بادی بخورد. دلم برای ارکستر تنگ شده است.

در روز هشتم او بار دیگر باتون رهبری‌اش را تکان می‌داد و همه را، از آن جمله «موبور» را به جهنم می‌فرستاد.

این زن‌ها گربه‌وار عاشق می‌شوند. خوانندهٔ جوان ما پس از روی‌هم ریختن و آغاز زندگی با مترسک کوچولوی خود نتوانست از عادت‌های احمقانهٔ خویش دست بردارد. به جای آن که به نُت‌ها و به باتون رهبر ارکستر نگاه کند، کماکان به کراوات و به چهرهٔ او چشم می‌دوخت... چه هنگام تمرین و چه هنگام نمایش غالباً بیش از پیش خارج می‌خواند. و به همین علت بود که او باز دعوایش می‌کرد! پیش از این فقط در تمرین‌ها دعوایش می‌کرد امّا اکنون پس از

خاتمهٔ نمایش نیز همین که به خانه بازمی‌گشتند جلو تخت او می‌ایستاد و سرکوفتش می‌زد. دخترک احساساتی! موقع خواندن کافی بود به آن چهرهٔ محبوب بنگرد تا صدایش بلرزد یا به اندازهٔ یک چهارم ضرب عقب بیفتد. وقتی می‌خواند از روی صحنه نگاهش می‌کرد، وقتی هم که نمی‌خواند پشت صحنه می‌رفت و از هیکل دراز او چشم برنمی‌گرفت. در آنتراکت‌ها هر دو به قسمت آرایش و تعویض لباس می‌آمدند، شامپانی می‌نوشیدند و هواخواهان و ستایشگران خوانندهٔ جوان را مسخره می‌کردند و هنگامی که ارکستر پیش درآمد اپرا را اجرا می‌کرد او روی صحنه می‌آمد و از میان سوراخ کوچکی که در پرده وجود داشت به رهبر ارکستر چشم می‌دوخت. بازیگران معمولاً از میان این گرنه سوراخ‌ها به کله‌های طاس تماشاگرانِ ردیف اول می‌خندیدند و از طریق شمردن آنها میزان درآمد آن شب را تخمین می‌زدند.

سوراخ پرده، سعادت خوانندهٔ جوان ما را تباه کرد. رسوایی به پا شد.

در یکی از روزهای پایان پرهیز یعنی هنگامی که تعداد تماشاگران تئاتر کمتر از سایر روزها می‌شود، «هوگنوت»ها[1] را روی صحنه آورده بودند. پیش از آغاز پیش‌درآمد موقعی که او از میان سه پایه‌های نُت به طرف جایگاه رهبر ارکستر می‌رفت خوانندهٔ جوان ما پشت پرده آمد و چشمش را با شور و ولع و اضطراب به سوراخ آن چسباند.

او قیافهٔ ترش و جدی به خود گرفت و باتونش را در تمام جهات به حرکت درآورد. نوازندگان، پیش درآمد را آغاز کردند. چهرهٔ او در بدو امر آرامشی نسبی داشت... سپس هنگامی که نیمی از پیش درآمد نواخته شده بود روی گونهٔ راستش صاعقه‌ها پدیدار شد و چشم راستش تنگ شد. بی‌نظمی از سمت راست به گوش می‌آمد: آنجا فلوتی خارج نواخته و قره‌نی بمی بی‌موقع سرفه‌ای کرده بود. سرفه ممکن است موجب آن شود که نوازنده نواختن قسمت خود را به موقع آغاز نکند. دمی بعد گونهٔ چپ او نیز سرخ شد و جستن آغاز کرد. چه چهره‌ای! چهره‌ای سرشار از حرکت و غرق در آتش! خوانندهٔ جوان به چهرهٔ او چشم دوخته بود و عرش اعلی را سیر می‌کرد. رهبر ارکستر از میان

۱. Huguenots، اپرایی نوشتهٔ Meyerbeer موسیقیدان آلمانی. ـ م.

دندان‌های خود به آهستگی زمزمه کنان گفت:

ـ ویلن سل، برو به جهنم!

این ویلن سل نت را می‌شناسد امّا نمی‌خواهد روح را بشناسد! مگر می‌شود این ساز ظریف و نرم‌آوا را به دست آدم‌های بی‌احساس سپرد؟ در سیمای رهبر ارکستر ارتعاش خفیفی نمایان شد؛ با دست آزادش طوری به سه پایهٔ نت چسبیدکه انگار تقصیر سه پایه بود که نوازندهٔ چاق ویلن سل فقط به خاطر پول می‌نوازد نه به انگیزهٔ علاقهٔ قلبی خود!

از نقطه‌ای نه چندان دور داد زدند:

ـ گورتان را از صحنه گم کنید!

ناگهان چهرهٔ رهبر ارکستر درخشید و از فرط احساس سعادت روشن شد. لب‌هایش تبسم کردند زیرا وِیُلن‌های اول ارکستر، یکی از قطعات بسیار دشوار را به نحو درخشانی اجرا کرده و دل او را شاد کرده بودند. دل قهرمان موبورمان هم طوری شاد شد که انگار خود او نوازندهٔ یکی از ویلن‌های اوّل بود یا دلی چون دل رهبر ارکستر داشت. امّا دل او با آن‌که رهبر ارکستر در آن منزل کرده بود از نوع دل‌های رهبران ارکستر نبود. «شیطان موبور» ما چهرهٔ متبسم او را دید و خود نیز لبخند زد... امّا چه لبخند نابهنگامی! در آن لحظه حادثهٔ خارق‌العاده و عجیب و سخت احمقانه‌ای رخ داد...

سوراخ پرده ناگهان از برابر چشم او ناپدید شد. بالای سرش چیزی همهمه کرد، انگار باد یکنواختی وزیدن گرفت... از روی صورتش چیزی رو به بالا خزیدن آغاز کرد... چه اتفاقی روی داده بود؟ سعی کرد سوراخ پرده را با چشمش بیابد تا آن چهرهٔ محبوب را بار دیگر ببیند امّا به جای سوراخ پرده ناگهان با نوری بلند و انبوه و خیره کننده روبرو شد... در این انبوه نور، آتش‌های بی‌شمار و سرهای متعددی نمایان شدند و او در میان آن سرهای گوناگون سر رهبر ارکستر را دید... سر مرد به او خیره شد و از شدت تعجب از حرکت بازماند... امّا دمی بعد، تعجب جای خود را به درماندگی و وحشت غیرقابل وصفی داد... خوانندهٔ جوان ما بی‌آنکه خود متوجه باشد به طرف قسمت جلوی صحنه قدمی برداشت... از سمت لژهای فوقانی صدای خنده شنیده شد و لحظه‌ای بعد هیاهو و خندهٔ پایان‌ناپذیر سراسر تالار را فراگرفت. عجبا که در

اپرای هوگنوت‌ها خانم متشخّص دستکش‌پوشی که کلاهی مد روز بر سر و لباسی مد روز به تن دارد آواز خواهد خواند!..

هه ـ هه ـ هه! ها ـ ها ـ ها!

در ردیف اول، تماشاچیان با کله‌های طاسِ خندان به حرکت درآمدند... هیاهو و جنجال آغاز شد... و چهرهٔ رهبر ارکستر مانند سیمای ازوپ[۱]، پیر و پرچین و چروک شد! از آن چهره نفرت و لعنت می‌بارید... با حالتی سرشار از خشم پای خود را بر زمین کوبید و باتون رهبری ارکستر را که حاضر نبود حتی با تعلیمی فیلد مارشالی عوضش کند بر زمین انداخت. ارکستر لحظه‌ای به طور درهم و برهم به نواختن ادامه داد، سپس خاموش شد... خوانندهٔ جوان قدمی واپس رفت و تلوتلوخوران به سمت چپ و راست خود نگریست... آنجا، در سمت چپ و راست او، از پشت دکورهای صحنه قیافه‌های خشمگین و رنگ‌باخته‌ای به او چشم دوخته بودند... قیافه‌های خشمگین، مارآسا فش‌فش می‌کردند... اجاره‌دار تئاتر نیز فش‌فش می‌کرد:

ـ شما نابودمان می‌کنید!

پرده، طوری آهسته و تردیدکنان و موج‌زنان پایین آمد که انگار آن را به آنجایی که می‌بایست فرود نمی‌آوردند... او تلوتلو خورد و به دکور صحنه تکیه داد...

ـ ای فاسد دیوانه، شما نابودم می‌کنید!.. خدا لعنتت کند، ای مار نفرت‌انگیز!

و این صدای همان مردی بود که ساعتی پیش، هنگامی که او خود را برای آمدن به تئاتر آماده می‌کرد، زمزمه کنان می‌گفت: «محبوب من، تو را نمی‌شود دوست نداشت! تو نابغهٔ عزیز خودم هستی! بوسه‌ات عزیزتر از بهشت موعود است!» ولی حالا چه؟ حالا او نابود شده است، قسم می‌خورم که نابود شده است!

همین که آرامش مجدد برقرار شد و رهبر ارکستر بار دیگر در جایگاه خود قرار گرفت، او دیگر به خانه بازگشته بود. همین که به خانه رسید با عجله لخت شد و زیر پتو خزید. مُردن در بستر خواب به اندازهٔ مُردن در حالت ایستاده یا

۱. Esope، افسانه گوی زشت روی یونانی در قرن شش قبل از میلاد. ـ م.

نشسته وحشتناک نیست، و او مطمئن بود که از ناراحتی وجدان می‌میرد... و در حالی که سراپا می‌لرزید و می‌ترسید به چیزی فکر کند و نفس از شرم بند می‌آمد، زیر پتو وول خورد... از پتو بوی سیگاری می‌آمد که «او» عادت داشت دود کند... وقتی به خانه بازگردد چه خواهد گفت؟

سه ساعت از نیمه شب گذشته بود که «او» به خانه آمد. مست بود. از خشم و غصه مست کرده بود. پاهایش تا می‌شد و دست‌ها و لب‌هایش طوری می‌لرزید که برگ درخت در مقابل باد ملایم. بی‌آنکه پالتوپوست و کلاهش را در بیاورد به طرف تختخواب رفت و دقیقه‌ای خاموش و آرام ایستاد. نفسش را بند آورده بود. دمی بعد با لحنی آمیخته به خشم گفت:

ـ ما بعد از رسوا شدن در انظار عالمیان بلدیم سر بربالش بگذاریم و راحت بخوابیم! ما هنرمندهای واقعی بلدیم با وجدان‌مان بسازیم! هنرمند واقعی! ها! ها! جادوگر! پتیاره!

پتو را از روی او پس کشید و آن را به طرف شومینه پرت کرد.

ـ تو هیچ می‌دانی چه کردی؟ تو به ریش من خندیدی، مرده شویت ببرد! می‌فهمی یا نه؟ بلند شو!

آنگاه دست او را گرفت و کشید. زن بر لبهٔ تخت نشست و چهره را پشت موهای پریشانش مخفی کرد. شانه‌هایش می‌لرزید.

ـ مرا ببخش!

ـ ها!ها! زنکهٔ موبور!

پیراهن خواب اورا کشید و شانهٔ زیبا و سفید چون برفش را دید امّا در آن دم کاری به آن شانه‌ها نداشت.

ـ از خانه‌ام برو بیرون! لباس‌هایت را تنت کن! تو، زنکهٔ ناچیز، زندگی‌ام را سیاه کرده‌ای!

زن به طرف صندلی‌ای رفت که لباس‌هایش را بی‌نظم و ترتیب روی آن انداخته بود و مشغول پوشیدن لباس شد. آری، زندگی او را سیاه کرده بود! سیاه کردن زندگی این انسان بزرگ کاری زشت و رذیلانه است! و او از این خانه بیرون خواهد رفت تا چنین رذالتی را ادامه ندهد. او هم نباشد هستند کسانی که زندگی این مرد بزرگ را سیاه کنند...

ـ گورت را گم کن! همین الآن!

بلوز زن را به صورت او پرت کرد و دندان قروچه کرد. زن لباس پوشید و کنار در ایستاد. او سکوت کرد امّا سکوتش دیری نپایید، تلوتلوخوران درِ اتاق را به زن نشان داد. خوانندهٔ جوان ما به راهرو رفت. او درِ آپارتمان را باز کرد و بانگ زد:

ـ برو گم شو! زنکهٔ پست!

سپس به پشت کوچک او دست انداخت و زن را از آپارتمان بیرون کرد...

زن با صدایی که بوی پشیمانی می‌داد زیر لب گفت:

ـ خداحافظ!

و در تاریکی شب ناپدید شد.

شب مه‌آلود و سردی بود... از آسمان باران ریزی می‌بارید...

رهبر ارکستر همین که او را از در بیرون انداخت داد زد:

ـ برو به جهنم!

و بی‌اعتنا به صدای شلپ‌شلپ پاهای او در میان گل و لای کوچه درِ آپارتمان را بست. پس از آنکه محبوبه را به آغوش مه سرد فرستاد در رختخوابِ گرم دراز کشید و خروپف سر داد.

همین که صبح از خواب بیدار شد با خود گفت:

ـ حقش بود!

اما... دروغ می‌گفت! روح هنرمندانهٔ سرشار از موسیقی‌اش حزین و غصه‌دار شد و قلبش از فراق محبوبهٔ موبور، افسرده و رنجور گشت. یک هفتهٔ تمام مانند آدم‌های نیمه مست، بی‌قرار بود ـ رنج می‌کشید، انتظار می‌کشید، از دردِ بی‌خبریِ از یار عذاب می‌کشید. فکر می‌کرد که او باز خواهد آمد؛ به این موضوع ایمان داشت... امّا او باز نیامد. سیاه کردن روزگار آدمی که بیش از جان خود دوستش می‌دارد در برنامه‌اش نمی‌گنجد. نام او را به خاطر «رفتار ناشایسته‌اش» از فهرست هنرمندان تئاتر حذف کردند. آن رسوایی را نتوانستند بر او ببخشند. موضوع بر کناری‌اش را از تئاتر به او اطلاع ندادند زیرا هیچ کس از محل سکونتش خبر نداشت. درست است که هیچ خبری از او نداشتند امّا درباره‌اش حدس‌های بسیار می‌زدند. رهبر ارکستر می‌گفت:

ـ یا در گوشه‌ای منجمد شده یا خود را توی رودخانه غرق کرده است.

شش ماه بعد فراموشش کردند. رهبر ارکستر هم فراموشش کرد. روی وجدان هر هنرمند خوش بر و رویی زن‌های فراوان سنگینی می‌کنند و هر گاه چنین مردی بخواهد تک تک آنها را به یاد داشته باشد باید حافظه‌ای خیلی قوی داشته باشد.

اگر بخواهیم سخنان پارسایان و نیکوکاران را باور کنیم باید بپذیریم که دنیای ما دار مکافات است. ولی آیا رهبر ارکستر نیز به کیفر خود رسید؟

آری.

پنج سال بعد از این ماجرا، او از شهر «X» می‌گذشت. شهر مورد بحث اپرای خیلی معروفی دارد و او به منظور آشنایی با ترکیب آن تصمیم گرفت یک روز در آنجا توقف کند. در بهترین Hôtel شهر اتاقی گرفت و صبح روز بعد نامه‌ای دریافت کرد که مبیّن شهرت فراوان قهرمان بلندموی ماست. در این نامه از او تقاضا شده بود «فاوست»[1] را رهبری کند. رهبر ارکستر اپرا ناگهان بیمار و بستری شده و ارکستر را بی‌رهبر گذاشته بود. در آن نامه از قهرمان ما تقاضا شده بود که با استفاده از چنین فرصتی اهالی شیفتهٔ موسیقی شهر را با هنرنمایی خود مستفیض کند. قهرمان ما پیشنهاد گردانندگان اپرا را پذیرفت.

باتون را در دست گرفت و نوازندگان «بیگانه» در برابر خود چهره‌ای دیدند که رعد و برق می‌زد. از آنجایی که با ارکستر تمرین نکرده بود ناچار شد هنرش را به کار گیرد و با آن بدرخشد، از این رو مقدار رعد و برق، بسیار بود.

پرده‌های اول و دوم نمایش به خیر گذشت امّا هنگام اجرای پردهٔ سوّم رسوایی کوچکی به‌پا شد. رهبر ارکستر عادت ندارد به صحنه یا به هر نقطهٔ دیگری نگاه کند، تمام حواسش متوجه نُت‌های خودش است.

در جریان پردهٔ سوم هنگامی که مارگاریتا[2] با صدای سوپرانوی زیبا و قوی خود پشت چرخ نخ‌ریسی نشسته و آواز سرداده بود قهرمان ما از صدای او سخت حظ کرده و لبخند زده بود. امّا وقتی آن بانوی خواننده به اندازهٔ یک هشتم ضرب از ارکستر عقب ماند بر چهرهٔ او رعد و برق نمایان شد؛ با نگاهی آکنده از

۱. Faust، اپرای معروف شارل گونو موسیقیدان فرانسوی. ـ م.

2. Margarita

خشم و نفرت به صحنه نگریست. امّا رعد و برق در دم فرومرد! دهانش از تعجب بازماند و چشم‌هایش مانند چشم‌های گوساله درشت شدند.

آنجا روی صحنه، پشت چرخ نخ‌ریسی همان خوانندهٔ موبور را دید که زمانی از بسترگرم و نرم خود بیرونش کشیده و اورا به کوچهٔ سرد و تاریک رانده بود. آری، پشت چرخ نخ‌ریسی همان زن موبور نشسته بود امّا با آن زنی که او از خود طرد کرده بود کاملاً تفاوت داشت. چهره همان چهره بود امّا صدا و اندام نه. اکنون خوش‌اندام‌تر و ظریف‌تر از پیش بود و در حرکاتش جسارت و اعتماد به‌نفس به چشم می‌خورد.

رنگ از چهرهٔ رهبر ارکستر پرید و دهانش از تعجب بازماند. باتون او در یک نقطه حرکاتی بی‌نظم و عصبی انجام داد سپس از حرکت بازماند... با صدای بلندی گفت:

ـ این اوست!

و خندید.

تعجب و وجد و شادی بی‌پایان وجودش را فراگرفت. موبورِ او، موبوری که او از خود طرد کرده بود از میان نرفته بلکه به عظمت مبدل شده بود. قلب رهبر ارکستر ما شاد شد. چهره‌اش از دیدن مشعلی دیگر در عالم هنر از شادی می‌درخشید!

ـ این اوست! او!

باتون در دستش بی‌حرکت ماند و هنگامی که خواست آن را برای خروج از این حالت جمود به‌حرکت درآورد از دستش برزمین افتاد و تق‌تق‌کنان روی کف چوبین از حرکت بازماند... نوازندهٔ ویلن اوّل نگاه آکنده از حیرتش را به او دوخت، سپس خم شد و باتون را از زمین برداشت. نوازندهٔ ویلن سل نیز به گمان آنکه حال رهبر ارکستر خوش نیست لحظه‌ای از نواختن بازماند امّا دمی بعد نواختن را با اندکی تأخیر از سر گرفت... صداها در هوا چرخیدند و معلق زدند و در جست و جوی راه خروج از بی‌نظمی به اصواتی ناهنجار و نفرت‌آور مبدل شدند...

مارگاریتای موبور از پشت چرخ نخ‌ریسی به‌پا جست و نگاه آکنده از خشمش را به این «یک مشت آدم مست» انداخت... امّا در همان آن نگاهش به

رهبر ارکستر افتاد و رنگ از چهره‌اش پرید...

و تماشاچی جماعت که پول داده است و کاری به کارهای دیگر ندارد سوت کشیدن آغاز کرد و هیاهو راه انداخت...

مارگاریتا در تکمیل این رسوایی جیغ بلندی کشید، دست‌هایش را بالا گرفت و با تمام هیکل خود به طرف قسمت جلو صحنه قدم برداشت... او رهبر ارکستر را به‌جا آورده بود و اکنون چیزی جز رعد و برقی که باردیگر بر چهرهٔ او نمایان شده بود نمی‌دید. رهبر ارکستر بانگ زد:

ـ آه، کثافتِ لعنتی!

و مشتش را به سه پایهٔ نت کوبید. اگر گونو[1] می‌دید که چگونه به اثرش توهین می‌کنند چه‌می‌گفت؟ آه، اواین‌گونه آدم‌هارا می‌کُشت، وبه حق می‌کُشت!

او در زندگی‌اش برای اولین‌بار اشتباه کرد و آن اشتباه و آن رسوایی را نتوانست به خود ببخشد.

با قلبی خونچکان از تئاتر بیرون دوید، به هتل رفت و در را از پشت قفل کرد. سه روز و سه شب در اتاقِ در بسته ماند و به خودآزاری و به درون‌نگری و به انتقاد از خود پرداخت.

بنا به روایت نوازندگان، او در مدت همان سه شبانه‌روز مو سفید کرد و نیمی از موی سر خود راکَند.

اکنون هربار که مست می‌کند می‌گرید و می‌گوید:

ـ من به او توهین کردم! باعث شدم نتواند نقشش را اجرا کند! من لیاقت آن را ندارم که رهبر ارکستر باشم!

راستی زمانی که او را از آپارتمان خود بیرون رانده بود چرا از این حرف‌ها نمی‌زد؟

۱۸۸۲

۱. Gounod (۱۸۹۳-۱۸۱۸) موسیقیدان معروف فرانسوی. ـ م.

ماجرای گند



(چیزی شبیه به رمان)

این ماجرا در زمستان آغاز شد.

ضیافت رقصی ترتیب داده شده بود. غرش موسیقی به عرش اعلا می‌رسید، شمع‌های کلیهٔ چلچراغ‌ها روشن بود، مردهای جوان دچار افسردگی نمی‌شدند، دوشیزه خانم‌ها نیز از زندگی لذت می‌بردند. جماعت، توی سالن‌ها می‌رقصید، مردها در اتاق‌ها ورق‌بازی می‌کردند، توی بوفه بساط میگساری به راه بود و توی کتابخانه نومیدانه اظهار عشق می‌کردند.

دوشیزه‌ای مو بور و تپلی و پوست‌صورتی به اسم لیولا آسلووسکایا[1] که چشم‌های درشت آبی‌رنگ و موی فوق‌العاده بلند و در شناسنامه‌اش سنّی به اندازهٔ ۲۶ سال داشت از لج همگی و تمام دنیا و خودش، جدا از دیگران نشسته بود و خودخوری می‌کرد؛ حالی داشت که انگار گربه‌ها به روحش چنگ می‌انداختند. موضوع اینجاست که حالا دیگر مردها با او بدتر از خوک رفتار می‌کردند. رفتارشان، خاصه در دو سال اخیر، وحشتناک بود؛ لیولا دریافته بود که آنها دیگر توجهی به او نداشتند؛ با نهایت بی‌میلی باهاش می‌رقصیدند و بدتر از آن، مثلاً فلان بدجنسِ لعنتی از کنارش می‌گذشت و حتی نگاهش نمی‌کرد، گفتی او دیگر وجاهتش را پاک از دست داده بود. اگر هم یک کسی بر سبیل اتفاق نگاهش می‌کرد، در چشم‌هایش نه از حیرت خبری بود، نه از عشق افلاطونی، بلکه طوری نگاهش می‌کردند که پیش از شروع صرف غذا به یک بچه خوک بریان یا به پیراشکی‌های خوش خوراک.

1. Lyola Aslovskaya

اما در سال‌های گذشته...

لیولا در حالی که دندان برلب می‌فشرد و خودخوری می‌کرد با خود می‌گفت:

ــ هر شب و در هر مجلس رقصی همین بساط را دارم!! می‌دانم که چرا محلم نمی‌گذارند، می‌دانم! از من انتقام می‌گیرند! از این که ازشان نفرت دارم انتقام می‌گیرند! ولی... ولی بالاخره کِی باید شوهر کرد؟ مگر با این وضع می‌شود شوهر کرد؟ وقت دارد می‌گذرد! پست فطرت‌های رذل!

در شبی که وصفش رفت سرنوشت هوس کرد به لیولا رحم کند. وقتی ستوان نابریدلف[1] به جای آنکه وفای به عهد کند و سومین کادری را با او برقصد، سیاه مست کرد و هنگام عبور از کنارش به گونهٔ احمقانه‌ای از لای دندان‌هایش صدای بوسه بیرون داد و به این ترتیب بی‌اعتنایی کامل خود را نشان داد لیولا نتوانست تحمل کند... خشمش به نهایت رسیده بود. چشم‌های آبی‌رنگش پر از رطوبت شد و لب‌هایش به لرزه درآمد؛ هر آن انتظار آن می‌رفت که اشک از چشم‌هایش سرازیر شود... به نیت آن که اشک‌هایش را از دید این جماعت جاهل بپوشاند رویش را به طرف پنجره‌های تاریکِ عرق کرده گرداند و ــ وای که چه لحظهٔ شگفت‌انگیزی! ــ پای یکی از پنجره‌ها جوان خوش‌قیافه‌ای را دید شبیه به تصویر پرمهری که چشم از او برنمی‌داشت و درست قلبش را هدف قرار می‌داد. قیافه‌اش شیک و چشم‌هایش مملو از عشق و شگفتی و سؤال‌ها و جواب‌ها و چهره‌اش اندوهناک بود. لیولا در یک آن جان تازه یافت، قیافهٔ ضروری به خود گرفت و به نظاره‌گری ضروری پرداخت. مشاهداتش نشان داد که نگاه‌های مرد جوان نگاه‌های تصادفی نبود بلکه طرف از لیولا چشم برنمی‌گرفت، خیره نگاهش می‌کرد و تحسینش می‌کرد! دختر جوان با خود فکر کرد: «خدای من! کاش یک نفر پیدا می‌شد و به من معرفی‌اش می‌کرد! معنی یک مرد تازه‌نفس را تازه دارم می‌فهمم!»

دقایقی بعد، مرد جوان یکی دوبار چرخید و توی سالن‌ها قدم زد ــ یکبند موی دماغ مردها می‌شد. لیولا در حالی که نفسش بند می‌آمد با خود فکر کرد:

1. Nabrydlov

«دلش می‌خواهد با من آشنا شود! به این و آن متوسل می‌شود تا به من معرفی‌اش کنند!»

حدس لیولا کاملاً درست از آب درآمد. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که بازیگری غیرحرفه‌ای با قیافهٔ ولگردانهٔ از ته تراشیده، به خواهش‌های مرد جوان تن در داد و در حالی که پاشنه‌های پایش را محکم به هم می‌کوبید او را به لیولا معرفی کرد؛ معلوم شد جوان جزو نقاشان فوق‌العاده با استعداد «خودی» بود و نوگتف[1] نامیده می‌شد. او جوانی بود حدود ۲۴ ساله، سیاه‌چرده که چشم‌های سودایی شبیه به چشم‌های گرجی‌ها و سبیلی قشنگ و گونه‌هایی رنگ‌پریده داشت؛ گرچه هیچ‌وقت تابلویی نمی‌کشد با این همه، نقاش است؛ موی بلند و ریش بزی و صفحهٔ کوچک طلایی روی زنجیر ساعت و صفحهٔ طلاییِ دیگری به جای دکمه سر دست، دستکشِ بلندِ تا آرنج و پاشنه‌های فوق‌العاده بلندی دارد. بچهٔ خوب و در عین حال چون غاز ابله است؛ پدر و مادری شریف و مادر بزرگ ثروتمندی دارد. مجرد است. دست لیولا را با کمرویی فشرد، با کمرویی نشست و همین که نشست با چشم‌های درشتش شروع کرد به بلعیدن لیولا؛ با تأخیر و با حجب و کمرویی آغاز سخن کرد. لیولا یکبند وراجی می‌کرد، حال آنکه از دهان جوان نقاش چیزی جز «بله... خیر... من، می‌دانید...» درنمی‌آمد؛ به زحمت نفس‌نفس‌زنان سخن می‌گفت، جواب‌های بی‌مورد و بی‌سر و ته می‌داد و هر از گاه از سر حجب و حیا چشم چپ خود (نه مال لیولا) را می‌خاراند. روح لیولا عرش اعلا را طی می‌کرد؛ یقین داشت که گلوی نقاش جوان پیش او گیر کرده بود، از این رو سخت احساس خوشحالی می‌کرد.

یک روز بعد از آن مجلس رقص، لیولا در اتاق خودش پای پنجره نشسته بود و کوچه را تماشا می‌کرد. نوگتف را دید که جلو پنجره‌اش پس و پیش می‌رفت و ول می‌گشت و نگاهش را از پنجرهٔ او بر نمی‌گرفت؛ با نگاهی چنان غم‌آلود و با چشم‌هایی چنان خمار و نوازشگر و شیفته دیدش می‌زد که انگار آماده بود در راهش بمیرد. این ماجرا در سومین روز هم تکرار شد. در چهارمین روز باران می‌آمد و او در زیر پنجره‌های اتاق لیولا مشاهده نشد. (گویا یک کسی

1. Nogtev

به‌اش قبولانده بود که چتر به هیکلش نمی‌آید). در پنجمین روز ترتیبی داده شد که او به دیدن والدین لیولا بیاید. آشنایی‌شان به گرهٔ استواری مبدل شد که گشودن آن امکان‌ناپذیر می‌نمود.

حدود چهار هفته بعد بازمجلس رقصی برگزار بود (مراجعه شود به آغاز داستان).

نوگتف پای در ایستاده، شانه را به چارچوب در تکیه داده بود و لیولا را با چشم‌هایش می‌خورد. دختر جوان که بدش نمی‌آمد حسادت او را برانگیزد، کمی دورترک با ستوان نابریدلف که نه سیاه‌مست بلکه کمی سرخوش بود قر و قنبیله می‌آمد.

«پاپای» لیولا از پهلو به نوگتف نزدیک شد و پرسید.

ـ همه‌اش می‌کشید، ها؟ سرتان به نقاشی گرم است، ها؟

ـ بله.

ـ که این طور... کار خوبی است... خدا توفیق بدهد، بله، توفیق بدهد... هوم... که خداوند چنین قریحه‌ای اعطا فرموده... که این طور... هرکسی قریحه‌ای دارد...

در اینجا «پاپا» لحظه‌ای سکوت کرد و باز ادامه داد:

ـ جوان، حال که سرتان همه‌اش گرم نقاشی است می‌دانید چه بکنید؟ بهار که شد تشریف بیاورید ده‌مان. مناظر آنجا بی‌نظیر و راستش را بخواهید معرکه است! رافائل هم چنین مناظری گیرش نیامده بود! اگر تشریف بیاورید خوشحال‌مان می‌کنید. گذشته از این لیولا هم به شما انس گرفته... هوم... امان از دست شما جوان‌ها! هه ـ هه ـ هه...

نقاش کرنشی کرد و در تاریخ اول ماه مه سال جاری، با جل و پلاسش به ملک آسلووسکی رفت. جل و پلاسش عبارت بود از یک صندوق زهوار دررفته و به درد نخورِ پر از رنگ، یک جلیقهٔ چارخانه، یک قوطی سیگار خالی و دو دست پیراهن. از او با بازترین آغوش استقبال کردند. دو اتاق و دو پیشخدمت و یک رأس اسب و هر آن چه که دلخواهش بود در اختیارش گذاشتند به امید آنکه موجبات امیدواری‌شان را فراهم آورد. او از موقعیت جدید خود به بهترین وجه ممکن استفاده می‌کرد: به حد اشباع می‌خورد و

می‌نوشید، زیاد می‌خوابید، از طبیعت لذت می‌برد و چشم از لیولا برنمی‌گرفت؛ لیولا خوشبخت‌تر از هر خوشبختی بود. او جوان و خوب و کمرو و برایش عزیز بود... زیاد هم دوستش می‌داشت! آنقدر محجوب و کمرو بود که نمی‌توانست به او نزدیک شود بلکه بیشتر از دور، از پشت پرده و از پس بوته‌ها نگاهش می‌کرد.

لیولا آه‌کشان با خود می‌گفت: «عشقِ آمیخته به کمرویی!»

در یک صبح آفتابی «پاپای» او و نوگتف روی یکی از نیمکت‌های باغ نشسته بودند و باهم صحبت می‌کردند. «پاپا» از زیبایی‌ها و از محسنات زندگی خانوادگی داد سخن می‌داد امّا نوگتف به حرف‌های او شکیبانه گوش می‌داد و اندام لیولا را با چشم‌هایش جست و جو می‌کرد. «پاپا» ضمن صحبت‌هایش پرسید:

ـ راستی، شما فرزند منحصر به فرد پدرتان هستید؟

ـ خیر... برادر دیگری دارم به اسم ایوان... که بچهٔ خوبی است! واقعاً نظیر ندارد! باهاش آشنا نیستید؟

ـ افتخار آشنایی‌شان را ندارم...

ـ حیف!.. می‌دانید او خیلی بذله‌گو و خوش مشرب است! سر به کار ادبیات دارد. تمام جراید به همکاری دعوتش می‌کنند. در حال حاضر با مجلهٔ «دلقک» همکاری می‌کند. حیف که باهاش آشنا نیستید! مطمئنم که از آشنایی با شما خیلی خوشحال می‌شد. گوش کنید! می‌خواهید بنویسم بیاید اینجا؟ ها؟ به خدا راست می‌گویم! خیلی خوش خواهد گذشت!

قلب «پاپا» از شنیدن پیشنهاد نوگتف انگار لای در ماند اما ـ هیچ کاریش نمی‌شد کرد ـ می‌بایست جواب می‌داد: «خیلی هم خوشحال می‌شوم!»

نوگتف شادمانه از جای خود جهید و در دم نامه‌ای برای برادر فرستاد و او را به ملک آسلووسکی دعوت کرد.

برادرش ایوان معطل نکرد و نه به تنهایی بلکه به اتفاق دوستش ستوان نابریدلف و سگ درشت اندام و پیر و بی‌دندانش موسوم به تورک[1] به ملک آمد.

1. Tourk

آن دو را با خود همراه کرده بود تا به طوری که ادعا می‌کرد: از یک طرف بین راه مورد تهاجم دزدها قرار نگیرد و از طرف دیگر پای مشروب داشته باشد. باری، سه اتاق و دو پیشخدمت و یک راس اسب برای هر دو نفر در اختیارشان قرار داده شد. ایوان به «پاپا» و دخترش می‌گفت:

ـ نگران ما نباشید! اسباب زحمت‌تان نمی‌شویم. ما نه به پرقو احتیاج داریم، نه به شمع، نه به پیانو ـ به هیچ چیزی احتیاج نداریم! ولی اگر در زمینهٔ آبجو و ودکا محبت کنید... ممنون می‌شویم!

اگر بتوانید جوانِ سی‌سالهٔ تنومندِ پوزه درشتی را در نظرتان مجسم کنید که پیراهن کتانی به تن و ریش کوچک گندی و چشم‌های باد کرده‌ای و کراواتِ به یک طرف لغزیده‌ای دارد، مرا از وصف ایوان معاف خواهید کرد. او غیر قابل تحمل‌ترین موجود دنیا بود.

باز وقتی هشیار بود می‌شد تحملش کرد: روی تخت دراز می‌کشید و لام تا کام نمی‌گفت اما وقتی مست می‌کرد مثل گزنهٔ روی تنِ لخت، غیرقابل تحمل می‌شد. هر وقت مست بود یکبند حرف می‌زد و بی‌آنکه از حضور زن‌ها و بچه‌ها شرم کند، بددهانی می‌کرد و از شپش و ساس گرفته تا شلوار و همه‌چیز حرف می‌زد؛ موضوع‌های تازه‌ای هم جز اینها نداشت. وقتی ایوان پشت میز ناهار یا شام می‌نشست و مزه می‌پراند «پاپا» و ماماں و لیولا حیرت می‌کردند و سرخ می‌شدند.

بدبختانه، ایوان در تمام مدتی که در ملک آسلووسکی به سرمی‌برد حتی یک روز نشد که هشیار باشد، اما نابریدلف، آن ستوانِ ریزنقشِ دم بریده تمام سعی‌اش را به کار می‌گرفت تا شبیه به ایوان باشد. می‌گفت:

ـ من و او نقاش نیستیم! آخر ما و نقاشی! دهاتی جماعت را چه به نقاشی!

ایوان و دوستش اولین کاری که کردند از اتاق‌های ساختمان اربابی که به نظرشان می‌آمد هوایش سنگین و خفه کننده باشد، به ساختمان جنبی که محل سکونت مباشر بود و هیچ بدش نمی‌آمد با آدم‌های حسابی گیلاس به گیلاس بزنند، اقامت گزیدند. کار دوم‌شان این بود که کت‌هایشان را درآورند و در محوطهٔ حیاط و باغ بدون کُت ظاهر می‌شدند، به طوری که لیولا غالباً به حکم اجبار، ناچار می‌شد در باغ با ایوان یا ستوان نیمه برهنه که جایی در زیر درختی

افتاده بودند روبرو شود. آن دو می‌خوردند، می‌نوشیدند، به سگ‌شان جگر سیاه می‌خوراندند، صاحبخانه را دست می‌انداختند، توی حیاط دنبال کلفت‌ها می‌دویدند، با سر و صدای زیاد آبتنی می‌کردند، مثل مرده‌ها می‌خوابیدند و از این که تقدیر آنان را به جایی انداخته بود که می‌شد با خیال راحت زندگی کرد، خدا را شکر می‌کردند.

یک روز ایوان در حالی که با چشم مستش به سمت لیولا چشمک می‌زد رو کرد به نقاش و گفت:

ـ گوش کن! اگر گلوت پیش گیر کرده... گور بابات! کاری به کارش نداریم! تو شروع کرده‌ای حق توست که خودت هم تمامش کنی. این مال به تو می‌رسد! شرافتمندانه... موفق باشی!

نابریدلف نیز گفتهٔ ایوان را تأیید کنان گفت:

ـ از چنگت درنمی‌آریم، نه! این کار عین رذالت است.

نوگتف شانه بالا انداخت و چشم‌های آزمندش را به لیولا دوخت.

وقتی سکوت به ستوه می‌آورد انسان طالب طوفان می‌شود و وقتی از سنگین و رنگین نشستن خسته می‌شود دلش می‌خواهد جنجال به‌پا کند. هنگامی هم که لیولا از عشق شرم‌آلود نوگتف به جان آمد خشم سراسر وجودش را فراگرفت. عشق آلوده به حجب، به قول معروف مثل افسانه‌ای است برای بلبل. جوان نقاش به رغم تکدر لیولا در ماه ژوئن هم همان قدر کمرو و خجالتی بود که در ماه مه. توی اتاق‌های مجلل خانه آسلووسکی جهیزیه می‌دوختند؛ گرچه رابطهٔ لیولا و نقاش هنوز شکل مشخصی به خود نگرفته بود با وجود این «پاپا» شب و روز در فکر آن بود که برای راه انداختن بساط عروسیِ آن دو پولی قرض کند. لیولا نقاش را مجبور می‌کرد روزهای متوالی در کنارش بنشیند و ماهی صید کند؛ اما از این کار هم نتیجه‌ای عایدش نمی‌شد. نوگتف چوب ماهی‌گیری را در دست می‌گرفت، کنار لیولا می‌ایستاد، فقط سکوت می‌کرد، هرازگاه کلمه‌ای تپق‌وار می‌پراند و با نگاهش لیولا را می‌بلعید. دریغ از یک کلمهٔ شیرین! دریغ از یک اعتراف به عشق!

یک روز «پاپا» رو کرد به او و گفت:

ـ مرا... مرا پاپا صدا کن... ببخش که... «تو» خطابت می‌کنم... می‌دانی،

دوستت دارم... بله، خوشم می‌آید پاپا خطابم کنی...

از آن روز نوگتفِ نقاش پدر لیولا را از سر حماقت پاپا خطاب می‌کرد اما از این کار هم نتیجه‌ای حاصل نشد. او کماکان در جایی نبود که آنجا نزد خدایان به خاطر آن که فقط یک زبان به انسان داده‌اند، نه ده زبان شکایت می‌برند. ایوان و دوستش به زودی به تاکتیک نوگتف پی‌بردند و گفتند:

ـ شیطان هم نمی‌تواند از کارت سر دربیاورد! خودت کاه را نمی‌لمبانی، به دیگران هم نمی‌دهیش! حقا که حیوانی! آخر کله‌پوک وقتی آن لقمه خودش از گلویت پایین می‌رود چرا نمی‌لمبانی؟ اگر این کار را نکنی ما دست رویش می‌گذاریم! حالیت شد؟

اما در دنیا همه‌چیز پایانی دارد. البته داستان ما هم بی‌پایان نخواهد ماند. سرانجام ابهام رابطهٔ لیولا با نقاش نیز به آخر رسید؛ و این اتفاق در اواسط ماه ژوئن رخ داد.

شب آرامی بود. بوی خوش در هوای ملک پخش بود، بلبل‌ها دیوانه‌وار چه‌چه می‌زدند، درخت‌ها باهم نجوا می‌کردند و به قولِ زبانِ درازِ داستان‌سرایان روسی، رفاه و رضا بر فضا خیمه زده بود... البته قرص ماه هم حضور داشت؛ برای تکمیل شعر بهشتی فقط وجود آقای فت[1] کم بود تا آنجا، پشت بوته‌ها بایستد و اشعار مسحور کننده‌اش را بلندبلندبخواند.

لیولا روی نیمکت نشسته بود، شال را دور تن خود می‌پیچید، از لای درخت‌ها با چشم‌هائی اندیشناک به رودخانه نگاه می‌کرد، خویشتن را در خیال، با شکوه و متکبر و پرنخوت می‌انگاشت و با خود می‌اندیشید: «مگر ممکن است من این همه صعب‌الوصول باشم؟» در آن لحظه «پاپا» به او نزدیک شد، رشتهٔ افکارش را قطع کرد و پرسید:

ـ خوب، بالاخره چه شد؟ همان آش است و همان کاسه؟

ـ همان است که بود.

ـ هوم... مرده شویش ببرد... این ماجرا کی می‌خواهد تمام شود؟ تو باید بفهمی، مادرجان، که سیرکردن شکم این بیکاره‌ها برایم خیلی آب می‌خورد!

۱. Fete (۱۸۲۰–۱۸۹۲) شاعر روسی که نام اصلی‌اش Chenchine بود. ـ م.

ماهی پانصدروبل! شوخی نیست! فقط سگ‌شان هرروز به اندازهٔ سی کوپک جگر می‌لمباند! اگر قرار است بگیردت باید هرچه زودتر این کار را بکند وگرنه بگذار گورش را با برادر و سگش از اینجا گم کند! آخر، چه می‌گوید؟ حرف حسابش چیست؟ اصلاً با تو حرف زده است یا نه؟ اظهار عشق کرده است یا نه؟

ـ نه پاپا، او خیلی کمروست!

ـ کمرو... ما این کمروها را خوب می‌شناسیم! نگاهش را می‌دزدد. صبرکن الآن صدایش می‌زنم بیاید اینجا. کار را باید یکسره کرد، مادر! رودربایستی را باید کنار گذاشت... وقتِ آن است که... تو دیگر... جوان نیستی مادر... لابد تمام فوت و فن کار را بلدی!

«پاپا» از آنجا ناپدید شد. حدود ده دقیقه بعد نوگتف با قدم‌هایی که دلالت بر کمرویی‌اش می‌کرد از لای بوته‌های یاس نمایان شد و پرسید:

ـ احضارم کرده بودید؟

ـ بله، بیایید جلو! کافی است از دستم در بروید! بنشینید!

نقاش یواشکی به لیولا نزدیک شد و یواشکی به لبهٔ نیمکت نشست. لیولا با خود فکر کرد: «در تاریکی غروب راستی که خیلی جذاب و خوش قیافه است!» و خطاب به او گفت:

ـ یک چیزی برایم تعریف کنید! فیودور پاته لی‌یچ[1] از چیست که این قدر تودار هستید؟ چرا همه‌اش خاموشید؟ چرا هیچ‌وقت روحتان را پیش من نمی‌گشایید؟ این همه عدم اعتمادتان زادهٔ چیست؟ راستش را بخواهید به من برمی‌خورد... طوری رفتار می‌کنید که انگار ما باهم دوست نیستیم... بالاخره شروع کنید، حرف بزنید!

نقاش تک سرفه‌ای کرد، به تندی آهی کشید و گفت:

ـ خیلی حرف‌هاست که باید به شما بزنم، خیلی!

ـ پس چرا نمی‌زنید؟

ـ می‌ترسم برنجید. یلنا تیموفی یونا[2] نمی‌رنجید؟

لیولا به آرامی خندید و با خود فکر کرد: «لحظهٔ دلخواه فرارسیده است! چه

1. Fyodor Panteleitch 2. Yelena Timofeyevna

می‌لرزد! حالا دیگر دُم به تله دادی، جانم!»

زانوان خود لیولا هم به لرزه درآمد؛ دستخوش ارتعاشِ مطلوبِ همهٔ رمان‌نویس‌ها شده بود. با خودش فکر کرد: «تا چند دقیقهٔ دیگر در آغوش‌گرفتن‌ها و بده‌بستان بوسه‌ها و قسم خوردن‌ها و غیره و غیره شروع می‌شود... آه!» و به قصد آنکه آتش عشق نقاش را تیزتر کند آرنج برهنه و گرم خود را با تن او مماس کرد و پرسید:

ـ خوب؟ پس چرا حرف نمی‌زنید؟ من آنقدرها هم که تصور می‌کنید زودرنج و نازک نارنجی نیستم... (لحظه‌ای سکوت) آخر حرف بزنید!.. (سکوت.) بجنبید، زودتر!!

ـ یلنا تیموفی یونا، ببینید من... من از زندگی هیچ چیزی را بیشتر از نقاشی یا بهتر بگویم بیشتر از هنر دوست نمی‌دارم. دوستان این طور تشخیص داده‌اند که من قریحه دارم و نقاش بدی از آب در نخواهم آمد...

ـ حتماً! Sans doute[1].

ـ بله... همین‌طور است... من عاشق هنر هستم... پس... عاشق سَبکَم، یلنا تیموفی یونا! هنر... می‌دانید، هنر... شبِ شگفت‌انگیز!..

لیولا که مار آسا دور خودش می‌پیچید و توی شالش کز می‌کرد چشم‌هایش را کمی بست. (حقا که زن‌ها در جزییات امور مربوط به عشق و عاشقی استادند!)

نوگتف که انگشت‌های دستش را تق‌تق به صدا درمی‌آورد ادامه داد:

ـ می‌دانید، مدت‌هاست که دلم می‌خواست با شما حرف بزنم ولی... همه‌اش می‌ترسیدم، خیال می‌کردم ممکن است از من دلگیر شوید... ولی اگر درکم کنید محال است... عصبانی شوید... آخر شما هم عاشق هنرید!

ـ خوب، بله... البته... البته! آخر صحبت از هنر است!

ـ یلنا تیموفی یونا هیچ می‌دانید چرا اینجام؟ نمی‌توانید حدسش را بزنید!

لیولا از شرم گلگون شد و دستش را ظاهراً نادانسته روی آرنج او گذاشت... نوگتف کمی سکوت کرد و ادامه داد:

۱. بدون تردید (فرانسوی) ـ م.

ـ حقیقتش را بخواهید بین ما نقاش جماعت آدم‌های خوک‌صفتی هم پیدا می‌شوند... که کمترین اعتنایی به حجب و حیای زن‌ها ندارند... ولی آخر من... من که از قماش آنها نیستم! من نزاکت و آداب‌دانی سرم می‌شود. حجب و حیای زنانه... چنان حجبی است که نمی‌شود نادیده‌اش گرفت!

لیولا در حالی که آرنج‌ها را توی شال نهان می‌کرد با خود گفت: «چرا این حرف‌ها را به من می‌زند؟»

ـ من شبیه آنها نیستم... از نظر من، زن یک قدیس است! بنابراین دلیلی وجود ندارد که از من بترسید... من آدمی هستم که به خودم اجازه نمی‌دهم مرتکب عمل ناشایستی شوم... یلنا تیموفی یونا! اجازه می‌دهید؟ به حرف‌هایم خوب گوش بدهید، به خدا قسم که در گفتارم صادقم زیرا هرچه بگویم نه به خاطر خودم که به خاطر هنر است! از نقطه نظر من، در درجهٔ اول اهمیت، هنر قرار دارد، نه غرایز حیوانی!

در اینجا نوگتف دست لیولا را در دست گرفت و دختر جوان کمی به طرف او خم شد.

ـ یلنا تیموفی یونا! فرشتهٔ من! خوشبختی من!

ـ حرف بزنید!..

ـ می‌توانم از شما خواهشی بکنم؟..

لیولا به آرامی زیر لب خندید و لب‌هایش را برای اولین بوسه غنچه کرد.

ـ آیا می‌توانم از شما خواهشی بکنم؟ التماستان می‌کنم! به خدا به خاطر هنر... نمی‌دانید از شما چقدر خوشم آمده؛ درست همانی هستید که به‌اش احتیاج دارم! مرده‌شوی بقیه را ببرد! یلنا تیموفی یونا! دوست من! بیایید...

لیولا که آماده بود خود را به آغوش او بیندازد کمی از جا بلند شد؛ قلبش به شدت می‌تپید.

ـ بیایید...

این را گفت و دست دیگر لیولا را هم در دست گرفت. دختر جوان سرش را رام و آرام روی شانهٔ او گذاشت؛ قطره‌های اشک خوشبختی روی مژه‌هایش برق زد.

ـ عزیزم، بیایید مدل من شوید!

لیولا سرش را بلند کرد.

ـ چه گفتید؟!

ـ می‌خواهم مدل من شوید!

لیولا از جایش بلند شد.

ـ چه گفتید؟ چه شوم؟

ـ مدل... مدل من بشوید!

ـ هوم... فقط مدل؟

ـ اگر قبول کنید سخت مدیون‌تان می‌شوم! با این کار به من امکان آن را خواهید داد که تابلویی بکشم... آن هم چه تابلویی!

رنگ از روی لیولا پرید. اشک عشق ناگهان به اشک یأس و خشم و احساساتِ ناخوشایند دیگر مبدل شد. در حالی که سراپا می‌لرزید زیر لب گفت:

ـ که این‌طور!

نقاش بینوا! وقتی در تاریکی باغ صدای کشیدهٔ پرطنین با پژواکِ آن درهم آمیخت، سرخیِ شفق یکی از گونه‌های سفید نقاش را گلگون ساخت.

نوگتف گونه‌اش را خاراند و مبهوت ماند ـ دستخوش بهت‌زدگی شده بود. احساس می‌کرد که زمین دهان باز کرده بود و او را می‌بلعید... از چشم‌هایش برق بیرون می‌جست...

لیولای سراپا لرزان و منگ و رنگ‌پریده چون میّت، قدمی پیش گذاشت و تعادلش را طوری از دست داد که گفتی زیر چرخ‌های کالسکه افتاده بود. لحظه‌ای بعد همین که حالش جا آمد با قدم‌های بیمار و نامطمئن به طرف خانه راه افتاد. زانوانش تا می‌شد، از چشم‌هایش برق بیرون می‌زد، دست‌هایش بی‌اختیار به طرف موهایش کشیده می‌شد و آشکارا نشان می‌داد که لیولا قصد داشت در آنها چنگ بیندازد...

بیشتر از چندین ساژن به خانه نمانده بود که باز ناچار شد رنگ ببازد ـ سر راهش، در چند قدمیِ کلاه فرنگی پوشیده از انگور وحشی، ایوانِ مست و پوزه‌درشت و آشفته‌مو، با جلیقه‌ای دکمه باز ایستاده بود؛ به قیافهٔ لیولا نگاه می‌کرد، پوزخند تمسخرآمیزی بر لب داشت و هوا را با «هه ـ هه» اهریمنی

خود آلوده می‌کرد؛ چنگ انداخت و دست لیولا را گرفت. دختر جوان، با خشم و غضب زیر لب گفت:

ـ گورتان را گم کنید!

و دست خود را از چنگ او رهانید...

چه ماجرای گندی!

۱۸۸۲

بازار مکاره



شهری کوچک و به زحمت قابل رویت. شهر نامیده می‌شود اما بـه شـهر همان‌قدر می‌ماند که یک ده بد، به شهر. شما اگر آدم پاشکسـته‌ای بـاشید و بـه کمک چوب زیر بغل راه می‌روید، سرتاسر این شهر را در ده پانزده دقیقه و حتی کمتر طی خواهید کرد. خانه‌های کوچکش، همه خراب و کهنه است. هر خانه‌ای را که دلتان بخواهد می‌توانید به بهای پانزده کوپک، آن هم به سه قسط بخرید. ساکنانش را می‌توان از روی انگشت دست شمرد: رییس شـهر، نـاظر شـهر، کشیش، معلم، شماس، مردی که از بالای برج دیدبانی مراقبت می‌کند، وردست شماس، دو سـه آدم عـادی، دو نـفر ژاندارم ــ و انگـار هـیچ کس دیگـر... زن جماعت، تا دلتان بخواهد ولی آخر جـنس مـؤنث، در اکـثر مـوارد، از سـوی آمارگران، نادیده گرفته می‌شود. (آمارگران خوب می‌دانند که مرغ پرنده نیست، یابو اسب نیست، زن افسر هم زن ارباب نیست...) غریبه‌ها به طور وحشتناکی زیادند: ملاک‌های آبادی‌های مجاور، ییلاق‌نشینان، سـتوان‌های آتشـبارهای در اینجا موقتاً اتراق کرده، شماس پرپشم و پیله‌ای از آبادی مجاور کـه طـیلسـانی ارغوانی رنگ به تن و صدای کلفتی چون صدای اسـب آبـی و et cetra[1] دارد... آسـمان چنگی به دل نمی‌زند. دم به دم باران می‌گیرد و فروشندگان و خریداران را تا اندازه‌ای دچار ملال می‌کند. هوا عالی است. از بوهای ناخوشایند مـسکـو خبری نیست. بوی جنگل و گل استکانی و قطران و انگار یک کمی هم بوی آغل می‌آید. از تمام درزها و سوراخ سنبه‌ها و کرچه پسکوچه‌ها بوهای حـابگرانه‌ای به

۱. و غیره (لاتین). ـ م.

مشام می‌رسد. در هر قدمی که بردارید، با معرکه‌گیران روبرو می‌شوید. در طول کوچهٔ اصلی، از این سر تا سر دیگر آن، دو ردیف معرکه‌گیر مستقر شده سراسر میدان را که به خیابان اصلی منتهی می‌شود پر کرده‌اند. زن‌ها در فضای بین حصار محوطهٔ کلیسا، تخم آفتابگردان می‌فروشند. آنجا جای سوزن انداختن نیست؛ پر از ارابه و گاو و گوساله و بچه خوک است! عدهٔ موژیک اندک اما زنِ دهاتی تا دلتان بخواهد! همه‌جا مملو از زن است، همه‌شان هم پیراهن قرمز رنگ و بلوز مشکی پنبه‌دار دارند. آنقدر زیادند و طوری تنگِ هم ایستاده‌اند که یک دستهٔ کامل اطفای حریق، می‌تواند از روی سرشان شجاعانه بگذرد.

اشخاص مست، حیف که معلوم نیست چراکم‌اند. هیاهو و جیغ و هنگامه و غژغژ و بع بع گوسفند و ماغ گاو، هوا را انباشته است. هیاهو چنان است که انگار عده‌ای جمع شده‌اند تا برج بابلِ دیگری بسازند.

کلیه پنجره‌های خانه‌های آدم‌های عادی، چارطاق باز است. از میان آنها سماورها و قوری‌های نوک شکسته و قیافه‌های این آدم‌های خرده‌پا، با بینی‌های سرخ‌شان دیده می‌شود. آشناهای خرید کرده، در زیر پنجره‌ها پابه‌پا می‌کنند و از دست هوا ناله سر می‌دهند. شماس با طیلسان ارغوانی رنگش و ساقهٔ کاهِ خشکی که به موهایش چسبیده است، با همه دست می‌دهد، چاق سلامتی می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: «به حضور همه‌تان عرض سلام دارم! مفتخرم عیدتان را تبریک بگویم!...»

جنس مذکر، گروه گروه، کنار اسب‌ها و گاوها جمع می‌شود. اینجا داد و ستد به مبالغ ده‌ها و حتی صدها روبل انجام می‌شود. مهم‌ترین گرداننده‌ها در زمینهٔ خرید و فروش اسب، طبعاً کولی‌ها هستند. قسم می‌خورند، خدا را شاهد می‌گیرند و برای خودشان در هر زمینه‌ای انواع فلاکت را آرزو می‌کنند. اسب فروخته شده به کمک دامان لباس به فروشنده تحویل داده می‌شود و این بدان معناست که یک آدم بی‌دامان نه می‌تواند اسب بخرد، نه بفروشد. اغلب اسب‌هایی که برای فروش عرضه می‌شود، اسب‌های بارکش و معمولی‌اند.

جنس مؤنث دور قماش قرمز و طبق‌های نان کلوچه پرسه می‌زند. گذشتِ زمانِ بیرحم، بر این نان‌های کلوچه مهر کهنگی زده است، به طوری که زنگ و

کپکی شیرین روی‌شان را فراگرفته است. کلوچه‌ها را بخرید اما لطفاً آنها را از دهانتان دور نگاه دارید وگرنه بلایی به سرتان بیاید که آن سرش ناپیدا! همین سخن را دربارهٔ گلابی‌های خشک و کارامل هم می‌شود گفت. نان‌های بدبختِ حلقه‌ای شکل، پوشیده از گرد و غبار و تکه‌های حصیر بسته‌بندی‌اند. زن‌ها عین خیال‌شان نیست؛ به قول معروف شکم آدمیزاد که آینه نیست!

پسربچه‌ها بنای چوبیِ پر از اسباب‌بازی را طوری محاصره کرده‌اند که هیچ مگسی نمی‌تواند ظرف پر از عسل را این چنین دوره کند. توی جیب‌های‌شان از پول خبری نیست... فقط ایستاده‌اند و با چشم‌های‌شان سربازک‌ها و اسبک‌ها و تپانچه‌های کوچولوی قلعی را می‌بلعند؛ به قول معروف چشم می‌بیند اما دندان نمی‌گیرد؛ یک وقت می‌بینید پسر بچه‌ای سوت سوتکی برمی‌دارد، آن را دقایقی توی دستش نگاه می‌دارد، بعد کمی می‌چرخاندش، سپس در آن می‌دمد و بعد، می‌گذاردش سرجایش؛ آنگاه راضی و خشنود از کارش آب دماغش را می‌گیرد. هیچ اتاقکی وجود ندارد که بیست سی پسربچه، جلویش ازدحام نکرده باشند؛ دو سه ساعت می‌ایستند و با شکیبایی واقعاً جهنمی تماشا می‌کنند. کافی است برای یکی از فیودوشکا[1]ها یا پیوترا[2]ها یا واسیوتکا[3]ها، تپانچه یا شیری با پوزهٔ گاوی و خطوط سیاه‌رنگ بر پشتش بخرید تا سینه‌اش از لذتی غیرقابل وصف پر شود.

دختربچه‌ها از پس آرنج‌های پسر بچه‌ها سرک می‌کشند و تماشا می‌کنند. همان اسب‌ها و عروسک‌هایی که دامن توری به تن دارند، توجه‌شان را به خود جلب می‌کنند. بچه‌ها را می‌توان پای بساط بستنی فروش هم که بستنی «قندی» و بستنی خیلی بدی می‌فروشد ملاحظه کرد. هرکه یک کوپک پول داشته باشد بستنی را توی گیلاس سبز رنگی از دست فروشنده تحویل می‌گیرد و آن را با احساس و با درایت می‌خورد؛ هیچ عجله‌ای به خرج نمی‌دهد، با فاصله می‌خورد زیرا می‌ترسد لحظهٔ لذت را از دست بدهد، ملچ و ملوچ می‌کند، لب و لوچه و انگشت‌های آلوده به بستنی‌اش را می‌لیسد. او یکه و تنها می‌خورد و ده بیست بچه‌ای که پول در بساط ندارند «خبردار ایستاده‌اند» و با حسرت به دهان

1. Fyodouchka 2. Pyotra 3. Vassyoutka

آن بچهٔ خوشبخت چشم دوخته‌اند. اما او کماکان می‌خورد و پُز می‌دهد...

دخترکی دستِ راستِ پسرک را با نگاهش تعقیب می‌کند و ناله کنان می‌گوید:

ـ پیوترا، یه قاشق کوچولو!

پسرک خوشبخت جوابِ می‌دهد:

ـ دست از سرم وردار!

و گیلاس سبزرنگ را محکم‌تر از پیش توی مشتش می‌فشرد.

پسرکی که کاسکت گشاد پدرش را بر سر دارد می‌نالد و می‌گوید:

ـ پیوترا! به اندازهٔ یه قاشق قرض بده!

ـ قرض چی بدم!

ـ یه ذره قرضِ بستنی قندی (لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود.) می‌دی؟ فقط به اندازهٔ یه قاشق کوچولو. حاضرم عوضش پنج‌تا پروانه به‌ات بدم.

پسرک خوشبخت، باز جواب می‌دهد:

ـ دست از سرم وردار!

سپس بستنی‌اش را می‌خورد، مدتی دراز لب‌هایش را می‌لیسد و مدتی درازتر با خاطرهٔ شیرین بستنی قندی زندگی می‌کند.

کاش بچه‌های دیگر هم پول می‌داشتند! ای سکه‌های پنج کوپکی و پانزده کوپکی کجایید؟ هیچ چیزی خسته کننده‌تر و عذاب دهنده‌تر از آن نیست که آدم با کاسکت گشاد پدرش، در بازار مکاره ول بگردد، ببیند و بشنود و حس کند و بو بکشد و در همان حال آه در بساط نداشته باشد؛ و چقدر خوشبخت است آن فدیوشکا یا یگورکایی که می‌تواند به اندازهٔ یک کوپک بستنی بخورد یا با صدای بلند، تیری از تپانچهٔ کوچک در کند یا پنج کوپک بدهد و اسبکی بخرد! خوشبختیِ کوچک به زحمت مشهود است اما همانش هم وجود ندارد!

شوخ‌ها و مست‌ها و ولگردهای محوطهٔ بازار مکاره، بی‌آنکه کاری داشته باشند به طرف اتاقک‌های چوبی هنرپیشه‌ها کشیده می‌شوند. در اینجا دو تئاتر وجود دارد. هر دو تئاتر در وسط میدان، کنار هم ساخته شده‌اند، قیافه‌های عبوسی دارند و با چوب‌های کلفت و شندرپندرها و تخته‌های بد و ناصاف و خیس و لیز، سر هم بندی شده‌اند؛ روی بام‌شان، وصله‌ای بر وصله و بخیه‌ای بر

بخیه! فقر بیداد می‌کند. روی چوب‌های عرضی و تخته‌هایی که مهتابی خارجی را تشکیل می‌دهند، دو سه مرد دلقک ایستاده‌اند و جماعتی را که پایین‌تر ایستاده‌اند سرگرم می‌کنند. مردمی که جمع شده‌اند بسیار کم توقع‌اند. خنده‌شان به این دلیل نیست که حرکات دلقک‌ها خنده برمی‌انگیزد، بلکه از آن جهت است که هنگام تماشای دلقک‌ها، رسم است که بخندند. دلقک‌ها چشمک می‌زنند، لب و لوچه کج می‌کنند، مسخره‌بازی درمی‌آورند اما... حیف! نیاکانِ کلیه صحنه‌های پوشکینی و غیر پوشکینی‌مان، خیلی وقت است که پیر شده‌اند و خیلی وقت است که آردشان را بیخته و الکشان را آویخته‌اند؛ سرهای‌شان در زمان‌های گذشته مملو از طنز نیشدار و واقعیت‌های آن سوی دریاها بود اما اکنون خوشمزگی، آنان را به حیرت وامی‌دارد و در همان حال، فقر قریحه با فقر اوضاع و احوالِ تماشاخانه‌های بازارِ مکاره‌ای رقابت می‌کند؛ شما گوش می‌دهید و دل‌تان آشوب می‌شود. در برابرتان نه هنرپیشه‌های آواره که گرگ‌های دوپای گرسنه قرار دارند. آنان را گرسنگی به آغوش رب‌النوع هنر رانده است، نه چیز دیگری... آرزویی ندارند جز آن که بتوانند شکم‌شان را سیر کنند! گرسنه و ژنده‌پوش و از پا درآمده و با قیافه‌های تکیده و بیمارگونه، روی مهتابی به خود می‌پیچند، می‌کوشند قیافه‌های ابلهانه‌ای به خود بگیرند تا شوخ طبع‌های بیشتری به تئاتر خود بکشانند و ده کوپکی‌های بیشتری به چنگ آورند... قیافه‌ای که به دست می‌آید، نه ابلهانه که رکیک و مبتذل است: مخلوطی از بی‌قیدی ساختگی با شکلکِ معمولی‌ای که بیانگر هیچ‌چیزی نیست. چشمک‌زدن‌ها و سیلی‌زدن‌ها، دست به پشت همدیگر زدن‌ها، با جماعت با لحن خودمانی بلندبلند حرف زدن‌ها... و دیگر هیچ. حرف‌های‌شان را نمی‌شنوید. هنرپیشه‌ها از سر اجبار سخن می‌گویند، نه به حکم الهام و نه از روی برنامهٔ از قبل آماده کرده‌ای. کلام‌شان فاقد معناست؛ سخنان‌شان را با ادا و اطوار بیان می‌کنند و لابد به همین سبب است که با خندهٔ تماشاگران مواجه می‌شوند.

ـ راست و استا!

ـ من نه ماریا پترونا بلکه ایوان فلدوسی‌یف هستم.

این، نمونه‌ای است از تیزهوشی‌شان. گاهی اوقات دلقک‌ها و کودکان

خردسال، حقیقت می‌گویند اما باید چنین فرض کرد که یک دلقک هم باید ذوق آن را داشته باشد که همیشه جفنگ نگوید، بلکه گاهی اوقات از حقیقت‌گویی هم غافل نماند...

و جماعت محترم، هاج و واج نگاه می‌کند و غش و ریسه می‌رود. در ضمن به تماشاچی جماعت حرجی نیست: به عمرش چیز بهتری ندیده است، دلش هم می‌خواهد کمی بخندد. نان‌قندیِ بد و وقتِ آزاد و مختصری «سرخوشی» — در این میان فقط خنده راکم دارد. هُل مختصری بدهید تا خنده از در وارد شود.

همان‌طوری که گفته شد در محوطهٔ میدان، دو تئاتر وجود دارد که در هریک از آنها یک‌بار در هر پانزده دقیقه نمایش‌های درخشانی به اجرا درمی‌آید. نمایش‌های شب‌ها، مخصوص و خارق‌العاده‌اند. در زیر یکی از آنها را جهت اطلاع‌تان می‌آورم:

قبل از خروج هنرپیشه‌ها از شهر، درخشان‌ترین نمایش در نخستین یکشنبهٔ بعد از روز بازار مکاره اجرا شد. دلقک‌ها ۲۴ ساعت قبل از نمایش، آگهی‌های دست‌نویس در شهر توزیع می‌کردند. برای من هم یک نسخه آگهی آوردند که در زیر متن آن را می‌آورم:

«در شهر N»

با اجازهٔ مقام ریاست، در میدان شهر N آنجا نمایش بزرگ جیمناستیک و آکراباتیک توسط تروب هنرپیشه‌ها زیر اداره N.G.B. مرکب از هنرای جیمناستیک و آکراباتیک پیش پرده تابلو در دو قسمت.

۱) شعبده‌بازی‌ها چشم‌بندی‌ها مختلف نشاط‌بخش و حیرت‌انگیز که توسط جادوگر بزرگ و تردستی و مهارت دست مجری‌هایی که تا ۲۰ چشمه نمایش به وسیلهٔ ربرتِ دلقک اجرا می‌شود.

۲) دلقک ربرت و آندریاس ایوانسُن‌های خردسال هوا را با پرش‌ها و اسب‌تازی‌هاشان پُر خواهند کرد.

۳) مرد بی‌استخوان انگلیسی یا مرد عین کائوچوک که تمام اعضای بدنش مثل لاستیک انعطاف دارند.

۴) ترجیع‌بند کمدی ایوانسن تروخا را یک خوردسال اجرا خواهد کرد (و

البته برنامه‌های دیگری هم از این قبیل).

ساعت ۹ شب، قیمت صندلی‌ها

صندلی درجه یک	ـ	۵۰ کوپک
صندلی درجه دو	ـ	۴۰ کوپک
صندلی درجه سه	ـ	۳۰ کوپک
صندلی درجه چهار	ـ	۲۰ کوپک
صندلی راهرو	ـ	۱۰ کوپک

من از مطالبِ آگهی کاسته اما چیزی به آن نیفزوده‌ام.

در شب نمایش مورد بحث کلیهٔ مشاهیر محلی از آن جمله رییس پلیس و خانواده‌اش، قاضی صلح و خانواده‌اش، پزشک، معلم ـ جمعاً ۱۷ نفر ـ حضور داشتند. روشنفکرانِ شهر سر قیمت بلیت چانه زدند و بلیت درجه یک را فقط به قیمت ۲۵ کوپک یعنی به نصف بها خریدند. بلیت را خود صاحب تئاتر می‌فروخت که آدمی است به قدر کافی مخصوص به خود. او اربابی است باب سلیقهٔ گراچوکا و دیوکوکا[1]. ما پول بلیت‌مان را دادیم، وارد شدیم و صندلی‌های ردیف درجه یک‌مان را اشغال کردیم. جمعیت موج می‌زند، سالن مالامال از جمعیت است. تزیین داخلی تئاتر بدتر از آنچه که هست نمی‌شود. به جای پرده که در عین حال نقش دکور را هم ایفا می‌کند یک تکه چیت چهارگوشِ دوسازنی. به جای چلچراغ فقط چهار عدد شمع. هنرپیشه‌ها از سر حسن توجه، نقش‌های هنرمندها و رهبران دستهٔ موزیک و پلیس‌ها را ایفا می‌کنند. همه‌شان به کارشان واردند. بهتر از همه ارکستر است که در سمت راست، روی نیمکت چوبی کوچکیِ مستقر شده است. عده‌شان از چهار نفر تجاوز نمی‌کند؛ یکی‌شان روی تارهای ویلن سر به کار اره کشی دارد، دیگری آکوردئون می‌نوازد، سومی ویلن‌سل می‌زند (ویلن سلی که فقط سه‌تا تار کنترباس دارد) و چهارمی دایره می‌زند. اصولاً بی‌اختیار از خود می‌نوازند، در هر لحظه‌ای تا

۱. Gratchevka a Dyoukovka، دو تا از کوچه‌های مسکو که محل سکونت مردم عادی و کاسب‌های خرده‌پا بود. برادر چخوف بعد از عزیمت از تاگانروگ رفت در گراچوکا اقامت گزید؛ خود چخوف نیز در سال ۱۸۷۹ در گراچوکا به برادرش ملحق شد.

دلتان بخواهد خارج می‌نوازند و «پیکانک» را بیشتر از هر آهنگ دیگری می‌نوازند. نوازندهٔ دایره، قابل تحسین است؛ با دست و ساعد و زانو می‌نوازد و حتی نزدیک است با پاشنهٔ پا هم بنوازد. از قرار معلوم با لذت و احساس می‌نوازد. دستش انگار به گونهٔ غیرطبیعی ماهرانه‌ای روی دایره حرکت می‌کند، انگشت‌هایش رقص‌کنان نُت‌هایی از آن خارج می‌کنند که چنین کاری حتی از عهدهٔ ویلن ساخته نیست. چنین به نظر می‌آید که دستش دور یک محور طولی و عرضی حرکت می‌کند. پیش از آغاز نمایش، مردی عامی که ردای بلندی به تن داشت وارد شد، صلیبی بر سینه رسم کرد و روی یکی از صندلی‌های ردیف یک نشست. دلقک به طرف او رفت و خواهش کرد:

ــ لطف بفرمایید در ردیف راهرو بنشینید. اینجا ردیف درجه یک است.

ــ دست از سرم بردار!

ــ کی به شما گفته بیایید اینجا عین یه خرس بنشینید؟ بفرمایید بیرون! اینجا جای شما نیست!

مرد رداپوش لابه ناپذیر است؛ کلاه کپی‌اش را تا بالای ابرو پایین می‌کشد و حاضر نیست از صندلی‌ای که اشغال کرده است چشم بپوشد.

چشم‌بندی‌ها و شعبده‌بازی‌ها شروع می‌شود. دلقک از جمعیت یک کلاه می‌طلبد. اما احدی حاضر نیست کلاهش را به او بدهد. دلقک می‌گوید:

ــ حالا که کلاه نمی‌دهید، چشم‌بندی، بی چشم‌بندی! حالا یک سکهٔ پنج کوپکی به من بدهید. آن را هم ندارید؟

مرد رداپوش یک سکهٔ پنج کوپکی به او می‌دهد. دلقک چشم‌بندی‌اش را به انجام می‌رساند و سکه را توی آستین لباسش مخفی می‌کند. مرد رداپوش با لحن وحشت‌زده‌ای می‌گوید:

ــ چه کار می‌کنی؟.. صبرکن! نه برادر، چشم‌بندی راه نداز، سکه مو پس بده!

دلقک با صدای رسا می‌پرسد:

ــ هیشکی خوش نداره ریش بتراشه؟

دو پسربچه از توی جمعیت، پا پیش می‌گذارند. پتوی کثیفی روی‌شان می‌اندازند و به دک و پوز یکی از آنها دوده و به دیگری آهار می‌مالند؛ با جمعیت

هم تعارف بی تعارف. زن صاحب تئاتر بانگ می‌زند:

ـ آخر این هم شد تماشاچی؟ هیچ کدام‌شان به لعنت خدا نمی‌ارزند!

بعد از چشم‌بندی‌ها ـ آکروباسی‌ها یا «کله معلق»های نامعروف و نمایش دوشیزه هرکولس که با گیسوی بافته‌اش، خدا پود بار بلند می‌کند، در وسط نمایش یکی از دیوارهای تئاتر و در آخر نمایش سراسر دیوار تئاتر فرومی‌ریزد. به این ترتیب هنرپیشهٔ آواره از آوارگی درمی‌آید و به صف شیادان می‌پیوندد.

در کنار بناهای موقت چوبی و هنرپیشه‌ها، تاب به چشم می‌خورد. با یک سکهٔ پنج کوپکی شما را پنج‌بار بالاتر از کلیه ساختمان‌ها بالا می‌برند، پنج‌بار هم فرودتان می‌آورند. دوشیزه‌خانم‌ها وقتی سوار تاب می‌شوند حال‌شان به هم می‌خورد امّا دخترخانم‌ها از تاب لذت می‌برند. Suum cuique![1]

۱۸۸۲

۱. هرکس را به اندازهٔ لیاقتش (لاتین).

بارُن



بارن پیرمردی است ریزنقش و لاغر و حدود شصت ساله که گردنش با ستون فقراتش تشکیل یک زاویهٔ کُند می‌دهد که به زودی مبدل به خط راست خواهد شد. او سر بزرگ چهارگوش و چشم‌های ترش و بینی شبیه به چلغوز و چانهٔ بنفش‌رنگ دارد. کبودیِ ضعیفی، شاید به این سبب که الکل در کمدی قرار دارد که درش به ندرت قفل می‌شود بر عارضش نشسته است؛ باری غیر از الکل دولتی، بارن گاهی اوقات مختصر شامپانی هم اگر میسرش شود در ته بطری‌ها و جام‌ها و در رختکنی‌ها بیابد، می‌نوشد. لُپ‌ها و کیسه‌های زیرچشم‌هایش مثل رختی که به طناب آویخته باشند تا خشک شود آویزانند و می‌لرزند. قسمت طاسیِ سرش از آستر سبزرنگ کلاه پوستی گوشی‌دارش که بارن هر وقت برسر نمی‌نهد، آن را به شیر خرابِ گازِ پشتِ دکور سوم می‌آویزد، به سبزی می‌زند. صدایش مانند قابلمه‌ای که ترک خورده باشد جرنگ جرینگ می‌کند امّا کت و شلوارش چه؟ اگر بخواهید به کت و شلوارش بخندید معلوم می‌شود که آدم‌های معتبر را به رسمیت نمی‌شناسید که همین امر هیچ اعتباری نصیب‌تان نمی‌کند. ردنکتِ قهوه‌ای رنگِ بی‌دکمه‌ای که آرنج‌هایش نزدیک است تخ‌نما شود و آسترش به شرابه مبدل شده است ــ ردنکتی است عالی که روی شانه‌های باریک بارن، طوری لق می‌زند که روی یک جارختی شکسته، اما... از این سخن چه برمی‌آید؟

در عوض، این ردنکتی است که روزی روزگاری، تن پرنبوغِ یکی از بزرگ‌ترین هنرپیشه‌های‌مان را می‌پوشانید. جلیقه‌ای مخملین با نقشِ گل‌های آبی‌رنگ، بیست و چهار سوراخ ناشی از پارگی و لکه‌های بی‌شمار دارد ولی

وقتی در همان اتاقی پیدا شده که سالوینی[۱] توانا در آن زندگی می‌کرد، چطور می‌شود به امان خدا رهایش کرد؟ چه کسی می‌تواند اطمینان دهد که خود هنرپیشهٔ تراژدی همین جلیقه را نمی‌پوشیده است؟ جلیقه فردای حرکتِ آن هنرپیشهٔ غول‌آسا پیدا شده بود؛ بنابراین می‌شود قسم خورد که این یک جلیقهٔ جعلی نیست. کراواتی که گردن بارن را گرم نگاه می‌دارد، کراواتی است نه کم‌اهمیت‌تر از جلیقه، گرچه به نظر می‌آید که وقتِ آن است از نقطه‌نظر صرفاً بهداشتی و زیبایی شناسی با کراوات پردوام و تمیزتری عوض کرد، معذلک نمی‌توان آن را وسیلهٔ خودستایی قرار داد کراوات مورد بحث از آن شنل کبیری بریده و دوخته شده است که روزی روزگاری ارنستو رسی[۲] هنگام گفت و گویش در نمایش مگبت با زنِ جادوگر، بر شانه‌های خود می‌افکند.

بارن، غالباً ضمن جستنِ انگل در لابه‌لای کراوات می‌گوید:

ـ از کراواتم بوی خونِ شاهِ دونکان می‌آید!

به شلوار رنگارنگ و راه راهی که به پایش کوتاه است هرچه می‌خواهید بخندید. پیش از این هیچ چهرهٔ معتبری چنین شلواری را به‌پا نکرده بود ـ گیرم که هنرپیشه‌ها به شوخی می‌گویند که این شلوار از بادبان سفینه‌ای که سارا برنار[۳] را به امریکا می‌برد دوخته شده بود. بارن آن را از کارگر شمارهٔ ۱۶ رختکنی تئاتر خریده بود.

او در تابستان و زمستان، با یک جفت گالش گل و گشاد راه می‌رود تا از یک طرف چکمه‌هایش سالم‌تر بماند و از طرف دیگر پاهای رماتیسمی‌اش در جریان بادهایی که بر کفِ اتاقک سوفلوری‌اش بیداد می‌کند، سرما نخورد.

بارن را فقط در سه محل است که می‌شود مشاهده کرد: در باجهٔ فروش بلیت، در سوراخ سوفلوری و در پشت صحنه، در قسمت آرایش و تعویض لباس مردانه. او جز در این سه محل، وجود خارجی ندارد و به زحمت قابل تصور است که وجود داشته باشد؛ شب‌ها توی باجهٔ فروش بلیت می‌خوابد و

۱. Tommazo Salvini (۱۸۲۹–۱۹۱۶) هنرپیشهٔ تراژیک ایتالیایی که در آوریل سال ۱۸۸۲ در مسکو نمایش‌های متعددی به معرض تماشا گذاشت.ـ م.
۲. Ernesto Rossi (۱۸۲۷–۱۸۹۶) هنرپیشهٔ تراژیک ایتالیایی که در سال‌های ۱۸۷۷ و ۱۸۷۸ در نقاط مختلف روسیه، با توفیق زیاد نمایشنامه‌هایی را روی صحنه آورد.ـ م.
۳. Sara Bernhardt (۱۸۴۴–۱۹۲۳) هنرپیشهٔ معروف فرانسوی.ـ م.

روزها توی باجه می‌نشیند و نام خانوادگی اشخاصی را که بلیت لژ خریده‌اند در دفتری یادداشت می‌کند و یا با بلیت‌فروش دام بازی می‌کند. بلیت‌فروشِ پیر و خنازیری، یگانه موجودی است که به سخنان بارن گوش می‌دهد و به گفته‌هایش پاسخ می‌دهد. او در سوراخ مخصوصِ سوفلوری‌اش وظایف مقدس خود را به مرحلهٔ اجرا درمی‌آورد و همان‌جا هم قوتِ لایموتش را درمی‌آورد. این سوراخ سوفلوری با رنگ سفید براق رنگ شده است اما فقط از بیرون، وگرنه دیوارهایش از درون، پر از تار عنکبوت و خار و کثافت است؛ آنجا بوی رطوبت و ماهی دودی و الکل می‌دهد. بارن در آنتراکت‌ها، در رختکن مردها ول می‌گردد. تازه کارها وقتی برای اولین‌بار وارد این رختکن می‌شوند همین که چشم‌شان به بارن می‌افتد از خنده غش و ریسه می‌روند و برای بارن دست می‌زنند. آنها او را به جای هنرپیشه می‌گیرند و می‌گویند:

ـ براوو! براوو! گریم‌تان فوق‌العاده است! و آن کت و شلوار را از کجا گیر آورده‌اید؟ راستی که چه دک و پوز مضحکی دارید!

بارن بینوا! آدم‌ها نمی‌توانند اجازه دهند که او دک و پوز مخصوص خودش را داشته باشد!

او در رختکن با دیدن ستارگان لذت می‌برد و اگر ستاره‌ای در کار نباشد، جرأت می‌کند با بیان ایرادهایی که خیلی زیاد در چنته دارد.در گفت و گوهای دیگران دخالت کند. هیچ کسی به ایرادهایش گوش نمی‌دهد زیرا هرچه می‌گوید تکرار مکررات‌است، به‌طوری که جان همه را به لب آورده است و همه از کنار گفته‌هایش بی‌اعتنا می‌گذرند و رودربایستی هم نمی‌کنند؛ به طوری که با بارن دوست ندارند تعارف به خرج دهند؛ اگر او در زیر دست و پا می‌لولد و موی دماغ می‌شود به‌اش می‌گویند: گورتان را گم کنید! اگر از جایگاه سوفلوری‌اش با صدای خیلی بلند یا آرام زمزمه کند، به‌اش ایراد می‌گیرند و تهدیدش می‌کنند که جریمه یا بازنشسته‌اش کنند. او سیبلی است برای اکثر لطیفه‌ها و تجنیس‌های پشت دکوری. تیزهوشی و متلک‌گویی‌تان را با کمال جرأت می‌توانید روی او بیازمایید زیرا او متلک‌هایتان را بی‌جواب خواهد گذاشت.

از زمانی که لقب «بارن» گرفته و شروع کرده‌اند که سر به سرش بگذارند، بیست سال می‌گذرد اما در تمام مدت بیست سال حتی یک‌بار نشد نسبت به این

لقب اعتراض کند. حتی می‌شود وادارش کرد که از متن نقشی رونوشت تهیه کند و بابت این کار صنار به‌اش نپرداخت ـ بله می‌شود! با او هرکاری می‌شود کرد! وقتی پا روی پایش می‌گذارند، لبخند می‌زند، عذرخواهی می‌کند و شرمنده می‌شود. در ملأعام به گونه‌های پرچین و چروکش کشیده‌ها بزنید و من به شما قول شرف می‌دهم محال است به محضر قاضی صلح برود و از دستتان شکایت کند. یک تکه از آستر ردنکت فوق‌العاده و سخت دوست‌داشتنی‌اش را بکنید ـ بلایی که «جوان اول صحنه» اخیراً بر سرش آورده بود ـ او فقط پلک‌های چشم‌های ریزش را به هم خواهد زد و سرخ خواهد شد. چنین است نیروی زبونی و رام پذیری‌اش! او مورد احترام هیچ کسی نیست. تا زنده است تحملش می‌کنند. وقتی هم که بمیرد، در دم فراموشش می‌کنند؛ او موجودی است ترحم‌انگیز!

حال آنکه یک زمانی بود که او نزدیک بود دوست و برادر آدم‌هایی شود که به‌شان احترام می‌گذاشت و بیش از زندگی خودش دوست‌شان می‌داشت. (او نمی‌توانست آدم‌هایی را که گاه هاملت و گاه دیگر فراتس مور می‌شدند دوست نداشته باشد) نزدیک بود خودش هم هنرپیشه شود و اگر موضوع مضحکِ پیش‌پا افتاده‌ای، جلو این کار را نگرفته بود، قطعاً هنرپیشه می‌شد. قریحه‌اش زیاد بود، علاقهٔ زیادی هم در بدو امر داشت، در مراحل اولیهٔ کار هم حمایت می‌شد اما موضوع پیش‌پا افتاده‌ای که کسر داشت «جسارت» بود. مدام چنین می‌انگاشت که آنها یعنی سرهایی که هر پنج طبقهٔ تئاتر را پرکرده‌اند ـ چنانچه به خود اجازه دهد روی صحنه ظاهر شود، هر پنج طبقهٔ تماشاچی بلندبلند می‌خندند و هو اش می‌کنند؛ وقتی پیشنهاد کردند شانسش را در این زمینه بیازماید، رنگ می‌باخت، سرخ می‌شد و زبانش از وحشت بند می‌آمد. می‌گفت:

ـ ترجیح می‌دهم مدتی صبر کنم.

و آنقدر صبر کرد تا پیر و شکسته شد و به لطف حمایت هنرپیشه‌ها، شغل سوفلوری گرفت.

سوفلور شد اما این یک بدبختی نیست. حالا‌-دیگر او را به جرم نداشتن بلیت از تئاتر بیرون نخواهند کرد. زیرا او اکنون یک چهرهٔ رسمی است که جلو ردیف اول می‌نشیند، صحنه و بازیگران را بهتر از دیگران می‌بیند و بابت جایش

حتی یک پاپاسی پرداخت نمی‌کند. او از این بابت، راضی و خوشبخت است.

بارن، وظیفه‌اش را فوق‌العاده خوب انجام می‌دهد. پیش از آغاز نمایش، نمایشنامه را چندین‌بار می‌خواند تا مرتکب اشتباه نشود و بعد از آنکه زنگ اول را می‌زنند، می‌رود در جای خودش مستقر می‌شود و دفترچه‌اش را ورق می‌زند، مشکل است در تمام تئاتر بتوان کسی را پیدا کرد که سعی و پشتکارش بیشتر از او باشد.

با وجود این او را باید از تئاتر اخراج کرد.

در تئاتر کوچک‌ترین بی‌نظمی هم نباید قابل تحمل باشد، حال آنکه بارن گاهی‌اوقات‌سبب‌بروزبی‌نظمی‌های‌وحشتناکی‌می‌شود.او‌جنجال‌برانگیزاست.

وقتی بازیگران نقش‌های‌شان را روی صحنه به نحو درخشانی ایفا می‌کنند، او چشم‌هایش را از دفترچهٔ سوفلوری برمی‌گیرد و از زمزمه کردن باز می‌ایستد؛ غالباً قرائت‌هایش را با فریادهای «براوو! عالی است!» قطع می‌کند و در لحظه‌ای که تماشاگران دست نمی‌زنند، به خود اجازه می‌دهد دست بزند و ابراز احساسات کند. یک‌بار حتی هوهو کرد که به خاطر این کار نزدیک بود شغلش را از دست بدهد. به طور کلی وقتی در جایگاه متعفنش نشسته است و زمزمه می‌کند، بد نیست نگاهش کنید؛ سرخ می‌شود، تغییر رنگ می‌دهد، با تکان دادن دست‌هایش ایما و اشاره می‌کند، بلندتر از حد معمول زمزمه می‌کند، نفسش می‌گیرد؛ گاهی اوقات صدایش حتی توی راهروها هم یعنی در جای کارگران تئاتر، جلو رختکنی‌ها هم که از سر بیکاری خمیازه می‌کشند شنیده می‌شود. او حتی به خود اجازه می‌دهد از توی جایگاهش ناسزا بگوید و به هنرپیشهٔ روی صحنه توصیه‌ها بکند. مثلاً غالباً زمزمه می‌کند:

ـ دست‌راستتان را بالابگیرید! سخنان‌تان داغ اماچهره‌تان یخ‌است! این نقش برای‌شما ساخته‌نشده! شما برای‌اجرای چنین نقشی‌شیرخواره‌اید! کاش ارنستو رسی را حین ایفای این نقش می‌دیدید! پس کاریکاتور دوستانه برای کدام روز است؟ وای، خدای من! او با سبک‌های عامیانه‌اش همه‌چیز را خراب کرد!

و جای آنکه از روی دفترش زمزمه کند مطالبی از این دست برلب می‌آورد. این مرد ابله را بی‌جهت تحمل می‌کنند. اگر او را بیرون کرده بودند تماشاچی

جماعت ناچار نمی‌شد شاهد جنجالی باشد که او چند روز پیش راه انداخته بود.

جنجالی که در بالا به آن اشاره کردم به شرح زیر بود:

«هاملت» روی صحنه بود. سالن از جمعیت موج می‌زد. در روزهای ما مردم شکسپیر را با همان علاقه‌ای تماشا می‌کنند که صدسال پیش از این. هر وقت شکسپیر روی صحنه است، بارن در هیجان آمیزترین وضع به سر می‌برد؛ زیاد می‌نوشد، زیاد حرف می‌زند و با مشت‌هایش شقیقه‌های خود را یکبند می‌مالد. در پس شقیقه‌هایش کاری بیرحمانه در حالِ جوشیدن است. مغزهای پیر و فرسوده با تنگ چشمی و درماندگی و نفرت و آرزوهای دیوانه‌وار مشوش می‌شوند. لازم بود خود او هاملت را بازی می‌کرد گیرم که هاملت با قوزی که در پشت و الکلی که در کمد دارد و یادش می‌رود درِ آن را قفل کند، کمتر جور در می‌آید. او، نه این گورزادهایی که امروز نقش پیشخدمت‌ها و فردا پا اندازها و پس فردا هاملت را اجرا می‌کنند! او چهل سال است که نقش این پرنس دانمارکی را که به بسیاری از هنرپیشه‌ها و نه فقط به شکسپیر تاج گل افتخار نصیب کرده است، طوطی‌وار از بر می‌کند؛ رنج می‌برد، از رویاهایی که در سر دارد الو می‌گیرد... مرگ در پسِ کوه‌ها نیست، به زودی از گرد راه می‌رسد و بارن را برای همیشه از تئاتر می‌برد... کاش یک‌بار در زندگی‌اش بختِ آن را داشته باشد که در کسوت شاهزاده، در نزدیکی دریا و در جوار صخره‌ها که فقط برهوت است، روی صحنه راه برود.

وقتی به ته ورطه نگاه کنی،
و به شلپ شلپ دوردست موج گوش فرا دهی
خود به خود حاضر می‌شوی خود را به مرز نومیدی برسانی

حتی اگر آرزوها انسان را وا می‌دارند، نه روز به روز بلکه ساعت به ساعت تحلیل برود، در این صورت بارنِ کله طاس ــ اگر آرزویش به تحقق می‌پیوست ــ در چه آتشی می‌بایست می‌سوخت!

درشبی‌که صحبتش‌رامی‌کنم، اوحاضربودتمام دنیا را از خشم و حسد قورت بدهد؛ آخر نقش هاملت را به پسرکی داده بودند که تنور[1] آبکی داشت و مهم‌تر از

۱. Tenor، زیرترین صدا نزد خواننده‌های مرد (فرانسوی). ـ م.

همه، موبور بود. آخر چطور ممکن بود که هاملت موبور از آب درآمده باشد؟

بارن در جایگاه خود طوری نشسته بود که انگار روی زغال گداخته. وقتی هاملت روی صحنه نبود او به طور نسبی آرامش داشت اما همین که تنورِ موبورِ آبکی روی صحنه ظاهر می‌شد، بارن آرام و قرارش را از دست می‌داد، یکبند وول می‌خورد و آه و ناله می‌کرد. در چنین مواقعی زمزمه‌اش بیشتر به ناله شباهت پیدا می‌کرد تا به قرائت؛ دست‌هایش می‌لرزید، صدایش با صفحه‌های دفترچه‌اش درهم می‌آمیخت، شمعدان‌ها دور و نزدیک می‌شدند... به چهرهٔ هاملت زل می‌زد و از زمزمه کردن باز می‌ایستاد. دلش می‌خواست تمام موهای سر موبور را تا آخرین تار آن از کلهٔ او بکند. بگذار هاملت کله‌طاس باشد تا کله بور! حالا که قرار است کاریکاتور دوستانه از آب درآید، بگذار درآید!

او در پردهٔ دوم، دیگر زمزمه نمی‌کرد بلکه کین‌توزانه پوزخند می‌زد، فحش می‌داد و هوهو می‌کرد. از بخت بلندش هنرپیشه‌ها نقش‌های‌شان را خوب بلد بودند و متوجه سکوت‌هایش نمی‌شدند؛ بارن کماکان ناسزا می‌گفت:

ـ چه هاملتی! حرف ندارد! هه ـ هه ـ هه! آقایان دانشجویان دانشکدهٔ افسری، جای اصلی‌شان را بلد نیستند! آنها باید دنبال دخترهای خیاط موس‌موس کنند، نه آنکه روی صحنه بیایند! اگر هاملت قیافهٔ چنین احمقانه‌ای می‌داشت ممکن نبود شکسپیر تراژدی‌اش را به رشتهٔ تحریر دربیاورد!

وقتی از فحش دادن خسته شد شروع کرد به این که هنر پیشهٔ موبور را تعلیم دادن. در حالی که دست و پا و چشم و ابرو تکان می‌داد و به دفترچه‌اش مشت می‌زد، از هنرپیشهٔ موبور خواست که از راهنمایی‌های او تبعیت کند. او محتاج آن بود که شکسپیر را از ننگ و تحقیر نجات دهد؛ او در این راه حاضر است به هر کاری ـ حتی برپاییِ صد هزار جنجال ـ تن دهد!

هاملتِ موبور وقتی با هنرپیشه‌های دیگر صحبت می‌کرد وحشتناک بود، قرو قنبیله می‌آمد، مانند آن «هنرپیشهٔ مو درازِ درشت اندام» که خود هاملت درباره‌اش می‌گوید: «من در وضعی هستم که به چنین هنرپیشه‌ای حاضرم شلاق بزنم» وقتی هاملت شروع کرد به حرف زدن، بارن طاقتش را از دست داد. در حالی که نفسش بند آمده بود و سر بی‌مویش را تق تق به سقف جایگاهش می‌زد، دست چپش را روی سینه‌اش گذاشت و دست راستش را به حرکت

درآورد. صدای خسته و شکسته و پیرانه سرش، صدای هنرپیشهٔ موبور را قطع کرد و وادارش ساخت نگاهش را به جایگاه سوفلور بدوزد.

تحریک شده از خشم
در خونی که بر سلاح‌هایش خشک شده بود،
با آتشی در چشم، پیرِ خونخوار
در جست و جوی پد پریام است.

و در حالی که نصف بدنش را از جایگاه سوفلوری‌اش بیرون کشیده بود، به هنرپیشهٔ نخست با سر اشاره‌ای کرد و با صدایی نه قرائت کننده، بلکه فرومرده و آمیخته به لاقیدی اضافه کرد:

ـ ادامه بده!

هنرپیشهٔ اول ادامه داد اما نه در همان دم. دمی درنگ کرد و در سراسر سالن تئاتر، سکوتی ژرف برقرار شد. سکوت را خود بارن، وقتی خودش را عقب کشید و سرش به لبهٔ جایگاه سوفلور خورد، به هم زد. شلیک خندهٔ تماشاچیان در سالن پیچید. از لژ جانبیِ فوقانی بانگ زدند:

ـ بارک‌الله طبال!

خیال کرده بودند که هاملت را نه سوفلور، بلکه طبال پیری که در ارکستر نشسته بود و چرت می‌زد قطع کرده بود. طبال به شیوهٔ دلقک‌ها به لژنشینان تعظیم‌کرد و شلیک‌خنده درسراسر تئاتر پیچید. جمعیت، عاشق‌سوء تفاهم‌های تئاتری است و اگر قرار بود که به جای نمایش، سوء تفاهم روی صحنه می‌آوردند، می‌توانستند به اندازهٔ دو برابر امروز، از تماشاچی پول بگیرند.

هنرپیشهٔ نخست ادامه داد و رفته‌رفته سکوت برقرار شد.

اما بارنِ خنگ، بعد از شنیدن صدای خنده، از خجالت سرخ شد و در سر طاسِ خود چنگ انداخت ـ لابد فراموش کرده بود که روی آن حتی یک تار مو محض نمونه، از مویی که روزگاری زنان زیبا عاشقش می‌شدند، وجود ندارد. اما حالا گذشته از این که همه شهر و کلیه مجله‌هایِ فکاهی به او خواهند خندید، از تئاتر هم اخراجش خواهند کرد! از شرم می‌سوخت، به خودش خشم می‌گرفت اما در همان حال، تمام اعضای بدنش از احساس پیروزی و شعف

می‌لرزید: آخر لحظه‌ای پیش، روی صحنه سخن گفته بود!

با خودش فکر می‌کرد: «ای چِفتِ پیر زنگ‌زده، این کار، کار تو نیست! کار تو، اگر نمی‌خواهی مانند یک پیشخدمت پست، فقط توسری‌خور باشی، باید فقط سوفلور باشی! اما این نفرت‌انگیز است! پسرک موبور قطعاً نمی‌خواهد مثل آدمیزاد نقش ایفا کند! این صحنه را مگر این طور اجرا می‌کنند؟

بارن با نگاه خیره‌اش به هنرپیشهٔ اوّل نگریست و باز شروع کرد به این که راهنمایی‌هایی زمزمه کردن، او یک بار دیگر نتوانست طاقت بیاورد و یک بار دیگر جماعت تماشاچی را به خنده واداشت. این مرد ابله بیش از حد عصبی بود. وقتی هنرپیشهٔ اول ضمن قرائت یک مونولوگ در پردهٔ دوم، مکث مختصری کرد تا در سکوت، سر تکان دهد، از جایگاه سوفلور، باز. صدایی آکنده از زهر و نفرت و انزجار برخاست، اما حیف! که این بار صدایی بود ناتوان و شکسته از گذشت زمان.

شهوت پرستِ خونخوار! دو رو!

بی‌احساس، خود فروش، ظالمِ پست!

بارن بعد از حدود ده ثانیه سکوت، نفس عمیقی کشید و این‌بار با صدایی نه چندان رسا اضافه کرد:

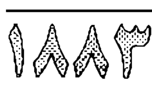
احمق، احمق؛ من به مراتب با شهامت‌ترم!

اگر پیری در دنیا وجود نمی‌داشت این صدا می‌توانست صدای هاملتِ حقیقی باشد. پیری چه بسیار که خراب نمی‌کند و چه بسیار که مزاحم نیست!

بارن بینوا! باری، او نه اولی است و نه آخری.

حالا او را از تئاتر اخراج خواهند کرد. قبول کنید که این امری است ضروری.

۱۸۸۲


١٨٨٣

خوشحالی



حدود نیمه‌های شب بود.

میتیا کولدارف[1]، هیجان‌زده و آشفته‌مو، دیوانه‌وار به آپارتمان پدر و مادرش دوید و تمام اتاق‌ها را با عجله زیر پا گذاشت. در این ساعت، والدین او قصد داشتند بخوابند. خواهرش در رختخواب خود دراز کشیده و گرم خواندن آخرین صفحهٔ یک رمان بود. برادران دبیرستانی‌اش خواب بودند.

پدر و مادرش متعجبانه پرسیدند:

ـ تا این وقت شب کجا بودی؟ چه‌ات شده؟

ـ وای که نپرسید! اصلاً فکرش را نمی‌کردم! انتظارش را نداشتم؟ حتی... حتی باور کردنی نیست!

بلند بلند خندید و از آنجایی که رمق نداشت سرپا بایستد، روی مبل نشست و ادامه داد:

ـ باور نکردنی! تصورش را هم نمی‌توانید بکنید! این‌هاش، نگاش کنید!

خواهرش از تخت به زیر جست، پتویی روی شانه‌ها افکند و به طرف او رفت. برادران محصلش هم از خواب بیدار شدند.

ـ آخر چه‌ات شده؟ رنگت چرا پریده؟

ـ از بس که خوشحالم، مادرجان! حالا دیگر در سراسر روسیه، مرا می‌شناسند! سراسر روسیه! تا امروز فقط شما خبر داشتید که در این دار دنیا کارمند دون‌پایه‌ای به اسم دمیتری[2] کولدارف وجود خارجی دارد اما

1. Mitia Kuldarov

2. Dmitri = میتیا.

حالا سراسر روسیه از وجود من خبردار شده است! مادر جانم! وای خدای من!

با عجله از روی مبل بلند شد، بار دیگر تمام اتاق‌های آپارتمان را به زیر پا کشید و دوباره نشست.

ـ بالاخره نگفتی چه اتفاقی افتاده! درست حرف بزن!

ـ زندگی شماها به زندگی حیوانات وحشی می‌ماند، نه روزنامه می‌خوانید، نه از اخبار خبر دارید، حال آنکه روزنامه‌ها پر از خبرهای جالب است! تا اتفاقی می‌افتد فوری چاپش می‌کنند ـ هیچ چیزی مخفی نمی‌ماند! وای که چقدر خوشبختم! خدای من! مگر غیر از این است که روزنامه‌ها فقط از آدم‌های سرشناس می‌نویسند؟... ولی حالا، راجع به من هم نوشته‌اند!

ـ نه بابا! ببینمش!

رنگ از صورت پدر پرید. مادر، نگاهش را به شمایل قدیسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. برادران دبیرستانی‌اش از جای‌شان جهیدند و با پیراهن خواب‌های کوتاه به برادر بزرگ‌شان نزدیک شدند.

ـ بله، راجع به من نوشته‌اند! حالا دیگر همهٔ مردم روسیه، مرا می‌شناسند! مادرجان، این روزنامه را مثل یک یادگاری در گوشه‌ای مخفی کنید! گاهی اوقات باید بخوانیمش. بفرمایید، نگاش کنید!

روزنامه‌ای از جیب درآورد و آن را به دست پدر داد. آنگاه انگشت خود را به قسمتی از روزنامه که با مداد آبی رنگ خطی به دور خبری کشیده شده بود فشرد و گفت:

ـ بخوانیدش!

پدر، عینک بر چشم نهاد.

ـ معطل چی هستید؟ بخوانیدش!

مادر، باز نگاهش را به شمایل قدیسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. پدر سرفه‌ای کرد و مشغول خواندن شد: «در تاریخ ۲۹ دسامبر، مقارن ساعت ۲۳، دمیتری کولدارف...»

ـ می‌بینید؟ دیدید؟ ادامه‌اش بدهید!

«... دمیتری کولدارف کارمند دون پایهٔ دولت، هنگام خروج از مغازهٔ

آبجوفروشی واقع در مالایا برونا[1] (ساختمان متعلق به آقای کوزیخین[2]) به علت مستی...»

ـ می‌دانید با سیمیون پترویچ[3] رفته بودیم آبجو بزنیم... می‌بینید؟ جزء به جزء نوشته‌اند! ادامه‌اش بدهید! ادامه!

ـ «... به علت مستی، تعادل خود را از دست داد، سکندری رفت و به زیر پاهای اسب سورتمهٔ ایوان دروتف[4] که در همان محل متوقف بود، افتاد. سورچی مذکور اهل روستای دوریکین[5] از توابع بخش یوخوسکی[6] است. اسب وحشت‌زده از روی کارمند فوق‌الذکر جهید و سورتمه را که یکی از تجار ردهٔ ۲ مسکو به اسم استپان لوکف[7] سرنشین آن بود از روی بدن شخص مزبور، عبور داد. اسب رمیده، بعد از طی مسافتی توسط سرایدارهای ساختمان‌های همان خیابان، مهار شد. کولدارف که به حالت اغما افتاده بود به کلانتری منتقل گردید و تحت معاینهٔ پزشکی قرار گرفت. ضربهٔ وارده به پشت گردن او...»

ـ پس گردنم، پدر، به مال‌بند اسب خورده بود. بخوانیدش؛ ادامه‌اش بدهید!

ـ «... به پشت گردن او، ضربهٔ سطحی تشخیص داده شده است. کمک‌های ضروری پزشکی، بعد از تنظیم صورت‌مجلس و تشکیل پرونده، در اختیار مصدوم قرار داده شد»...

ـ دکتر برای پس گردنم، کمپرس آب سرد تجویز کرد. خواندید که؟ ها؟ محشر است! حالا دیگر این خبر در سراسر روسیه پیچید!

آنگاه روزنامه را با عجله از دست پدرش قاپید، آن را چهار تا کرد و در جیب کت خود چپاند و گفت:

ـ مادرجان، من یک تک‌پا می‌روم تا منزل ماکارف[8] ـ باید نشان‌شان داد... بعدش هم سری به ناتالیا ایوانونا[9] و آنیسیم واسیلیچ[10] می‌زنم و می‌دهم آنها هم بخوانند... من رفتم! خداحافظ!

این را گفت و کلاه نشاندار اداری را بر سر نهاد و شاد و پیروزمند، به کوچه دوید.

۱۸۸۳

1. Malaya Bronna 2. Kozikhin 3. Simyon Petrovitch
4. Ivan Drotov 5. Durikin 6. Yukhovski 7. Stepan Lukov
8. Makarov 9. Natalia Ivanovna 10. Anissim Vasilitch

نزد سلمانی



صبح است. هنوز ساعت هفت نشده اما دکهٔ ماکار کوزمیچ بلستکین[1] سلمانی، باز است. صاحب دکه، جوانکی ۲۳ ساله، با سر و روی ناشسته و کثیف، و در همان حال، با جامه‌ای شیک و پیک، سرگرم مرتب کردن دکه است. گرچه در واقع چیزی برای مرتب کردن وجود ندارد با این همه، سر و روی او از زوری که می‌زند، غرق عرق است. به اینجا کهنه‌ای می‌کشد، به آنجا انگشتی می‌مالد، در گوشه‌ای دیگر ساسی را به ضرب تلنگر از روی دیوار، بر زمین سرنگون می‌کند.

دکه‌اش تنگ و کوچک و کثیف است. به دیوارهای چوبی ناهموارش، پارچهٔ دیواری کوبیده شده ــ پارچه‌ای که انسان را به یاد پیراهن نخ‌نما و رنگ رفتهٔ سورچی‌ها می‌اندازد. بین دو پنجرهٔ تار و گریه‌آور دکه، دری تنگ و باریک و غژغژو و فرسوده، و بالای آن زنگولهٔ سبز زنگ‌زده‌ای دیده می‌شود که گهگاه، خودبه‌خود و بدون هیچ دلیل خاصی تکانی می‌خورد و جرنگ و جرینگ بیمارگونه‌ای سر می‌دهد. کافی است به آینه‌ای که به یکی از دیوارها آویخته‌اند، نیم نگاهی بیفکنید تا قیافه‌تان به گونه‌ای ترحم‌انگیز، پخش و پلا و کج و معوج شود. در برابر همین آینه است که ریش مشتری‌ها رامی‌تراشد و سرشان را اصلاح می‌کند. روی میز کوچکی که به اندازهٔ خود ماکار کوزمیچ چرب و کثیف است همه چیز یافت می‌شود: شانه‌های گوناگون، چند تا قیچی و تیغ و آبفشان صناری، یک قوطی پودر صناری، ادوکلن بی‌بو و خاصیت صناری. تازه خود

۱. Makar Kuzmitch Blestkin، این اسم از فعل Blestet به معنای درخشیدن و برق زدن ساخته شده است. ـم.

دکه هم بیش از چندتا صناری نمی‌ارزد.

جیغ زنگوله‌ای که بالای در است، طنین افکن می‌شود و مردی مسن با پالتو کوتاه پشت و رو شده و چکمه‌های نمدی، وارد دکه می‌شود؛ شال زنانه‌ای به دور سر و گردن خود پیچیده است.

او، اراست ایوانیچ یاگودف[1]، پدر تعمیدی ماکار کوزمیچ است. روزگاری دربان کلیسا بود اما اکنون در حوالی محلهٔ «دریاچهٔ سرخ» سکونت دارد و آهنگری می‌کند. اراست ایوانیچ خطاب به ماکار کوزمیچ که هنوز هم گرم جمع و جور کردن دکه است، می‌گوید:

ــ سلام ماکار جان، نور چشمم!

روبوسی می‌کنند. پدر تعمیدی، شال را از دور سر و گردن باز می‌کند، صلیبی بر سینه می‌کشد، می‌نشیند و سرفه کنان می‌گوید:

ــ تادکانت خیلی راه است پسرم! مگر شوخی است؟ از دریاچهٔ سرخ تا دروازهٔ کالوژ سکایا[2]!

ــ خوش آمدید! حال و احوالتان چطور است؟

ــ مریض احوالم برادر! تب داشتم.

ــ تب؟ انشاءالله بلا دور است.

ــ بله، تب داشتم. یک ماه آزگار، توی رختخواب افتاده بودم؛ گمان می‌کردم دارم غزل خداحافظی را می‌خوانم. حالم آنقدر بد بود که کشیش بالا سرم آوردند. ولی حالا که شکر خدا، حالم یک ذره بهتر شده، موی سرم می‌ریزد. رفتم پیش دکتر، دستور داد موهام را از ته بتراشم. می‌گفت موی تازه‌ای که بعد از تراشیدن سر در می‌آد، ریشه‌اش قوی‌تر می‌شود. نشستم و با خودم گفتم: خوب است سراغ ماکار خودمان برم. هرچه باشد، قوم و خویش آدم، بهتر از غریبه‌هاست ــ هم بهتر می‌تراشد، هم پول نمی‌گیرد. درست است که دکانت خیلی دور است ولی چه اشکالی دارد؟ خودش یک جور گشت و گذار است.

ــ با کمال میل. بفرمایید!

ماکار، پاکشان خش‌خش راه می‌اندازد و با دستش به صندلی اشاره می‌کند.

1. Erast Ivanitch Yagodov 2. Kalujskaya

یاگودف می‌رود روی صندلی می‌نشیند، به قیافهٔ خود در آینه خیره می‌شود و از منظره‌ای که می‌بیند خشنود می‌شود: پوزه‌ای کج و کوله، با لب‌های زمخت و بینی پت و پهن، و چشم‌های به پیشانی جسته. ماکار کوزمیچ ملافهٔ سفیدی را که آغشته به لکه‌های زرد رنگ است، روی شانه‌های او می‌اندازد، قیچی را چک‌چک به صدا درمی‌آورد و می‌گوید:

ـ از ته می‌تراشم، پاکتراش!

ـ البته! طوری بتراش که شبیه تاتارها شوم، شبیه یک بمب! به جاش موی پرپشت درمی‌آد.

ـ راستی، خاله‌جان حالشان چطور است؟

ـ زنده است، شکر. همین چند روز پیش، رفته بودش خدمت خانم سرگرد. یک روبل به اش مرحمت کردند.

ـ که این‌طور... یک روبل... بی‌زحمت گوش‌تان را بگیرید و این‌جوری نگاهش دارید.

ـ دارمش... مواظب باش زخم و زیلیش نکنی. یواش‌تر، این جوری دردم می‌آد! داری موهام را می‌کشی.

ـ مهم نیست. پیش می‌آد! راستی حال آنا اراستونا[1] چطور است؟

ـ دخترم را می‌گویی؟ بدک نیست، برای خودش خوش است. همین چهارشنبه‌ای که گذشت، نامزدش کردیم. راستی، تو چرا نیامدی؟

صدای قیچی قطع می‌شود. ماکار کوزمیچ بازوان خود را فرو می‌آویزد و وحشت‌زده می‌پرسد:

ـ کی را نامزد کردید؟

ـ معلوم است، آنا را.

ـ یعنی چه؟ چطور ممکن است؟ با کی؟

ـ پروکوفی پترویچ شیکین[2]. همانی که عمه‌اش در کوچهٔ زلاتوئوستنسکی[3] سرآشپز است. زن خوبی است! همه‌مان از نامزدی آنا خوشحالیم... هفتهٔ آینده هم عروسی‌شان را راه می‌اندازیم. تو هم بیا، خوش می‌گذرد.

1. Anna Erastovna 2. Prokofi Petrovitch Cheykin 3. Zlatoustenski

ماکار کوزمیچ، مبهوت و رنگ پریده، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

ــ چطور ممکن است این کار را کرده باشید؟ آخر چرا؟ این... غیرممکن است، اراست ایوانیچ! آخر آنا اراستونا... آخر من... من می‌خواستمش... قصد داشتم بگیرمش! آخر چطور ممکن است؟..

ــ چطور ندارد! کردیم و شد! آقا داماد، مرد خوبی است.

قطره‌های درشت عرق سرد، چهرهٔ ماکار کوزمیچ را خیس می‌کند؛ قیچی را کنار می‌گذارد، مشتش را به بینی می‌مالد و می‌گوید:

ــ من که می‌خواستم... این، غیر ممکن است، اراست ایوانیچ! من... من عاشقش بودم... به‌اش قول داده بودم بگیرمش... خاله‌جان هم موافق بودند... شما همیشه در حکم پدرم بودید، به اندازهٔ مرحوم ابوی، به شما احترام می‌گذاشتم... همیشه مجانی اصلاحتان می‌کردم... همیشه از من پول دستی می‌گرفتید... وقتی آقاجانم مرحوم شد شما کاناپهٔ ما را برداشتید و ده روبل پول نقد هم از من قرض گرفتید و هیچ وقت هم پسش ندادید. یادتان هست؟

ــ چطور ممکن است یادم نباشد؟ البته که یادم هست! ولی خودمانیم ماکار جان، از تو که داماد درنمی‌آد! نه پول داری، نه اسم و رسم؛ تازه شغلت هم چنگی به دل نمی‌زند...

ــ ببینم، مگر شییکین پولدار است؟

ــ در شرکت تعاونی کار می‌کند... هزار و پانصد روبل سپرده دارد... بله، برادر... وانگهی حالا دیگر این حرف‌ها فایده ندارد... کار از کار گذشته... آب رفته که به جوی برنمی‌گردد، ماکار جان... خوب است زن دیگری برای خودت دست و پا کنی... فقط آنا که از آسمان نیفتاده... ببینم، حالا چرا ماتت برده؟ چرا کارت را تمام نمی‌کنی؟

ماکار کوزمیچ جواب نمی‌دهد. بی‌حرکت ایستاده است. بعد، دستمالی از جیب درمی‌آورد و گریه سر می‌دهد. اراست ایوانیچ می‌کوشد دلداری‌اش دهد:

ــ بس کن پسرم! طوری شیون می‌کند که انگار زن است! گفتم: بس کن! آرام بگیر! همین که سرم را تراشیدی، هر چه دلت می‌خواد زار بزن! حالا قیچی را بگیر دستت و تمامش کن پسرم.

ماکار کوزمیچ قیچی را برمی‌دارد، نگاه عاری از ادراک خود را به آن می‌دوزد و پرتش می‌کند روی میز. دست‌هایش می‌لرزد:

ـ نمی‌توانم! دستم به کار نمی‌رود! من آدم بدبختی هستم! آنا هم بدبخت است! ما همدیگر را دوست داشتیم، با هم عهد و پیمان بسته بودیم... ولی یک مشت آدم بی‌رحم، از هم جدامان کردند... اراست ایوانیچ، بفرمایید بیرون! چشم ندارم شما را ببینم.

ـ باشد، ماکار جان، فردا برمی‌گردم. حالا که امروز دستت به کار نمی‌رود، فردا می‌آیم.

ـ بسیار خوب.

ـ امروز را آرام بگیر، من فردا صبح زودترک می‌آیم.

انسان از مشاهدهٔ نصف کلهٔ از ته تراشیدهٔ اراست ایوانیچ، به یاد تبعیدی‌ها می‌افتد. خود او از این بابت سخت شرمنده است اما چاره‌ای ندارد جز آنکه دندان روی جگر بگذارد. شال زنانه را دور سر و گردن می‌پیچد و از دکهٔ سلمانی بیرون می‌رود. و ماکار کوزمیچ، در تنهایی خود، همچنان اشک می‌ریزد.

روز بعد، اراست ایوانیچ صبح زود به دکهٔ ماکار کوزمیچ می‌آید.

ماکار با لحنی سرد می‌پرسد:

ـ فرمایشی دارید؟

ـ ماکار جان، آمده‌ام کارت را تمام کنی. نصف سرم مانده...

ـ اول دستمزدم را می‌گیرم، بعد کار را تمام می‌کنم. سر هیچکی را مفت و مجانی نمی‌تراشم.

اراست ایوانیچ، بدون ادای کلمه‌ای، راه خود را می‌گیرد و می‌رود. تا امروز هم نصف موی سرش کوتاه و نصف دیگر، بلند است. او، پرداخت دستمزد به سلمانی جماعت را اسراف می‌داند ـ دندان روی جگر گذاشته و امیدوار است موی کوتاهش هرچه زودتر بلند شود. او، با همان ریخت و قیافه هم در جشن عروسی دخترش آنا، شرکت کرد و خوش گذرانید.

۱۸۸۳

سپاسگزار



ایوان پترویچ[1] یک بسته اسکناس به طرف میشا بوبوف[2]، منشی و قوم و خویش دور خود، دراز کرد و گفت:

ـ بگیر! این سیصد روبل، مال تو! برش دار!... مال خودت... نمی‌خواستم بدهم اما... چه کنم؟ بگیرش... فراموش نکن که این، برای آخرین دفعه است... باید ممنون زنم باشی... اگر اصرار او نبود، غیر ممکن بود... خلاصه، زنم متقاعدم کرد...

میشا پول را گرفت و چندین بار پلک زد. درمانده بود که به چه زبانی از ایوان پترویچ تشکر کند. چشم‌هایش سرخ و پر از اشک شده بود. دلش می‌خواست ایوان پترویچ را بغل کند اما... کجا دیده شده است که آدم، رییس خود را در آغوش بکشد؟

آقای رییس بار دیگر گفت:

ـ تو باید از زنم تشکر کنی... او بود که توانست متقاعدم کند... قیافهٔ گریانت قلب مهربان او را چنان متأثر کرده بود که... خلاصه باید ممنون او باشی.

میشا پس‌پس رفت و اتاق کار آقای رییس را ترک گفت. از آنجا، یکراست نزد همسر ایوان پترویچ و به عبارت دیگر به اتاق قوم و خویش دور خود رفت. این زن مو بور و ریزنقش و تودل‌برو، روی کاناپهٔ کوچکی نشسته و سرگرم خواندن یک رمان بود.

میشا در برابر او ایستاد و گفت:

1. Ivan petrovitch 2. Micha Bobov

ـ زبانم از تشکر، قاصر است!

زن، با حالتی آمیخته به فروتنی لبخند زد، کتاب را به یک سو نهاد و مرد جوان را ـ از سر لطف و مرحمت ـ به نشستن دعوت کرد. میشا کنار زن نشست و گفت:

ـ آخر چطور می‌توانم از شما تشکر کنم؟ چطور؟ چگونه؟ یادم بدهید ماریا سیمیونونا[1]! لطف شما، بیش از یک احسان بود! حالا با این پول، می‌توانم با کاتیای[2] عزیزم عروسی کنم.

قطره اشکی بر گونه‌اش راه افتاد. صدایش می‌لرزید.

ـ واقعاً از شما ممنون و سپاسگزارم!...

آنگاه خم شد و دست کوچک و ظریف ماریا سیمیونونا را ملچ و ملوچ کنان بوسید و ادامه داد:

ـ راستی که شما موجود مهربانی هستید! ایوان پترویچ هم مهربان است! مهربان و متواضع! قلبش از طلاست! شما باید به درگاه خدا شکر کنید که چنین شوهری نصیب‌تان کرده است! دوستش داشته باشید، عزیزم! خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم دوستش داشته باشید!

بار دیگر خم‌شد و این بار هر دو دست او را ملچ و ملوچ‌کنان بوسید. در این لحظه، بر گونهٔ دیگرش نیز قطره اشکی جاری شد. در این حال، یک چشمش کوچک‌تر از چشم دیگرش می‌نمود.

ـ شوهرتان گرچه پیر و بی‌ریخت است اما قلب رئوفی دارد! قلبش کیمیاست! محال است مردی نظیر او پیدا کنید! بله، محال است! دوستش داشته باشید! شما، زن‌های جوان، موجودات سبکسری هستید! بیشتر به ظاهر مرد توجه دارید تا به باطنش... تمنا می‌کنم دوستش داشته باشید!

ساعدهای زن جوان را گرفت و آنها را بین دست‌های خود فشرد. صدایش آمیزه‌ای شده بود از ناله و زاری:

ـ هرگز به او خیانت نکنید! نسبت به او وفادار باشید! خیانت به این نوع آدم‌ها، در حکم خیانت به فرشته‌هاست! قدرش را بدانید و دوستش داشته

1. Maria Simyonovna 2. Katia

باشید! دوست داشتن این انسان بی‌نظیر و تعلق داشتن به او... راستی که کمال خوشبختی است! شما، زن‌ها، خیلی چیزها را نمی‌خواهید بفهمید... من شما را دوست می‌دارم... دیوانه‌وار دوستتان دارم زیرا به او تعلق دارید! من، موجود مقدسی را که متعلق به اوست، می‌بوسم... و این، بوسه‌ای است مقدس... وحشت نکنید، من نامزد دارم... هیچ اشکالی ندارد...

لرزان و نفس نفس‌زنان، لب‌هایش را از زیر گوش ماریا سیمیونونا به طرف صورت او لغزاند و سبیلش را با گونهٔ زن جوان، مماس کرد:

ـ به او خیانت نکنید عزیزم! شما او را دوست می‌دارید، مگر نه؟ دوستش دارید؟

ـ بله، دوستش دارم!

ـ راستی که موجود شگفت‌انگیزی هستید!

آنگاه نگاه آکنده از شوق و محبت خود را برای لحظه‌ای به چشم‌های او دوخت ـ در آن چشم‌ها، چیزی جز روح نجابت مشاهده نمی‌شد. سپس دستش را به دور کمر زن جوان حلقه کرد و ادامه داد:

ـ واقعاً شگفت‌انگیز هستید!... شما آن فرشتهٔ... شگفت‌انگیز را... دوست دارید... آن قلب... طلایی را...

ماریا سیمیونونا کمی جابه‌جا شد و سعی کرد کمرش را آزاد کند اما بیش از پیش در میان دست‌های میشا گرفتار شد... ناگهان سر کوچکش به یک سو خم شد و روی سینهٔ میشا آرمید ـ راستی که کاناپه، مبلی است ناجور!

ـ روح او... قلب او... کی می‌توان نظیر این مرد را پیدا کرد؟ دوست داشتن او... شنیدن تپش‌های قلب او... دست در دست او، در راه زندگی قدم نهادن... رنج بردن... در شادی‌های او شریک شدن... منظورم را بفهمید! درکم کنید!

قطره‌های اشک از چشم‌هایش بیرون جست... سرش با حالتی آمیخته به ارتعاش، خم شد و بر سینهٔ ماریا سیمیونونا، فرود آمد... در حالی که اشک می‌ریخت و های ـ های می‌گریست، زن جوان را در آغوش خود فشرد...

نشستن روی این کاناپه، راستی که مکافات است! ماریا سیمیونونا تلاش کرد تا مگر خود را از آغوش او برهاند و مرد جوان را آرام کند و تسکینش دهد!.. وای که این جوان، چه اعصاب متشنجی دارد! زن جوان، وظیفهٔ خود می‌دانست

از آن همه علاقهٔ او به ایوان پترویچ، اظهار تشکر کند اما به هیچ تدبیری نمی‌توانست از جای خود بلند شود.

ـ دوستش بدارید!.. به او خیانت نکنید... تمنا می‌کنم! شما... زن‌ها... آن‌قدر سبکسر تشریف دارید... نمی‌فهمید... درک نمی‌کنید...

میشا، کلمه‌ای بیش از این نگفت... زبانش هرز شد و خشکید...

حدود پنج دقیقه بعد، ایوان پترویچ برای انجام کاری، به اتاق ماریا سیمیونونا وارد شد... مرد بینوا! چرا زودتر از این نیامده بود؟ وقتی میشا و ماریا چهرهٔ کبود و مشت‌های گره شدهٔ آقای رییس را دیدند و صدای خفه و گرفته‌اش را شنیدند، از جا جهیدند...

ماریا سیمیونونا با صورتی به سفیدی گچ، رو کرد به ایوان پترویچ و پرسید:

ـ تو، چه‌ات شده؟

پرسید، زیرا می‌بایست حرفی می‌زد!

میشا هم زیر لب، من‌من کنان گفت:

ـ اما... ولی من صادقانه... جناب رییس!... به شرفم قسم می‌خورم که صادقانه...

۱۸۸۳

زن بی اوهام



ماکسیم کوزمیچ سالیوتف[1] مردی است قد بلند و شانه پهن و موقر. اندام او را به جرأت می‌توان ورزیده نامید. زور بازویش فوق‌العاده است. آنقدر قوی است که می‌تواند سکه‌های بیست کوپکی را از وسط تا کند، درخت‌های نوجوان را از ریشه دربیاورد، وزنه‌های سنگین فلزی را با دندان بلند کند؛ قسم می‌خورد که در دنیا آدمی که جرأت داشته باشد با او کشتی بگیرد پیدا نمی‌شود. شجاع و پر دل و جرأت است و هرگز دیده نشده که از چیزی بترسد. امّا در عوض، همه از او می‌ترسند و آنگاه که دچار خشم و غضب باشد رنگ از رخسار می‌بازند. زن‌ها و مردها وقتی با او دست می‌دهند از شدت درد، جیغ می‌کشند و سرخ می‌شوند. به باریتون[2] عالی او، از بس که رساست نمی‌شود گوش داد... یک کلام، آدمی است یکپارچه نیرو و قدرت! من، شخصاً مردی نظیر او نمی‌شناسم.

امّا در لحظه‌ای که ماکسیم کوزمیچ خواست به یلنا گاوریلونا[3] اظهار عشق کند، آن زور بازو و قدرت دهشتناک و غیرانسانی و گاومیشی‌اش همچون موشی که زیر پا له شده باشد به هیچ مبدل شد. هنگامی که مجبور می‌شد عبارت «دوستان دارم» را از دهان گشاد خود به زور خارج کند سرخ می‌شد و رنگ می‌باخت و طوری ضعف می‌کرد که قادر نمی‌شد حتی صندلی را از جایش بلند کند. نیرویش تحلیل می‌رفت و هیکل درشتش به ظرفی میان‌تهی مبدل می‌شد.

1. Maxim Kouzmitch Salyoutov

۲. Bariton، صدایی نزد مردان، بین تنور (زیر) و باس (بم). ـ م.

3. Yelena Gavrilovna

هنگام سرُسرُه بازی بود که اظهار عشق کرد. یلنا گاوریلونا روی یخ به سبکی یک پر، پرواز می‌کرد امّا ماکسیم کوزمیچ همچنان که از پی او سُر می‌خورد، می‌لرزید و بی‌حس می‌شد و زیر لب نجوا می‌کرد. درد و رنج بر چهره‌اش نقش خورده بود... هر بار که ناچار می‌شد روی یخ چرخ مرکب جالبی بزند پاهای فرز و چالاکش تا می‌خوردند... تصور می‌کنید از آن می‌ترسید که نتواند چرخ بزند؟ نه، یلنا گاوریلونا دوستش می‌داشت و مشتاقانه منتظر آن بود که او پیشنهاد ازدواج کند... این زیبای ریزنقش مو مشکی در هر لحظه‌ای حاضر بود در آتش انتظار بسوزد... ماکسیم سی سال دارد، نه مقامش زیاد است، نه پولش امّا در عوض، خوش‌قیافه و تیزهوش و چابک است! رقص و تیراندازی‌اش حرف ندارد... در سوارکاری بی‌نظیر است. یک روز که با یلنا گاوریلونا اسب‌سواری می‌کرد از روی خندق بزرگی پرشی انجام داد که کمتر سوارکار انگلیسی ممکن بود نظیر آن را انجام دهد!

چنین انسانی را نمی‌شود دوست نداشت!

خود او هم می‌دانست که دوستش دارند. به این موضوع ایمان داشت. فقط اندیشه‌ای رنجش می‌داد... این اندیشه او را از خواب و خورد و نوش می‌انداخت، مغزش را می‌خورد، اشکش را درمی‌آورد، خشمش را برمی‌انگیخت... یک کلام زندگی‌اش را مسموم می‌کرد. او اظهار عشق می‌کرد و قسم به وفاداری می‌خورد امّا در همان حال اندیشهٔ رنج دهنده در مغزش وول می‌خورد و وادارش می‌کرد که شقیقه‌هایش بزنند.

به یلنا گاوریلونا می‌گفت:

ــ با من ازدواج کنید! دوستتان دارم! دیوانه‌وار، وحشتناک!!

و در همان حال با خود فکر می‌کرد: «آیا من حق دارم شوهر او باشم؟ نه، حق ندارم! اگر از اصل و نسبم خبر می‌داشت، اگر شیرپاک خورده‌ای گذشته‌ام را برایش تعریف می‌کرد، از کشیدهٔ جانانه‌ای بی‌نصیبم نمی‌گذاشت! چه گذشتهٔ ننگین و فلاکتباری! این زن سرشناس و ثروتمند و تحصیل کرده اگر بداند که چه کاره بودم به روی من تف خواهد کرد!»

و هنگامی که یلنا گاوریلونا به گردن او درآویخت و ضمن ابراز عشق سوگند خورد که برایش همسر وفاداری باشد ماکسیم کوزمیچ احساس خوشبختی نکرد.

آن اندیشه، روزگار او را سیاه کرده بود... بعد از سرسره‌بازی، در راه بازگشت به خانه لب می‌گزید و با خود فکر می‌کرد: «من آدم پستی هستم! اگر انسان شرافتمندی می‌بودم همه چیز را برایش تعریف می‌کردم... همه چیز را! پیش از آنکه به او اظهار عشق کنم می‌بایست رازم را باهاش در میان می‌گذاشتم! امّا من این کار را نکردم، پس آدم پست و رذل و بی‌شرفی هستم!»

والدین یلنا گاوریلونا با ازدواج دخترشان با ماکسیم کوزمیچ موافقت کردند. آنها از این مرد ورزیده خوششان می‌آمد زیرا از یک طرف او را مرد محترمی می‌شمردند و از طرف دیگر فکر می‌کردند که به عنوان یک کارمند، آتیهٔ درخشانی را در پیش دارد. یلنا گاوریلونا در رویا به سر می‌برد و احساس خوشبختی می‌کرد امّا در عوض بهادر بینوای ما آنقدر هم خوشبخت نبود! اندیشه‌ای که در نخستین روز اظهار عشق آزار و رنجش می‌داد تا روز عروسی هم دست از سرش برنداشت...

دوستی هم که گذشتهٔ او را مثل پنج انگشت خود می‌شناخت سخت آزارش می‌داد... ناچار می‌شد تقریباً تمام مواجب ماهانه‌اش را به این دوست بدهد... دوستش می‌گفت:

ـ در ارمیتاژ[1] به ناهار مهمانم کن وگرنه برای همه تعریف می‌کنم... بیست و پنج روبل هم به من قرض بده!

ماکسیم کوزمیچ بیچاره لاغر و نحیف شد، از دل و دماغ افتاد... گونه‌هایش گود افتادند و رگ‌های مشت‌هایش برآمدند. آنقدر فکر کرد که مریض شد. اگر پای عشق درمیان نبود حتماً خودکشی می‌کرد... با خود می‌گفت: «من پستم، رذلم، پیش از عروسی‌مان باید با او حرف بزنم! بگذار به روی من تف بیندازد!»

امّا پیش از عروسی با او حرف نزد ـ شهامتش کفاف نداد. به علاوه این فکر که بعد از نقل گذشته‌اش ناچار خواهد بود از زن محبوبش دست بشوید وحشتناک‌تر از هر فکر دیگری بود!..

شب عروسی فرا رسید. عروس و داماد جوان را عقد کردند. تبریک‌ها گفتند و از آن همه سعادتشان خیره ماندند. ماکسیم کوزمیچ بینوا تبریک‌ها را می‌شنید،

1. Ermitage

مشروب می‌خورد، رقص و پایکوبی می‌کرد، می‌خندید امّا بیش از حدّ احساس بدبختی می‌کرد. «منِ حیوان خودم را مجبور خواهم کرد گذشته‌ام را برایش تعریف کنم! با آنکه عقدمان کرده‌اند، هنوز دیر نشده است! هنوز می‌توانیم از هم جدا شویم!»

پس با یلنا گاوریلونا حرف زد...

وقتی لحظهٔ موعود فرا رسید و آن دو را به اتاق خواب هدایت کردند، شرف و وجدانش بر تردیدهایش غالب آمد... لرزان و رنگ‌باخته و به زحمت نفس‌کشان، با ترس و تردید به یلنا گاوریلونا نزدیک شد، دست او را گرفت و گفت:

ـ پیش از آنکه ما به همدیگر... تعلق پیدا کنیم من باید... با تو حرف بزنم...

ـ چه‌ات شده ماکس[۱]؟! چرا رنگت پریده؟ این روزها تو همه‌اش رنگ‌باخته و خاموشی... مریضی؟

ـ لُلیا[۲] من باید همه چیز را برایت تعریف کنم... بیا بنشینیم... من باید مات و مبهوتت کنم، روزگارت را تلخ کنم.. اما چه می‌شود کرد؟ مکلفم این کار را بکنم... باید گذشته‌ام را برایت تعریف کنم...

لُلیا چشم‌ها را فراخ باز کرد و پوزخند زنان گفت:

ـ خوب، تعریف کن... لطفاً شروع کن و این همه هم نلرز...

ـ من... من در تام... تام... بف[۳] متولد شده‌ام... پدر و مادرم نه تنها آدم‌های سرشناسی نبودند بلکه خیلی هم فقیر بودند... الآن تعریف می‌کنم که من چه کاره بودم. وحشت خواهی کرد... صبر کن... می‌بینی... من گدا بودم... وقتی بچه بودم سیب و گلابی می‌فروختم...

ـ تو؟!

ـ وحشت کردی؟ ولی عزیزم، تا اینجای قضیه وحشتناک نیست. وای که چقدر بدبختم! اگر گذشته‌ام را بدانید لعن و نفرینم خواهید کرد!

ـ مگر گذشته‌ات چه بوده؟

ـ در سن بیست سالگی... ببخشید! مرا از خود نرانید! بله در سن بیست

۱. Max، خطابی محبت‌آمیز برای ماکسیم.ـ م. ۲. Lelia، خطابی محبت‌آمیز برای یلنا.ـ م.
3. Tambov

سالگی... دلقک سیرک بودم!

ـ تو؟! دلقک؟

ماکسیم کوزمیچ در انتظار کشیده‌ای جانانه، چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش را با کف دست‌هایش پوشاند... نزدیک بود از حال برود...

ـ تو... دلقک؟!

لُلیا این را گفت و از کاناپه بر کف اتاق فروغلتید... سپس به پا جست و در اتاق شروع کرد به دویدن... چه‌اش شده بود؟ دست روی شکم گذاشت و صدای خنده‌های دیوانه‌وارش در اتاق پیچید...

ـ ها ـ ها ـ ها!... تو دلقک بودی؟ تو؟ ماکسینکا[1]... عزیزم! یک چشمه هنرنمایی کن! ثابت کن که دلقک بودی! ها ـ ها ـ ها! عزیزِ خودم!

و پرید و ماکسیم کوزمیچ را در آغوش گرفت...

ـ عزیز من! خوبِ من! یک چشمه هنرنمایی...

ـ بینوا، به من می‌خندی؟ از من متنفّری؟

ـ آخر یک چشمه از هنرت را نمایش بده! بندبازی هم بلدی؟ یالله، شروع کن!

سپس روی شوهر را غرق بوسه کرد، خویشتن را به او فشرد و چرب‌زبانی آغاز کرد... معلوم نبود که دچار خشم شده باشد... و ماکسیم کوزمیچ، خوشبخت و فارغ از هر فکر و خیالی خواهش همسرش را پذیرفت.

پس به طرف تخت رفت، تا سه شمرد، خم شد و پیشانی‌اش را به لبهٔ تخت تکیه داد و بالانس زد...

ـ براوو ماکس! تکرار! ها ـ ها ـ ها! بازهم، عزیزم!

ماکسیم کوزمیچ پیشانی‌اش را با حرکت تندی از لبهٔ تخت آزاد کرد و باز در حالت بالانس، روی دست‌هایش مشغول راه رفتن شد...

صبح، پدر و مادر لُلیا سخت حیران بودند و از همدیگر می‌پرسیدند:

ـ آن بالا چه خبر است؟ کیست که تق‌تق می‌کند؟ بچه‌ها هنوز خوابند... این سر و صدا لابد مال خدمه است... چه سر و صدایی! پست فطرت‌ها!

۱. Maxinka، خطابی نوازشگرانه برای ماکسیم. ـ م.

پدر لُلیا به طبقهٔ دوم رفت امّا آنجا از خدمه خبری نبود. سر و صدا، به رغم حیرت فراوان او، از اتاق عروس و داماد می‌آمد... لحظه‌ای کنار در ایستاد، شانه‌هایش را از تعجب بالا انداخت و لای در را کمی باز کرد... همین که نگاهش به اتاق خواب عروس و داماد افتاد کز کرد.... نزدیک بود از تعجب بمیرد؛ ماکسیم کوزمیچ را دید که وسط اتاق ایستاده و مشغول انجام دادن عملیات محیرالعقول سیرکی بود؛ لُلیا هم همان‌جا ایستاده بود و برایش کف می‌زد و ابراز احساسات می‌کرد. چهره‌های آن دو از فرط خوشبختی می‌درخشید.

۱۸۸۳

در حمام



۱

آقایی چاق و پوست سفید، همین که در میان مه حمام چشمش به مردی لاغر و بلند قد افتاد که ریش تُنُکی داشت و صلیب مسی بزرگی به گردن آویخته بود داد زد:

ـ آهای هیکل! بخار بده!

ـ قربان، بنده سلمانی‌ام، نه حمامی. بخار دادن کار من نیست. اجازه می‌فرمایید به جنابعالی بادکش بگذارم؟

آقای چاق به ران ارغوانی رنگ خود دست کشید، اندکی تأمل کرد و گفت:

ـ بادکش؟ چرا که نه! من که عجله‌ای ندارم...

مرد سلمانی پی ابزار کارش به بینه دوید و حدود پنج دقیق بعد، روی پشت و سینهٔ آقای چاق، ده تا بادکش سیاهی می‌زد. سلمانی در حالی که یازدهمین بادکش را می‌گذاشت گفت:

ـ قربان، بنده شما را به خاطر دارم. جنابعالی هفتهٔ پیش هم تشریف آورده بودید حمام و آن روز بنده میخچه‌های پاتان را درآوردم. بنده میخایلوی[1] دلاک هستم... یادتان آمد قربان؟ آن روز حتی راجع به زن‌های دم بخت هم از من پرس و جو فرمودید.

ـ آها، یادم آمد... خوب چی شد؟

ـ هیچ قربان... بنده فعلاً روزه‌دار هستم، با زبان روزه هم گناه دارد از کسی

1. Mikhailo

بد بگویم یا کسی را مذمت کنم ولی وجداناً نمی‌توانم حرفم را به جنابعالی نزنم... کاش خداوند از گناه این بدگویی‌ام بگذرد ولی می‌گویم که زن‌های دم‌بخت امروزی، همه‌شان گمراه و ولنگارند. سابقاً دخترهای دم بخت آرزو داشتند زنِ مردی متین و جدی بشوند، مردی که هم سرمایه‌ای داشته باشد، هم عقل معیشت داشته باشد، هم دین و ایمانش را فراموش نکرده باشد ولی امروزی‌ها فکر و ذکرشان پیش تحصیل‌کرده‌هاست. آدم وقتی تاجری یا کارمندی را بهشان معرفی می‌کند به ریشش می‌خندند ــ حواسشان فقط پیش تحصیل کرده‌هاست! تازه تحصیل‌کرده‌ها هم جور به جورند... البته یکی می‌بینید به مقام و منصب مهمی می‌رسد ولی یکی دیگر تا آخر عمرش دفترنویس می‌ماند و وقتی هم که می‌میرد، خرج دفن و کفنش به گردن دیگران می‌افتد. این جور آدم‌ها مگر کم‌اند؟ مثلاً یکی از همین تحصیل‌کرده‌ها مشتری اینجاست... تلگرافچی است... هرچه بگویید سرش می‌شود. حتی بلده نامه‌های فوری بنویسه ولی صابون به تنش نمی‌زنه. آدم دلش می‌سوزه نگاهش کنه!

صدای بم و گرفته‌ای از سکوی فوقانی حمام گفت:

ــ فقیر ولی در عوض شریف است! به وجود این جور آدم‌ها باید افتخار کرد. ترکیب تحصیل با فقر، از کیفیات عالی روحی گواهی می‌دهد. بی‌ادب!

میخایلو چپ‌چپ به طرف سکو نگاه کرد... آنجا مردی باریک و لاغر و انگار پوستی بر استخوان، نشسته بود و به شکم خود جارو می‌زد. صورتش دیده نمی‌شد زیرا در پس موهای بلند فروآویخته از پیشانی‌اش پنهان بود. فقط دو چشم آکنده از خشم و نفرت دیده می‌شدند که به میخایلو دوخته شده بودند.

میخایلو چشمک‌زنان گفت:

ــ از آنهاست... از مودرازها! کله‌اش بوی قورمه‌سبزی می‌ده. خدایا این جور آدم‌ها چقدر زیاد شده‌اند! همه‌شان را هم که نمی‌شود گرفت... ناکس چه زلفی هم راه انداخته! اینها از مقولهٔ دین و مذهب همان قدر نفرت دارند که جن از بخور[1]. از تحصیل و تحصیل‌کرده‌ها طرفداری می‌کنه! دخترهای دم‌بخت امروزی عاشق این جور آدم‌ها هستند؛ عین این جور آدم‌ها، قربان! آدم حالش به

۱. معادل فارسی: ترس جن از بسم‌الله. ــ م.

هم می‌خوره، مگر نه؟ همین پاییز گذشته، دختر کشیش صدام زد و گفت: «یک شوهر نویسنده برام پیدا کن، میشل[1]» ــ آخر، در خانه‌ها میشل صدام می‌کنند برای این که موی سر فر می‌دهم ــ از بخت بلند دختره، نویسنده‌ای زیر سر داشتم... یارو به میخانهٔ پورفیری یملیانیچ[2] می‌رفت، ودکای مفت می‌خورد و همه‌اش هم تهدید می‌کرد که در روزنامه‌ها بنویسد. مثلاً همین که پیشخدمت پول ودکایی را که خورده بود ازش مطالبه می‌کرد، کشیدهٔ جانانه‌ای می‌خواباند بیخ گوش آن بینوا و داد می‌زد: «چطور؟ یعنی چه؟ از من پول می‌خواهی؟ مگر نمی‌دانی من کی‌ام؟ مگر نمی‌دانی که می‌توانم در روزنامه‌ها بنویسم که تو آدمکشی؟» یارو هیکلش بی‌قواره و سر تا پاش پاره پوره بود. او را به طمع پول‌های کشیش انداختم و عکس دختره را بهش نشان دادم و براش یک دست کت و شلوار کرایه کردم و ترتیبی دادم که همدیگر را ببینند... دوشیزه خانم، طرف را نپسندید! می‌گفت: «افسردگی قیافه‌اش کم است». مرده‌شوی برده خودش هم نمی‌داند دنبال چه جور شوهری می‌گرده!

باز صدای بم و گرفته، از همان سکو گفت:

ــ همه‌اش افترا و بهتان! کثافت!

ــ به من گفتید کثافت؟ هوم!... بروید خدا را شکر کنید که در این هفته روزه‌دار هستم وگرنه جواب این «کثافت» را می‌گذاشتم کف دستتان... نکند شما هم جزو نویسنده جماعت باشید؟

ــ گرچه من نویسنده نیستم ولی تو حق نداری از چیزی که سرت نمی‌شود حرف بزنی. روسیه نویسنده‌های زیادی داشت که به این سرزمین خدمت کرده و به حالش مفید بوده‌اند؛ و ما به پاس روشنگری‌شان به جای آنکه فحششان بدهیم باید به آنها مباهات کنیم. من حرفم هم از نویسنده‌های روحانی است، هم غیر روحانی.

ــ شخصیت‌های روحانی محاله از این کارها بکنند!

ــ این حرف‌ها در حد فهم تو نیست، بی‌ادب! دیمیتری رسترسکی[3]، اینوکنتی خرسونسکی[4]، فیلارت مسکوسکی[5] و روشنگران دیگر کلیسایی با

1. Michel 2. Porfiri Yemelianytch 3. Dimitri Rostovski
4. Innokenti Khersonski 5. Filaret Moskovski

خلق آثار خود به فرهنگ مملکت‌مان به قدر کافی کمک کرده‌اند.

میخایلو بار دیگر به خصم خود چپ‌چپ نگاه کرد و سر تکان داد و پس کله‌اش را خاراند و قارقار کنان گفت:

ــ نه آقا، این دیگر... از آن حرف‌های روشنفکری... بی‌خود نیست که موی سرتان بلنده. نه، بی‌خود نیست! ما این چیزها را خیلی خوب می‌فهمیم و حالا نشانتان می‌دیم که شما چه جور آدمی هستید. ارباب، بادکش‌ها را چند دقیقهٔ دیگر تحمل بفرمایید بنده الساعه برمی‌گردم... یک تُک پا می‌روم و برمی‌گردم.

این را گفت و راه افتاد و در حالی که شلوار خیسش را بالا می‌کشید و صدای شلپ شلپ پاهای برهنه‌اش طنین‌انداز می‌شد، به بینه رفت و به جوانک متصدی فروش صابون که پای پیشخوان ایستاده بود گفت:

ــ گوش کن، الآن یک بابای مو بلند به بینه می‌آید... خوب است مواظبش باشی... ذهن مردم را خراب می‌کنه... سرش بوی قورمه‌سبزی می‌ده... بد نیست بدوی نازار زاخاریچ[1] را خبر کنی...

ــ به پادوها بگو.

میخایلو رو کرد به پسربچه‌هایی که کنار رخت‌ها ایستاده بودند و به نجوا گفت:

ــ الآن یک بابای مو بلند به بینه می‌آید... حرف‌هایی می‌زنه و ذهن مردم را خراب می‌کنه. مواظبش باشید و بدوید به زن ارباب بگویید که برای تنظیم صورت‌مجلس، کسی را پی نازار زاخاریچ بفرسته. حرف‌های جور واجور می‌زنه... سرش بوی قورمه‌سبزی می‌ده...

ــ پسربچه‌ها سراسیمه گفتند:

ــ کدام مو بلند؟ ما ندیدیم همچه آدمی اینجا لخت شده باشه. رویهم‌رفته شش نفر لخت شده‌اند: دو تا تاتار و یک آقا و دو تا تاجر و یک شماس... و هیچ کس دیگه... نکنه شماس را به جای یک مو بلند گرفته باشی؟

ــ لعنتی‌ها، از خودتان درمی‌آورید! من می‌دانم چه می‌گویم.

میخایلو به لباس‌های شماس نگاه کرد، به طیلسان او دست مالید و

1. Nazar Zakharytch

شانه‌هایش را بالا انداخت... آثار حیرت سراسر چهره‌اش را پر کرد... پرسید:

ـ قیافه‌اش چه جوری بود؟

ـ لاغر و مو بور... ریش کوچولو... همه‌اش هم سرفه می‌کنه.

میخایلو زیر لب من من کرد:

ـ هوم!.. هوم!.. از این قرار، من به یک شخصیت روحانی اسائهٔ ادب کرده‌ام... عجب گندی زدم! چه معصیتی! خدایا، چه معصیتی! آخر من روزه گرفته‌ام، برادرها! بعد از این بی‌ادبی به یک شخصیت روحانی، چطور می‌توانم اقرار به معصیت کنم؟ خداوندا، مرا ببخش و از گناهم بگذر! الان می‌روم ازش عذرخواهی می‌کنم...

این را گفت و پشت‌گردنش را خاراند و قیافهٔ غمناکی به‌خودگرفت و وارد حمام شد. شماس از سکو پایین آمده، پاها را خم کرده، پای شیرهای آب ایستاده بود و بادیه‌اش را پر از آب می‌کرد. میخایلو او را با صدای گریان مخاطب قرار داد و گفت:

ـ پدر مقدس! شما را به مسیح، منِ ملعون را ببخشید!

ـ مگر چه کرده‌ای؟ به خاطر چه؟

میخایلو آه عمیقی کشید و تعظیم کنان جواب داد:

ـ به خاطر آنکه فکر کردم در سرتان افکاری دارید!

۲

نیکودیم یگوریچ پوتیچکین[1] رفت روی سکوی فوقانی نشست و گفت:

ـ در عجبم که دختر حضرت‌عالی، با آن حسن جمال و رفتار بی‌پیرایه‌اش، چطور تا حالا شوهر نکرده است!

نیکودیم یگوریچ مانند هر آدمِ لختی، لخت بود اما روی سر طاسش، کاسکتی داشت. او از ترس سکتهٔ مغزی یا هجوم خون به سرش، در حمام بخار همیشه کاسکت بر سر می‌گذاشت.

همصحبتش ماکار تاراسیچ پشکین[2] که پیرمردی ریزه میزه بود و پاهای

1. Nikodim Yegoritch Potytchkin 2. Makar Tarasytch Pechkin

کبود و کوچک و باریکی داشت، شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ شوهر نکردنش به دلیل آن است که خداوند مرا از یک ارادهٔ محکم، بی‌نصیب گذاشته است. می‌دانید نیکودیم یگوریچ بنده زیادی متواضع و ملایم هستم و این روزها با ملایمت نمی‌شود به جایی رسید. دامادهای امروزی غدارند، با آنها باید مثل خودشان بود.

ـ یعنی چه؟ از چه نقطه‌نظری غدارند؟

ـ دامادهای نتر... با این جور آدم‌ها چطور باید رفتار کرد؟ باید سختگیری کرد، نیکودیم یگوریچ؛ باید رودربایستی را کنار گذاشت، نیکودیم یگوریچ. باید از دستشان به قاضی شکایت کرد، باید به پوزه‌شان مشت زد، باید پلیس خبر کرد! اینها به درد نخور و بی‌مصرف‌اند، بیهوده و بی‌ارزشند!

دو دوست، روی سکوی فوقانی، کنار هم دراز کشیدند و جاروها را به کار گرفتند.

ماکار تاراسیچ ادامه داد:

ـ بله، بیهوده و بی‌ارزش... از دست این بد ذات‌ها چه‌ها که نکشیده‌ام! اگر ارادهٔ محکم‌تری می‌داشتم داشای[1] خودم سال‌ها پیش شوهر کرده بچه‌دار هم شده بود. بله آقا... راستش را بخواهید نصف زن‌های‌مان یعنی پنجاه درصد جمعیت نسوان‌مان را دخترهای ترشیده تشکیل می‌دهند. و فراموش نکنید نیکودیم یگوریچ که هر یک از این دخترهای ترشیده در جوانی خواستگارهایی داشته است. با این وصف این سؤال پیش می‌آید: پس چرا شوهر نکردند؟ به چه دلیل شوهر نکردند؟ به دلیل آنکه والدین دختر نتوانستند کاری کنند که خواستگار امکان در رفتن پیدا نکند.

ـ راست می‌گویید.

ـ مرد امروزی نُتر و احمق و هُرهُری مذهب است؛ مفتخور و مزوّر است و سودجوست؛ محال است برای کسی بی‌توقع و چشمداشت کاری انجام بدهد. آدم می‌آید خوشحالش کند ولی او بابت همین هم پول می‌خواهد. تازه زن هم که می‌گیرد فکرهایی در پس کله دارد یعنی فکر می‌کند که زن می‌گیرد تا به پول

1. Dacha

و پله برسد. تا اینجای قضیه هنوز مهم نیست، بگذار بلمباند، بگذار تلکه‌ام کند ولی بگذار فقط لطف کند و با بچه‌ام ازدواج کند امّا یک وقت هم می‌بینی که هم پولت را از دست می‌دهی، هم برای خودت غم و غصه می‌خری. یکی را می‌بینی که هی خواستگاری می‌کند، خواستگاری می‌کند ولی همین که سر بزنگاه می‌رسد، عقب‌گرد می‌کند و به خواستگاری یکی دیگر می‌رود. نامزد بودن خیلی کیف دارد؛ هم خورد و نوشش را همیشه مهیا می‌کنند، هم پول بهش قرض می‌دهند ــ کجای این زندگی عیب دارد؟ یارو هم تا آخر عمرش خواستگار یا نامزد باقی می‌ماند و احتیاجی هم به زن گرفتن ندارد. می‌بینی کله‌اش به کلی طاس و ریشش پاک سفید و زانوهایش سست شد ولی آقا هنوز هم نامزد است. بعضی‌ها هم از حماقت‌شان است که زن نمی‌گیرند... آدم بی‌شعور خودش هم نمی‌داند که چه می‌خواهد، به همین علت هم هِی سعی می‌کند دستچین کند: از این یکی خوشش نمی‌آید، با آن یکی نمی‌سازد، با دیگری... هی خواستگاری می‌کند، خواستگاری می‌کند، به خانهٔ دختر رفت و آمد می‌کند و بعد یکهو برمی‌گردد و می‌گوید: «نمی‌توانم، نمی‌خواهم!» در این مورد آقای کاتاواسف[1]، اولین نامزد داشا را می‌شود مثال زد. دبیر دبیرستان، کارمند عالی‌رتبه... تمام علوم را فوت آب است، زبان فرانسوی، آلمانی... ریاضیات؛ ولی در عمل، آدم احمق و خرفتی از آب درآمد. نیکودیم یگوریچ، بیدارید یا خواب؟

ــ چرا خواب؟ چشم‌هایم را از خوشی بسته‌ام...

ــ پس گوش کنید... او شروع کرد دور و بر داشای من پرسه زدن. باید خدمتتان عرض کنم که آن روزها داشا هنوز بیست سالش هم نشده بود. دختری بود ترگل و ورگل و خوشایند. عین هلو! هیکلش، فرم‌هایش، غیره و غیره، حرف نداشت. همردیف سرهنگ تسی تسرنف گراویانسکی[2] که در شورای روحانیت خدمت می‌کند، جلو پای او زانو می‌زد و التماس می‌کرد که مربی سر خانهٔ بچّه‌هایش شود امّا داشا قبول نکرد! بعد پای کاتاواسف به خانه‌مان باز شد. هر روز می‌آمد و تا نصف شب می‌ماند و با داشا همه‌اش از فیزیک و علوم

1. Katavasov · 2. Tsitseronov Gravianski

مختلف حرف می‌زد... برایش کتاب می‌آورد، به پیانو نواختن او گوش می‌داد... بیشتر از همه، اصرار داشت که دخترم کتاب بخواند. داشا خودش آن‌قدر کتاب خوانده بود که احتیاجی به کتابهای او نداشت؛ تازه آدم کتابخوان هم لوس و ننر بار می‌آید ولی کاتاواسف ول کن معامله نبود: هی این را بخوان، هی آن را بخوان... پاک ذله‌مان کرده بود. دیدم که دخترم را دوست می‌دارد امّا داشای من، معلوم بود که زیاد هم نمی‌پسندیدش. می‌گفت: «پدرجان، چون نظامی نیست، ازش خوشم نمی‌آید.» نظامی نیست که نباشد ولی بالاخره اصیل‌زاده است، دستش به دهانش می‌رسد؛ اهل مشروب نیست ــ دیگر چه می‌خواهی؟ خلاصه، خواستگاری کرد. ما هم دعای خیرش کردیم... از جهیزیه اصلاً حرف نزد... لام تا کام نگفت... انگار آدمیزاد نبود بلکه روح بی‌جسمی بود که اموراتش بی‌جهیزیه هم می‌گذشت. نشستیم و روز عقدکنان را هم تعیین کردیم ولی فکر می‌کنید چه شد؟ ها؟ سه روز مانده به عروسی به دکانم آمد. چشم‌ها سرخ، وجنات به سفیدی گچ، سراپا ترسان و لرزان. پرسیدم که چه می‌خواهد. گفت: «ببخشید ماکار تاراسیچ، بنده نمی‌توانم با داریا ماکارونا[1] ازدواج کنم. ببینید، من اشتباه کردم... با در نظر گرفتن سادگی و جوانی شکوفایش گمان می‌کردم بتوانم در وجود او زمینهٔ مساعد و به اصطلاح طراوت روحی پیدا کنم امّا متوجه شدم که او علایقی از قبیل علاقه به زرق و برق پیدا کرده است... با کار و زحمت هم بیگانه است، از راه شیر مادر با خونش عجین...» و یادم نمی‌آید که می‌گفت چه چیزی از راه شیر مادر با خون او عجین شده بود... حرف می‌زد و گریه می‌کرد، ولی من چه کردم؟ هیچ، فقط کمی فحشش دادم و ولش کردم که برود. نه پیش قاضی رفتم، نه دست به دامن ریش شدم، نه در کوی و برزن رسوایش کردم. اگر شکایتش را پیش قاضی صلح می‌بردم لابد از ترس رسوایی، تن به ازدواج می‌داد؛ قاضی هم لابد کاری به این کارها نداشت که از راه شیر مادر، چه چیزی با خون دخترم عجین شده بود. حالا که آرامش دختر را به هم زده‌ای، باید بگیریش. کلیاکین[2] تاجر ــ شنیده‌اید که؟ ــ گرچه یک پا دهاتی است ولی یک کاری کرد که... همین آقا نامزد دخترش را که گویا خیال کرده بود سر جهیزیه

۱. Daria Makarovna (داریا = داشا). ـ م.

2. Kliakin

کلاه سرش می‌گذارند و از این رو می‌خواست عناد کند و پا پس بکشد، به صندوقخانه برد، در را قفل کرد، از جیبش یک تپانچهٔ پر درآورد و با اشاره به شمایل قدیسین گوشهٔ صندوقخانه گفت: «به همین شمایل قدیسین قسم بخور که با دخترم ازدواج می‌کنی والّا می‌کُشمت پست فطرت! فوری می‌کشمت!» طبعاً یارو قسم خورد و بعدش هم ازدواج کرد. ملاحظه فرمودید؟ بنده این کارها از عهده‌ام برنمی‌آید. حتی بلد نیستم دعوا کنم... یکی از کارمندهای خلیفه گری هم به اسم بریوزدنکو[1]، یک روز داشا را دید و خاطرخواهش شد. با قیافهٔ به سرخی لبویش می‌آمد و زیر لب حرف‌هایی می‌زد و از دهانش حرارت می‌زد بیرون. روزها در خانه‌مان پلاس بود و شب‌ها زیر پنجره‌های اتاق داشا پرسه می‌زد. دخترم هم عاشقش شد. از چشم‌های اوکراینی طرف خوشش آمده بود. می‌گفت که توی چشم‌هایش آتش و شبِ سیاه می‌بیند. خلاصه، این جوان اوکراینی، بعد از کلی رفت و آمد، از داشا خواستگاری کرد. دخترم، می‌شود گفت که با نهایت مسرّت و خوشحالی، راضی شد زنش شود؛ می‌گفت: «گرچه نظامی نیست ولی در خلیفه گری کار می‌کند؛ خلیفه گری هم عین سررشته‌داری ارتش است، به همین علت دوستش دارم» می‌بینید؟ این روزها دخترخانم‌ها هم سررشته‌داری شناس‌اند! خواستگار اوکراینی جهیزیه را حسابی وارسی کرد، با من کمی چانه زد و بعد کلیهٔ شرایط را پذیرفت و فقط خواست که عروسی هرچه زودتر برگزار شود؛ ولی روز عقدکنان وقتی نگاهش به مهمان‌ها افتاد سرش را بین دست‌هایش گرفت و گفت: «خدای من، اینها چقدر قوم و خویش دارند! من نیستم! نمی‌توانم! نمی‌خواهم!» و حرف‌هایی از همین قبیل... سعی کردم حالی‌اش کنم؛ گفتم: «آخر عالیجناب؛ مگر دیوانه شده‌ای؟ آخر قوم و خویش بیشتر، مایهٔ مباهات بیشتر است!» نخیر! راضی نشد؛ کلاهش را برداشت و رفت که رفت. جور دیگرش هم داشتیم... یک روز آلیالیایف[2] جنگلبان از داشا خواستگاری کرد. از شعور و رفتار و کردار دخترم خوشش آمده بود... داشا هم به او علاقمند شد ــ اخلاق مثبت او را پسندیده بود. در واقع هم او مرد نجیب‌زاده و خوبی است. بله، به قاعده خواستگاری کرد،

1. Bryouzdenko 2. Alyalyayev

تمام جهیزیه را یک به یک وارسی و تمام صندوق‌ها را زیر و رو کرد، به کلفت‌مان ماتریونا[1] بابت اینکه گذاشته بود پالتو داشا را بید بزند کلی فحش داد. بعد سیاهه‌ای از دارایی خودش را در اختیار من گذاشت. مرد نجیبی است، گناه دارد آدم پشت سرش بد بگوید. راستش را بخواهید ازش خیلی خوشم می‌آمد. سر جهیزیه، دو ماه تمام با من چانه زد. من در نظرم داشتم هشت هزار روبل بدهم ولی او هشت و پانصد می‌خواست. خیلی چانه زدیم؛ بعضی روزها اتفاق می‌افتاد که بنشینیم، نفری پانزده استکان چای بخوریم و هی چانه بزنیم. من به هشت هزار و دویست راضی شدم ولی او زیر بار نرفت! خلاصه به خاطر سیصد روبل معامله‌مان سر نگرفت. بیچاره موقعی که از خانه‌مان رفت گریه می‌کرد... آخر عاشق داشا بود! و حالا من به خاطر همین گناهم به خودم فحش می‌دهم، خیلی هم فحش می‌دهم. می‌بایست همان موقع یا از خیر سیصد روبل می‌گذشتم یا تهدیدش می‌کردم که در کوچه و بازار رسوایش کنم یا می‌بردمش توی پستوی تاریک و دک و پوزش را خرد می‌کردم. و حالا می‌فهمم که آن روز اشتباه کردم، مرتکب حماقت شدم. چه می‌شود کرد نیکودیم یگوریچ، اخلاق ملایمی دارم!

ـ صحیح می‌فرمایید. مرد آرام و سر به راهی هستید. خوب، بنده باید از خدمتتان مرخص شوم... سرم سنگین شده...

و نیکودیم یگوریچ جارو را برای آخرین بار به تن خود زد و از سکو به زیر آمد. ماکار تاراسیچ آهی کشید و با جدیت افزون‌تری جارو را به کار گرفت.

۱۸۸۳

1. matriona

بی‌عرضه



چند روز پیش خانم یولیا واسیلی‌یونا[1] معلم سرخانهٔ بچه‌ها را به اتاق کارم دعوت کردم. قرار بود با او تسویه حساب کنم. گفتم:

ـ بفرمایید بنشینید یولیا واسیلی‌یونا! بیایید حساب و کتاب‌مان را روشن کنیم... لابد به پول هم احتیاج دارید اما ماشاءالله آنقدر اهل تعارف هستید که به روی مبارک‌تان هم نمی‌آورید... خوب... قرارمان با شما ماهی ۳۰ روبل...

ـ نخیر ۴۰ روبل...

ـ نه، قرارمان ۳۰ روبل بود... من یادداشت کرده‌ام... به مربی‌های بچه‌ها همیشه ۳۰ روبل می‌دادم... خوب... دو ماه کار کرده‌اید...

ـ دو ماه و پنج روز...

ـ درست دو ماه... من یادداشت کرده‌ام... بنابراین جمع طلب شما می‌شود ۶۰ روبل... کسر می‌شود ۹ روز بابت تعطیلات یکشنبه... شما که روزها یکشنبه با کولیا[2] کار نمی‌کردید... جز استراحت و گردش که کاری نداشتید... و سه روز تعطیلات عید...

چهرهٔ یولیا واسیلی‌یونا ناگهان سرخ شد، به والانِ پیراهن خود دست برد و چندین بار تکانش داد اما... اما لام تا کام نگفت!...

ـ بله، ۳ روز هم تعطیلات عید... به عبارتی کسر می‌شود ۱۲ روز... ۴ روز هم که کولیا ناخوش و بستری بود... که در این چهار روز فقط با واریا[3] کار کردید... سه روز هم گرفتار درد دندان بودید که با کسب اجازه از زنم، نصف روز

1. Yulia Vasiliyevna 2. Kolia 3. Varia

یعنی بعدازظهرها با بچه‌ها کار کردید... ۱۲ و ۷ می‌شود ۱۹ روز... ۶۰ منهای ۱۹، باقی می‌ماند ۴۱ روبل... هوم... درست است؟

چشم چپ یولیا واسیلی‌یونا سرخ و مرطوب شد. چانه‌اش لرزید، با حالت عصبی سرفه‌ای کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید اما... لام تا کام نگفت!..

ـ در ضمن، شب سال نو، یک فنجان چایخوری با نعلبکی‌اش از دست‌تان افتاد و خرد شد... پس کسر می‌شود دو روبل دیگر با فنجان... البته فنجان‌مان بیش از اینها می‌ارزید ـ یادگار خانوادگی بود ـ اما... بگذریم! به قول معروف آب که از سر گذشت چه یک نی، چه صد نی... گذشته از اینها، روزی به علت عدم مراقبت شما، کولیا از درخت بالا رفت و کتش پاره شد... این هم ۱۰ روبل دیگر... و باز به علت بی‌توجهی شما، کلفت سابق‌مان کفش‌های واریا را دزدید... شما باید مراقب همه‌چیز باشید، بابت همین چیزهاست که حقوق می‌گیرید. بگذریم... کسر می‌شود پنج روبل دیگر... دهم ژانویه مبلغ ۱۰ روبل به شما داده بودم...

به نجوا گفت:

ـ من که از شما پولی نگرفته‌ام...

ـ من که بی‌خودی اینجا یادداشت نمی‌کنم!

ـ بسیار خوب... باشد.

ـ ۴۱ منهای ۲۷ باقی می‌ماند ۱۴...

این بار هر دو چشم یولیا واسیلی‌یونا از اشک پر شد... قطره‌های درشت عرق، بینی دراز و خوش‌ترکیبش را پوشاند. دخترک بینوا! با صدایی که می‌لرزید گفت:

ـ من فقط یک دفعه ـ آن‌هم از خانم‌تان ـ پول گرفتم... فقط همین... پول دیگری نگرفته‌ام...

ـ راست می‌گویید؟.. می‌بینید؟ این یکی را یادداشت نکرده بودم... پس ۱۴ منهای ۳ می‌شود ۱۱... بفرمایید این‌هم ۱۱ روبل طلب‌تان! این سه روبل، این‌هم دو اسکناس سه روبلی دیگر... و این‌هم دو اسکناس یک روبلی... جمعاً ۱۱ روبل... بفرمایید!

و پنج اسکناس دو و سه روبلی و یک روبلی را به طرف او دراز کردم.

اسکناس‌ها را گرفت، آنها را با انگشت‌های لرزانش در جیب پیراهن گذاشت و زیر لب گفت:

ـ مرسی.

از جایم جهیدم و همانجا، در اتاق، مشغول قدم زدن شدم. سراسر وجودم از خشم و غضب، پر شده بود. پرسیدم:

ـ «مرسی» بابت چه؟

ـ بابت پول...

ـ آخر من که سرتان کلاه گذاشتم! لعنت بر شیطان، غارتتان کرده‌ام! علناً دزدی کرده‌ام! «مرسی» چرا؟

ـ پیش از این، هر جا که کار کردم، همین را هم از من مضایقه می‌کردند.

ـ مضایقه می‌کردند؟ هیچ جای تعجب نیست! ببینید، تا حالا با شما شوخی می‌کردم، قصد داشتم درس تلخی به شما بدهم... هشتاد روبل طلب‌تان را می‌دهم... همه‌اش توی آن پاکتی است که ملاحظه می‌کنید! اما حیف آدم نیست که این‌قدر بی‌دست و پا باشد؟ چرا اعتراض نمی‌کنید؟ چرا سکوت می‌کنید؟ در دنیای ما چطور ممکن است انسان، تلخ زبانی بلد نباشد؟ چطور ممکن است این‌قدر بی‌عرضه باشد؟

به تلخی لبخند زد. در چهره‌اش خواندم: «بله، ممکن است!» به خاطر درس تلخی که داده بودم از او پوزش خواستم و به رغم حیرت فراوانش، ۸۰ روبل طلبش را پرداختم. با حجب و کمروئی تشکر کرد و از در بیرون رفت... به پشت سرش نگریستم و با خود فکر کردم: «در دنیای ما، قوی بودن و زور گفتن، چه سهل و ساده است!»

۱۸۸۳

به نقل از یک پرونده



دادگاه بخش شهر N، آخرین مراحل رسیدگی به این پرونده را طی می‌کرد.

متهم، کاسبی بود خرده‌پا از شهر N، به اسم سیدر شلمتسف[1]؛ جوانی سی‌ساله، شبیه به کولی‌ها ـ قیافه‌اش پرتحرک، چشم‌هایش حیله‌گر. اتهامش: سرقت و کلاهبرداری و سوءاستفاده از هویت غیر. سومین عمل خلافِ قانونش یعنی سوءاستفاده از هویت غیر، به ویژه از آن جهت که متهم از القاب و عناوین مجعول هم سوءِ استفاده کرده بود بار گناهش را سنگین‌تر و وضعش را وخیم‌تر می‌کرد. خود دادستان، شخصاً در جلسهٔ دادگاه حضور پیدا کرده بود. اجازه بدهید اسم او را بگذاریم: «لژیون». مشخصات و ویژگی‌های خاصی که دلیلی بر دریافت حق‌الزحمه‌ای چشمگیر یا کسب اشتهارش باشد در وجودش سراغ نداریم ـ چیزی است در حد دیگر همقطارانش. تو دماغی سخن می‌گوید، حرف «ک» را به درستی تلفظ نمی‌کند، دقیقه‌ای یک بار آب بینی‌اش را در دستمال خود فین می‌کند.

پرآوازه‌ترین و سرشناس‌ترین وکیل شهر، کار دفاع از متهم را به عهده گرفته بود؛ او آدمی است که شهرت جهانی دارد. دفاعیات شگفت‌انگیزش را چون شاهد مثال، نقل‌قول می‌کنند و نامش را جز به عزت و احترام بر زبان نمی‌آورند...

او در رمان‌های پیش پا افتاده‌ای که به برائت تام متهم و کف زدن‌های ممتد تماشاچیان ختم می‌شود نقش چشمگیری ایفا می‌کند. نامش را در این‌گونه

۱. Sidor Chelmetsov، (chelma) شلما در زبان روسی به معنی حقه‌باز و ارقه است. ـ م.

رمان‌ها، در ردیف رعد و برق و پدیده‌هایی از همین دست قرار می‌دهند.

هنگامی که دادستان موفق شد ضمن دفاع از ادعانامه، مجرمیت متهم را به اثبات برساند و تقاضای اشد مجازات کند، هنگامی که توضیحاتش را با جملهٔ: «آقایان، من دیگر حرفی ندارم» به پایان رسانید، وکیل مدافع برخاست. همگی سراپا گوش شدند. سکوتی عمیق بر تالار دادگاه، سایه افکند. وکیل آغاز سخن کرد و... اعصاب تماشاچیان حاضر در تالار را همچون تار ساز به ارتعاش درآورد! گردن گندمگون خود را دراز کرد سر را به یک سو خم کرد و برقی به چشم‌هایش انداخت و دستش را بلند کرد و حلاوتی مبهم و توصیف‌ناپذیر گوش‌های تماشاچیان هیجان‌زده را نوازش داد. زبانش تارهای عصبی همگان را مانند تارهای بالالایکا مرتعش ساخت. ولی بعد از آغاز دفاعیات، یکی از تماشاچیان آه بلندی کشید و لحظه‌ای بعد، بانوی رنگ‌پریده‌ای را روی دست چند تماشاچی، از تالار بیرون بردند. هنوز چند دقیقه‌ای از شروع دفاعیات نگذشته بود که رییس دادگاه ناچار شد دست خود را روی زنگ بگذارد و آن را سه بار به صدا درآورد. مأمور اجرای دادگاه نیز بینی سرخ و کوچک خود را به سمت جمعیت گرداند، روی صندلی جابه‌جا شد و نگاه تهدیدآمیزش را به تماشاچیان هیجان‌زده دوخت. مردمک‌های همهٔ چشم‌ها، فراخ شدند و همهٔ چهره‌ها در انتظار شنیدن بقیهٔ سخنان آتشین وکیل، کشیده شدند... در سینه‌ها چه غوغا و غلغله‌ای که برپا نبود! وکیل مدافع می‌گفت:

ــ قضات محترم! ما انسان هستیم، پس بیایید در مورد این متهم، مثل یک انسان داوری کنیم. این مرد پیش از آنکه در برابر شما قرار گیرد و بر نیمکت متهمان بنشیند، در انتظار شروع همین دادرسی، شش ماه تمام ناملایمات زندان را تحمل کرده است. فکرش را بکنید، همسری شش ماه از شوی محبوبش جدا مانده بود؛ دیدگان فرزندانش، هر بار که به پدر می‌اندیشیدند، اشک‌ریز می‌شد! کاش کودکان معصومش را می‌دیدید! آنان گرسنه‌اند چرا که نان‌آورشان در بند است؛ آنان اشک می‌ریزند چرا که سخت سیه‌بخت‌اند... نگاهشان کنید! بازوان نحیف و کوچک‌شان را به سوی شما دراز کرده‌اند؛ از شما می‌خواهند پدرشان را به آغوش‌شان بازگردانید! درست است که این کودکان معصوم، در دادگاه حضور ندارند اما آنان را به آسانی می‌توانید در نظرتان مجسم کنید (لحظه‌ای

سکوت می‌کند) حبس و زندان... هوم... او را پشت میله‌های زندان، در جوار دزدان و آدمکشان جای داده‌اند... توجه بفرمایید، او را! (باز، دمی سکوت می‌کند) انسان باید همهٔ درد و رنج روحی و معنوی این مرد را که دور از زن و فرزندانش متحمل شده در نظر خود مجسم کند تا بتواند... چه بگویم که ناگفتنم به!...

تنی چند هق‌هق کردند... دختری جوان که گل سینهٔ درشتی بر لباسش دیده می‌شد گریه سر داد. پیرزن تکیده‌ای که کنار او نشسته بود با وی هم‌آواز شد.

وکیل مدافع لحظه‌ای از سخن گفتن باز نمی‌ایستاد... از کنار مدارک موجود در پرونده، بی‌اعتنا می‌گذشت و بیشتر به مسایل روانکاوی می‌پرداخت. می‌گفت:

ـ شناخت روح این انسان، به معنای شناخت دنیایی است خاص و مجرد ـ دنیایی سرشار از حرکت. من، این جهان را مطالعه کرده‌ام... و اعتراف می‌کنم که برای نخستین بار موفق شدم انسان را مطالعه کنم... انسان را درک کنم... هر حرکت روح موکلم، گواهی می‌دهد که در وجود او، انسانی راستین و ایده‌ال منزل کرده است؛ و من از شناختن این انسان، به خود می‌بالم...

اکنون نگاه مأمور اجرای دادگاه، نه تنها تهدیدآمیز نمی‌نمود بلکه دستش را در جیب فرو کرده بود تا دستمالش را دربیاورد. در این هنگام، دو زن دیگر را سر دست از تالار بیرون بردند. رییس دادگاه نیز زنگ ریاستش را یکسره فراموش کرد و عینک به چشم زد تا قطره‌اشکی را که در گوشهٔ چشم راستش می‌درخشید، از نظرها پنهان کند. اکنون همهٔ تماشاچی‌ها دستمال به دست داشتند، و دادستان، این موجود سنگدل بی‌احساس... این کوه یخ، سرخ شد، روی صندلی‌اش با احساس ناراحتی جابه‌جا شد و نگاهش را به زیر میز دوخت... قطره‌های اشک، در پشت شیشه‌های عینک او می‌درخشید. با خود فکر کرد: «کاش ادعانامه را پس می‌گرفتم! از این شکست، حاصلی جز ننگ و فضاحت، نصیبم نخواهد شد!».

وکیل مدافع در حالی که صدا و چانه‌اش می‌لرزید و روحی رنج‌دیده از کاسهٔ چشم‌هایش به تماشاچیان خیره شده بود ادامه داد:

ـ به چشم‌های او نگاه کنید! این چشم‌های ملایم و معصوم چگونه ممکن

است با خونسردی و بی‌تفاوتی، تماشاگر جنایت باشند؟ غیر ممکن است! این چشم‌ها... چشم‌های او می‌گریند! این مرد زیر عضلات زمخت و مفولی خود، اعصابی ظریف و حساس دارد! در آن سینهٔ زشت و زمخت، قلبی بری و بیزار از جنایت می‌تپد! با این وصف، شما آدم‌ها، جرأت می‌کنید او را مجرم بنامید؟!

در اینجا متهم نیز از شدت تأثر، تاب نیاورد و گریه سر داد؛ پلک‌ها را بر هم فشرد، با ناراحتی جابه‌جا شد، سخنان وکیل را اشک‌ریزان قطع کرد و گفت:

ــ من مقصر هستم! قسم می‌خورم که تقصیرکار هستم! خود را مجرم می‌دانم! هم دزدی کرده‌ام، هم کلاهبرداری! خداوند لعنتم کند! من آدمی هستم نفرین شده! پول‌های صندوق را کش رفتم؛ پالتو پوست را هم دزدیدم و به خواهر زنم دادم پنهانش کند... اعتراف می‌کنم!.. تقصیر کار هستم!

و متهم، جزییات اعمال خلاف قانونش را به تفصیل شرح داد و... به حبس محکوم شد.

۱۸۸۳

طبع معمایی



کوپه‌ای در واگن درجهٔ یک.

روی کاناپهٔ مخمل‌پوش زرشکی رنگ، خانمی خوش بر و رو لمیده است. در دست لرزانش بادزنی نفیس و شرابه‌دار، تق‌تق صدا می‌کند؛ عینک پنسی‌اش هر از گاه از بینی خوش‌ترکیبش فرو می‌لغزد؛ گل سینه‌اش چون زورقی نشسته بر موج دریا، روی سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. سخت هیجان‌زده است...

بازرس ویژهٔ استانداری که نویسنده‌ای است جوان و تازه کار، و در مطبوعات محلی، داستانی کوتاه و به قول خودش «نوول‌هایی» از زندگی اعیان و اشراف می‌نگارد، روبروی خانم خوش بر و رو نشسته است... مرد جوان به چهرهٔ زن چشم دوخته است و به چشم یک خبره، خیره خیره نگاهش می‌کند... گرم مطالعه در احوال اوست؛ سعی می‌کند طبیعت عجیب و معمایی‌اش را دریابد، درکش کند؛ اکنون در روح این زن، نقطهٔ ابهامی نمی‌بیند ــ برای او، همه‌چیز مثل روز، روشن است ــ بازوی زن را ــ در نقطه‌ای که دستبند طلایی او برق می‌زند ــ می‌بوسد و می‌گوید:

ــ آه، شما را می‌فهمم، درک‌تان می‌کنم! روح حساس و رئوف‌تان در جست‌وجوی راه خروج از پیچ و خم‌های سردرگم کننده است... بله! مبارزه‌ای است عظیم و وحشتناک اما... امیدتان را از دست ندهید! سرانجام، پیروزی با شماست!

زن با لبخندی آمیخته به غم می‌گوید:

ــ مرا توصیف کنید، وولدمار![1] زندگی‌ام به قدری پر و آن‌قدر گونه‌گون و رنگارنگ است که... اما مهم‌تر از همه اینکه من موجود بدبختی هستم! زجرکشی هستم با معیارهای داستایوسکی... روحم را، وولدمار، به دنیا بنمایانید؛ این روح بینوا را معرفی کنید! راستی که شما یک روانکاو هستید؛ با اینکه هنوز ساعتی از گفت و گوی‌مان نگذشته است، توانستید وجودم را بشناسید و درکش کنید!

ــ حرف بزنید! خواهش می‌کنم، حرف بزنید!

ــ گوش کنید! من در خانوادهٔ کارمندی تهیدست چشم به جهان گشوده‌ام. پدرم مردی نازنین و مهربان و با شعور بود اما... روح عصر و محیط خود را... vous comprenez[2]، من پدر بیچاره‌ام را ملامت نمی‌کنم. مشروب می‌خورد، قمار می‌کرد... رشوه می‌گرفت... و مادرم... چه بگویم! احتیاج، فقر، تلاش برای یک لقمه نان، آگاهی از خواری خویش... آه، مجبورم نکنید آن روزها را در خاطرم زنده کنم! چاره نداشتم جز آنکه آینده‌ام را به دست خود بنا کنم... تربیت نامعقول و ناهنجار دانشگاهی، و مطالعهٔ رمان‌های احمقانه و خالی از محتوا، و لغزش‌های عهد شباب، و نخستین عشق بی‌پیرایه... گذشته از اینها، در افتادنم با محیط! راستی که وحشتناک است! و تردیدها و دودلی‌ها! و رنج‌هایی که سبب می‌شود انسان ایمانش را به زندگی و حتی به خودش از دست بدهد!.. آه، شما، مردان اهل قلم، زن جماعت را به خوبی می‌شناسید؛ شما درک می‌کنید... بدبختانه آنچه که نصیب من شده، یک طبع غنی است... من، چشم به راه خوشبختی بودم، آن‌هم چه خوشبختی‌ای! تشنهٔ آن بودم که انسان باشم! بله! خوشبختی را در انسانیت و در انسان بودن می‌دانستم!

وولدمار، بازوی زن را ــ در نقطه‌ای که دستبند طلایی او برق می‌زند ــ می‌بوسد و من‌من‌کنان می‌گوید:

ــ چه شگفت‌انگیز! با این بوسه، نه شما را بلکه رنج‌های انسان‌ها را می‌بوسم! راسکولنیکوف[3] را به خاطر می‌آورید؟ او نیز به همین گونه می‌بوسید.

1. Voldemar

۲. شما می‌فهمید ـ متوجه هستید (فرانسوی). ـ م.
۳. Raskolnikov، شخصیت اصلی «جنایت و مکافات» اثر داستایوسکی. ـ م.

ـ آه، وولدمار! من به شهرت و افتخار نیاز داشتم ـ بگذارید شکسته نفسی را کنار بگذارم ـ من مثل همهٔ طبع‌های غیر عادی، به هیاهو و شوکت... و به زرق و برق احتیاج داشتم... تشنهٔ چیزی خارق‌العاده و... غیرزنانه بودم! و سرانجام... سرانجام ژنرال پیر و پولداری، سر راهم قرار گرفت... وضع مرا درک کنید، وولدمار! می‌دانید، تن دادن به این ازدواج، کاری بود در حد فداکاری و از خودگذشتگی؛ باید بفهمید! چاره‌ای نداشتم؛ نمی‌توانستم تصمیم دیگری بگیرم. خانواده‌ام را از فقر و فلاکت نجات دادم و خودم، سیر و سیاحت پیشه کردم و به امور خیریه پرداختم... اما چه رنج‌هایی که در این راه متحمل نمی‌شدم! آغوش شوهر پیرم در همه حال برایم آزار دهنده و غیرقابل تحمل بود؛ البته نباید از حق گذشت که وقتی جوان بود، سرداری دلاور شمرده می‌شد. گاهی اوقات لحظه‌های وحشتناکی داشتم! اما فکر اینکه چراغ عمر شوهر پیرم به زودی خاموش خواهد شد روحیه‌ام را تقویت می‌کرد... فکر می‌کردم بعد از مرگ او به نحو دلخواهم زندگی خواهم کرد، همهٔ وجودم را وقف مرد مورد علاقه‌ام می‌کنم و خوشبخت می‌شوم... و باید اعتراف کنم که چنین مردی در زندگی‌ام وجود دارد! خدا شاهد است، وجود دارد!

زن بازوهایش را به شدت به حرکت درمی‌آورد؛ چهره‌اش حالت گریه‌آلود به خود می‌گیرد.

ـ بالاخره چراغ عمر پیرمردمان خاموش شد... برایم ارث و میراثی بجا گذاشت و من آزاد شدم ـ آزاد چون پرنده. حالا دیگر احساس خوشبختی می‌کنم... این‌طور نیست، وولدمار؟ خوشبختی در خانه‌ام را می‌کوبد؛ کافی است فقط در باز کنم و راهش دهم اما... نه، گوش کنید، وولدمار! تمنا می‌کنم، گوش کنید! دلم می‌خواهد همین الان خودم را به مرد محبوبم تسلیم کنم، یار و یاور و دستیارش شوم... معرف اندیشه‌های بلندش شوم... خوشبخت باشم... بیاسایم... اما حیف که دنیای‌مان، پست و کثیف و احمق است! همه چیز، پست و کثیف است، وولدمار! من موجود بدبختی هستم، بدبخت، بدبخت! باز مانعی خوشبختی‌ام را سد کرده است! حس می‌کنم که از خوشبختی خیلی فاصله دارم! کاش می‌دانستید چقدر رنج می‌کشم!

ـ چرا؟ آخر این کدام مانع است که سد راه خوشبختی‌تان شده؟ حرف

بزنید، کدام مانع؟

ـ یک پیرمرد پولدار دیگر...

سیمای دلپذیرش را با بادزن پوشاند. نویسندهٔ تازه کار، سر اندیشمند خود را به مشت‌ها تکیه داد، آهی کشید و با قیافهٔ یک روانکاو خبره، به فکر فرو رفت. لکوموتیو سوت می‌کشد و فش‌فش می‌کند و پرتو خورشید شامگاهی، پرده‌های کوتاه پنجرهٔ کوپه را سرخ‌فام می‌سازد...

۱۸۸۳

گفت‌وگو



چند زن و مرد آبرومند و متشخص، روی مبل‌های گرم و نرم، نشسته بودند؛ میوه می‌خوردند و از سر بیکاری، غیبت پزشک‌ها را می‌کردند. سرانجام بعد از اظهار نظرهای مختلف، به این نتیجه رسیدند که هرگاه دکترها وجود نمی‌داشتند، وضع و حال مردم، بهتر از این می‌بود؛ دستکم از میزان بیماری و مرگ، به طور قابل ملاحظه‌ای کاسته می‌شد. در اینجا خانمی ظریف و نحیف و ریزنقش و مو بور در حالی که مشغول خوردن گلابی بود سرخ شد و گفت:

ـ آقایان با این وجود گاهی اوقات... گاهی اوقات همین دکترها، راستی که مفید واقع می‌شوند... در بعضی موارد که اصلاً نمی‌شود مفید بودنشان را انکار کرد. مثلاً در مسایل مربوط به زندگی خانوادگی. فرض کنید زنی... شوهرم که این طرف‌ها نیست؟

خانم مو بور نگاهی به پیرامون خود افکند و بعد از آنکه از عدم حضور شوهرش در تالار پذیرایی، اطمینان حاصل کرد، گفت:

ـ فرض کنید زنی دلش نخواهد ـ بگذریم از دلایلش ـ که او، یعنی شوهرش... حتی به فکر نزدیکی با زنش بیفتد... فرض کنید این زن نمی‌تواند... خلاصه‌تر کنم نمی‌تواند شوهرش را دوست داشته باشد زیرا... خلاصه اینکه دل در گرو مردی دیگر دارد. خوب، می‌فرمایید تکلیف این زن چیست؟ جوابش خیلی ساده است: می‌رود سراغ دکتر و از او خواهش می‌کند که... بهانه‌ای سر هم کند... دکتر هم می‌رود سراغ شوهر طرف و می‌گوید که چنانچه... خلاصه منظور

مرا که می‌فهمید. پیسمسکی[1] در همین مایه داستان بامزه‌ای دارد... خلاصه، آقای دکتر می‌رود سراغ شوهر طرف، و به او دستور می‌دهد به خاطر سلامت همسرش از اجرای وظایف مخصوص یک شوهر، خودداری کند... Vous comprenez?[2].

کارمندی پیر و ریزه‌میزه که در گوشه‌ای نشسته بود گفت:

ـ من هم مخالف آقایان دکترها نیستم. اینها مهربان‌ترین و ـ باور بفرمایید ـ عاقل‌ترین آدم‌های دنیا هستند! اگر درست فکر کنیم متوجه می‌شویم که اینها جز خیر و صلاح ما نمی‌خواهند... خانم‌های محترم، خودتان قضاوت بفرمایید... شما، خانم عزیز، دربارهٔ وظایف مخصوص شوهرها مطالبی فرمودید، اجازه می‌خواهم بنده نیز به سهم خودم دربارهٔ همین وظایف، عرایض مختصری بکنم، آخر ما، مردها هم برای آرامش‌مان ارزش قایلیم، رفاه و راحت‌مان را دوست می‌داریم؛ آرامش، چیزی در حد شهوت روح انسان است. من مثلاً وظیفه‌ام را خوب بلدم اما فرض کنیم که توقع سرکار خانم زیاد باشد و از بنده بخواهد که اضافه کاری کنم، در این صورت، ببخشید... اینجا دیگر attendez[3]! ما هم به سهم خودمان آرامش‌مان را دوست می‌داریم... راستی شما ژنرال‌مان را می‌شناسید؟ یک پارچه جواهر! بلند همت! جوانمرد! می‌توانم ادعا کنم که رفتار این مرد، نقص ندارد! محال است کسی را از خود برنجاند... با همهٔ کارمندها، دست می‌دهد، جویای حال و احوال زن و بچه‌هاشان می‌شود... با آنکه رییس است، طوری رفتار می‌کند که انگار همتراز آدم باشد. شوخی و مزاح و بذله‌گویی و لطیفه‌پرانی‌اش هرگز قطع نمی‌شود... خلاصه، عین یک پدر مهربان اما... اما همین آدم مهم، سالی دو سه دفعه، از این رو به آن رو می‌شود؛ به کلی عوض می‌شود! چنان تغییر پیدا می‌کند و چنان... راستی که خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند! می‌دانید، عشقش به این است که دست به اصلاحات بزند... این، جاه‌طلبی اوست و به قول سوسیالیست‌ها، ایدئولوژی اوست. وقتی هم که اصلاحاتش شروع می‌شود ـ سالی سه بار این اتفاق می‌افتد ـ آدم به هیچ‌وجه نباید دم چک او برود. در این جور مواقع، درست به پلنگ یا شیر می‌ماند!

۱. Pisemskiy، از نویسندگان قرن ۱۹ روسیه.ـ م.

۲. می‌فهمید؟ (فرانسوی).ـ م.

۳. صبر کنید ـ دست نگهدارید (فرانسوی).ـ م.

صورتش برافروخته می‌شود. عرق می‌ریزد، سراپا می‌لرزد و مدام هوار می‌کشد که از کمبود کارمند حسابی، رنج می‌برد. ما هم که معلوم است... رنگ‌مان می‌پرد و... خلاصه از ترس‌مان قالب تهی می‌کنیم. شب، تا بوق سگ در محل کارمان می‌مانیم و هی می‌نویسیم و هی می‌نویسیم... مثل دیوانه‌ها از این اتاق، به آن اتاق می‌رویم، پرونده‌های بایگانی را زیر و رو می‌کنیم، آمارها و گزارش‌ها را... راستی که خدا نصیب نکند! حتی نصیب هیچ مغولی نکند! روز و روزگارمان را سیاه می‌کند! همین چند وقت پیش، گریه می‌کرد و می‌نالید و می‌گفت که مردم درکش نمی‌کنند؛ می‌گفت که دستگاه اداری‌اش خالی از دستیار خوب است... باور کنید، گریه می‌کرد!.. مگر انسان خوشش می‌آید رییسش را در حال گریه ببیند؟

کارمند پیر سکوت کرد و رویش را به یک سو گرداند تا اشک‌هایش را از نظرها پنهان کند. خانم مو بور پرسید:

ـ خوب، این داستان چه ربطی به دکترها دارد؟

ـ الساعه عرض می‌کنم... اجازه بفرمایید... همین که بوی شروع اصلاحاتشان بلند می‌شود بی‌معطلی دست به دامان دکتر می‌شویم و التماس می‌کنیم که: «ایوان ماتوییچ[1] عزیز! بیا و در حق ما پدری کن! به دادمان برس! امیدمان فقط به تدبیر توست! بیا و لطف کن بفرستش خارجه. پدرمان را درآورده، حال‌مان را گرفته است!..» دکترمان یک پارچه جواهر است... از آنجایی که خودش هم زمانی زیردست بود، این چیزها را خوب می‌فهمد. معطل نمی‌کند، می‌رود خدمت ژنرال‌مان، معاینه‌اش می‌کند و به عرضشان می‌رساند: «کبدتان حضرت اجل، کبدتان... خوب کار نمی‌کند... توصیه می‌کنم برای معالجه‌اش به آب‌های معدنی تشریف ببرید...»

خلاصه کبد ایشان را لولوسرخرمن می‌کند و ژنرال‌مان ـ این آدم خیالاتی و وسواسی ـ از ترس جانش، هول می‌کند... فوری راهی خارجه می‌شود و اصلاحاتش ـ پوف، پوف!

تاجری هم که در آن جمع حضرر داشت شروع کرد که:

1. Ivan Matveitch

ـ حالا فرض کنیم اگر رییس هیأت منصفه... باید سراغ کی برود اگر...

بعد از مرد تاجر، عاقله‌زنی که چندی پیش نزدیک بود فرزندش را به سربازی ببرند رشتهٔ کلام را در دست گرفت.

و به این ترتیب، رفته رفته همگی زبان به تعریف و تمجید از پزشک‌ها گشودند. می‌گفتند که اگر دکترها نباشند امور مردم، لنگ و حال و احوالشان زار و رقت‌بار خواهد شد. و سرانجام نیز به این نتیجه رسیدند که اگر طبیب‌ها نباشند میزان بیماری و مرگ و میر، افزایش خواهد یافت.

۱۸۸۳

دزد



ساعت ۱۲ است. فیودور استپانیچ[1]، پالتو پوست خود را روی شانه‌ها افکند و از در بیرون رفت؛ سراپایش در لفافی از رطوبت شبانه، پیچیده شد... باد مرطوب و سردی می‌وزید؛ از آسمان تیره و ابری، نم‌نم باران می‌بارید. از روی یک حصار نیمه ویران گذشت و در طول کوچه به آهستگی راه افتاد ــ کوچه که نه، میدان بگو. در قسمت روسیهٔ اروپایی، این نوع کوچه‌ها نادرند؛ نه چراغ دارند، نه پیاده‌رو... و نه حتی نشان از این نوع تجملات.

پای پرچین‌ها و دیوارها، سایه‌های مبهم آدم‌هایی که به سوی کلیسا می‌شتافتند به چشم می‌خورد. چند قدم جلوتر از فیودور استپانیچ، دو شبح در میان گل و لای چسناک کوچه، شلپ شلپ‌کنان گام برمی‌داشتند. یکی از اشباح ــ کوتاه قد و کمی خمیده پشت ــ متعلق به پزشک محلی، و به عبارت دیگر متعلق به تنها انسان «تحصیل کردهٔ» ناحیه بود. پزشک پیر از ابراز آشنایی با فیودور استپانیچ اکراه نمی‌کرد و هر بار که نگاهش به او می‌افتاد دوستانه آه می‌کشید. آن شب، پزشک پیر، کلاه رسمی قدیمی مثلثی شکل خود را بر سر نهاده بود و در این احوال سرش به کلهٔ یک جفت اردک می‌مانست که پس‌گردنشان بهم چسبیده باشد. جلد شمشیر، از زیر دامان پالتو پوست کوتاهش، آونگ بود. شانه به شانهٔ او، مردی بلند قد و لاغر ــ او هم کلاه سه گوش بر سر ــ گام برمی‌داشت. فیودور استپانیچ جلو پزشک را گرفت و گفت:

ــ عید شما مبارک، گوریی ایوانیچ[2]!

1. Fyodor Stepanitch   2. Guriy Ivanitch

پزشک، دست او را خاموش و بی‌صدا فشرد و یقهٔ پالتو پوست خود را اندکی پس زد تا نشان «استانیسلاو»[1] را که زینت‌بخش سینه‌اش بود به رخ مرد تبعیدی بکشد. فیودور استپانیچ ادامه داد:

ـ آقای دکتر، در نظر دارم بعد از پایان مراسم کلیسا، یکراست بیایم خدمتتان. اجازه بفرمایید شام مخصوص عید پاک را در خدمت شما باشم... خواهش می‌کنم... آنجا، این شب‌ها را همیشه با خانواده‌ام می‌گذراندم... اگر اجازه بفرمایید... خاطرهٔ خانه و خانواده‌ام زنده می‌شود...

دکتر با لحنی آمیخته به شرم جواب داد:

ـ تصور نمی‌کنم مناسب باشد... می‌دانید، من خانواده دارم... زنم... اگر چه شما... خوب، با این‌همه... شما این مردم را با آن عقاید پوچشان نمی‌شناسید! من شخصاً اشکالی... اهه ـ اهه... امان از دست این سرفه...

فیودور استپانیچ لب و لوچهٔ خود را کج کرد، به تلخی پوزخند زد و گفت:

ـ پس بارابایف[2] چه؟ با اینکه ما هر دو را، با هم محکوم کرده و با هم تبعیدمان کرده‌اند، او هر روز، ناهار و چایش را در منزل شما صرف می‌کند. تازه راستش را بخواهید، او بیشتر از من دزدیده بود!...

این را گفت و شانه را به پرچین خیس تکیه داد تا پزشک و همراهش بگذرند. روبروی او، در دور دست‌ها آتش‌های کم‌نور سوسو می‌زد. مشعل‌ها آنی فرو می‌مردند و باز شعله می‌کشیدند، به طور دسته جمعی در یک جهت حرکت می‌کردند. مرد تبعیدی با خود فکر کرد: «راه پیمایی صلیبی! حالا آنجا هم این مراسم برپاست...»

از همان سو، طنین زنگ ناقوس‌های کلیسا به گوش رسید. طنین زیر ناقوس‌های کوچک با صدای بم ناقوس‌های بزرگ، درهم می‌آمیخت و گفتی با تک طنین‌های کوتاه و عجولانه‌اش به جایی می‌شتافت. فیودور استپانیچ، باز با خود فکر کرد: «این اولین ولی... نه آخرین عیدم در تبعیدگاه، در این جهنم... گندش بزنند! ولی آنجا، حالا باید...»

و به یاد «آنجا» افتاد... حالا «آنجا» مردم روی سبزه‌های نورسته راه

۱. Stanislav، از نشان‌های دولتی روسیهٔ تزاری. ـم.

2. Barabayev

می‌روند، نه روی برف گل‌آلود و چاله‌های پر از آب یخ؛ بادسرد «آنجا»، صورت انسان را عین کهنهٔ خیس، به شلاق نمی‌بندد بلکه بوهای بهاری به ارمغان می‌آورد... آسمان «آنجا» تیره، اما پر ستاره است و خط سفیدی در افق شرقی آن امتداد یافته... به جای این پرچین کثیف و گل‌آلود، نرده‌های سبز و... و خانهٔ کوچک خود او با سه پنجره... در پس پنجره‌ها، اتاق‌های گرم و روشن. در یکی از اتاق‌ها بر رومیزی سفیدی که روی میز انداخته‌اند، ودکا و مزه‌های گوناگون چیده شده... «دلم برای ودکای آنجا لک‌زده است! ودکای اینجا گند است، از گلوی آدم پایین نمی‌رود...» آنجا، انسان که حدود ظهر از خوابی راحت و شیرین بیدار می‌شود، به دید و بازدید می‌رود و گلوئی تر می‌کند... در اینجا الگا[1] را ـ صد البته ـ با آن قیافهٔ ملوس و تودل برو و حزین به خاطر آورد. «لابد هنوز خواب است و البته خواب مرا نمی‌بیند...» زن‌ها موجودات عجیبی هستند! خیلی زود تسکین پیدا می‌کنند. اگر پای این زن، در میان نبود کار او هرگز به تبعیدگاه نمی‌کشید. هم او بود که مردک احمق را از راه بدر کرد. الگا به پول احتیاج داشت، مثل همهٔ زن‌های کشته و مردهٔ مد، به پول فراوان احتیاج داشت! زنی بود که در مواقع بی‌پولی، نه می‌توانست زندگی کند، نه دوست بدارد، نه عشق بورزد، نه رنج بکشد... روزی فیودور استپانیچ از او پرسیده بود: «ولی اگر دم به تله دادم و به سیبری تبعیدم کردند، چه؟ همراه من می‌آیی؟» و الگا جواب داده بود: «البته! تاآن سر دنیا همراهت می‌آیم!» و او دست به اختلاس زد و گیر افتاد و به این سیبری لعنتی تبعید شد؛ و پر واضح است که الگا، از سر بزدلی از پی او راه نیفتاد. و حالا سر کوچولو و بی‌شعور او بر بالشی نرم و توریاف آرمیده و پاهای ظریفش، از این برف گل‌آلود، فاصلهٔ زیاد دارند. «به جلسات دادرسی، با لباس‌های پشت‌باز و جلف می‌آمد و نگاهش را حتی یک بار هم که شده به صورتم نینداخت... تازه هر دفعه هم که وکیل مدافع، بذله گویی و متلک‌پرانی می‌کرد، او غش‌غش می‌خندید... حداقل مجازات این جور زن‌ها، مرگ است...»

از هجوم این خاطرات، سخت احساس خستگی کرد. آنقدر خسته و مریض احوال بود که گفتی نه تنها با مغزش بلکه با تمام اعضای بدنش اندیشیده

1. Olga

بود. پاهایش سست و زانوهایش تا می‌شد و آن‌قدر احساس ضعف می‌کرد که قادر نمی‌شد خود را به کلیسا برساند و در مراسم مذهبی مورد علاقه‌اش شرکت کند... پس به خانه بازگشت و بی‌آنکه چکمه‌ها و پالتو پوست را دربیاورد، روی تخت افتاد.

بالای تختش قفسی از سقف آویزان بود؛ پرنده‌ای هم در قفس ورجه ورجه می‌کرد. هر دو ـ هم پرنده، هم قفس ـ به صاحبخانه تعلق داشتند. پرندهٔ عجیب و غریبی بود ـ لاغر، با منقار دراز. بال‌هایش را چیده و قسمتی از پرهای کله‌اش را هم کنده بودند. غذایش مخلوطی بود از نوعی خمیر ترشیده که بوی زنندهٔ آن فضای اتاق را می‌انباشت. پرندهٔ بی‌قرار، در قفس ورجه ورجه می‌کرد و منقار درازش را با سر و صدا به ظرف آب حلبی می‌زد و صداهای گوناگون از خودش درمی‌آورد ـ گاه صدای مرغ انجیرخوار و گاه دیگر، صدای سار... «لعنتی! کاش می‌گذاشت چرتی بزنم!...»

از تخت بلند شد و قفس را چند بار به شدت تکان داد. پرنده، ساکت شد. مرد تبعیدی، دوباره دراز کشید، پاشنه‌های پایش را به لبهٔ تخت گیر داد و چکمه‌ها را از پا درآورد. دقیقه‌ای بعد، پرنده بار دیگر ورجه ورجه کردن را از سر گرفت. یک تکه خمیر ترشیده و متعفن، از قفس بیرون افتاد و به موی سر مرد ماسید؛ داد زد:

ـ بالاخره خفه می‌شوی یا نه؟ انگار فقط تو یکی را کم داشتم!

این را گفت و با شتاب از تخت به زیر جست، قفس را با خشم و غضب از جایش کند و پرت کرد به گوشهٔ اتاق. پرنده، در دم خاموش شد.

اما حدود ده دقیقه بعد، به نظرش آمد که پرنده به وسط اتاق آمده و منقارش را به کف گل‌اندود آن می‌زد... منقارش شباهت زیادی به مته داشت ـ مته‌ای که بی‌وقفه می‌چرخید و می‌چرخید... و بعد، نوبت به بال زدن رسید... در اینجا مرد تبعیدی، چنین پنداشت که خود او روی زمین دراز کشیده است و بال‌های پرنده به شقیقه‌هایش می‌خورد... سرانجام منقار مرغ شکست و همه‌چیز در میان پرها ناپدید شد... مرد تبعیدی، به خواب رفت... نزدیکی‌های سحر، فریادی از خواب بیدارش کرد:

ـ قاتل! آدمکش! مگر حیوان بینوا چکارت کرده بود؟ چرا کُشتی‌اش؟

فیودور استپانیچ چشم گشود و قیافهٔ پیر و خل‌وضع صاحبخانه را در مقابل خود دید. تمام عضلات صورت اشک‌آلود پیرمرد، از شدت خشم می‌لرزید.

ـ ناکس لعنتی! مرغکم را چرا کشتی؟ شیطان ملعون، حیوان زبان‌بسته‌ام را چرا کشتی؟ ها؟ آخر چرا؟ برای چی؟ لامروت! سگ زنجیری! الساعه گورت را از اینجا گم کن! برو بیرون! همین الساعه!

فیودور استپانیچ پالتو پوست خود را پوشید و به حیاط رفت. صبحی بود خاکستری و عبوس و ابری... انسان، با دیدن آسمان سربی رنگ، هرگز نمی‌تواند باور کند که در ورای آن، ممکن است آفتابی وجود داشته باشد و بدرخشد. نم‌نم باران همچنان می‌بارید. هنگامی که به کوچه رفت، صدایی داد زد:

ـ بن‌ژور![1] عیدت مبارک دوست عزیز!

این، صدای بارابایف، همشهری فیودور استپانیچ بود که در درشکه‌ای تو لمیده بود؛ او کلاه ملون بر سر و چتری بالای سر داشت. «لابد عازم دید و بازدید است! نامرد، اینجا هم توانست گلیمش را از آب بیرون بکشد... کلی دوست و آشنا بهم زده است... حقش بود بیشتر از اینها می‌دزدیدم!»

دقایقی بعد که به کلیسا نزدیک می‌شد، صدای دیگری به گوشش رسید ـ این‌بار، صدای یک زن. کالسکه‌ای پستی، انباشته از چمدان‌های مختلف به سمت او در حرکت بود؛ از پس چمدان‌ها سر زنی نمایان شد و پرسید:

ـ ببخشید آقا...

اما ناگهان جیغ کشید:

ـ خدای من! فیودور استپانیچ، شما هستید؟

مرد تبعیدی به طرف کالسکه دوید، به چهرهٔ زن زل زد، او را شناخت، دستش را گرفت و گفت:

ـ خوابم یا بیدار؟ الگای عزیزم، بالاخره آمدی؟ بالاخره تغییر عقیده دادی؟

ـ ببینم تو منزل بارابایف را می‌شناسی؟

۱. Bon Jour، روزبخیر ـ سلام (فرانسوی). ـ م.

ـ چه کارش داری؟

ـ از من خواسته است تا بیایم پیشش... فکرش را بکن، ۲۰۰۰ روبل علی‌الحساب فرستاده... قرار گذاشته ماهی سیصد روبل هم در محل به‌ام بدهد. راستی شهرتان تئاتر هم دارد؟

مرد تبعیدی، تا غروب آن روز در شهر پرسه زد تا مگر اتاقی برای سکونت خود بیابد. یکبند باران می‌بارید؛ آفتاب، حتی لحظه‌ای رو نشان نداد؛ فیودور استپانیچ همچنان که برف گل‌آلود را زیر پا خمیر می‌کرد با خود می‌اندیشید: «این جانورها چطور ممکن است بدون آفتاب، زندگی کنند؟ با اینکه رنگ آفتاب را نمی‌بینند، باز خوش‌اند، راضی‌اند! به‌هرحال، هر کسی سلیقهٔ خود را دارد.

۱۸۸۳

مادرزن وکیل



این ماجرا، در یک صبح قشنگ، درست یک ماه بعد از ازدواج میشل پوزیرف[1] با لیزا مامونینا[2] اتفاق افتاد. بعد از آنکه میشل قهوه‌اش را نوشید و با نگاهش به جست و جوی کلاهش پرداخت تا هرچه زودتر به محل کار خود برود، مادر زنش پا به اتاق او گذاشت و گفت:

ـ میشل، می‌خواهم پنج دقیقه از وقت‌تان را بگیرم. اخم نکنید، دوست عزیز... می‌دانم که دامادها دوست ندارند با مادرزن‌شان صحبتی داشته باشند ولی من تصور می‌کنم که ما... از این لحاظ با هم مشکلی نداشته باشیم. رابطهٔ من و شما، رابطهٔ دامادی و مادرزنی نیست بلکه هردومان آدم‌های عاقلی هستیم... وجوه مشترک‌مان زیاد است... مگرنه؟

مادرزن و داماد، روی کاناپه نشستند.

ـ چه فرمایشی دارید، موترشن[3]؟

ـ شما مرد فهمیده‌ای هستید، میشل، خیلی فهمیده؛ من هم... ای... بی‌شعور نیستم... امیدوارم بتوانیم حرف‌های همدیگر را بفهمیم. مدت‌هاست قصد کرده‌ام با شما حرف بزنم mon petit[4]... لطفاً رک و پوست‌کنده... شما را به تمام مقدسات عالم قسم می‌دهم رک و پوست‌کنده بگویید که چه بلایی می‌خواهید سر دخترم بیاورید؟

چشم‌های داماد، از تعجب گرد شدند. مادرزن ادامه داد:

۱. Michel Puzirev، کلمهٔ «پوزیر» در زبان روسی به معنی حباب است. ـ م.

2. Liza Mamunina

۳. Mütterchen، مادرجان (آلمانی). ـ م.　　۴. فرزندم (فرانسوی). ـ م.

ـ می‌دانید، من مخالف آن نیستم که... همهٔ اینها درست! ولی آخر چرا؟ علم و دانش، چیز خوبی است، ادبیات هم همین‌طور، شعر هم همین‌طور! من این چیزها را درک می‌کنم! انسان از یک زن تحصیل‌کرده و با معلومات، خوشش می‌آید... من خودم، زن تحصیل‌کرده‌ای هستم و این چیزها را می‌فهمم... ولی mon ango[1]، افراط چرا؟

ـ چه گفتید؟ منظورتان را نمی‌فهمم...

ـ من هم از رفتار شما با لیزای خودم سر درنمی‌آورم! درست است که با او ازدواج کرده‌اید ولی آیا می‌توانید ادعا کنید که او دوست و همسر شماست؟ نه! او قربانی شماست! علوم و کتابها و نظریه‌های گوناگون‌تان... همهٔ اینها، درست و بجا، ولی دوست عزیز فراموش نکنید که او دختر من است! من اجازه نمی‌دهم!.. او جگر گوشهٔ من است! شما دارید نابودش می‌کنید! هنوز یک ماه از ازدواج‌تان نگذشته که دخترم مثل دوک، لاغر شده است! از صبح تا غروب، کتاب و مجلهٔ احمقانه می‌خواند! از یک مشت دستخط، رونوشت برمی‌دارد! این کارها عزیزم، کار زن نیست! شما او را به هیچ جا نمی‌برید، دارید زندگی‌اش را تباه می‌کنید! نه با کسی رفت و آمد دارد، نه به مجلس رقص می‌رود. راستی که باورکردنی نیست! در تمام این مدت، حتی یک بار او را به مجلس رقص نبرده‌اید! حتی... یک... بار!

ـ بله! به مجلس رقص نبردمش زیرا خودش علاقه نداشت. خوب است با خود او صحبت کنید... تا به عقیده‌اش دربارهٔ ضیافت‌ها و مجالس رقص پی ببرید. نه، ma chere[2]! او از این نوع وقت‌گذرانی‌ها که اسمش بطالت است نفرت دارد! اگر می‌بینید که از صبح تا غروب کتاب می‌خواند یا می‌نویسد و مطالعه می‌کند، باور بفرمایید هیچ‌کس به این کارها مجبورش نکرده... من به خاطر همین چیزهاست که دوستش می‌دارم... حالا هم با کمال احترام از شما خواهش می‌کنم بعد از این، در کار ما مداخله نفرمایید... اگر لیزا احتیاج به گفتن مطلبی داشته باشد، خودش ابراز خواهد کرد...

ـ شما این‌طور فکر می‌کنید؟ مگر نمی‌بینید که چه محجوب و بی‌زبان

۱. فرشتهٔ من (فرانسوی). ـ م. ۲. عزیز من (فرانسوی). ـ م.

است؟ عشق، زبانش را قفل کرده است! آقای محترم، اگر من نبودم، تا حالا شما به غل و زنجیرش کشیده بودید! بله، شما ظالم و زورگو تشریف دارید! و خواهش می‌کنم از همین امروز، رفتارتان را عوض کنید!

ــ حرفش را هم نزنید...

ــ نزنم؟ فکر می‌کنید حرف زدن با شما، برای من افتخار می‌آورد؟ اگر پای لیزا در میان نبود هرگز حاضر نمی‌شدم با شما همکلام شوم! دلم به حال دخترم می‌سوزد! خود او التماس کرده که در این‌باره با شما حرف بزنم.

ــ این را دیگر دروغ می‌گویید... اقرار کنید که دروغ محض است...

ــ دروغ؟ حالا نشانت می‌دهم تا ببینی، آدم بی‌رحم!

این را گفت و با عجله به پا خاست و دستگیرهٔ در را به شدت چرخاند. در چارطاق باز شد و نگاه میشل به لیزای خودش افتاد که در آستانهٔ در ایستاده بود و دست‌هایش را به هم می‌مالید و هق‌هق می‌کرد؛ دک و پوز خوش‌ترکیبش، غرق اشک بود. میشل به طرف او دوید...

ــ تو به سخنان ما گوش می‌دادی؟ پس خودت جواب مادرت را بده؟ بگذار دخترش را بشناسد!

لیزا هق‌هق‌کنان زیر لب گفت:

ــ مامانم... مامانم راست می‌گویند... من تاب تحمل این زندگی را ندارم... عذاب می‌کشم...

ــ هوم... که این‌طور!.. خیلی عجیب است!.. پس چرا خودت این مطالب را با من مطرح نمی‌کنی؟

ــ من... من... می‌ترسم عصبانی شوی...

ــ ولی مگر تو نبودی که علیه بیکاری و بطالت موعظه می‌کردی؟ همیشه می‌گفتی که مرا به خاطر اعتقاداتم دوست می‌داری و از محیطی که پیش از این داشتی، منزجری! من به خاطر همین حرف‌ها بود که عاشقت شدم! تو پیش از ازدواج‌مان، از آن زندگی پوچ و بیهوده، نفرت داشتی و تحقیرش می‌کردی! و حالا، تغییر عقیده‌ات را چگونه باید تعبیر کرد؟

ــ آن موقع می‌ترسیدم مرا نگیری... میشل، عزیزم... بیا و امروز مرا به خانهٔ

ماریا پترونا[1] ببر... امروز، روز پذیرایی ایشان است.

این را گفت و خود را به سینهٔ میشل فشرد. مادرزن، با لحنی پیروزمندانه گفت:

ــ حالا ملاحظه کردید؟ متقاعد شدید؟

و از اتاق بیرون رفت.

میشل، ناله کنان گفت:

ــ وای که چقدر احمقی!

لیزا پرسید:

ــ منظورت کیست؟

ــ همان کسی که اشتباه کرده است!..

۱۸۸۳

1. Maria Petrovna

مرگ یک کارمند



در شبی خوش، کارمندی به اسم ایوان دمیتریچ چرویاکف[1] که خود نیز به اندازهٔ همان شب، خوش بود در ردیف دوم تئاتر نشسته و دوربین به چشم سرگرم تماشای اپرت «ناقوس‌های کورنیلف»[2] بود. چشم به صحنه دوخته بود و عرش اعلی را سیر می‌کرد. اما ناگهان... راستی، در داستان‌ها غالباً به عبارت «اما ناگهان» برمی‌خوریم. مؤلفان حق دارند این جمله را به کار گیرند چرا که زندگی پر است از رویدادهای ناگهانی و غیرمنتظره! باری... اما ناگهان صورتش پرچین و چروک شد، چشم‌هایش به پیشانی‌اش غلتید و نفس بند آمد و... هاپچی!!! و همان‌طوری که ملاحظه می‌فرمایید، ایشان عطسه کردند. هرکسی ـ حالا می‌خواهد دهاتی باشد یا کلانتر و حتی مدیرکل ـ ممکن است عطسه کند. چرویاکف از عطسه‌ای که کرده بود به هیچ وجه احساس شرمندگی نکرد؛ لب و لوچه را با دستمال پاک کرد و به عنوان مردی مؤدب و با نزاکت، به پیرامون خود نگریست تا مطمئن شود که اسباب زحمت کسی را فراهم نکرده بود. اما درست در همان لحظه، ناچار شد احساس شرمندگی کند زیرا مردی مسن را دید که در ردیف اول ـ درست جلو خود او ـ نشسته بود و داشت کلهٔ طاس و پس گردن خود را با دستکش به دقت خشک می‌کرد و زیرلب، غر می‌زد. چرویاکف در همان نگاه اول، همردیف ژنرال بریزژالف[3] مدیرکل ادارهٔ راه را شناخت و با خود فکر کرد: «چه بد شد که به سر و کله‌اش تف پاشیدم! گرچه رییس مستقیم من نیست، با این همه خیلی بد شد... باید از حضورشان عذرخواهی کنم».

۱. Ivan Dmitritch Tchervyakov، کلمهٔ «چرو» در زبان روسی به معنی کرم است. ـ م.
2. Kornilov　　3. Brizjalov

تک سرفه‌ای کرد، اندکی به جلو خم شد و دم گوش ژنرال، به نجوا گفت:

ــ ببخشید قربان... جنابعالی را خیس کردم... تعمد نداشتم قربان...

ــ مهم نیست...

ــ شما را به خدا، ببخشید... عرض کردم تعمد نداشتم، قربان...

ــ مهم نیست، راحت باشید! لطفاً حواسم را پرت نکنید!

چرویاکف، باز احساس شرمندگی کرد، لبخند احمقانه‌ای بر لب آورد و نگاهش را به صحنه دوخت؛ گرچه چشمش به صحنه بود اما دیگر عرش اعلی را سیر نمی‌کرد. اضطراب و نگرانی، عذابش می‌داد. در فاصلهٔ دو پرده، به طرف ژنرال رفت، چند دقیقه‌ای در اطراف او چرخید، سرانجام بر ترس خود فایق آمد و من‌من‌کنان گفت:

ــ جنابعالی را خیس کردم، حضرت اجل... ببخشید، ولی بنده... نه آنکه تصور بفرمایید بنده قصد...

ژنرال که لب زیرینش، از سر بی‌حوصلگی مرتعش شده بود گفت:

ــ آه، کافی است آقا! بس کنید!.. من که فراموش کرده‌ام...

چرویاکف نگاه آمیخته به تردیدش را به ژنرال دوخت و با خود فکر کرد: می‌گوید «فراموش کرده‌ام» ولی در نگاهش طعنه موج می‌زند. نمی‌خواهد حتی کلمه‌ای با من حرف بزند. نه، باید توضیح بدهم... باید متوجه‌اش کنم که قصد بدی نداشتم... باید بفهمانمش که عطسه یک امر طبیعی است وگرنه ممکن است دچار این توهم شود که به عمد خیس کرده بودم. تازه اگر هم امشب این تصور را نکند، فردا به این فکر می‌افتد!..

بعد از خاتمهٔ نمایش، به خانه رفت و ماجرای عطسهٔ گستاخانه و بی‌ادبانهٔ خود را برای همسرش تعریف کرد. زنش ــ البته به گمان چرویاکف ــ موضوع عطسه را خیلی سرسری تلقی کرد؛ ابتدا دستخوش ترس و وحشت شد اما وقتی دریافت که ژنرال بریزژالف، رییس دیگران است، نه رییس چرویاکف، آرام گرفت و گفت:

ــ با این‌همه، برو خدمتش و ازش معذرت‌خواهی کن، وگرنه ممکن است تصور کند که از آداب معاشرت، بو نبرده‌ای!

ــ با نظرت موافقم... البته عذرخواهی هم کردم ولی خیلی عجیب است

که... جواب درست و حسابی به من نداد... ناگفته نماند که فرصت هم کافی نبود...

صبح روز بعد لباس رسمی نو خود را پوشید، سر و صورت را صفا داد و به قصد ادای توضیحات، به خدمت ژنرال شتافت... در سالن پذیرایی ایشان، مراجعان زیادی نشسته بودند، خود بریزژالف نیز که استماع درخواست‌های ارباب رجوع را شروع کرده بود در میان آنان دیده می‌شد. بالاخره نوبت به چرویاکف رسید و ژنرال، نگاه پرسشگرش را به او دوخت. چرویاکف، گزارشگرانه آغاز سخن کرد:

ـ دیشب در تئاتر «آرکادی[1]» ـ البته اگر حضرت اجل، فراموش نکرده باشند ـ بنده عطسه کردم و... حضرتعالی را نادانسته... خیس... معذرت...

ـ اینکه اهمیتی ندارد... خدا می‌داند که چه حرف‌هایی می‌زنید!

سپس رو کرد به ارباب رجوع بعدی و پرسید:

ـ شما چه فرمایشی دارید؟

چرویاکف، غمین و رنگ‌پریده، با خود فکر کرد: «نمی‌خواهد با من حرف بزند! معلوم می‌شود از دست من عصبانی است!.. نه، این کار را نباید به امان خدا رها کرد... باید توضیح داد...»

و هنگامی که ژنرال آخرین ارباب رجوع را راه انداخت و قصد خروج از سالن پذیرایی را داشت چرویاکف از پی او راه افتاد و من‌من‌کنان گفت:

ـ حضرت اجل! احساس ندامت وادارم کرده است که با گستاخی خود، موجبات ناراحتی سرکار را فراهم آورم... خود جنابعالی هم مسبوق هستید که تعمدی در کار بنده نبود!

ژنرال، قیافهٔ گریه‌آلودی به خود گرفت، دستی تکان داد و گفت:

ـ شما، شوخی و لودگی می‌کنید، آقا!

و پشت در سالن پذیرایی، ناپدید شد.

چرویاکف با خود فکر کرد: «آخر من و شوخی؟ من و لودگی؟ چرا باید فکر کند که مسخره‌بازی درمی‌آورم؟ گرچه مدیرکل است، اما هنوز هم

1. Arkadi

نمی‌تواند مطالب جدی را از شوخی، تمیز دهد. حالا که این‌طور شد، دیگر حاضر نیستم از این لافزن رستم صولت، عذرخواهی کنم! مرده‌شوی قیافه‌اش را ببرد! به خدا قسم که دیگر عذرخواهی نمی‌کنم!»

و غرق در همین اندیشه، به خانه بازگشت... می‌خواست خطاب به ژنرال، نامه‌ای بنویسد اما منصرف شد ـ هرچه فکر کرد نتوانست متن مناسبی برای نامهٔ مورد نظرش بیابد. پس ناچار شد روز بعد، بار دیگر جهت ادای توضیحات، به حضور ژنرال برود.

هنگامی که بریزژالف، پرسشگرانه نگاهش کرد، او من‌من‌کنان گفت:

ـ حضرت اجل، دیروز ـ برخلاف نظر جنابعالی ـ به قصد شوخی و لودگی، مصدع نشده بودم... بنده می‌خواستم از عطسهٔ آن شب که موجبات ناراحتی جنابعالی را فراهم کرده بود، عذرخواهی کنم... بنده هرگز قصد لودگی نداشتم... مگر بنده جسارت می‌کنم که مسخره‌بازی درآورم؟ اگر بنا باشد افرادی در حد بنده، لودگی کنند، هیچ‌گونه احترامی برای شخصیت‌ها... باقی نمی...

ژنرال که سراپا می‌لرزید و صورتش کبود شده بود، داد زد:

ـ بیرون! برو گم شو!!

چرویاکف، سراپا لرزان، زیر لب من‌من‌کنان پرسید:

ـ چه فرمودید؟

ژنرال، پایش را به کف اتاق کوبید و بار دیگر بانگ زد:

ـ برو گم شو!!

چیزی در درون چرویاکف، گسیخته شد. زار و نزار ـ با حالتی که گفتی بینایی و شنوایی‌اش را از دست داده باشد ـ عقب عقب به طرف در خروجی رفت، پا به کوچه گذاشت و پاکشان به خانه بازگشت... وقتی با گام‌های نااستوار و غیر ارادی، به خانه رسید، بی‌آنکه لباس رسمی را از تن درآورد، روی کاناپه دراز کشید... و مرد.

۱۸۸۳

بچهٔ نُفس



ایوان ایوانیچ لاپکین[1]، جوانی آراسته و خوش‌قیافه، و آنا سیمیونونا زامبلیتسکایا[2] دختری جوان با بینی کوچک فندقی، از ساحل شیب‌دار سرازیر شدند و روی نیمکتی نشستند. نیمکت، درست بر لب رودخانه، در محاصرهٔ انبوه بوته‌های یک بیدستان جوان برپا ایستاده بود. چه گوشهٔ دنجی! کافی است انسان روی نیمکتی بنشیند تا از انظار جهانیان، نهان شود ـ فقط نگاه عنکبوت‌های آبی که به سرعت برق بر سطح آب رودخانه، به این سو و آن سو می‌دوند و نگاه ماهی‌هاست که بر نیمکت‌نشینان می‌افتد. مرد و زن جوان به چوب و قلاب و قوطی پر از کرم و سایر وسایل ماهیگیری مجهز بودند. هر دو نشستند و بدون اتلاف وقت، مشغول صید شدند. دقیقه‌ای بعد، لاپکین به پیرامون خود نگریست و گفت:

ـ خوشحالم که تنها هستیم. آنا سیمیونونا، مطالب زیادی هست که باید با شما در میان بگذارم... خیلی حرف دارم... از لحظه‌ای که شما را دیدم... مواظب باشید، مال شما دارد نک می‌زند... به مفهوم زندگی پی بردم و بتم را ـ بتی که باید تمام زندگی شرافتمدانه‌ام را به پایش بریزم ـ شناختم... از نک زدنش پیداست که باید درشت باشد... همین که نگاهم به شما افتاد، برای اولین بار، عاشق شدم... دل به شما سپردم! حوصله کنید، چوب را به این شکل نکشید، بگذارید باز هم نک بزند... عزیزم، شما را به خدا قسم می‌دهم صاف و پوست کنده بگویید که آیا می‌توانم؟... خیال نکنید که به عشق متقابل شما امید بسته‌ام،

۱. Ivan Ivanitch Lapkin، فعل «لاپات» در زبان روسی، به معنی دست‌مالی کردن. ـ م.

2. Anna Simyonovna Zamblitskaya

نه! من خود را شایستهٔ عشق شما نمی‌دانم، نمی‌توانم حتی فکرش را بکنم... ولی آیا می‌توانم امیدوار باشم که... بکشیدش بیرون!

آنا سیمیونونا دستش را بلند کرد، قلاب را با حرکتی سریع از آب بیرون کشید و شادمانه فریاد زد؛ ماهی کوچکی به رنگ نقره‌ای مایل به سبز، در هوا به شدت پیچ و تاب می‌خورد.

ـ خدای من، ماهی سوف! یالله... بجنبید! حیف شد، در رفت!

ماهی کوچک، از قلاب رها شد؛ روی چمن، به سمت دنیای دلخواه خود جست و خیزی کود و... شلپ، در آب افتاد!

لاپکین که قصد داشت ماهی را پیش از فرو رفتنش در آب، تعقیب کند به جای ماهی، ناخودآگاه دست دختر جوان را گرفت و لب‌های خود را ناخودآگاه بر آن فشرد... آنا سیمیونونا دستش را واپس کشید اما کار از کار گذشته بود. لب‌های آن‌دو، با بوسه‌ای به هم آمده بودند. و این پیشامد، به گونه‌ای ناخودآگاه رخ داده بود. از پس بوسهٔ نخست، نوبت به بوسهٔ دوم و سپس به قسم‌خوردن‌ها و اطمینان دادن‌ها رسید... چه لحظه‌های سعادتباری! اما در زندگی انسان فانی، چیزی به اسم سعادت مطلق، وجود ندارد. معمولاً خوشبختی یا خود آلوده به زهر است یا چیزی از خارج، به زهر آلوده‌اش می‌کند. و این روال، شامل حال آن روز هم شد. در لحظه‌هایی که زن و مرد جوان گرم بوس و کنار بودند ناگهان صدای خنده‌ای طنین‌انداز شد. هر دو چشم به رودخانه دوختند و از فرط دهشت خشک‌شان زد: برادر آنا سیمیونونا یعنی کولیا[1]ی محصل تا کمر در آب ایستاده بود ـ آن دو را تماشا می‌کرد و لبخند می‌زد.

ـ اهه!.. ماچ و بوسه؟ می‌روم برای مادرجان تعریف می‌کنم!

لاپکین که تا بناگوش سرخ شده بود زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ امیدوارم شما به عنوان یک انسان شرافتمند... زاغ سیاه کسی را چوب زدن، نهایت فرومایگی است ولی باز گفتن مشاهدات، عین پستی و رذالت و دنائت است!.. تصور می‌کنم شما که جوان شریف و نجیبی هستید...

اما جوان شریف و نجیب، سخن او را قطع کرد و گفت:

1. Kolia

ـ یک روبل می‌گیرم و لو تان نمی‌دهم!

لاپکین یک اسکناس یک روبلی از جیب خود درآورد و آن را به کولیا داد. پسرک اسکناس را در مشت خیس خود مچاله کرد، سوتی کشید و شناکنان دور شد. گرچه دو دلداده تنها ماندند اما هوای عشقبازی از سرشان پریده بود.

فردای آن روز، لاپکین یک جعبه آبرنگ و یک توپ، از شهر با خود آورد و آنها را به کولیا اهدا کرد. آنا سیمیونونا هم قوطی‌های خالی خود را به برادرش بخشید. بعد هم به ناچار یک جفت دکمه سردست را که تصویر کلهٔ درشت سگی بر آن نقش خورده بود، به او هدیه داد. از قرار معلوم، این وضع به مذاق بچهٔ شرور، خوش آمده بود چرا که از آن روز، به طمع کسب غنایم بیشتر، دو دلداده را به زیر مراقبت دایمی خود کشید. به هر گوشه‌ای که پناه می‌بردند کولیا نیز همانجا سبز می‌شد و زاغ سیاه‌شان را چوب می‌زد؛ خلاصه آنکه لحظه‌ای آن دو را تنها نمی‌گذاشت. لاپکین دندان قروچه می‌کرد و زیر لب می‌غرید:

ـ پست فطرت! با این سن و سال کمش، راستی که رذل بزرگی است! خدا می‌داند در آینده چه جانوری از آب دربیاید!

در سراسر ماه ژوئن، کولیا روز و روزگار آن دو دلداده را سیاه کرد. مدام تهدید به لو دادن می‌کرد. سایه به سایه به تعقیب‌شان می‌پرداخت و مدام هدیه می‌طلبید. هرچه می‌دادند کمش بود تا آنجا که حتی روزی طلب ساعت جیبی کرد. چه می‌توانستند بکنند؟ ناچار شدند وعدهٔ خرید ساعت را هم بدهند.

یک روز که دور میز نشسته و مشغول صرف عصرانه بودند ناگهان کولیا بلند بلند خندید و چشمکی زد و از لاپکین پرسید:

ـ بگویم؟ ها؟

لاپکین سرخ شد و به جای کلوچه، دستمال سفره را جوید. آنا سیمیونونا هم شتابان از پشت میز بلند شد و دوان دوان به اتاق خود رفت.

این وضع تا آخر ماه اوت یعنی تا روزی که سرانجام لاپکین رسماً از آناسیمیونونا خواستگاری کرد، ادامه یافت. چه روز خوشی! لاپکین بعد از پایان مذاکره با والدین آنا و کسب موافقت آنان، پیش از هر کاری به باغ دوید و به جست و جوی کولیا پرداخت. همین که چشمش به کولیا افتاد در حالی که دلش می‌خواست از شدت شوق فریاد بزند، چنگ انداخت و گوش بچهٔ تُخس را

گرفت. در همین هنگام آنا هم که دنبال کولیا می‌گشت سر رسید و گوش دیگر او را چسبید. باید آنجا می‌بودید و لذتی را که بر چهرهٔ دو دلدادهٔ جوان نقش بسته بود می‌دیدید! کولیا اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد:

ـ قربان آن شکل‌تان بروم، غلط کردم! ببخشید! دیگر نمی‌کنم!..

تا چندین سال بعد، لاپکین و آنا سیمیونونا در هر موقعیتی که دست می‌داد اعتراف می‌کردند که بالاترین لذت نفس‌گیری که در تمام دوران دلدادگی نصیب‌شان شده بود، همانا لحظه‌ای بود که گوش‌های آن بچهٔ تُخس را می‌کشیدند.

۱۸۸۳

کبریت بی‌خطر

(داستان جنایی)

۱

در تاریخ ششم اکتبر سال ۱۸۸۵ مردی جوان که کت و شلوار مرتبی به تن داشت وارد اتاق کار کلانتر بخش ۲ شهر S شد و اعلام کرد که ارباب او یعنی مارک ایوانویچ کلیائوزف[1]، ستوان بازنشستهٔ گارد، به قتل رسیده است. مرد جوان ضمن اعلام این خبر، سخت مضطرب و رنگ‌پریده می‌نمود ــ دست‌هایش می‌لرزید و دهشت در نگاهش موج می‌زد. کلانتر پرسید:

ــ جنابعالی؟

ــ پسکف[2]، مباشر ایشان. من مکانیسین و متخصص کشاورزی هستم.

کلانتر و دو مأمور، به اتفاق پسکف به محل وقوع حادثه رفتند و با وضعی به شرح زیر، روبرو شدند: نزدیک ویلای شخصی کلیائوزف و جلو ساختمان جنبی ویلا که محل اقامت مالک بود، عدهٔ زیادی ازدحام کرده بودند. خبر این رویداد، در محله‌های همجوار، به سرعت برق پخش شده بود و عده کثیری ــ خاصه که آن روز، مصادف با تعطیل آخر هفته بود ــ از دهات و محلات اطراف، به سمت ویلا، هجوم آورده بودند. هنگامهٔ عجیبی برپا شده بود. همه‌جا قیافهٔ مغموم و رنگ‌پریده و اشک‌آلود به چشم می‌خورد. در اتاق کلیائوزف قفل بود. کلید، از داخل اتاق، روی در مانده بود. پسکف در همان حالی که کلانتر، سر به کار وارسی داشت، متذکر شد:

ــ از قراری که پیداست آدم‌کش‌ها از راه پنجره، وارد اتاق خواب شده‌اند.

۱. Mark Ivanovitch Klauzov، کلمهٔ «کلیائوزا» در زبان روسی، به معنای بهتان است. ــ م.
2. Psekov

به باغ رفتند. پنجرهٔ اتاق خواب رو به همین باغ باز می‌شد. قیافهٔ پنجره با آن پردهٔ سبز رنگ و فرسوده‌اش، عبوس و کینه‌توز می‌نمود؛ گوشهٔ پرده، کمی کنار رفته بود به طوری که مشاهدهٔ وضع داخلی اتاق را میسر می‌ساخت. کلانتر پرسید:

ـ کسی از شماها از لای این پنجره به داخل اتاق نگاه کرده؟

یفرم[1] باغبان ـ پیرمردی سپیدمو و ریز نقش که به وکیل باشی‌های بازنشسته می‌مانست ـ جواب داد:

ـ خیر قربان! آدم از ترس، قالب تهی می‌کند...

کلانتر، نگاهش را به پنجره دوخت، آهی کشید و گفت:

ـ آه مارک ایوانیچ، مارک ایوانیچ! صدبار به‌اش گفتم که این کارها عاقبت خوشی ندارد! اما این آدم بدقلق، گوشش به اندرزهای من بدهکار نبود. نتیجهٔ فسق و فجور، همین است که می‌بینید!

پسکف گفت.

ـ اگر این یفرم باغبان نبود، حالا حالاها متوجه موضوع، نمی‌شدیم... او اولین کسی بود که پی برد که وضع غیرعادی است... امروز صبح، پیش من آمد و گفت: «راستی ارباب‌مان تا حالا چرا بیدار نشده؟ یک هفتهٔ است که از اتاقش بیرون نیامده!» تا این حرف‌ها را شنیدم، حالی به من دست داد که انگار یک سطل آب یخ ریخته بودند سرم... در واقع هم مارک ایوانیچ از روز شنبهٔ هفتهٔ گذشته، آفتابی نشده بود؛ امروز هم که می‌دانید یکشنبه است. هفت روز تمام! مگر شوخی است؟

کلانتر، بار دیگر آه کشید و گفت:

ـ بله... طفلکی چه جوان فهمیده و تحصیل کرده و خوش‌قلبی بود! بی‌اغراق می‌توانم ادعا کنم که در جمع دوست‌ها و رفقا، او شمع محفل‌مان بود... اما تا دل‌تان بخواهد، هرزه و فاسد... خدا رحمتش کند! می‌دانستم که بالاخره بلایی سرش می‌آید!

آنگاه رو کرد به یکی از مأموران و گفت:

1. Yefrem

ـ استپان[1]! بدو به منزلم و آندریوشکا[2] را بفرست خدمت آقای رییس پلیس. به‌اش بگو خبر قتل مارک ایوانیچ را به آقای رییس گزارش کند. در ضمن سری هم به گروهبان بزن ـ معلوم هست چرا این قدر فس‌فس می‌کند؟ ـ و از قول من به‌اش بگو فوری بیاید اینجا! خودت هم هرچه زودتر بدو خدمت نیکولای یرمولایویچ[3] بازپرس و بگو تشریف بیاورد اینجا! صبر کن، نرو، بگذار یادداشتی برایش بنویسم.

سپس چند نفر را در اطراف ویلا به نگهبانی گماشت، یادداشتی خطاب به بازپرس نوشت و برای صرف چای، به اتاق مباشر رفت. دقایقی بعد، بر چارپایه‌ای نشسته بود و قند گاز می‌زد و چای داغ قورت می‌داد و خطاب به پسکف می‌گفت:

ـ بله آقا... ملاحظه می‌فرمایید؟.. او مردی بود متمول و از خانوادهٔ اشرافی و... به قول پوشکین: «محبوب خدایان»... ولی چه از آب درآمد؟ هیچ! این‌هم عاقبت میخوارگی و فسق و فجور!.. کشتند و تمام شد!..

دو ساعت بعد، بازپرس هم شتابان به محل وقوع حادثه آمد. نیکولای یرمولایویچ چوبیکف[4] (آقای بازپرس، چنین نامیده می‌شوند)، پیرمردی است تنومند و بلندبالا، حدود ۶۰ ساله، با ۲۵ سال سابقهٔ کار در مقام بازپرسی. او در سراسر منطقه، به عنوان مردی پاک و فهمیده و فعال و علاقمند به حرفهٔ خود، شهرتی به هم زده است. دیوکوسکی[5] ـ مردی بلند قد و ۲۶ ساله که دستیار و میرزابنویس و همراه لاینفک چوبیکف است ـ همراه او به محل وقوع حادثه آمد. بازپرس وارد اتاق پسکف شد و همچنان‌که شتابان با همگی دست می‌داد پرسید:

ـ حقیقت دارد؟ غیر ممکن است! مارک ایوانیچ را... کشته‌اند؟ نه، ممکن نیست! غیر... ممکن... است!..

کلانتر، آه کشید و گفت:

ـ می‌بینید که...

1. Stepan 2. Andryuchka 3. Nikolay Yermolayevitch
4. Tchubikov 5. Dyukovskiy

ــ پناه بر خدا! همین جمعهٔ گذشته در بازار مکارهٔ تارابانکف[1]... دیدمش! و از شما چه پنهان، گلویی هم با هم تر کردیم!

کلانتر، باز آه کشید و گفت:

ــ می‌بینید که...

آه‌ها کشیدند، دهشت‌ها کردند، نفری یک فنجان چای خوردند و به سمت ویلا راه افتادند. به آنجا که رسیدند گروهبان ژاندارمری خطاب به انبوه جمعیتی که ازدحام کرده بود داد زد:

ــ متفرق شوید! بروید کنار!

بازپرس، پس از ورود به ویلا، پیش از هر کاری به وارسی در اتاق خواب پرداخت. معلوم شد که دری است از چوب بلوط، بی‌عیب و زردرنگ. روی آن، علایم مشخصی که بشود آثار جرم تلقی‌شان کرد، مشاهده نشد. تصمیم گرفتند در را بشکنند. تبرها و اسکنه‌ها را به کار گرفتند و سرانجام مقاومت در، درهم شکست. بازپرس فریاد زد:

ــ از آقایانی که در این محل، کار ندارند، خواهش می‌شود متفرق شوند! این خواهش به خاطر ایجاد سهولت در امر تحقیق است! گروهبان، هیچ‌کس را به اینجا، راه ندهید!

چوبیکف و دستیارش و کلانتر در اتاق خواب را گشودند و با شک و تردید، از پی هم قدم به اتاق گذاشتند و با منظرهٔ زیر روبرو شدند:

پای یگانه پنجرهٔ اتاق، یک تختخوابِ بزرگ چوبی با تشکی بسیار ضخیم از پر قو دیده می‌شد، روی تشک، پتویی پهن بود. بالشی با روبالشی چیت بر کف اتاق افتاده بود. هم تشک، هم پتو و هم بالش، سخت مچاله شده بودند. روی میز پاتختی، یک ساعتِ مچی نقره‌ای و یک سکهٔ نقره‌ای بیست کوپکی، مشاهده می‌شد. یک قوطی کبریت بی‌خطر هم روی همان میز به چشم می‌خورد. اتاق خواب، اثاث دیگری جز همان تختخواب و میز پاتختی و یک صندلی چوبی نداشت. کلانتر، زیر تخت را وارسی کرد و آنجا، ۲۰ عدد بطری خالی و یک کلاه حصیری کهنه و غبارآلود و یک بطر ودکا یافت. سپس به در و

1. Tarabankov

دیوار اتاق نظر انداخت و اخم کرد ــ رنگ صورتش از شدت خشم، کبود شده بود؛ دست‌هایش را مشت کرد و زیر لب غرید:

ــ پست فطرت‌ها!

دیوکوسکی به آهستگی پرسید:

ــ پس خود مارک ایوانیچ کجاست؟

چوبیکف با لحنی خشن، جواب داد:

ــ خواهش می‌کنم شما دخالت نکنید! بفرمایید کف اتاق را وارسی کنید!

آنگاه رو کرد به کلانتر و با لحن ملایمی گفت:

ــ یوگراف کوزمیچ[1]، در طول مدت خدمتم، این دومین دفعه است که با چنین قتلی سر و کار پیدا می‌کنم. در سال ۱۸۷۰ عین همین مورد را داشتم. شما باید به خاطر داشته باشید... ماجرای قتل تاجری به اسم پرترتف[2]... عین همین بود. نامردها بعد از کشتنش، جنازه را از راه پنجره بیرون برده بودند...

این را گفت و به سمت پنجره رفت، پرده را کمی پس زد و با دست فشار مختصری به پنجره وارد آورد. پنجره، باز شد.

ــ ملاحظه بفرمایید، خود به خود باز شد، پیداست که چفتش را نینداخته بودند... هوم!.. روی کف پنجره آثاری هست... می‌بینید؟ رد یک زانو... حتماً یک کسی از راه پنجره، وارد اتاق شده... باید به دقت وارسی‌اش کرد.

در همین هنگام دیوکوسکی اعلام کرد:

ــ روی کف اتاق، آثار و علایم بخصوصی مشاهده نمی‌شود ــ نه لکه‌ای، نه خراشی... فقط یک چوب کبریت نیم‌سوخته پیدا کردم؛ اینهاش ــ کبریت بی‌خطر! تا آنجایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، مارک ایوانیچ عادت نداشت سیگار بکشد. در مدرسهٔ شبانه‌روزی هم که بود، کبریت معمولی گوگردی مصرف می‌کرد، نه کبریت بی‌خطر. ممکن است همین چوب کبریت، خود برگه‌ای باشد...

بازپرس دستش را از سر بی‌حوصلگی و کج خلقی تکان داد و گفت:

ــ آه، لطفاً شما اظهارنظر نکنید! با این چوب کبریتش، انسان را کلافه

1. Yevgraf Kuzmitch 2. Portretov

می‌کند! تاب تحمل کله‌های پر باد و بلندپرواز را ندارم! شما به جای آنکه دنبال چوب کبریت بگردید، خوب است رختخواب را وارسی کنید!

دیوکوسکی رختخواب را وارسی کرد و گزارش داد:

ــ نه لکه خونی، نه هر نوع لکهٔ دیگری... پارگی و جر خوردگی تازه هم مشاهده نشد... روی بالش، اثر دندان وجود دارد، انگار یک کسی آن را گاز گرفته بود... روی پتو هم لکه‌ای دیده می‌شود که بو و طعم آبجو می‌دهد... وضع عمومی بستر، این شبهه را ایجاد می‌کند که در آن، کشمکشی رخ داده بود...

ــ لازم نیست اظهار نظر کنید؛ خودم آثار منازعه را می‌بینم! کسی هم از شما نخواسته است اظهار نظر کنید! به جای این حرف‌ها خوب است...

ــ یک لنگه چکمه اینجاست، اما لنگهٔ دیگر را پیدا نمی‌کنم.

ــ خوب، منظور؟

ــ منظورم این است که در حال درآوردن چکمه‌هایش بود که خفه‌اش کردند. پیش از آنکه فرصت کند لنگهٔ دیگر را از پا درآورد...

ــ باز خیال‌پردازی‌اش شروع شد!.. آخر چرا تصور می‌کنید که خفه‌اش کرده‌اند؟

ــ از اثر دندانی که روی بالش، به جا مانده است. خود بالش هم بیش از حد معمول مچاله شده و در فاصلهٔ دومتری تخت، پرتش کرده‌اند بر کف اتاق.

ــ باز فلسفه‌بافی‌اش گل کرد! آدم یاوه‌گو! به باغ هم باید سر بزنیم. شما به جای آنکه اینجا را زیر و رو کنید، خوب است نگاهی به باغ بیندازید... اینجا را به خودم واگذار کنید.

وقتی به باغ رفتند، پیش از هر کاری به بررسی وضع علف و سبزه پرداختند. قسمتی از علف زیر پنجره و بوتهٔ دوژهٔ پای دیوار، پا خورده و لهیده بود، چندتائی هم از شاخه‌های ریز بوته، شکسته بود. دیوکوسکی یک تکه پنبه کشف کرد. روی شاخه‌های فوقانی بوته هم چند تار نازک پشمی سرمه‌ای رنگ کشف شد. دیوکوسکی رو کرد به پسکف و گفت:

ــ رنگ آخرین کت و شلواری را که مارک ایوانیچ پوشیده بود، به خاطر می‌آورید؟

ــ بله، کت و شلوار کتانی زرد.

ـ بسیار خوب! پس قاتل‌ها، لباس سرمه‌ای رنگ به تن داشتند.

آنگاه چندین سر شاخهٔ دوژه را برید و آنها را با دقت، لای کاغذی پیچید. در این هنگام، آرتسی باشف ـ سویستیاکوسکی[1] رییس پلیس و دکتر تیوتیویف[2] نیز از راه رسیدند. رییس پلیس، با همگی چاق سلامتی کرد و بی‌درنگ، مشغول ارضا کردن حس کنجکاوی خود شد. اما دکتر ـ مردی بلندبالا و بسیار لاغر، با چشم‌های گود افتاده و بینی دراز و چانهٔ تیز ـ بی‌آنکه سلامی یا سؤالی کند، همان‌جا روی کنده‌ای نشست و آهی کشید و گفت:

ـ آه، صرب‌ها دوباره اغتشاش کرده‌اند! من نمی‌فهمم اینها چه می‌خواهند؟ امان از دست اتریش! باور کنید همهٔ این آتش‌ها زیر سر اتریش است و لاغیر!

وارسی قسمت بیرونی پنجره، مشکلی را حل نکرد؛ اما از بررسی وضع سبزه‌ها و بوته‌های زیر پنجره، نتیجه گیری‌های مفیدی کردند. مثلاً دیوکوسکی موفق شد رد تیره‌رنگی را که از یک رشته لکه، تشکیل شده و از زیر پنجره تا چند متری عمق باغچه امتداد یافته بود، روی چمن‌ها کشف کند. این رد در زیر یک بوتهٔ یاس به لکه‌ای قهوه‌ای تیره، مبدل شده بود. در زیر همین بوته، لنگهٔ دیگر چکمه‌ای که در اتاق خواب کلیائوزف مشاهده شده بود، کشف شد. دیوکوسکی همچنان‌که مشغول وارسی لکه‌ها بود گفت:

ـ خون کهنه است!

دکتر تیوتیویف با شنیدن کلمهٔ «خون» از جایش بلند شد، نگاه زودگذرش را با رخوت به لکه‌ها انداخت و زیر لب گفت:

ـ بله، خون است...

چوبیکف با نگاهی آکنده از طعنه به دیوکوسکی نگریست و گفت:

ـ اگر خون است، پس خفه‌اش نکرده‌اند!

ـ چرا! توی اتاق خواب، خفه‌اش کردند، جنازه را به اینجا آوردند و از ترس آنکه دوباره جان بگیرد، با شیئی نوک‌تیز ضربه‌هایی به او زدند. لکهٔ بزرگ زیر بوتهٔ یاس ثابت می‌کند که قاتل‌ها در فاصله‌ای که پی وسیلهٔ مناسبی

1. Artsibachev-Svistyakovskiy 2. Tyutyuev

می‌گشتند تا جنازه را از محوطهٔ باغ بیرون ببرند، او را برای مدت نسبتاً طولانی، زیر بوته‌ها رها کرده بودند.

ــ پس چکمه چه؟

ــ و اما چکمه! این چکمه نظریهٔ مرا مبنی بر آنکه کلیائوزف را موقعی به قتل رسانده‌اند که قصد داشت چکمه‌هایش را در بیاورد و بخوابد، بیش از پیش تأیید می‌کند. او یک لنگه را از پایش درآورده اما لنگهٔ دیگر را یعنی همین لنگه را فقط مجال یافته بود، تا نیمه درآورد. لنگهٔ چکمه‌ای که ملاحظه می‌کنید، هنگامی که جنازه را از پنجره به باغ انداختند و بر زمین می‌کشیدند، خودبه‌خود از پایش...

چوبیکف پوزخندزنان گفت:

ــ چه تخیلات واهی! به قول معروف: خودگویی و خودخندی، عجب مرد هنرمندی! بالاخره کی یاد می‌گیرید که نباید با طرح این نوع موهومات، مخل کار دیگران شوید؟ به جای این خیال‌پردازی‌ها، خوب است از علف آغشته به خون، برای آزمایشگاه نمونه‌برداری کنید!

هیأت تحقیق، بعد از انجام تحقیقات محلی و تهیهٔ کروکی از محل وقوع قتل، برای صرف صبحانه و تنظیم صورت‌مجلس، به آپارتمان مسکونی مباشر رفت. ضمن صرف صبحانه، چانه‌های‌شان گرم شد. چوبیکف اظهار عقیده کرد که:

ــ ساعت و پول و غیره... همه‌چیز سر جایش بود. مثل روز روشن است که انگیزهٔ قتل، سرقت نبود.

دیوکوسکی نیز در مقام اظهارنظر گفت:

ــ این قتل به دست آدم روشنفکری انجام گرفته است.

ــ از کجا به این نتیجه رسیدید؟

ــ از چوب کبریت! دهقان‌های اینجا، هنوز با کبریت بی‌خطر، آشنایی ندارند. این نوع کبریت را فقط ملاک‌ها ــ آن‌هم نه همه‌شان ــ مصرف می‌کنند. در ضمن، نه یک نفر، بلکه دستکم سه نفر در این قتل شرکت داشتند. دو نفر او را گرفته‌اند و سومی خفه‌اش کرده است. مارک ایوانیچ مردی قوی و پر زور بود و قاعدتاً قاتل‌ها می‌بایست از این مسأله اطلاع می‌داشتند.

ـ خوب، گیرم که در خواب خفه‌اش کرده باشند، در این صورت، زور بازو به چه کارش می‌آمد؟

ـ هنگامی که مشغول درآوردن چکمه‌اش بود غافلگیرش کردند. بنابراین در خواب خفه‌اش نکرده‌اند.

ـ باز هم خیالبافی آقا شروع شد! به جای این حرف‌ها خوب است چیزی میل بفرمایید!

در این هنگام یفرم باغبان، سماور جوشان را روی میز گذاشت و گفت:

ـ از من اگر بپرسید قربان، غلط نکنم این کار کثیف، باید کار نیکولاشکا[1] باشد.

پسکف گفت:

ـ احتمالش زیاد است.

ـ نیکولاشکا کی باشد؟

باغبان جواب داد:

ـ پیشخدمت مخصوص آقا. آخر غیر از او کی دستش به این‌جور کارها می‌رود؟ بد عرق‌خور و ارقه‌ای است که خدا نصیب بندگانش نکند! همیشه او بود که ودکا را به اتاق آقا می‌برد. او بود که لباس‌های آقا را از تنش درمی‌آورد و توی رختخواب می‌خواباندش. غیر از او کی ممکن است این کثافتکاری را کرده باشد؟ کار، کار اوست! تازه قربان، یک دفعه هم توی میخانه، جسارتاً گفته بود که روزی آقا را سر به نیست می‌کند. همه‌اش هم به خاطر آن زنکه بود ـ آکولکا[2] را می‌گویم... زنکه شوهرش را برده بودند سربازی، نیکولاشکا هم باهاش ریخت رو هم... زد و آقا از دختره خوشش آمد و از چنگ نیکولاشکا درش آورد... پسره هم... معلوم است دیگر... کفرش درآمده بود... حالا هم اگر سراغش را بگیرید، مست و پاتیل، توی آشپزخانه افتاده است و... همه‌اش گریه می‌کند... و هی چاخان می‌کند که حیف ارباب...

پسکف گفت:

ـ راستی هم می‌ارزد که آدم به خاطر از دست دادن آکولکا، عزا بگیرد. گرچه

1. Nikolachka 2. Akoulka

دختره دهاتی است و زن یک سرباز اما... بی‌جهت نبود که مارک ایوانیچ اسم او را گذاشته بود نانا[1]... در وجود این دختره چیزهایی هست که انسان را بی‌اختیار به یاد نانای زولا می‌اندازد... جذاب... فتنه‌انگیز...

بازپرس، در حالی که در دستمال جیبی سرخ خود فین می‌کرد گفت:

ـ او را دیده بودم... می‌شناسمش...

دیوکوسکی سرخ شد و نگاهش را به زمین دوخت. کلانتر، با انگشت‌هایش، روی نعلبکی ضرب گرفت. رییس پلیس سرفه‌ای کرد و دستش را بی‌هدف به درون کیف دستی فرو برد. فقط دکتر تیوتیویف بود که با شنیدن اسم آکولکا و نانا، ظاهراً هیچ‌گونه واکنشی از خود نشان نداد. بازپرس دستور داد نیکولاشکا را به حضورش بیاورند. نیکولاشکا ـ جوانی لندهور، با بینی دراز آبله‌نشان و سینهٔ گود افتاده که کت کهنهٔ اربابش را به تن داشت ـ از در وارد شد و به بازپرس تعظیم کرد. سیاه‌مست بود، تلوتلو می‌خورد و به زحمت روی پا بند بود. چوبیکف پرسید:

ـ اربابت کجاست؟

ـ کشته شده قربان.

این را گفت و چندین بار پلک زد و گریه سر داد.

ـ می‌دانم که ایشان را کشته‌اند اما حالا کجا تشریف دارند؟ جنازه‌شان کجاست؟

ـ می‌گویند از توی پنجره بیرونش بردند و توی باغ، چالش کردند.

ـ هوم!.. در آشپزخانه هم از نتیجهٔ تحقیقات‌مان خبر دارند... افتضاح است!.. ببینم، شبی که ارباب را کشتند تو کجا بودی؟ منظورم شب شنبه است.

نیکولاشکا نگاهش را به سقف دوخت، گردنش را دراز کرد و به فکر فرو رفت و سرانجام جواب داد:

ـ نمی‌دانم قربان... مست بودم... یادم نمی‌آد.

دیوکوسکی دست‌ها را به هم مالید و زیر لب گفت:

ـ alibi![2]

1. Nana

۲. در جای دیگر (لاتین) در اصطلاح قضایی: غیبت متهم در محل وقوع جرم. ـم.

چوبیکف به سؤال‌های خود ادامه داد:

ـ که این‌طور! خونی که زیر پنجرهٔ آقاست از کجا آمده؟

نیکولاشکا دوباره به سقف خیره شد و به فکر فرو رفت. رییس پلیس، بی‌صبرانه گفت:

ـ این که فکر کردن ندارد! جواب بده!

ـ الساعه جواب می‌دم... چیز مهمی نیست قربان، خون مرغ است... مثل همیشه داشتم سر مرغ می‌بریدم که یکهو از دستم در رفت و پرپر زد... خون مرغ...

در اینجا یفرم باغبان شهادت دادکه در واقع نیکولاشکا هر روز عصر، یکی دو تا مرغ سر می‌برد و این کار را در هر گوشه‌ای از حیاط که پیش آید، انجام می‌دهد اما تا امروز کسی ندیده است که مرغی نیمه‌جان از دست او دربرود و در حیاط پرپر بزند. در پایان بیانات خود هم تأکید کرد که گذشته از این حرف‌ها، ادعای نیکولاشکا را هم نمی‌توان انکار کرد.

دیوکرسکی، باز پوزخند زد و تکرار کرد:

ـ alibi!، و چه «آلیبی» احمقانه‌ای!

ـ ببینم، تو با آکولکا سر و سری داشتی؟

ـ آره، قربان... معصیت می‌کردیم!

ـ و آقا او را از چنگ تو درآورد؟

ـ نه قربان... اول از همه، آقای پسکف یعنی همین میخاییل ایوانیچ[1] او را قر زد، بعدش، ارباب دختره را از چنگ میخاییل ایوانیچ درآورد...

پسکف که از خجالت، سرخ شده بود، مشغول خاراندن چشم چپ خود شد. دیوکوسکی به او زل زد، آثار شرم و سراسیمگی را در چهرهٔ او خواند و یکه خورد؛ نگاهش به شلوار سرمه‌ای رنگ مباشر افتاد ـ تا آن لحظه به رنگ شلوار او توجه نکرده بود ـ و در دم به یاد تارهای سرمه‌ای رنگی افتاد که روی بوتهٔ دوژه پیدا کرده بود. در همان لحظه، چوبیکف نیز نگاه سرشار از سوءِظنش را به شلوار مباشر دوخت و خطاب به نیکولاشکا گفت:

1. Mikhail Ivanitch

ـ تو برو! و حالا آقای پسکف اجازه بدهید سؤالی از شما بکنم. شنبه شب، یعنی شب یکشنبه، همین‌جا تشریف داشتید؟

ـ بله، ساعت ده شب بود که با مارک ایوانیچ شام خوردم.

ـ و بعد؟

پسکف دست و پایش راگم کرد، پا شد و من‌من‌کنان گفت:

ـ بعد؟.. بعد... راستش را بخواهید یادم نیست... اصلاً یادم نمی‌آید کی و کجا خوابیدم... چرا این‌طور نگاهم می‌کنید؟ جوری نگاهم می‌کنید که انگار مارک ایوانیچ را من کشته‌ام!

ـ شما، صبح روز بعد از پیشامد، در چه محلی از خواب بیدار شدید؟

ـ در آشپزخانهٔ مخصوص خدمه، روی سکوی بخاری... همهٔ خدمتکارها شاهدند. اما کی و چطور رفته بودم آنجا؟ نمی‌دانم...

ـ مضطرب نشوید... بفرمایید که آکولکا را می‌شناختید؟

ـ گیرم که می‌شناختم...

ـ آیا صحت دارد که کلیائوزف او را از چنگ شما درآورده بود؟

سکوت، حکمفرما شد ـ سکوتی سنگین و هولناک و دیرپا. دیوکوسکی، خاموش بود و نگاه نافذ و خارمانند خود را از چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ مباشر برنمی‌گرفت. سرانجام بازپرس سکوت را شکست و گفت:

ـ باید سری هم به ساختمان اصلی بزنیم و با ماریا ایوانونا ـ همشیرهٔ آن مرحوم ـ چند کلمه‌ای حرف بزنیم. شاید بتواند راهنمایی‌مان کند.

بازپرس و دستیارش از مهمان‌نوازی پسکف تشکر کردند و به ساختمان اصلی رفتند و خواهر کلیائوزف را که دختر ترشیدهٔ چهل و پنج ساله‌ای بود، در برابر محراب بلند خانوادگی در حال دعا خواندن یافتند. تا نگاه ماریا ایوانونا[1] به کیف و کلاه نشان‌دار مهمان‌ها افتاد، رنگ از صورتش پرید.

چوبیکف مؤدب، با لحنی آمیخته به چاپلوسی گفت:

ـ اجازه بفرمایید پیش از هر کاری به خاطر مزاحمتی که در وقت دعا فراهم آورده‌ام، عذرخواهی کنم. استدعایی از حضورتان داریم... لابد خبر ناگوار را

1. Maria Ivanovna

شنیده‌اید... ظن قوی می‌رود که برادرتان را به نوعی به قتل رسانیده باشند. خدا رحمتش کند، لابد خواست پروردگار بود... داس اجل را چه شاه، چه گدا... آیا می‌توانید با راهنمایی‌ها و توضیحات خودتان کمکی به...

ماریا ایوانونا رنگ‌پریده‌تر از پیش، صورتش را پشت دست‌ها پنهان کرد، سخن بازپرس را قطع کرد و گفت:

ـ آه، از من چیزی نپرسید! من حرفی ندارم به شما بزنم! هیچ حرفی! تمنا می‌کنم آقا، التماس می‌کنم! من هیچ چیزی را... آخر چه می‌توانم بگویم؟ آه، نه،نه!.. دربارهٔ برادرم، حتی یک کلمه... حاضرم بمیرم اما چیزی نگویم!

این را گفت و اشک‌ریزان، به اتاق مجاور شتافت. بازپرس‌ها به هم نگاه کردند، شانه بالا انداختند و جیم شدند. هنگام خروج از ساختمان، دیوکوسکی لندلندکنان گفت:

ـ زنکهٔ لعنتی! پیداست که اطلاعات زیادی دارد اما کتمان می‌کند. در قیافهٔ خدمتکارش هم چیزها می‌خواندم... صبر کنید حرامزاده‌ها، خدمت شما هم می‌رسیم!

بازپرس و دستیارش عصر همان روز در حالی که مهتاب رنگ‌پریده، بر چهره‌شان نور می‌افشاند، ملک کلیائوزف را ترک کردند؛ در کالسکه نشسته بودند و رویدادهای آن روز را در ذهن خود جمع‌بندی می‌کردند. هر دو، خاموش و خسته بودند. چوبیکف اصولاً دوست نداشت بین راه با کسی حرف بزند، دیوکوسکی وراج هم محض خوشایند پیرمرد، سکوت اختیار کرده بود. با این‌همه پیش از آنکه به مقصد برسند دستیار طاقت نیاورد و گفت:

ـ در اینکه نیکولاشکا، جزو دست‌اندرکاران این ماجراست dubitadum est[1]... از دک و پوزش هم پیداست که از آن اعجوبه‌هاست... بدون شک، ابتکار عمل در دست او نبود. او بدون تردید در حد یک اجیر احمق و یک آلت فعل عمل می‌کرد... تا این‌جای قضیه با بنده موافقید؟ پسکف محجوب هم در این ماجرا، نقشی داشت. شلوار سرمه‌ای رنگ، اضطرابش و خواب روی سکوی بخاری که حتماً ناشی از دهشت بعد از قتل بود، alibi و آکولکا...

۱. بدون شک ـ تردیدی نیست (لاتین). ـ م.

ـ پس، آسیاب به نوبت است، ها؟ لابد می‌خواهید بفرمایید که همهٔ کسانی که آکولکارا می‌شناختند در این قتل دست داشتند! حقاکه خیال‌پردازی می‌کنید! شما به جای کشف جرم، بروید پستانک بمکید! مگر یادتان رفته که خودتان هم با آکولکا گرم گرفته بودید؟ پس باید معتقد باشیم که خودتان هم در این قتل دست داشتید؟

ـ آکولکا در منزل شما هم حدود یک ماه کلفتی و آشپزی کرده ولی... من که در این مورد حرفی ندارم. همان شنبه شب، یادم می‌آید در خدمت شما بودم و حتی با هم ورق‌بازی کردیم، و اگر جز این بود مطمئن باشید که شما را هم زیر علامت سؤال قرار می‌دادم. پدرجان، بحث بر سر یک زنکهٔ دهاتی نیست. اینجا صحبت از احساسی پست و زشت و کثیف است... ببینید، یک جوان محجوب و کمرو نمی‌تواند شاهد شکست خود باشد. می‌دانید، مسألهٔ خودخواهی یک آدم... به فکر انتقام می‌افتد و بعد... لب کلفت او، از روح حساسش حکایت می‌کند. یادتان هست، وقتی آکولکا را با نانا مقایسه می‌کرد چطور آب دهانش را قورت می‌داد و لب می‌لیسید؟ شک ندارم که این حرامزاده، در آتش شهوت می‌سوزد. بنابراین: خودخواهی تحقیر شده و شهوت ارضا نشده! تجمع این دو عامل در یک‌جا، برای ارتکاب قتل کفایت می‌کند. پس در حال حاضر، دو نفر توی مشت‌مان هستند، ولی سومی کیست؟ نیکولاشکا و پسکف ـ هر دو نفر ـ دست و پای مارک‌ایوانیچ را گرفته بودند؛ تا اینجای قضیه، درست. اما چه کسی خفه‌اش کرده؟ پسکف، روی‌هم‌رفته آدمی است ترسو و دست و پا چلفتی و بزدل. از طرف دیگر اشخاصی مثل نیکولاشکا بلد نیستند کسی را با بالش خفه کنند؛ این آدم‌ها از تبر و دسته تبر استفاده می‌کنند... بنابراین، پای شخص ثالث در میان است ولی این شخص ثالث چه کسی ممکن است باشد؟

آنگاه کلاه را تا بالای ابرو پایین کشید و به فکر فرو رفت و تا لحظه‌ای که کالسکه وارد محوطهٔ خانهٔ بازپرس شد همچنان خاموش ماند. اما همین که پا به راهرو خانه گذاشتند در حالی که پالتو خود را درمی‌آورد گفت:

ـ نیکولای یرمولایویچ، پیداش کردم! یافتمش! در حیرتم که چطور تا حالا به مغزم خطور نکرده بود! می‌دانید سومی کیست؟

ـ شما را به خدا دست از سرم بردارید! مگر نمی‌بینید که شام حاضر است؟

بفرمایید بنشینید!

هر دو نشستند. دیوکوسکی یک گیلاس ودکا برای خود ریخت، از روی صندلی بلند شد، پشت راست کرد و در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

ـ پس بدانید شخص ثالثی که با همدستی پسکف ناکس، مارک ایوانیچ را خفه کرده، کسی جز یک زن نیست! بله، یک زن! منظورم ماریا ایوانونا، خواهر مقتول است!

ودکا به حلق چوبیکف پرید. نگاهش را به دیوکوسکی دوخت و پرسید:

ـ شما... طوری‌تان نیست؟... مطمئن هستید که... سردردی، چیزی؟..

ـ حالم کاملاً خوب است! گیرم که عقلم را ـ البته به گمان شما ـ از دست داده باشم ولی آیا شما می‌توانید دستپاچگی این زن را موقعی که با ما روبرو شده بود، توجیه کنید؟ استنکاف او را از ادای توضیحات، چگونه تفسیر می‌کنید؟ فرض کنیم که این‌ها حرف مفت باشد ـ بسیار خوب! قبول! ـ ولی رابطهٔ این خواهر و برادر را به یاد بیاورید! او، از برادرش متنفر بود! دختره، زنی است کهنه‌متعصب، حال آنکه برادرش موجودی است هرزه و خدانشناس... نفرت، درست در همین‌جا لانه کرده است! می‌گویند ماریا ایوانونا متقاعد شده بود که برادرش، روح پلید ابلیس است. می‌دانید، سرگرمی مارک ایوانیچ در حضور خواهرش، احضار ارواح بود!

ـ خوب، که چه؟

ـ شما متوجه منظورم نیستید؟ دخترهٔ خرافاتی و کهنه‌پرست، برادر فاسد را از سر تعصب، سر به نیست کرده است! و به گمان خود، گذشته از کشتن یک موجود هرزه و مضر، یکی از دشمنان دین را هم از صفحهٔ روزگار، محو کرده است! و تازه، این کار را جهاد در راه دین می‌دانند! آه، شما این پیردخترهای متعصب را نمی‌شناسید! بروید آثار داستایوسکی را بخوانید! لسکف[1] و پچرسکی[2] هم در این زمینه، چیزهایی نوشته‌اند!.. بله، قاتل سومی کسی جز او نیست. مارک ایوانیچ به دست او خفه شده است! وای از این زنکهٔ عقرب صفت! فکر می‌کنید وقتی ما وارد اتاق او شدیم چرا مشغول عبادت بود؟ برای ایز گم

۱. N. S. Leskov (۱۸۹۵-۱۸۳۱)، نویسندهٔ روسی.ـ م.

۲. P. I. Petcherskis (۱۸۸۲-۱۸۱۹)، نویسندهٔ روسی.ـ م.

کردن، با همین عمل، قصد داشت آرامش وجدانش را به نمایش بگذارد و وانمود کند که منتظر ورود ما نبود! و این، شیوهٔ همه جنایت‌کارهای تازه‌کار و غیر حرفه‌ای است! نیکولای یرمولاییچ عزیز! رسیدگی به این پرونده را به من واگذار کنید. اجازه بفرمایید این کار را خودم به آخر برسانم! من شروعش کرده‌ام، خودم هم تمامش می‌کنم!

بازپرس سر تکان داد و اخم کرد و گفت:

ـ نکند خیال کرده‌اید که ما از پس پرونده‌های مشکل بر نمی‌آییم؟ و اما... شما وظیفه دارید در اموری که به شما مربوط نمی‌شود دخالت نکنید! شما هیچ وظیفه‌ای ندارید جز آنکه دستورات مرا اجرا کنید!

دیوکوسکی خشمگین شد، در اتاق را محکم به هم کوبید و بیرون رفت. چربیکف زیر لب لندلندکنان گفت:

ـ ناکس، جوان باهوشی است! خیلی سرش می‌شود! حیف که بی‌موقع از کوره درمی‌رود. باید از بازار مکاره یک قوطی سیگار بخرم و به او هدیه کنم...

صبح روز بعد، چوپان جوانی را ـ لب شکری و کله درشت ـ به اسم دانیلکا[1]، از ملک کلیائوزف، به حضور بازپرس آوردند. او اطلاعات بسیار جالبی در اختیار چوبیکف گذاشت:

ـ آن شب، بنده سیاه‌مست بودم، قربان... تا نصفه‌های شب در منزل مادرزنم نشسته بودم. وقتی داشتم به خانه‌ام برمی‌گشتم، در عالم مستی هوس کردم تنم را به آب بزنم. همین‌جور که توی رودخانه آب‌تنی می‌کردم یکهو دیدم... دو نفر از روی سد رد می‌شدند و چیز سیاهی را با خودشان حمل می‌کردند... من داد زدم: «هی!» بند دل جفت‌شان پاره شد! مثل قرقی در رفتند و به طرف جالیزهای ماکارف[2] گریختند... خدا از بنده نگذرد اگر آن بسته، جنازهٔ ارباب نبود!

حدود عصر همان روز، پسکف و نیکولاشکا بازداشت و تحت‌الحفظ به شهر اعزام شدند و پشت میله‌های زندان، قرار داده شدند.

1. Danilka　　2. Makarov

۲

دوازده روز از این ماجرا گذشت.

صبح بود. میخاییل یرمولاییچ بازپرس، دراتاق کارش، پشت میزی که پوششی از ماهوت سبز رنگ داشت، نشسته بود و پروندهٔ کلیائوزف را ورق می‌زد. دیوکوسکی، عصبانی و ناراحت، مانند گرگ گرفتار در قفس، از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زد، تارهای ریش نورستهٔ خود را با عصبانیت می‌کشید و می‌گفت:

ـ حالا که متقاعد شده‌اید که پسکف و نیکولاشکا مجرم‌اند چرا نمی‌خواهید مجرمیت ماریا ایوانونا را هم قبول کنید؟ مگر دلایلی که در دست داریم، کم است؟

ـ نه آنکه قبول نکنم... بلکه حتی یقین دارم... اما باورم نمی‌شود... علیه او ادلهٔ قانع کننده‌ای وجود ندارد، فقط یک مشت فلسفه‌بافی در کار است... تعصب و این نوع حرف‌ها...

ـ لابد باید تبر و ملافه‌های آغشته به خون را به حضورتان تقدیم کنند تا مجاب شوید!.. اسم‌تان را هم گذاشته‌اید حقوقدان! اجازه بفرمایید بنده ثابت کنم! شما نباید از کنار جنبهٔ روانی قضیه، به همین سادگی و بی‌اعتنایی بگذرید! جای ماریا ایوانونای شما تبعید است و سیبری! من ثابت می‌کنم! حالا که فلسفه‌بافی را کافی نمی‌دانید باید بگویم که دلیلی محکم‌تر در دست دارم... و این همان دلیلی است که حقانیت فلسفه‌بافی‌ام را تأیید خواهد کرد! فقط فرصتی می‌خواهم که به چند جا سر بزنم...

ـ منظورتان چیست؟

ـ کبریت بی‌خطر!.. یادتان رفته؟.. ولی من، یادم نرفته است. کسی را که این کبریت را در اتاق مقتول روشن کرده بود، پیدا می‌کنم! کبریت را نه پسکف روشن کرده بود، نه نیکولاشکا ـ کما اینکه در موقع تفتیش هم، کبریتی پیش آنها کشف نشد ـ بلکه کار، کار شخص دیگری است یعنی کار ماریا ایوانوناست. من این موضوع را ثابت می‌کنم!.. فقط باید دوره راه بیفتم و تحقیقاتی را شروع کنم...

ـ بسیار خوب، بنشینید... بیایید استنطاق را شروع کنیم.

دیوکوسکی، پشت میز قرار گرفت و بینی درازش را توی اوراق پرونده فرو برد. بازپرس بانگ زد:

ـ نیکولای تتخف[1] را وارد کنید!

نیکولاشکا را وارد اتاق بازپرس کردند. رنگ پریده و سخت لاغر شده بود. سراپا می‌لرزید. چوبیکف بازپرسی را شروع کرد:

ـ تتخف! شما در سال ۱۸۷۹ در محضر قاضی بخش یک، به اتهام سرقت محاکمه و محکوم شده بودید. در سال ۱۸۸۲ هم برای بار دوم ـ و باز به اتهام سرقت ـ محاکمه و محکوم به زندان شدید... همان‌طوری که می‌بینید ما از همه‌چیز، خبر داریم...

قیافهٔ نیکولاشکا از حیرت فوق‌العاده‌اش حکایت می‌کرد. همه‌چیزدانی بازپرس، شگفت‌زده‌اش کرده بود. اما دقیقه‌ای بعد، حیرتش جای خود را به اندوه عمیقی داد. زار و زار اشک ریخت و تقاضا کرد اجازه دهند به دستشویی برود تا آبی به سر و صورت خود بزنند و آرام بگیرد. او را بیرون بردند. بازپرس، دستور داد:

ـ پسکف را بیاورید!

مباشر را به اتاق بازپرس، هدایت کردند. قیافهٔ مرد جوان، طی چند روز اخیر سخت تغییر کرده بود ـ لاغر و رنگ‌پریده و تکیده. رخوت و بی‌حالی، در نگاه او موج می‌زد.

چوبیکف گفت:

ـ بنشینید، پسکف! امیدوارم امروز سر عقل آمده باشید و مثل روزهای گذشته، مشتی دروغ، تحویلم ندهید. در جلسه‌های قبلی بازپرسی، با وجود برگه و ادلهٔ فراوانی که علیه شما در دست هست، شرکت‌تان را در قتل کلیائوزف انکار می‌کردید. انکارتان اصلاً کار عاقلانه‌ای نیست. اعتراف صادقانه، موجب تخفیف مجازات می‌شود. امروز، برای آخرین بار، اتمام حجت می‌کنم! امروز اگر اعتراف نکنید، فردا دیر خواهد بود! خوب، حالا تعریف کنید...

پسکف زیر لب من‌من‌کنان گفت:

1. Tetekhov

ـ من که چیزی نمی‌دانم... از ادلهٔ شما هم خبر ندارم...

ـ بی‌خود! در این صورت، اجازه بدهید خودم ماوقع را برای شما شرح بدهم. عصر شنبه، شما در اتاق کلیائوزف نشسته بودید و با او، ودکا و آبجو می‌نوشیدید. (دیوکوسکی به چهرهٔ پسکف زل زد و در مدتی که بازپرس، سخن می‌گفت نگاهش را از چهرهٔ او برنگرفت) در این میان، نیکولاشکا به شما خدمت می‌کرد. ساعتی از نیمه‌شب گذشته، مارک ایوانیچ اظهار کرد که می‌خواهد بخوابد. او عادت داشت ساعت یک بعد از نیم‌شب به رختخواب برود. موقعی که داشت چکمه‌ها را از پا درمی‌آورد و راجع به کارهای روز بعد، دستورهایی صادر می‌کرد، شما و نیکولاشکا ـ البته طبق قرار قبلی ـ دست و پای ارباب مست‌تان را گرفتید و او را روی تخت انداختید. یکی از شما، روی پاهای او نشست و دیگری روی سرش. در همین موقع، زن سیاه‌پوشی که معروف حضورتان است، یعنی همان زنی که برای ارتکاب این جنایت قرار گذاشته بود با شما همدست شود، وارد اتاق شد و بالش را با عجله برداشت و آن را روی صورت مارک ایوانیچ گذاشت و مشغول خفه کردن او شد. در این گیرودار، شمع خاموش شد. زن، یک قوطی کبریت بی‌خطر از جیب خود درآورد و شمع را روشن کرد. از قیافه‌تان پیداست که گفته‌هایم عین حقیقت است. این‌طور نیست؟ و اما بعد... بعد از آنکه خفه‌اش کردید و مطمئن شدید که دیگر نفس نمی‌کشد، شما و نیکولاشکا، جنازه را از راه پنجره به باغچه بردید و آن را پای بوتهٔ دوژه خواباندید. در این بین شما، از بیم آنکه مارک ایوانیچ دوباره جان بگیرد، با شیء نوک‌تیزی به او ضربه زدید بعد، جنازه را بلند کردید و آن را کشان‌کشان به زیر یاس انتقال دادید. چند دقیقه‌ای استراحت و تأمل کردید و جنازه را بردید... بردید به آن طرف پرچین... بعد در طول جاده راه افتادید... جاده به سد خاکی منتهی می‌شود، و نزدیکی‌های همین سد بود که دهاتی ناشناسی، شما را دچار وحشت کرد. چه‌تان شد؟

پسکف که رنگش به سفیدی گچ شده بود، به پا خاست و در حالی که به زحمت سرپایش بند بود جواب داد:

ـ دارم خفه می‌شوم! بسیار خوب... باشد... اجازه بدهید بروم بیرون... خواهش می‌کنم.

او را بیرون بردند. چوبیکف با لحنی حاکی از احساس رضایت خاطر گفت:
ــ بالاخره اقرار کرد! خودش را لو داد! عجب گیرش انداختم! طوری سؤال‌پیچش کردم که...
دیوکوسکی، سخن بازپرس را خنده کنان قطع کرد:
ــ همدستی زن سیاهپوش را هم انکار نکرد! با وجود این، کبریت بی‌خطر عذابم می‌دهد، دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم، باید راه بیفتم و صاحب آن را پیدا کنم. من رفتم، خداحافظ!
کلاه بر سر نهاد و بیرون رفت. چوبیکف بازپرسی از آکولکا را شروع کرد. زن جوان که از همه‌چیز، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد گفت: من فقط با شما بودم، با کس دیگری رابطه نداشتم!
حدود شش بعدازظهر بود که دیوکوسکی بازگشت ــ سخت هیجان‌زده بود. دست‌هایش طوری می‌لرزیدند که دکمه‌های پالتواش را نمی‌توانست باز کند. گونه‌هایش انگار در شعلهٔ آتش می‌سوخت. از قرار معلوم، با دست پر بازگشته بود. شتابان وارد اتاق کار بازپرس شد، خودش را روی مبل انداخت و گفت:
ــ Veni, vidi, vici ![1] به شرفم قسم که دارم به نبوغ خودم ایمان می‌آورم. گوش کنید! خدا لعنت‌تان کند، پیرمرد، گوش کنید تا حیرت‌زده‌تان کنم! خنده‌دار است و در عین حال، غم‌انگیز! تا اینجای قضیه، سه نفر را در مشت‌تان دارید، درست است؟ و حالا... نفر چهارمی را که کشفش کرده‌ام تحویل بگیرید... پای یک زن در میان است! و چه زنی! حاضرم فقط شانه‌هایش را نوازش کنم و ده سال از عمرم را بدهم! خوب، گوش کنید... به کلیائوزوکا[2] رفتم و دست به کار شدم، و هی دایرهٔ تحقیقات را تنگ و تنگ‌تر کردم. به همهٔ دکه‌ها و میخانه‌ها و زیرزمین‌ها، سر زدم و از همه‌شان کبریت بی‌خطر خواستم و از همه‌شان، جواب منفی شنیدم. خلاصه آنکه، همه‌جا را زیر پا گذاشتم. باور بفرمایید بیشتر از بیست دفعه امیدم را از دست دادم و باز به خودم نهیب زدم. تا ساعتی پیش، ویلان و علاف بودم تا اینکه بالاخره آنچه را که دنبالش می‌گشتم،

۱. آمدم، دیدم، پیروز شدم (لاتین). ـ م.
2. Klyauzovka

پیدا کردم. در سه کیلومتری اینجا... بله، گذرم به دکه‌ای افتاد که یک قراص کبریت بی‌خطر داشت و جالب اینجاست که فقط یک قوطی آن را فروخته بود... پرسیدم: «آن قوطی کبریت را به کی فروخته‌اید؟» جواب داد که به فلانی... گفت: «از این کبریت خوشش آمده بود... چون فشی صدا می‌کند.» بله، نیکولای یرمولاییچ عزیز! دانشجوی اخراجی از مدرسهٔ علوم دینی که کله‌اش هم پر شده از آثار گابوریو[1]، چه کشف‌هایی که نمی‌کند! تصمیم دارم از همین امروز به خودم احترام بگذارم!... اوف... راه می‌افتیم!

ـ کجا؟

ـ خدمت نفر چهارم!.. باید عجله کرد وگرنه... وگرنه، چنان بی‌طاقت شده‌ام که می‌ترسم آتش به جانم بیفتد! می‌دانید یارو کیست؟ حدسش را هم نمی‌توانید بزنید. زن جوان کلانتر خودمان یعنی زن یوگراف کوزمیچ پیر و به عبارت دیگر خانم الگا پترونا[2]! بله! خریدار کبریت بی‌خطر، همین خانم بود!

ـ شما... تو... تو دیوانه شده‌ای!

ـ هیچ نکتهٔ مبهمی در کار نیست! اولاً الگا پترونا عادت ندارد سیگار بکشد، ثانیاً ایشان دیوانه‌وار عاشق کلیائوزف بودند. مارک ایوانیچ هم به خاطر یک دختر دهاتی، یعنی به خاطر آکولکا، عشق الگا را رد کرده بود. او هم تصمیم می‌گیرد انتقام بکشد! یادم می‌آید روزی آن دو را در آشپزخانه، پشت یک تجیر غافلگیر کردم. الگا یکبند قسم می‌خورد و قسمش می‌داد و التماس می‌کرد ولی کلیائوزف با نهایت خونسردی سیگار می‌کشید و دود آن را پوف می‌کرد به صورت الگا... به هر تقدیر، راه می‌افتیم... عجله کنید، هوا دارد تاریک می‌شود... راه بیفتید!

ـ من هنوز آن‌قدر دیوانه نشده‌ام که به صرف استدلال‌های سست یک بچهٔ بی‌تجربه، اسباب زحمت زن‌های نجیب را، آن هم این وقت شب، فراهم کنم!

ـ نجیب! شریف!.. شما آدم بی‌اراده و سست‌عنصری هستید، نه یک بازپرس! من هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم با شما درشتی کنم، ولی مجبورم می‌کنید! آشغال! لنگه کفش کهنه! نیکولای یرمولاییچ، حالا خواهش می‌کنم، راه بیفتید!

۱. E. Gaboriau (۱۸۳۲-۱۹۷۳)، نویسندهٔ فرانسوی و مؤلف معروف آثار پلیسی.-م.
2. Olga Petrovna

بازپرس دستش را به علامت عدم رضایت تکان داد و تف کرد. دستیارش همچنان ادامه داد:

ـ خواهش می‌کنم! اصلاً نه به خاطر من، بلکه به خاطر عدالت! التماس‌تان می‌کنم! یک بار هم که شده در حق من محبت کنید، منت بر سرم بگذارید!

این را گفت و جلوی پای چوبیکف زانو زد و ادامه داد:

ـ نیکولای یرمولاییچ! خواهش می‌کنم! بی‌شرف و پستم، اگر دربارهٔ این زن، اشتباه کرده باشم! فکرش را بکنید چه پرونده‌ای زیر دست‌تان آمده است! رمان است، نه پرونده! در سراسر روسیه، شهرت به هم خواهید زد! به مقام بازرسی پرونده‌های ویژه، ارتقا پیدا می‌کنید! آخر پیرمرد خرف، چرا نمی‌خواهید بفهمید؟

بازپرس اخم کرد، دستش را مرددانه به طرف کلاهش دراز کرد و گفت:

ـ باشد! خدا لعنتت کند! راه می‌افتیم!

هوا تاریک شده بود که کالسکهٔ بازپرس، به در خانهٔ کلانتر رسید.

چوبیکف در حالی که بند زنگ را می‌کشید گفت:

ـ صد رحمت به خوک! ماها از خوک بدتریم! آخر چرا باید مزاحم مردم شویم؟

ـ مهم نیست، نترسید... وانمود می‌کنیم که فنر کالسکه‌مان شکسته...

در آستانهٔ در، زنی بلندبالا و اندکی فربه که ابروانی به سیاهی شبق و لبانی لعل‌گون و گوشتالو داشت و حدود بیست و سه ساله می‌نمود، از چوبیکف و دستیارش استقبال کرد، او، خود الگا پترونا، همسر کلانتر بود. زن جوان لب‌ها را ـ تا آنجایی که میسرش بود ـ از هم باز کرد، لبخندی زد و گفت:

ـ آه... چه عجب!.. خوشحالم کردید! خوش آمدید! درست به موقع رسیدید ـ قصد داشتیم شام بخوریم. یوگراف کوزمیچ هنوز به خانه برنگشته... لابد پیش کشیش، لنگر انداخته... ولی در غیاب او هم می‌توان شام خورد... بفرمایید بنشینید! لابد دارید از تحقیقات محلی برمی‌گردید!

چوبیکف وارد سالن پذیرایی شد، روی مبلی نشست و گفت:

ـ بله، ولی در بین راه، فنر کالسکه‌مان شکست...

دیوکوسکی زیر گوش بازپرس، پچ‌پچ کرد:

ـ یالله، غافلگیرش کنید! یکهو وارد ماهیت شوید! گیج می‌شود!
ـ فنر... بله... شکست و ما هم خدمت شما رسیدیم.
ـ می‌گویم غافلگیرش کنید! اگر این دست و آن دست کنید، بو می‌برد.
بازپرس در حالی که به سمت پنجره می‌رفت، زیر لب لندلندکنان گفت:
ـ هر طور که بلدی عمل کن! مرا از این کار معاف بدار! نمی‌توانم!... این آش را خودت پخته‌ای...
دیوکوسکی به طرف زن جوان رفت، به بینی دراز خود چین داد و گفت:
ـ بله... فنر کالسکه... غرض از حضور ما، نه صرف شام است، نه زیارت یوگراف کوزمیچ. خانم محترم آمده‌ایم از شما بپرسیم: مارک ایوانیچ که شما او را به قتل رسانیده‌اید، کجاست؟
صورت درشت زن، در یک چشم به هم زدن سرخ شد. تته پته کنان پرسید:
ـ چه گفتید؟ کدام مارک ایوانیچ؟ من... از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم.
ـ از شما به نام قانون سؤال می‌کنم! کلیائوزف کجاست؟ ما همه چیز را می‌دانیم!
زن، نتوانست در برابر نگاه خیرهٔ دیوکوسکی تاب بیاورد و به آهستگی گفت:
ـ کی به شما خبر داده؟
ـ لطفاً بفرمایید او کجاست؟!
ـ آخر شما از کجا خبر دارید؟ کی به شما گفته؟
ـ ما از همه چیز خبر داریم! به نام قانون از شما می‌خواهم به سؤالم جواب بدهید.
بازپرس که از منگی و اضطراب زن تشجیع شده بود به طرف او رفت و گفت:
ـ فقط نشان‌مان دهید. مطمئن باشید که راه‌مان را می‌گیریم و برمی‌گردیم، در غیر این صورت مجبوریم...
ـ آخر چکارش دارید؟
ـ خانم عزیز، این سؤال‌ها به چه درد می‌خورد؟ خواهش می‌کنم او را نشان‌مان دهید!... شما دارید سراپا می‌لرزید، دست و پایتان را گم کرده‌اید... بله

خانم، او به قتل رسیده و راستش را بخواهید، به دست شما! همدست‌هایتان شما را لو داده‌اند!

رنگ از صورت الگا پترونا پرید. در حالی که انگشت‌هایش را بندبند به صدا درمی‌آورد، به آهستگی گفت:

ـ همراه من بیایید. توی حمام پنهانش کرده‌ام. فقط شما را به خدا به شوهرم نگویید! خواهش می‌کنم! از این خبر هولناک، از پا درمی‌آید.

آنگاه کلید بزرگی را از روی دیوار برداشت و آن دو را از طریق آشپزخانه و هشتی، به محوطهٔ حیاط هدایت کرد. شبی بود تاریک. نم‌نم باران می‌بارید. زن، پیشاپیش آن دو، گام برمی‌داشت. چوبیکف و دیوکوسکی نیز در حالی که بوی شاهدانهٔ وحشی و هرز آب را که زیر پایشان هق‌هق‌وار صدا می‌کرد، استنشاق می‌کردند از میان علف‌های بلند، از پی او راه افتادند. حیاط‌شان بزرگ و وسیع بود. دقایقی بعد، گودال‌های پر از هرزآب را پشت سرگذاشتند و زمین سفت و شخم‌خورده را زیر پا حس کردند. شبح سیاه چند تا درخت و از پس آنها شبح یک ساختمان کوچک با دودکشی کج و معوج، در تاریکی شب، نمایان شد. زن جوان گفت:

ـ حمام همین جاست! ولی خواهش می‌کنم به کسی چیزی نگویید.

بازپرس و دستیارش هنگامی که به حمام رسیدند، قفل بزرگی را بر در آن مشاهده کردند. چوبیکف رو کرد به معاونش و زیر لب پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ شمع و کبریت را آماده کنید!

الگا پترونا کلید را در قفل چرخاند، در حمام را باز کرد و به آن دو راه داد. دیوکوسکی کبریت زد و فضای رختکن حمام را روشن کرد. وسط رختکن، میزی دیده می‌شد و روی آن یک سماور کوچک شکم‌گنده و دیسی پر از آش سرد و بشقابی با کمی ته ماندهٔ مزه.

ـ تشریف ببرید جلوتر!

آن دو به اتاق بعدی، یعنی به درون حمام، پا گذاشتند. آنجا هم میزی مشاهده می‌شد. روی میز، ظرفی پر از ژامبون و یک بطر ودکا و تعدادی بشقاب و کارد و چنگال به چشم می‌خورد. چوبیکف رو کرد به الگا پترونا و پرسید:

ـ پس، طرف کجاست؟ مقتول کجاست؟

زن جوان که همچنان رنگ می‌باخت و سراپا می‌لرزید، زیر لب جواب داد:
ــ آن بالاست! روی سکو!
دیوکوسکی ته‌ماندهٔ شمع را بالا گرفت و خود را به طرف سکو کشید. آنجا جسد دراز مردی را دید که روی تشک پرقو، بی‌حرکت افتاده بود و... خروپف ملایمی می‌کرد.
دیوکوسکی داد زد:
ــ تف بر شما! ما را پاک هالو انگاشته‌اند! این که جنازهٔ او نیست! اینجا، یک مردکهٔ زنده و احمق خوابیده... هی لعنتی، تو کی هستی؟
جسد، هوا را به شیوه‌ای که به سوت زدن می‌مانست فرو بلعید و در جای خود جنبید. دیوکوسکی با آرنجش ضربهٔ ملایمی به مرد ناشناس زد. مرد، دست‌ها را بلند کرد و کش و قوس رفت و نیم‌خیز شد. آنگاه با صدایی بم و گرفته پرسید:
ــ تویی که می‌آیی بالا، کیستی و چه می‌خواهی؟
دیوکوسکی ته ماندهٔ شمع را به چهرهٔ مردناشناس نزدیک کرد و فریاد کشید. مرد ناشناس، با آن بینی سرخ و موی ژولیده و سبیلی به سیاهی قیر که یک‌تای آن، جاهلانه تاب خورده و تای دیگر، گستاخانه به سقف خیره شده بود کسی جز کلیائوزف، ستوان بازنشستهٔ گارد نبود.
ــ شما... مارک... ایوانیچ؟! نه... غیرممکن است!
بازپرس نیز همین که به بالا نگریست، نفسش بند آمد...
ــ بله... خودم هستم... به به، جناب دیوکوسکی! ببینم، شما دنبال کدام پدرسوخته می‌گردید؟ دک و پوزی که آن پایین ایستاده کیست؟ خدای من، آقای بازپرس! چه عجب از این طرف‌ها!
کلیائوزف شتابان از سکو پایین آمد و بازپرس را در آغوش گرفت.
الگا پترونا شتابان از در بیرون زد.
ــ چه عجب، از این طرف‌ها! بفرمایید بنشینید گلویی تر کنیم! دیم ــ دیم ــ دارام... آی می‌چسبد یک پیک ودکا! راستی، کی شما را به اینجا هدایت کرده؟ از کجا فهمیدید که من اینجا هستم؟ باری، چه فرق می‌کند. بنشینید می بزنیم، آقا، می!

آنگاه چراغ نفتی را روشن کرد و سه گیلاس ودکا ریخت. بازپرس در حالی که دست‌ها را در هوا تکان می‌داد گفت:

ـ اصلاً سر در نمی‌آورم! این تو هستی یا تو نیستی؟

ـ بس کن برادر! نکند باز قصد داری دربارهٔ اخلاقیات و معنویات، موعظه بخوانی؟ بنده که راضی به زحمت جنابعالی نیستم! جناب دیوکوسکی، بچه جان، گیلاست را برو بالا! رفقا وقت طلاست، هدرش ندهید... چرا معطلید؟ بخورید، بنوشید!..

بازپرس که ودکای خود را بی‌اختیار و جرعه جرعه می‌نوشید گفت:

ـ با این‌همه سر در نمی‌آورم! تو چرا اینجایی؟

ـ وقتی به انسان در جایی خوش بگذرد چرا همانجا نباشد؟

کلیائوزف نیز ودکای خود را سرکشید، تکه‌ای ژامبون مزهٔ ودکا کرد و ادامه داد:

ـ همان‌طوری که می‌بینی چند روزی است مهمان زن کلانتر هستم. در این گوشهٔ دنج و دورافتاده، به جن محافظ خانه می‌مانم... نوش جانت، برو بالا! دلم به حال زن بیچاره سوخت، برادر! دلم به حالش سوخت و حالا هم مثل یک زاهد در حمام خانه‌اش زندگی می‌کنم... به شکمم خوب می‌رسد... هفتهٔ آینده در نظر دارم فلنگم را از اینجا ببندم و بزنم به چاک... حوصله‌ام سر رفته...

دیوکوسکی گفت:

ـ اصلاً غیرقابل فهم است!

ـ کجای این قضیه غیرقابل فهم است؟

ـ من که سر در نمی‌آورم! شما را به خدا بفرمایید که لنگه چکمه‌تان در باغچه چکار می‌کرد؟

ـ کدام لنگه چکمه؟

ـ ما یک لنگه چکمه‌تان را در اتاق خوابتان و لنگهٔ دیگر را در باغچهٔ حیاط پیدا کردیم.

ـ دانستنش به چه دردتان می‌خورد؟ این، مسأله‌ای نیست که به شما ربط داشته باشد... فلان فلان شده‌ها ودکاتان را بخورید، چکار به این کارها دارید؟ حالا که بیدارم کرده‌اید با من میگساری کنید! و اما لنگه چکمه‌ام داستان جالبی

دارد، برادر... نمی‌خواستم پیش الگا بیایم... زن‌ها را که می‌دانی... من هم در عالم مستی، لنگه چکمه را به طرف او ول دادم... ها ـ ها ـ ها!... یعنی که فحش نده! از پنجرهٔ اتاقم آمد تو، چراغ را روشن کرد و به جان من مست افتاد... بعدش هم کشان‌کشان مرا به اینجا آورد و همین‌جایی که می‌بینید حبسم کرد... فعلاً که خدا را شکر، از لحاظ آب و دانه مشکلی ندارم... عشق و ودکا و مزه‌ام روبراه است! کجا؟ کجا داری می‌روی چوبیکف؟

بازپرس، تفی بر زمین انداخت و از حمام بیرون رفت. دیوکوسکی هم سرش را پائین انداخت و از پی او راه افتاد. آن دو، خاموش و بی‌صدا، سوار کالسکه شدند و راه مراجعت را پیش گرفتند. پیش از این هرگز به نظرشان نیامده بود که ممکن است جاده تا این حد طویل و ملال‌انگیز باشد. هر دو خاموش بودند. چوبیکف در طول راه از شدت خشم، سراپا می‌لرزید. دیوکوسکی صورتش را در یقهٔ پالتو پنهان کرده بود، گفتی بیم آن داشت که ظلمت شب و نم‌نم باران، آثار شرم و سرافکندگی را در چهره‌اش بخوانند.

چوبیکف بعد از بازگشت به خانه، دکتر تیوتیویف را دید که در سالن پذیرایی، پشت میزی نشسته و آه‌کشان سرگرم ورق زدن مجلهٔ «نیوا[1]» بود.

دکتر با لبخندی حزن‌انگیز، به استقبال بازپرس رفت و گفت:

ـ می‌بینید در دنیای بی‌پیر ما چه‌ها می‌گذرد؟.. باز هم اتریش!.. از طرف دیگر هم گلادستون[2]...

چوبیکف کلاهش را زیر میز انداخت و همچنان‌که از خشم بر خود می‌لرزید گفت:

ـ شیطان لعنتی! از سر کچلم دست بردار! صد دفعه گفته‌ام: با من بحث سیاسی نکن! حالا چه وقت این بحث‌هاست؟

بعد رو کرد به دیوکوسکی و در حالی که مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد افزود:

ـ و تو... تو... تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم!

ـ ولی آخر... کبریت بی‌خطر! من چه می‌دانستم؟..

1. Niva

۲. Gladstone (۱۸۰۹-۱۸۹۸)، نخست‌وزیر و رجل سیاسی انگلستان. ـ م.

ـ خفه‌شو با آن کبریتت! برو گم‌شو، وگرنه ممکن است کار دستت بدهم! گفتم گورت را گم کن! چشم ندارم ببینمت!

دیوکوسکی آهی کشید و کلاهش را برداشت و بیرون رفت. پشت در، دمی درنگ کرد، زیر لب گفت: «خوب است دمی به خمره بزنم!» و غمین و اندوهگین، به سمت میخانه راه افتاد.

الگا پترونا بعد از بازگشت از حمام، شوهر را در سالن پذیرایی یافت.

کلانتر پرسید:

ـ راستی بازپرس چرا آمده بود اینجا؟

ـ آمده بود خبر پیدا شدن کلیائوزف را به تو بدهد. فکرش را بکن، او را در خانهٔ یک زن شوهردار پیدا کرده‌اند!

کلانتر، نگاهش را به سقف دوخت، آهی کشید و گفت:

ـ امان از دست مارک ایوانیچ! صد دفعه به‌اش گفتم که هرزگی عاقبت خوشی ندارد. اما کو گوش شنوا؟

۱۸۸۳

چاق و لاغر



دو دوست در ایستگاه راه‌آهن نیکولایوسکایا[1]، به هم رسیدند: یکی چاق و دیگری لاغر. از لب‌های چرب مرد چاق که مثل آلبالوی رسیده برق می‌زد پیدا بود که دمی پیش در رستوران ایستگاه، غذایی خورده است؛ از او بوی شراب قرمز و بهارنارنج به مشام می‌رسید. اما از دست‌های پر از چمدان و بار و بندیل مرد لاغر معلوم بود که دمی پیش از قطار پیاده شده است؛ او بوی تند قهوه و ژامبون می‌داد. پشت سر او زنی تکیده، با چانهٔ دراز ـ همسر او ـ و دانش‌آموزی بلند قد با چشم‌های تنگ ـ فرزند او ـ ایستاده بودند. مرد چاق به مجرد دیدن مرد لاغر فریاد زد:

ـ هی پورفیری![2] تویی؟ عزیزم! پارسال دوست، امسال آشنا!

مرد لاغر نیز شگفت‌زده بانگ زد:

ـ خدای من! میشا![3] یار دبیرستانی من! این طرف‌ها چکار می‌کنی پسر؟

دوستان، سه بار ملچ و ملوچ‌کنان روبوسی کردند و چشم‌های پراشک‌شان را به هم دوختند. هر دو، خوشحال و مبهوت بودند. مرد لاغر، بعد از روبوسی گفت:

ـ رفیق عزیز خودم! اصلاً انتظارش را نداشتم! می‌دانی، این دیدار، به یک هدیهٔ غیرمنتظره می‌ماند! بگذار حسابی تماشات کنم! بعله... خودشه... همان خوش قیافه‌ای که بود! همان شیک‌پوش و همان خوش‌تیپ! خدای من! خوب، کمی از خودت بگو: چکارها می‌کنی؟ پولداری؟ متأهلی؟ من، همان‌طوری که

1. Nikolayevskaya 2. Porfiri 3. Micha

می‌بینی در بند عیالم... این هم زنم لوییزا[1]... دختری است از فامیل وانزنباخ[2]... زنم آلمانی است و لوترین... این هم پسرم، نافاناییل[3]... سال سوم متوسطه است... نافاجان، پسرم، این آقا راکه می‌بینی دوست من است! دورهٔ دبیرستان را با هم بودیم.

نافانافاییل بعد از دمی تأمل و تفکر، کلاه از سر برداشت. مرد لاغر همچنان ادامه داد:

ـ آره پسرم، در دبیرستان با ایشان همدوره بودم! راستی یادته در مدرسه چه‌جوری سر به سر هم می‌گذاشتیم؟ یادم می‌آید بعد از آنکه کتابهای مدرسه رابا آتش سیگار سوراخ سوراخ کردی اسمت را گذاشتیم هروسترات[4]؛ اسم مرا هم به خاطر آنکه پشت سر این و آن صفحه می‌گذاشتم گذاشته بودید افیالت[5]. ها ـ ها ـ ها! چه روزهایی داشتیم! بچه بودیم و از دنیا بی‌خبر! نافان جان پسرم! نترس! بیا جلوتر... این‌هم خانمم، از فامیل وانزنباخ... پیرو لوتر است...

نافانایيل پس از لحظه‌ای تفکر، حرکتی کرد و به پشت پدر پناه برد. مرد چاق در حالی که دوست دیرینش را مشتاقانه نگاه می‌کرد پرسید:

ـ خوب، حال و احوالت چطور است؟ کجا کار می‌کنی؟ به کجاها رسیده‌ای؟

ـ خدمت می‌کنم، برادر! دوسالی هست که رتبهٔ پنج اداری دارم، نشان «استانیسلاو»[6] هم گرفته‌ام؛ حقوقم البته چنگی به دل نمی‌زند... با این همه، شکر! زنم معلم خصوصی موسیقی است، خود من هم بعد از وقت اداری قوطی سیگار چوبی درست می‌کنم ـ قوطی‌های عالی! و دانه‌ای یک روبل می‌فروشمشان. البته به کسانی که عمده می‌خرند ـ ده تا یا بیشتر ـ تخفیفی هم می‌دهیم. خلاصه، گلیم‌مان را از آب بیرون می‌کشیم... می‌دانی در سازمان عالی اداری خدمت می‌کردم و حالا هم از طرف همان سازمان، به عنوان کارمند ویژه، به اینجا منتقل شده‌ام... قرار است همین‌جا خدمت کنم؛ تو چی؟ باید به پایهٔ هشت رسیده باشی! ها؟

1. Louisa 2. Wanzenbach 3. Nafanaïl 4. Herostrat
5. Ephialt

۶. Stanislav، از نشان‌های عصر تزار.ـم.

ـ نه برادر، برو بالاتر. مدیرکل هستم... هم‌ردیف ژنرال دوستاره...

در یک چشم به هم زدن، رنگ از صورت مرد لاغر پرید. درجا خشکش زد اما لحظه‌ای بعد، تبسمی بزرگ عضلات صورتش را کج و معوج کرد. قیافه‌اش حالتی به خود گرفت که گفتی از چهره و از چشم‌هایش جرقه می‌جهد. در یک چشم به هم زدن خود را جمع و جور کرد، پشتش را اندکی خم کرد و باریک‌تر و لاغرتر از پیش شد... حتی چمدان‌ها و بقچه‌هایش هم جمع و جور شدند و چین و چروک برداشتند... چانهٔ دراز زنش، درازتر شد؛ نافاناییل نیز پشت راست کرد، «خبردار» ایستاد و همهٔ دکمه‌های کتش را انداخت...

ـ بنده... حضرت اجل... بسیار خوشوقتم! خدا را سپاس می‌گویم که دوست ایام تحصیل بنده، به مناصب عالیه رسیده‌اند!

مرد چاق اخم کرد و گفت:

ـ بس کن، برادر! چرا لحنت را عوض کردی؟ دوستان قدیمی که با هم این حرف‌ها را ندارند! این لحن اداری را بگذار کنار!

مرد لاغر در حالی که دست و پایش را بیش از پیش جمع می‌کرد گفت:

ـ اختیار دارید قربان!.. لطف و عنایت جنابعالی... در واقع آبی است حیات‌بخش... اجازه بفرمایید فرزندم نافاناییل را به حضور مبارکتان معرفی کنم... ایشان هم، همسرم لوییزا است... لوترین هستند...

مرد چاق، باز هم می‌خواست اعتراض کند اما آثار احترام و تملق، بر چهرهٔ مرد لاغر چنان نقش خورده بود که جناب مدیرکل، اقش گرفت و لحظه‌ای بعد از او رو گردانید و دستش را من‌باب خداحافظی، به طرف او دراز کرد.

مرد لاغر، سه انگشت مدیرکل را به نرمی فشرد، با تمام اندام خود تعظیم کرد و مثل چینی‌ها خندهٔ ریز و تملق‌آمیزی سر داد؛ همسرش نیز لبخند بر لب آورد. نافاناییل پاشنه‌های پا را به شیوهٔ نظامی‌ها محکم به هم کوبید و کلاه از دستش بر زمین افتاد. هرسه، به نحوی خوشایند، شگفت‌زده و مبهوت شده بودند.

۱۸۸۳

آلمانی حقشناس



من، یک مرد آلمانی را می‌شناختم که حقشناس بود.

اولین‌بار، او را در فرانکفورت ماین دیدم. به اتفاق میمون کوچکش در Dummstrasse [۱] مشغول قدم زدن بود. مهر گرسنگی و عشق به میهن و تسلیم به سرنوشت، بر چهره‌اش نقش خورده بود. با صدای ترحم‌انگیزی آواز می‌خواند و میمون را به رقص درمی‌آورد. دلم به حالش سوخت و یک تالر [۲] گذاشتم کف دستش. مرد آلمانی سکه را به سینه فشرد و گفت:

ـ آه، متشکرم! تا عمر دارم بخشش شما را فراموش نمی‌کنم!

بار دوم، او را در فرانکفورت ادر دیدم. در طول Eselstrasse [۳] راه می‌رفت و سوسیس برشته می‌فروخت. وقتی نگاهش بر من افتاد، اشک در چشم‌هایش حلقه زد، نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

ـ آه، mein herr [۴]، متشکرم! صدقهٔ یک تالری شما را که من و میمون مرحومم را از گرسنگی نجات داده بود هرگز فراموش نمی‌کنم! سکهٔ مرحمتی شما چه گره‌ای که از کار فروبستهٔ ما نگشود!

دفعهٔ سوم او را در روسیه ـ in diesem Russland [۵] ـ دیدم. در سرزمین ما، به بچه‌های روسی، زبان‌های باستانی و هندسه و تئوری موسیقی تدریس می‌کرد. اوقات فراغتش نیز در جست‌وجوی شغلی در حد مدیریت راه‌آهن می‌گذشت. دستم را فشرد و گفت:

۱. خیابان ابله (آلمانی). ـ م.
۲. سکهٔ نقره‌ای قدیمی، معادل سه مارک. ـ م.
۳. خیابان الاغ (آلمانی). ـ م.
۴. آقای من (آلمانی). ـ م.
۵. در این سرزمین روسیه (آلمانی). ـ م.

ـ آه، شما را فراموش نکرده‌ام! روس‌ها آدم‌های بدی هستند اما این تعریف، شامل حال شما نمی‌شود. من روس‌ها را دوست ندارم ولی شما و تالر مرحمتی‌تان را تا عمر دارم از یاد نمی‌برم!

۱۸۸۳

قیم



دل به دریا زدم و به دفتر ژنرال شمیگالف[1] وارد شدم. پشت میز کارش نشسته بود و داشت فال ورق می‌گرفت. مبلی را با اشارهٔ سر نشانم داد و با لحنی آمیخته به محبت پرسید:

ـ کاری داشتید عزیزم؟

نشستم و در حالی که ـ نمی‌دانم چرا ـ دکمه‌های کتم را می‌انداختم جواب دادم:

ـ بله قربان. برای کاری شرفیاب شده‌ام... البته یک کار شخصی، نه اداری. خدمت رسیده‌ام که برادرزاده‌تان، خانم واروارا ماکسیمونا[2] را از حضورتان خواستگاری کنم.

رویش را با تأنی به سمت من گرداند، سراپایم را با دقت، ورانداز کرد، ورق‌ها را بر کف اتاق رها ساخت و در حالی که لب‌هایش تقریباً بی‌صدا می‌جنبیدند، من‌من‌کنان گفت:

ـ شما؟... شما عقل‌تان را... از دست نداده‌اید؟ می‌پرسم: دیوانه نشده‌اید؟

رنگ صورتش کبود شد و فش‌فش‌کنان ادامه داد:

ـ چطور؟... چطور به خودتان اجازه می‌دهید؟ دهانتان هنوز بوی شیر می‌دهد! چطور جرأت می‌کنید؟ شما حق ندارید... با من شوخی کنید... آقا!...

آنگاه پایش را به کف اتاق کوبید و طوری هوار کشید که شیشه‌های پنجره‌ها لرزیدند:

۱. Chmigalov، فعل «شمیگات» در زبان روسی به معنی «بواشکی جیم شدن» است.ـ م.

2. Varvara Maximovna

ـ برپا!! نکند فراموش کرده‌اید که با چه کسی حرف می‌زنید؟ لطفاً گورتان را گم کنید و بعد از این، جلو چشمم سبز نشوید! بفرمایید! بیرون!

ـ من که قصد بدی ندارم قربان؛ می‌خواهم زن بگیرم.

ـ تشریف ببرید جای دیگری زن بگیرید، نه اینجا! این کلاه برای سرتان خیلی گشاد است، حضرت آقا! کبوتر با کبوتر، باز با باز!.. شما نه وضع مالی‌تان اجازهٔ این خواستگاری را می‌دهد، نه موقعیت اجتماعی‌تان! پیشنهادتان راستی که گستاخانه است! این دفعه می‌بخشمتان پسرک، اما خواهش می‌کنم از این پس مزاحمم نشوید!

ـ هوم... جنابعالی تا امروز پنج تا خواستگار را با همین حرف‌ها رد کرده‌اید... ولی ششمی را نمی‌توانید از سرتان باز کنید. من علت مخالفت شما را می‌دانم قربان؛ قول شرف می‌دهم که بعد از ازدواجم با واروارا، یک پاپاسی از پول‌های او را که شما در مقام قیم به باد داده‌اید، از جنابعالی مطالبه نکنم. قول شرف می‌دهم!

ژنرال، کمی قوز کرد، مانند غاز نر خشمگین به طرف من خیز برداشت و با صدایی غیرطبیعی و پر طمطراق گفت:

ـ اگر جرأت دارید یک بار دیگر حرف‌هایتان را تکرار کنید! تکرار کن! تکرار کن پست‌فطرت!

گفته‌ام را تکرار کردم. رنگ صورتش ارغوانی شد. چند دقیقه‌ای با حالت عصبی، در اتاق قدم زد، آن‌گاه دستش را بلند کرد و با صدایی که به جرینگ جرینگ شکستن شیشه می‌مانست داد زد:

ـ همین یکی راکم داشتم! فقط همین راکم داشتم که کارمندهای زیردستم، در منزل خودم، اتهامات موهن و ناروا به من وارد کنند! خدایا چرا مرا به این روز انداختی؟ وای... حالم دارد بهم می‌خورد!

ـ ولی قربان، بنده به جنابعالی اطمینان می‌دهم که نه تنها پولی از شما مطالبه نکنم، بلکه قسم می‌خورم هرگز به روی مبارکم نیاورم که شما به سبب ضعف اراده‌تان ثروت برادرزاده‌تان را به باد داده‌اید! گذشته از این قول شرف می‌دهم از واروارا بخواهم گذشته‌ها را فراموش کند! حالا چرا این‌قدر حرص و جوش می‌زنید قربان؟ کمد را چرا خرد می‌کنید؟ قول می‌دهم پای جنابعالی را به دادگاه نکشانم.

ـ پسرک شیرخوره... گدا... آن‌قدر گستاخ شده که چشم در چشم من می‌دوزد و مزخرف می‌گوید! جوانک، تشریف‌تان را ببرید بیرون و به خاطر بسپارید که این صحنه را هرگز فراموش نمی‌کنم! اگرچه به من توهین کرده‌اید با این‌همه... شما را می‌بخشم! همهٔ حرف‌های‌تان را به حساب جوانی و سبکسری‌تان... به حساب حماقت‌تان می‌گذارم... آه، آن انگشت‌های‌تان را هم به لوازم روی میزم نمالید! به ورق‌ها هم دست نزنید! بفرمایید بیرون! من کار دارم! گرفتارم!

ـ من که به چیزی دست نمی‌زنم قربان! چرا از خودتان حرف درمی‌آورید؟ قول شرف می‌دهم قربان! قسم می‌خورم حتی اشاره‌ای به گذشته‌ها نکنم! به واروارا دستور خواهم داد پول‌هایش را از جنابعالی مطالبه نکند. چیز دیگری هم می‌خواهید؟ به خدا قسم که عقل‌تان پارسنگ برمی‌دارد... ده هزار روبل ارث برادرزاده‌تان را به باد داده‌اید... خوب، چه اشکالی دارد؟ ده هزار روبل که پول قابلی نیست... باور بفرمایید که قابل گذشت است...

ـ من، پولی به باد نداده‌ام... بله! الآن ثابت می‌کنم! الآن... الساعه ثابت می‌کنم!

کشو میز تحریر را با دست‌های لرزانش بیرون کشید، یک دسته کاغذ از توی آن درآورد و با چهره‌ای برافروخته ـ سرخ چون خرچنگ آب‌پز ـ شروع کرد به ورق زدن کاغذها. با تأنی و بی‌هدف ورق می‌زد و... ورق می‌زد. مرد بینوا، سخت مضطرب و شرمنده و سراسیمه بود. از بخت بلند او، در همان لحظه، پیشخدمت وارد دفتر شد و اعلام کرد که ناهار حاضر است. ژنرال، کاغذها را دوباره در کشو گذاشت و زیرلب لندلندکنان گفت:

ـ باشد... بعد از ناهار ثابت می‌کنم! یک بار برای همیشه... به خاطر احتراز از این غیبت‌ها و افتراها... اجازه بدهید ناهارم را بخورم... می‌بینید؟ پسرهٔ پر رو! خدایا مرا ببخش... پسرهٔ حقه‌باز جعلق، دهانش بوی شیر می‌دهد و... راستی، شما هم بیایید با ما ناهار بخورید. بعد از ناهار... ثابت می‌کنم...

به اتاق غذاخوری رفتیم. بشقاب اول و دوم را با سگرمه‌های توهم و قیافهٔ درهم صرف کرد. با خشمی جنون‌آسا، دم به دم به بشقاب سوپش نمک می‌زد، مانند رعد دوردست، زیرلب می‌غرید و با سر و صدای زیاد، روی صندلی

جابه‌جا می‌شد.

واروارا رو کرد به ژنرال و پرسید:

ـ چه شده؟ چرا امروز این‌قدر عصبانی هستی؟ وقتی سگرمه‌هایت توی هم می‌رود، اصلاً از تو خوشم نمی‌آید...

ژنرال از کوره در رفت و داد زد:

ـ تو چطور جرأت می‌کنی بگویی که از من خوشت نمی‌آید؟

هنگامی که نوبت به بشقاب سوم یعنی به آخرین بشقاب رسید، ژنرال آه بلندی کشید و چندین‌بار پلک زد. از قیافه‌اش مظلومیت و درماندگی می‌بارید... بدبخت و رنجیده خاطر می‌نمود... قطره‌های درشت عرق، پیشانی و بینی‌اش را پوشانیده بود. همین که از پشت میز ناهارخوری بلند شدیم، مرا به دفترش دعوت کرد.

در حالی که دستش را به دامان کتم می‌مالید، بی‌آنکه به قیافه‌ام نگاه کند گفت:

ـ واروارا مال شما جانم!.. پیشنهادتان را قبول می‌کنم... شما جوان خوب و مهربانی هستید... موافقم... دعای خیرتان می‌کنم... هم شما را، هم او را... قبل از ظهر، خشونت مختصری کردم، از این بابت عذر می‌خواهم... کفرم درآمده بود... آخر من در حکم پدر واروارا هستم... در ضمن باید بگویم که مبلغی که به توپ بسته‌ام ده هزار روبل نبود بلکه... شانزده‌هزار تا بود... یعنی شش‌هزار روبلی هم که از عمهٔ واروارا به ارث رسیده بود، در قمار رفت... بگذریم... حالا بیا به مناسبت این روز فرخنده، شامپانی بزنیم... بالاخره نگفتی: مرا بخشیدی یا نه؟

این را گفت و چشم‌های خاکستری و آماده به گریه و در عین حال پیروزمندش را به من دوخت. از خیر شش هزار روبل دیگر هم گذشتم و با واروارا ازدواج کردم.

داستان‌های خوب، همیشه به جشن سرور و عروسی ختم می‌شوند!

۱۸۸۳

به اقتضای زمان



زن و مردی جوان، در اتاق پذیرایی که کاغذ دیواری آن به رنگ آبی آسمانی بود، دل داده و قلوه گرفته بودند.

مرد خوش‌قیافه، جلو دختر جوان زانو زده بود و قسم می‌خورد:

ـ بدون شما عزیزم! نمی‌توانم زندگی کنم! قسم می‌خورم که این عین حقیقت است!

و همچنان‌که به سنگینی نفس‌نفس می‌زد ادامه داد:

ـ از لحظه‌ای که شما را دیدم، آرامشم از دست رفت! عزیزم حرف بزنید... عزیزم... آره یا نه؟

زن جوان، دهان کوچک خود را باز کرد تا جواب دهد اما درست در همین لحظه، در اتاق اندکی باز شد و برادرش از لای در گفت:

ـ لی‌لی[1]، لطفاً یک دقیقه بیا بیرون!

لی‌لی از در بیرون رفت و پرسید:

ـ کاری داشتی؟

ـ عزیزم، ببخش که موی دماغتان شدم ولی... من برادرت هستم و وظیفهٔ مقدس برادری حکم می‌کند به تو هشدار بدهم... مواظب این یارو باش! احتیاط کن... مواظب حرف زدنت باش... لازم نیست با او از هر دری حرف بزنی.

ـ او دارد به من پیشنهاد ازدواج می‌کند!

ـ من کاری به پیشنهادش ندارم... این تو هستی که باید تصمیم بگیری، نه

1. Lili

من... حتی اگر در نظر داری با او ازدواج کنی، باز مواظب حرف زدنت باش... من این حضرت را خوب می‌شناسم... از آن پست‌فطرت‌های دهر است! کافی است حرفی به‌اش بزنی تا فوری گزارش بدهد...

ـ متشکرم ماکس[1]!.. خوب شد گفتی... من که نمی‌شناختمش!

زن جوان به اتاق پذیرایی بازگشت. پاسخ او به پیشنهاد مرد جوان «بله» بود. ساعتی کنار هم نشستند، بوسه‌ها رد و بدل کردند، همدیگر را در آغوش گرفتند و قسم‌ها خوردند اما... اما زن جوان، احتیاط خود را از دست نداد: جز از عشق و عاشقی، سخنی بر زبان نیاورد.

۱۸۸۳

1. Max



در پستخانه

همسر جوان و خوشگل سلادکوپرتسف[1]، رییس پستخانهٔ شهرمان را چند روز قبل به خاک سپردیم. بعد از پایان مراسم خاکسپاری آن زیبارو، به پیروی از آداب و سنن پدران و نیاکان‌مان، در مجلس یادبودی که به همین مناسبت در ساختمان پستخانه برپا شده بود شرکت کردیم. هنگامی که بلینی[2] آوردند پیرمرد زن مرده، به تلخی زار زد و گفت:

ـ به این بلینی‌ها که نگاه می‌کنم، یاد زنم می‌افتم... طفلکی مانند همین بلینی‌ها، نرم و گلگون و خوشگل بود... عین بلینی!

تنی چند سر تکان دادند و اظهارنظر کردند که:

ـ از حق نمی‌شود گذشت، خانم‌تان واقعاً زن خوشگلی بود... زنی بود درجهٔ یک!

ـ بله... آن‌قدر خوشگل بود که همه از دیدنش مبهوت می‌شدند... ولی آقایان، خیال نکنید که او را فقط به خاطر وجاهتش و خلق خوش و ملکوتی‌اش دوست می‌داشتم. نه! در دنیایی که ماه بر آن نور می‌پاشد، این دو خصلت را زن‌های دیگر هم دارند... او را به خاطر خصیصهٔ روحی دیگری دوست می‌داشتم. بله، خدا رحمتش کند... می‌دانید گرچه او زنی شوخ‌طبع و جسور و بذله‌گو و عشوه‌گر بود با این‌همه نسبت به من، وفادار بود. با آنکه خودم نزدیک است شصت سالم تمام شود ولی زن بیست ساله‌ام دست از پا خطا نمی‌کرد! هرگز اتفاق نیفتاد که به شوهر پیرش خیانت کند!

۱. Sladkopertsov، کلمهٔ «سلادکوپرتس» در زبان روسی به معنای «فلفل شیرین» است. ـ م.
۲. Blini، نوعی نان گرد و نازک که خمیر آن از آرد و شیر و شکر و تخم‌مرغ تهیه می‌شود. ـ م.

شماس کلیسا که در جمع ما گرم انباشتن شکم بود با سرفه‌ای و لندلندی خوش آهنگ، ابراز شک کرد. سلادکوپرتسف رو کرد به او و پرسید:

ـ پس حرف‌های مرا باور نمی‌کنید؟

شماس، با احساس شرمساری جواب داد:

ـ نه اینکه باور نکنم ولی... این روزها زن‌های جوان خیلی... سر به هوا و... فرنگی مآب شده‌اند... رانده‌وو و سس فرانسوی و... از همین حرف‌ها...

ـ شما شک می‌کنید ولی من ثابت می‌کنم! من با توسل به انواع شیوه‌های به اصطلاح استراتژیکی، حس وفاداری زنم را مانند استحکامات نظامی، تقویت می‌کردم. با رفتاری که من دارم و با توجه به حیله‌هایی که به کار می‌بردم، محال بود بتواند به نحوی از انحا به من خیانت کند. بله آقایان، نیرنگ به کار می‌زدم تا بستر زناشویی‌ام از دست نرود. می‌دانید، کلماتی بلدم که به اسم شب می‌مانند. کافی است آنها را بر زبان بیاورم تا سرم را با خیال راحت روی بالش بگذارم و تخت بخوابم...

ـ منظورتان کدام کلمات است؟

ـ کلمات خیلی ساده. می‌دانید، در سطح شهر، شایعه‌پراکنی‌های سوء می‌کردم. البته شما از این شایعات اطلاع کامل دارید؛ مثلاً به هر کسی که می‌رسیدم می‌گفتم: «زنم آلنا[1]، با ایوان آلکس‌ییچ زالیخواتسکی[2] یعنی با رییس شهربانی‌مان روی‌هم ریخته و مترسش شده. همین مختصر و مفید، خیالم را تخت می‌کرد. بعد از چنین شایعه‌ای، مرد می‌خواستم جرأت کند و به آلنا چپ نگاه کند. در سرتاسر شهرمان یکی را نشانم دهید که از خشم زالیخواتسکی وحشت نداشته باشد. مردها همین که با زنم روبرو می‌شدند، با عجله از او فاصله می‌گرفتند تا مبادا خشم رییس شهربانی را برانگیزند. ها ـ ها ـ ها! آخر هر که با این لعبت سبیل کلفت در افتاد، ورافتاد! تا چشم به هم بزنی پنج تا پرونده برای آدم چاق می‌کند. مثلاً بلد است اسم گربهٔ کسی را بگذارد «چارپای سرگردان در کوچه» و تحت همین عنوان، پرونده‌ای علیه صاحب گربه چاق کند.

1. Alena 2. Ivan Alexeitch Zalikhvatskiy

همه‌مان شگفت‌زده و انگشت به دهان، پرسیدیم:

ـ پس زنتان مترس زالیخواتسکی نبود؟

ـ نه. این همان حیله‌ای است که صحبتش را می‌کردم... **ها** ـ ها ـ ها! این همان کلاه گشادی است که سر شما جوان‌ها می‌گذاشتم!

حدود سه دقیقه در سکوت مطلق گذشت. نشسته بودیم و مهر سکوت بر لب داشتیم. از کلاه گشادی که این پیر خیکی و دماغ گنده، سرمان گذاشته بود، دلخور و شرمنده بودیم. سرانجام، شماس، دهان گشود و لندلندکنان گفت:

ـ خدا گر بخواهد، باز هم زن می‌گیری!

۱۸۸۳

حقوقدان



دختر وزیر دادگستری یک کشور اروپایی که غالباً پدر را در زمینهٔ تنظیم قوانین گوناگون یاری می‌داد، در سنین مختلف خود، به پدر چنین توصیه می‌کرد: در هجده سالگی: پدرجان، در قوانین خودت، به این خواستگارهای بی‌مصرف دستور بده دست از سر دخترها بردارند! اگر به وجودشان احتیاج پیدا کنیم خبرشان می‌کنیم! در ضمن ازدواج مردان کمتر از سی و پنج سال را اکیداً ممنوع اعلام کن. زناشویی مردهای خیلی جوان، موجب آن می‌شود که بهترین دوست‌پسرهای‌مان را از دست بدهیم!

در بیست سالگی: پدرجان، فکر می‌کنم زناشویی مردان کمتر از سی سال اشکالی نداشته باشد... لطفاً به آنها تخفیف بده!

در بیست و دو سالگی: راستی چه خوب شدم یادم آمد... اگر وزیر کشور را دیدی از او خواهش کن به کلیه استاندارها دستور بدهد همهٔ مردان مجرد را به جرم تجرد، سالی سی تا چهل فرانک جریمه کنند.

در بیست و پنج سالگی: پدرجان از تو تعجب می‌کنم! کو آن نبوغی که در کار مدیریت داشتی؟ انگار متوجه نیستی که در پیرامون تو چه می‌گذرد! هرچه زودتر قانونی تنظیم کن که به موجب آن کلیهٔ مردهای مجرد مکلف به پرداخت جریمه‌ای معادل ۱۵۰۰ فرانک در سال باشند! تا کی باید دست روی دست گذاشت. باید اقدام مقتضی به عمل آورد!

در بیست و هشت سالگی: پدرجان راستی که آدم احمقی هستی... آخر این هم شد تمشیت امور؟ در قوانین کیفری تو حتی یک مادهٔ خشک و خالی علیه مردان مجردِ بی‌مصرف، وجود ندارد! برای همهٔ مردهای مجرد، حداقل سالی ده

هزار فرانک جریمهٔ نقدی معین کن! البته به این جریمه، باید دو ماه زندان و چندین نوع محرومیت از حقوق اجتماعی و مدنی هم اضافه شود؛ با این تدبیر، به زودی در مملکت‌مان حتی یک دختر ترشیده، محض نمونه پیدا نخواهی کرد!

در سی سالگی: صدهزار فرانک جریمه! نه، دویست هزار فرانک! پدرجان، بجنب! یک سال حبس... سه ضربه شلاق! اگر این تدابیر هم افاقه نکرد، یک گروهان سرباز به کمک بطلبید! بجنب بربر... بجنب!!

در سی و پنج سالگی: مجردها را تسلیم جوخهٔ اعدام کن! تمنا می‌کنم پدر! مگر نمی‌بینی که من... حاضرم چشم‌های تمام مردهای مجرد را با ناخن‌هایم دربیاورم! بله، جوخهٔ اعدام!.. نه... حبس ابد در سلول‌های انفرادی! این مجازاتی است شدیدتر از اعدام! بجنب پدر، هرچه زودتر، این قانون را بنویس...

در چهل سالگی: پدرجان... عزیزم... فرشته‌ام... برو پیش وزیر دارایی و از او خواهش کن به منظور پرداخت جایزهٔ سالانه به مردهای مجردی که بخواهند ازدواج کنند، بودجهٔ مخصوصی در نظر بگیرد... عزیزم، حتماً به وزیر دارایی سربزن! این لطف را بکن! در ضمن، ازدواج مردهای جوان با دخترهای کمتر از سی و پنج تا چهل ساله را ممنوع اعلام کن... تو چقدر خوبی پدر!

۱۸۸۳

نقل از دفتر خاطرات یک دوشیزه



۱۳ اکتبر: بالاخره بخت، در خانهٔ مرا هم کوبید! می‌بینم و باورم نمی‌شود. زیر پنجره‌های اتاقم جوانی بلند قد و خوش‌اندام و گندم‌گون و سیاه چشم قدم می‌زند. سبیلش محشر است! با امروز، پنج روز است که از صبح کلهٔ سحر تا بوق سگ، همان‌جا قدم می‌زند و از پنجره‌های خانه‌مان چشم برنمی‌دارد. وانمود کردم که بی‌اعتنا هستم.

۱۵ اکتبر: امروز از صبح، باران سیل‌آسا می‌بارد اما طفلکی همان‌جا قدم می‌زند؛ به پاداش از خود گذشتگی‌اش، چشم‌هایم را برایش خمار کردم و یک بوسهٔ هوایی فرستادم. لبخند دلفریبی تحویلم داد. او کیست؟ خواهرم واریا[1] ادعا می‌کند که «طرف»، خاطرخواه او شده و به خاطر اوست که زیر شرشر باران، خیس می‌شود. راستی که خواهرم چقدر اُمّل است! آخر کجا دیده شده که مردی گندمگون، عاشق زنی گندمگون شود؟ مادرمان توصیه کرد بهترین لباس‌های‌مان را بپوشیم و پشت پنجره‌ها بنشینیم. می‌گفت: «گرچه ممکن است آدم حقه‌باز و دغلی باشد اما کسی چه می‌داند شاید هم آدم خوبی باشد» حقه‌باز!.. این هم شد حوف؟!.. مادرجان، راستی که زن بی‌شعوری هستی!

۱۶ اکتبر: واریا مدعی است که من زندگی‌اش را سیاه کرده‌ام. انگار تقصیر من است که «او» مرا دوست دارد، نه واریا را! یواشکی، از راه پنجره‌ام، یادداشت کوتاهی به کوچه انداختم. آه که چقدر نیرنگباز است! با یک تکه گچ، روی آستین کتش نوشت: «نه حالا». بعد، قدم زد و قدم زد و با همان گچ، روی دیوار

1. Varia

نوشت: «مخالفتی ندارم اما بماند برای بعد» و نوشته‌اش را فوری پاک vis-à-vis [1] کرد. نمی‌دانم علت چیست که قلبم به شدت می‌تپد.

۱۷ اکتبر: واریا آرنج خود را به تخت سینه‌ام کوبید. دخترهٔ پست و حسود و نفرت‌انگیز! امروز «او» مدتی با یک پاسبان حرف زد و چندین بار به سمت پنجره‌های خانه‌مان اشاره کرد. از قرار معلوم، دارد توطئه می‌چیند! لابد دارد پلیس را می‌پزد!.. راستی که مردها، ظالم و زورگو و در همان حال، مکار و شگفت‌انگیز و دلفریب‌اند!

۱۸ اکتبر: برادرم سریوژا[2]، بعد از یک غیبت طولانی، شب دیروقت به خانه آمد. پیش از آنکه فرصت کند به بستر برود، به کلانتری محله‌مان احضارش کردند.

۱۹ اکتبر: پست‌فطرت! مردکهٔ نفرت‌انگیز! این موجود بی‌شرم، در تمام دوازده روز گذشته، به کمین نشسته بود تا برادرم را که پولی سرقت کرده و متواری شده بود، دستگیر کند.

«او» امروز هم آمد و روی دیوار مقابل نوشت: «من آزاد هستم و می‌توانم». حیوان کثیف!.. زبانم را درآوردم و به او دهن‌کجی کردم!

۱۸۸۳

۱. مقابل ـ روبرو (فرانسوی). ـ م.

2. Seryoja

دفترِ آلبیون[1]



کالسکهٔ شیکی که چرخ‌های لاستیکی و سورچی چاق و چله و نشیمن مخملکوبی داشت جلو خانهٔ ملاکی به اسم گریابُف[2] متوقف شد. رییس انجمن محلی ملاکان، فیودور آندره ییچ اُتسف[3] به چالاکی از آن پیاده شد. توی راهرو خانه پیشخدمتی خواب‌آلود به استقبال او آمد.

رییس انجمن پرسید:

ــ خانم و آقا تشریف دارند؟

ــ خیر قربان. خانم و بچه‌ها تشریف برده‌اند مهمانی، آقا هم به اتفاق مامزل[4]، مربیِ سرخانه، از صبح کلهٔ سحر رفته‌اند ماهیگیری.

اتسف لحظه‌ای همان‌جا ایستاد، کمی به فکر فرورفت، سپس به طرف رودخانه راه افتاد تا مگر گریابف را پیدا کند و او را در فاصلهٔ دوکیلومتری خانه، در ساحل رودخانه یافت. همین که از بالای شیبِ تندِ ساحل نگاهش به گریابف افتاد نزدیک بود از خنده روده‌بر شود ــ آن مرد چاق و درشت‌اندام آنجا چارزانو نشسته و مشغول ماهیگیری بود؛ کلاهش به پسِ کله و کراواتش به یک طرفِ یقه لغزیده بود. کنار او یک زن انگلیسیِ بلند قد و باریک اندام ایستاده بود که چشم‌های از حدقه برآمده چون چشم‌های قورباغه و بینی درشتی چون منقار عقاب داشت که بیشتر شبیه به قلاب بود تا به بینی؛ پیراهن سفیدی از ململ به تن داشت که از ورای تار و پود آن، شانه‌های لاغر زرد رنگش نمایان بود.

۱. نام سابق انگلستان. ــ م.

2. Griabov 3. Fyodor Andreitch Otsov

۴. اینجا منظور، مادموازل (Mademoiselle) است. ــ م.

به کمربندِ طلایی رنگش یک ساعت طلایی آویزان بود. او هم مشغول ماهیگیری بود. پیرامون آنها سکوتی ژرف حکمفرما بود. هر دو همان قدر بی‌حرکت بودند که رودخانه‌ای که چوب پنبهٔ بند ماهیگیری‌شان روی آن شناور بود.

اتسف خنده کنان بلندبلند گفت:

ـ با تمام علاقه‌ات، کو بخت؟ سلام ایوان کوزمیچ[1]!

گریابُف بی‌آنکه از سطح آب چشم برگیرد پرسید:

ـ ها... تویی؟ آمدی؟

ـ می‌بینی که... تو سرت هنوز به این کارِ بیهوده بنده؟ کِی می‌خواهی از این عادتت دست برداری؟

ـ مرده‌شویش ببرد... از صبح تا حالا دارم قلاب می‌اندازم... امروز نمی‌دانم چه مرگش است که از ماهی خبری نیست. نه من چیزی گرفته‌ام، نه این انچوچک. هی قلاب می‌اندازیم ولی جن هم به قلاب‌هامان نوک نمی‌زند! هوار هم بکشیم افاقه نمی‌کند!

ـ خوب، ولش کن. پاشو بریم ودکا بزنیم.

ـ یک ذره حوصله کن. شاید یک چیزی گیرمان بیاد. غروب‌ها ماهی بهتر نوک می‌زند... از صبح تا حالا چیزی به قلابم بند نشده!.. این جور مواقع دلِ آدم طوری تنگ می‌شود که به گفتن نمی‌آید. شیطان رفته تو جلدم بـه مـاهیگیری عادتم داده. می‌دانم که کار بیهوده‌ای می‌کنم با وجود این نشسته‌ام! عین یک رذل، عین یک اعمال شاقه‌ای، عین یک احمق نشسته‌ام و به آب زل زده‌ام! حالا به جای این که به دشت بروم و به کار دروگرها سرکشی کنم اینجا نشسته‌ام و ماهی می‌گیرم! دیروز در کلیسای خاپونی‌یف[2] توسط اسقف مراسم دعا و نماز برگزار شده بود و بنده نرفتم، تمام روز را با این تاس ماهی... با این انچوچک همین‌جا علّاف بودم...

اتسف که با احساس شرمندگی زیرچشمی به زن انگلیسی نگاه می‌کرد گفت:

ـ ولی... مگر دیوانه شده‌ای؟ در حضور یک زن بد و بیراه می‌گویی... آن هم به خودش...

1. Ivan Kouzmitch   2. Khaponiev

ــ ولش کن، مرده شویش ببرد! یک کلمه زبان روسی سرش نمی‌شود. تحسینش کنی یا فحشش بدی، چون نمی‌فهمد، برایش یکسان است! دماغش را باش! همین یک دماغ، انسان را از دل و دماغ می‌اندازد! روزها از صبح تا غروب، همین‌جا، کنارِ هم می‌نشینیم ولی دریغ از یک کلمه! عین مترسکِ سرِ جالیز می‌ایستد و به آب زل می‌زند.

زن انگلیسی خمیازه‌ای کشید، کِرمِ نوکِ قلابش را عوض کرد و باز آن را به آب انداخت.

گریابف ادامه داد:

ــ نزدیک است از تعجب شاخ در بیارم، برادر! این احمق‌خانم نزدیک ده سال است که در روسیه زندگی می‌کند ولی یک کلمه روسی بلد نیست!.. ولی همین که پای یکی از همین خرده آریستوکرات‌هامان به فرنگ می‌رسد تا چشم به هم بزنی شروع می‌کند به زبان آنها بلغور کردن... مرده‌شوی‌شان ببرد! تو را خدا نگاهش کن، دماغش را باش! دماغش را!

ــ بس کن برادر... شرم‌آور است... چرا ول کنِ معامله نیستی؟ زنِ ضعیف گیر آورده‌ای؟

ــ این که زن نیست، دوشیزه‌خانم است... انترخانم حالا لابد دارد به خواستگار فکر می‌کند... اصلاً چرا یک جوری بوی گند می‌دهد... ازش متنفرم برادر! نمی‌توانم بدون احساس اشمئزاز نگاهش کنم! وقتی با آن چشم‌های وزغی‌اش نگاهم می‌کند طوری ترش می‌کنم که انگار آرنجم به دست‌اندازِ پله‌ها خورده باشد. بله، ایشان هم عاشق ماهیگیری است. تماشاش کن، طوری قلاب می‌اندازد که انگار دارد عبادت می‌کند! به همه‌چیز با نفرت نگاه می‌کند... بدجنس آنجا ایستاده است و خیال می‌کند که آدم است، که سلطان طبیعت است. تازه، می‌دانی اسمش چیه؟ ویلکا چارلزونا تفایس! تف!... بیا و تلفظش کن!...

زن انگلیسی همین که اسم خود را شنید در دم بینی‌اش را به طرف گریابف گرداند و نگاه آکنده از نفرتش را بر او انداخت. سپس نگاهش را از او برگرفت و سیل نفرت را بر سراپای اتسف جاری کرد ــ و این همه را در سکوت و آهسته و با متانت انجام داد. گریابف قهقهه‌زنان پرسید:

ــ دیدیش؟ می‌خواهد بگوید: بفرمایید، این هم نفرتم! انترخانم! این

سمندر را فقط به خاطر بچه‌هاست که نگه‌اش داشته‌ام. اگر موضوع تحصیل بچه‌ها در بین نبود به دو فرسخی ملک هم راهش نمی‌دادم... دماغش عین منقار قرقی است... کمرش را باش! این عروسک، مرا به یاد میخ طویلهٔ دراز می‌اندازد — سیخی که اگر اختیارش دست خودم بود به ضرب چکش می‌کردمش توی خاک... صبرکن، صبرکن، انگار دارد نوک می‌زند...

گریابف سرپا ایستاد و سرِ چوبِ ماهیگیری را بالا گرفت اما قلاب از توی آب بیرون نیامد... چوب را یک‌بار دیگر کشید ولی قلاب به جایی گیر کرده بود. پس اخم کرد و گفت:

ـ حتماً گیر کرده! لابد به سنگی، چیزی گیر کرده... مرده شویش ببرد!...

چهره‌اش حکایت از درد و رنجش می‌کرد. نفس‌نفس‌زنان و از شدت ناراحتی این پا و آن پا کنان، در حالی که زمین و زمان را لعنت می‌کرد باز هم چوب را کشید اما از تلاش خود نتیجه‌ای نگرفت و رنگش به سفیدی گچ شد.

ـ حیف شد! حالا مجبورم برم توی آب.

ـ ولش کن!

ـ چی‌چی را ولش کنم؟.. ماهی غروب‌ها بهتر نوک می‌زند... عجب داستانی!.. بله، چاره‌ای نیست، باید تو آب رفت! اصلاً خوش ندارم لخت شوم! این دخترهٔ انگلیسی را باید یک‌جوری دک کرد... در حضورش نمی‌شود لخت شد؛ بالاخره هرچه باشد زن است!

سپس کلاه از سر برگرفت، گرهٔ کراواتش را باز کرد و خطاب به زن انگلیسی ادامه داد:

ـ هی... میس[۱]... میس تفایس! ژوو پری[۲]... نمی‌دانم چطور حالی‌ش کنم... آخر به چه زبانی حرف بزنم که تو حالی‌ت بشود؟ گوش کنید... آنجا! تشریف ببرید آنجا! فهمیدی؟

میس تفایس نگاه نفرت‌بارش را روی او لغزاند و صدایی تو دماغی از خودش بیرون داد.

ـ چه گفتید؟ می‌گویید؛ نمی‌فهمید؟ به‌ات گفتم از اینجا برو! من باید لخت

۱. Miss، دوشیزه (انگلیسی).ـم. ۲. Je vous prie، خواهش می‌کنم (فرانسوی).ـم.

شوم، انچوچک! برو آنجا! آنجا!

این را گفت و آستین میس را کشید، به طرف بوته‌ها اشاره کرد و سرپا نشست: یعنی که برو آنجا، پشت بوته‌ها قایم شو... زن انگلیسی در حالی که ابروانش را تندتند بالا می‌انداخت به زبان انگلیسی عبارت خیلی درازی را با عجله بر زبان جاری کرد. ملاک‌ها زدند زیر خنده.

گریابف گفت:

ـ اولین دفعه است که صداش را می‌شنوم.. انگار صدای بدی ندارد! نمی‌فهمد! حالا می‌فرمایی چه کارش کنم؟

ـ گفتم: ولش کن. راه بیفت برویم گلویی تر کنیم!

ـ نه جانم، حالا درست موقعی است که ماهی درست و حسابی نوک می‌زند... غروب‌ها... خوب می‌فرمایی چه کارش کنم؟ عجب داستانی شده! مجبورم جلو رویش لخت شوم...

این را گفت و کت و جلیقه را از تن درآورد، روی ماسه‌ها نشست و مشغول در آوردن چکمه‌هایش شد. رییس انجمن در حالی که توی مشت خود می‌خندید گفت:

ـ گوش کن، ایوان کوزمیچ[1]، این دیگر تحقیر و تمسخر است، جانم.

ـ من که ازش نخواسته بودم زبانم را نفهمد! به این خارجی جماعت باید درس داد!

گریابف چکمه‌ها و شلوار و زیرجامه‌اش را درآورد و به کسوت حضرت آدم درآمد. اُتسف دست روی شکمش گذاشت و حالا نخندکی بخند؛ صورتش از خجالت و از خنده سرخ شده بود. زن انگلیسی ابرو تکان داد و چندین‌بار پلک زد... بر سیمای زردگونش لبخندی حاکی از نفرت و غرور نقش خورده بود.

گریابف در حالی که کف دست‌هایش را به کپل‌هایش می‌زد گفت:

ـ تنم را باید یک ذره سرد کنم. راستی فیودور آندره ییچ تابستان‌ها چرا سینه‌ام پر از جوش می‌شود؟

ـ یا بپر توی آب یا یک چیزی رویت بنداز، حیوان!

1. Ivan Kouzmitch

گریابف در حالی که صلیب بر سینه رسم می‌کرد و پایش را توی آب می‌گذاشت گفت:

ـ زنکهٔ بی‌حیا کاش یک ذره خجالت می‌کشید!... اوف!... عجب آبِ سردی!... نگاهش کن چه جوری ابرو می‌جنباند!... نخیر، نمی‌رود... ما را داخل آدم حساب نمی‌کند! هه ـ هه ـ هه. ما را داخل آدم نمی‌داند!

تا زانو در آب رفت، هیکل درشتش را روی آب دراز کرد، چشمکی زد و گفت:

ـ خیال کرده اینجا هم انگلستانه!

میس تفایس کِرم قلابش را در نهایت خونسردی عوض کرد و آن را دوباره به آب انداخت. اتسف روگرداند. گریابف قلاب را آزاد کرد، از زیر آب سر برآورد و فس‌فس‌کنان به ساحل آمد. دو دقیقه بعد هم روی ماسه‌ها نشسته بود و باز ماهیگیری می‌کرد.

۱۸۸۳

۱۸۸۴

انتقام زن

زنگ در را به صدا در آوردند. نادژدا پترونا[1] مالک آپارتمانی که محل وقوع داستان ماست، شتابان از روی کاناپه بلند شد و دوان دوان به طرف در رفت. با خود می‌گفت: «لابد شوهرم است...»

اما وقتی در را باز کرد، با مردی ناآشنا روبرو شد. مردی بلند قامت و خوش قیافه با پالتو پوست نفیس و عینک دسته طلایی در برابرش ایستاده بود؛ گره بر ابرو و چین بر پیشانی داشت؛ چشم‌های خواب آلودش با نوعی بی‌حالی و بی اعتنایی، به دنیای خاکی ما می‌نگریستند. نادژدا پترونا پرسید:

ـ فرمایشی دارید؟

ـ من پزشک هستم خانم محترم. از طرف خانواده‌ای به اسم... به اسم چلوبیتیف[2] به اینجا دعوت شده‌ام... شما خانم چلوبیتیف نیستید؟

ـ چرا... خودم هستم... اما شما را به خدا آقای دکتر... معذرت می‌خواهم. شوهرم گذشته از آنکه تب داشت، دندانش هم آبسه کرده بود. خود او خدمتتان نامه نوشته و خواهش کرده بود تشریف بیاورید اینجا ولی شما، از بس دیر کردید که او نتوانست درد دندان را تحمل کند و رفت پیش دندانساز.

ـ هوم... حق این بود که نزد دندان پزشکش می‌رفت و مزاحم من نمی‌شد...

این را گفت و اخم کرد. حدود یک دقیقه، در سکوت گذشت.

ـ آقای دکتر از زحمتی که به شما دادیم و شما را تا اینجا کشاندیم عذر می‌خواهم... باور کنید اگر شوهرم می‌دانست که تشریف می‌آورید، ممکن نبود

1. Nadejda Petrovna

۲. Tchelobitiev، کلمهٔ «چلوبیتیه» در زبان روسی به معنای «تعظیم غرا» است. ـ م.

پیش دندانساز برود... ببخشید...

دقیقه‌ای دیگر در سکوت گذشت. نادژدا پترونا پشت گردن خود را خاراند. دکتر زیر لب لندلند کنان گفت:

ــ خانم محترم، لطفاً مرخصم کنید! جایز نیست بیش از این معطل شوم. وقت ماها آنقدر ارزش دارد که...

ــ یعنی... من که... من که معطل‌تان نکرده‌ام...

ــ ولی خانم محترم، بنده که نمی‌توانم بدون دریافت حق‌القدم از خدمت‌تان مرخص شوم!

نادژدا پترونا تا بناگوش سرخ شد و تته‌پته کنان گفت:

ــ حق‌القدم؟ آه، بله، حق با شماست... باید حق‌القدم داد، درست می‌فرمایید... شما زحمت کشیده‌اید، تشریف آورده‌اید اینجا... ولی آقای دکتر... باور بفرمایید شرمنده‌ام... موقعی که شوهرم از منزل بیرون می‌رفت، کیف پول‌مان را هم با خودش برد... متأسفانه یک پاپاسی در خانه ندارم...

ــ هوم!.. عجیب است!.. پس می‌فرمایید تکلیف بنده چیست؟ من که نمی‌توانم همین‌جا بنشینم و منتظر شوهرتان باشم. اتاق‌هایتان را بگردید شاید پولی پیدا کنید... حق‌القدم من، در واقع مبلغ قابلی نیست...

ــ آقای دکتر باور بفرمایید شوهرم تمام پول‌مان را با خودش برده... من واقعاً شرمنده‌ام... اگر پولی همراهم بود ممکن نبود به خاطر یک روبل ناقابل، این وضع... وضع احمقانه را تحمل کنم...

ــ مردم تلقی عجیبی از حق‌القدم پزشک‌ها دارند... به خدا قسم که تلقی‌شان مایهٔ حیرت است! طوری رفتار می‌کنند که انگار ما آدم نیستیم. کار و زحمت ما را، کار به حساب نمی‌آورند... فکر کنید این همه راه را آمده‌ام و زحمت کشیده‌ام... وقتم را تلف کرده‌ام...

ــ مشکل شما را می‌فهمم آقای دکتر، ولی قبول بفرمایید گاهی اوقات ممکن است در خانهٔ آدم حتی یک صناری پیدا نشود!

ــ آه... من چه کار به این «گاهی اوقات‌ها» دارم؟ خانم محترم شما واقعاً که... ساده و غیر منطقی تشریف دارید... خودداری از پرداخت حق‌القدم یک پزشک... عملی است ــ حتی نمی‌توانم بگویم ــ خلاف وجدان... از اینکه

نمی‌توانم از دست شما به پاسبان سرکوچه شکایت کنم، آشکارا سوءِ استفاده می‌کنید... واقعاً که عجیب است!

آنگاه اندکی این پا و آن پا کرد... به جای تمام بشریت، احساس شرمندگی می‌کرد... صورت نادژدا پترونا به قدری سرخ شد که گفتی لب‌هایش مشتعل شده بودند؛ عضلات چهره‌اش از شدت نفرت و انزجار، تاب برداشته بود؛ بعد از سکوتی کوتاه، با لحن تندی گفت:

ـ بسیار خوب! یک دقیقه به من مهلت بدهید!.. الآن کسی را به دکان سرکوچه‌مان می‌فرستم، شاید بتوانم از او قرض بگیرم...حق‌القدم‌تان را می‌پردازم، نگران نباشید.

سپس به اتاق مجاور رفت و یادداشتی برای کاسب سرگذر نوشت. دکتر پالتو پوستش را در آورد، به اتاق پذیرایی رفت و روی مبلی یله داد. هر دو خاموش و منتظر بودند. حدود پنج دقیقه بعد، جواب آمد. نادژدا پترونا سر پاکت را باز کرد، از لای یادداشت جوابیهٔ کاسب، یک اسکناس یک روبلی در آورد و آن را به طرف دکتر دراز کرد. چشم‌های پزشک، از شدت خشم درخشیدند. اسکناس را روی میز گذاشت و گفت:

ـ خانم محترم از قرار معلوم، بنده رادست انداخته‌اید... شاید نوکرم یک روبل بگیرد ولی... بنده هرگز! ببخشید...

ـ پس چقدر می‌خواهید؟

ـ معمولا ده روبل می‌گیرم... البته اگر مایل باشید می‌توانم از شما پنج روبل قبول کنم.

ـ پنج روبلم کجا بود؟.. من همان اول کار به شما گفتم: پول ندارم!

ـ یادداشت دیگری برای کاسب سرگذر بفرستید. آدمی که بتواند به شما یک روبل قرض بدهد، چرا پنج روبل ندهد؟ مگر برایش فرق می‌کند؟ خانم محترم، لطفاً بیش از این معطلم نکنید. من آدم بیکاری نیستم، وقت ندارم...

ـ گوش کنید آقای دکتر، اگر اسم‌تان را «گستاخ» نگذارم دستکم باید بگویم که... کم لطف و نامهربان تشریف دارید! نه! خشن و بی‌رحم! حالی تان شد؟ شما... نفرت انگیز هستید!

نادژدا پترونا به طرف پنجره چرخید و لب به دندان گرفت؛ قطره‌های

درشت اشک، از چشم‌هایش فرو غلتیدند. با خود فکر کرد: «مردکهٔ پست فطرت! بی‌شرف! حیوان صفت! به خودش اجازه می‌دهد... جرأت می‌کند... آخر چرا نباید وضع وحشتناک و اسفناک مرا درک کند؟.. لعنتی! صبر کن تا حالیت کنم!»

در این لحظه به سمت دکتر چرخید؛ آثار رنج و التماس بر چهره‌اش نقش خورده بود. با صدایی آرام و لحنی ملتمسانه گفت:

ــ آقای دکتر! آقای دکتر کاش قلبی در سینه‌تان می‌تپید، کاش می‌خواستید درک کنید... هرگز راضی نمی‌شدید به خاطر پول...این‌قدر رنج و عذابم بدهید... خیال می‌کنید درد و غصهٔ خودم کم است؟..

در این لحظه دست برد و شقیقه‌های خود را فشرد؛ خرمن گیسوانش در یک چشم بهم زدن ــ گفتی فنری را فشرده بود، نه شقیقه‌هایش را ــ بر شانه‌هایش فرو ریخت...

ــ از دست شوهر نادانم عذاب می‌کشم... این بیغولهٔ گند و نفرت انگیز را تحمل می‌کنم... و حالا یک مرد تحصیل کرده به خودش اجازه می‌دهد ملامتم کند، سر کوفتم بزند. خدای من! تا کی باید عذاب بکشم؟

ــ ولی خانم محترم، قبول کنید که موقعیت خاص صنف ما...

اما دکتر ناچار شد خطابه‌ای را که آغاز کرده بود قطع کند: نادژدا پترونا تلوتلو خورد و به بازوان دکتر که به طرف او دراز شده بود در آویخت و از هوش رفت... سر او به سمت شانهٔ دکتر خم شد و روی آن آرمید.

دقیقه‌ای بعد، زمزمه کنان گفت:

ــ بیایید از این طرف... جلو شومینه دکتر... جلوتر... همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم... همه چیز...

ساعتی بعد، دکتر آپارتمان نادژدا پترونا را ترک گفت؛ هم دلخور بود، هم شرمنده، هم سرخوش... در حالی که سوار سورتمهٔ خود می‌شد زیر لب گفت: «انسان وقتی صبح‌ها از خانه‌اش بیرون می‌رود، نباید پول زیاد با خودش بردارد! یک وقت ناچار می‌شود پولش را بسلفد!»

۱۸۸۴

دو نامه

I

موضوع جدی

عموی عزیز و مهربانم، آنیسیم پترویچ[1]!

ساعتی پیش، همشهری‌تان کوروشییف[2] به دیدنم آمده بود. ضمن صحبت از هر دری، خبر داد که همسایه‌تان یعنی آقای مورداشویچ[3] اخیراً از خارجه بازگشته است. حیرت و شگفتی‌ام به ویژه از آن جهت افزون از حد شد که قبلاً شنیده بودم که گویا ایشان به اتفاق خانواده‌شان در نظر دارند، برای همیشه در خارجه رحل اقامت افکنند.

عموی عزیز و مهربان! اگر برادرزاده‌تان را حتی ذره‌ای دوست می‌دارید لطفاً به دیدن آقای مورداشویچ بروید و مرا از حال و احوال دختر خوانده‌اش ماشنکا[4] آگاه کنید. اجازه می خواهم راز نهانم را بر شما فاش کنم. فقط به شماست که می‌توانم اعتماد کنم. من ماشنکا را دوست می‌دارم. دیوانه‌وار دوستش می‌دارم، بیش از وجود خودم دوستش می‌دارم! شش سال جدایی، ذره‌ای از عشق و علاقه‌ام را به ماشنکا نکاسته است. خواهش می‌کنم از حال و وضعش با خبرم کنید. بنویسید در چه وضعی مشاهده‌اش کردید؛ آیا فراموش نکرده است و هنوز هم مثل گذشته‌ها دوستم می‌دارد؟ آیا اشکالی نمی‌بینید که با او مکاتبه آغاز کنم؟ از روز و روزگارش کاملاً سر در بیاورید و پاسخ جامعی به نامه‌ام بدهید.

1. Anissim Petrovitch

۲. kurocheyev، کلمهٔ مرکب «کوریشی» در زبان روسی به معنای «گردن مرغی» است.ـ م.

3. Murdachevitch 4. Machenka

به او بگویید که من دیگر آن دانشجوی محجوب و بینوای سابق نیستم... حالا دیگر وکیل پایهٔ یکم دادگستری هستم، سابقهٔ اداری دارم، ثروتی اندوخته‌ام... خلاصه آنکه فقط وجود اوست که می‌تواند خوشبختی‌ام را تکمیل کند... فقط وجود او!

در انتظار پاسخ سریع‌تان، شما را می‌بوسم

برادرزاده‌تان ولادیمیر گرچنف[1].

II

پاسخ جامع

برادرزادهٔ عزیز، والودیای نازنین!

فردای همان روزی که نامه‌ات به دستم رسید، رفتم خدمت آقای مورداشویچ. چه مرد نازنینی! گرچه در مدت اقامتش در خارجه، پیر و موسفید شده ولی مرا که دوست سابقش باشم، هنوز هم از یاد نبرده است. وقتی به خانه‌اش رسیدم مرا در آغوش گرفت و مدتی به صورتم خیره شد، بعد با صدایی نرم و لحنی آمیخته به حجب گفت: «حضرت عالی را بجا نمی‌آورم!» اما تا اسمم را آوردم، دوباره آغوشش را باز کرد و گفت: «حالا یادم آمد!» چه مرد نازنینی! مشروبی آوردند و مزه‌ای هم پایش. بعد، ساعتی خودمان را با ورق سرگرم کردیم. آقای مورداشویچ که مرد خوش صحبت و بذله گویی هستند به انواع و اقسام شیوه‌ها توضیحاتی در بارهٔ ممالک خارجه دادند و با توصیف هزل‌آمیز آداب و رسوم مضحک آلمانی‌ها، کلی موجبات تفریح و خنده‌ام را فراهم ساختند. ولی ایشان می‌گفتند که آلمانی‌ها در زمینهٔ علوم، پیشرفت کرده‌اند. در ضمن، عکسی هم نشانم داد که در ایتالیا ـ سر راه بازگشتش به روسیه ـ خریده بود: تصویر زنی با لباس‌های عجیب و غریب و ناشایسته. ماشنکا را هم دیدم. لباس صورتی رنگ فاخری پوشیده و جواهراتی که نفیس می‌نمود، به خود آویخته بود. تو را فراموش نکرده است و حتی موقعی که از

1. Vladimir Gretchnev

حال و احوال تو پرسید، از چشم‌هایش اشک سرازیر شد. منتظر نامه‌ای از توست و از احساسی که به او داری و همین طور از اینکه به یادش بوده‌ای از تو تشکر می‌کند. نوشته بودی که هم سابقهٔ اداری داری، هم پول! پول‌هایت را عزیزم بر باد نده و رفتاری شایسته و دور از اسراف پیشه کن. خود من هم در عهد شباب به افراط کاری‌های لذت‌بخش، تن می‌دادم اما فقط برای مدتی کوتاه و توأم با خویشتن‌داری؛ با این‌همه هنوز هم از آن افراط کاری‌ها پشیمانم. دعای خیرت می‌کنم و آرزوی سلامتی تو را دارم.

عموی خیرخواه تو: آنیسیم گرچنف

بعدالتحریر: نامه‌ات گرچه تا حدودی مبهم و نامفهوم بود اما روان و دلچسب است. آن را به تمام همسایه‌ها نشان دادم. هر که نامه‌ات را خواند اظهار عقیده کرد که تو یک سراینده هستی. حتی ولادیمیر یعنی فرزند پدر مقدس گریگوری رونوشتی از آن تهیه کرد تا برای چاپ به روزنامه‌ها بفرستد. ماشنکا و اورماخر[1] آلمانی هم ــ یعنی همان کسی که پارسال با ماشنکا عروسی کرده ــ نامه‌ات را دیدند و اورماخر آلمانی بعد از خواندن آن، تعریف و تمجید بسیار کرد. حالا دیگر نامه را به همه نشان می‌دهم و برایشان می‌خوانم. فراموشم نکن، عزیزم، باز هم نامه بنویس. در ضمن، خاویاری که در منزل مورداشویچ صرف شد الحق که عالی و خوش طعم بود.

۱۸۸۴

1. Urmacher

سکوت یا پرحرفی؟

«قصه»

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکی نبود، زیر گنبد کبود دو تا دوست به اسم کریوگر[1] و اسمیرنف[2] برای خودشان زندگی می‌کردند. کریوگر استعدادهای فکری زیادی داشت اما اسمیرنف بیش از آنکه با هوش باشد محجوب و سر به زیر و ضعیف‌النفس بود ــ اولی حراف و خوش بیان، دومی، آرام و کم سخن.

روزی آن دو را سفری با قطار پیش آمد که طی آن سعی داشتند زنی جوان را به‌دام افکنند. کریوگر که کنار زن نشسته بود مدام زبانبازی می‌کرد و یکبند قربان صدقهٔ او می‌رفت اما اسمیرنف که مهر سکوت بر لب زده بود مدام پلک می‌زد و از سر حرص و حسرت، لب‌های خود را می‌لیسید. کریوگر در ایستگاهی به اتفاق زن جوان پیاده شد و تا مدتی دراز به واگن باز نگشت. وقتی هم که باز آمد چشمکی به اسمیرنف زد و با زبانش صدایی درآورد که شبیه به بشکن بود. اسمیرنف، با حقد و حسد پرسید:

ــ تو برادر، در این جور کارها مهارت عجیبی داری! راستی چطور از عهده‌اش برمی‌آیی؟ تا پهلویش نشستی، فوری ترتیب کار را دادی... تو آدم خوش شانسی هستی!

ــ تو هم می‌خواستی بیکار ننشینی! سه ساعت تمام همان‌جا نشستی و لام تا کام نگفتی و بِر و بِر نگاهش کردی ــ مثل سنگ، لال شده بودی. نه برادر، در

1. Krüger

۲. Smirnov، کلمهٔ «اسمیرنی» در زبان روسی به معنای «رام» و «آرام» است. ـ م.

دنیای امروز از سکوت، چیزی عاید انسان نمی‌شود! آدم، باید حراف و سرزبان‌دار باشد! می‌دانی چرا از عهدهٔ هیچ کاری برنمی‌آیی؟ برای اینکه آدم شل و ولی هستی!

اسمیرنف، منطق دوست را پذیرا شد و تصمیم گرفت اخلاق خود را تغییر دهد. بعد از ساعتی بر حجب و کمرویی فایق آمد، رفت و کنار مردی که کت و شلوار سرمه‌ای رنگ به تن داشت نشست و جسورانه باب گفت‌وگو گشود. همصحبت او مردی بس خوش سخن و اهل مجامله از آب در آمد و در دم بارانی از سؤال‌های مختلف، به ویژه در زمینهٔ مسایل علمی، بر سر او بارید. می‌پرسید که آیا اسمیرنف از زمین و از آسمان خوشش می‌آید یا از قوانین طبیعت و از زندگی مشترک جامعهٔ بشری احساس رضایت می‌کند؟ به طور ضمنی در بارهٔ آزاد اندیشی اروپاییان و وضع زنان امریکایی نیز سؤال‌هایی کرد. اسمیرنف که بر سر شوق و ذوق آمده بود با رغبت و در عین حال با شور و هیجان، پاسخ‌های منطقی می‌داد. اما ــ باور کنید ــ هنگامی که مرد سرمه‌ای پوش در یکی از ایستگاه‌ها بازوی او را گرفت و با لبخندی موذیانه گفت: «همراه من بیایید!» سخت دچار بهت و حیرت شد.

به ناچار همراه مرد سرمه‌ای پوش از قطار پیاده شد و از آن لحظه، چون قطره آبی که برخاکِ تشنه لبِ صحرا چکیده باشد، ناپدید شد.

دو سال از این ماجرا گذشت. بین دو دوست، بار دیگر ملاقاتی دست داد. اسمیرنف، رنگ پریده و تکیده و نحیف شده بود ــ پوستی بر استخوان. کریوگر متعجبانه پرسید:

ــ کجاها غیبت زده بود برادر؟

اسمیرنف به تلخی لبخند زد و رنج‌هایی را که طی دو سال گذشته متحمل شده بود، برای دوست خود تعریف کرد.

ــ می‌خواستی حرف‌های زیادی نزنی! می‌خواستی وراجی نکنی! می‌خواستی مواظب حرف زدنت باشی! مگر نشنیده‌ای که زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد؟ آدم باید زبانش را پشت دندان‌هایش حبس کند!

آدم مغرور

«داستان»

این ماجرا در جشن عروسی تاجری موسوم به سینریلف[1] اتفاق افتاد.

ندورزف[2] ـ جوانی بلندقامت، با چشم‌های ورقلمبیده و کلهٔ از ته تراشیده و فراک دو دم ـ که ساقدوش عروس و داماد بود، در جمع دختران جوان ایستاده بود و داد سخن می‌داد:

ـ زن، باید خوشگل باشد ولی مرد، اگر هم خوش‌تیپ نبود غمی نیست؛ چیزی که ارزش او را بالا می‌برد، شعور و تحصیلات اوست. والّا قیافهٔ خوش را بگذار در کوزه آبش را بخور! یک مرد خوش بر و رو اگر مغزش از علم و شعور خالی باشد، به یک پول سیاه نمی‌ارزد!.. راستش را بخواهید من از مردهای خوش‌قیافه خوشم نمی‌آید...! Fi donc[3].

ـ البته کسی که قیافهٔ جالبی نداشته باشد، باید هم از این حرف‌ها بزند! ولی مردی را که در آن اتاق نشسته و از این‌جا پیداست تماشا کنید. این را بهاش می‌گویند: آدم خوش‌قیافه! فقط حالت چشم‌هایش، به هرچه بگویید می‌ارزد! نگاهش کنید! الحق که خوش‌تیپ است! راستی، ایشان کی باشند؟

ساقدوش نظری به اتاق مجاور افکند و پوزخند زد. آنجا، مردی گندمگون و خوش‌منظر و سیاه‌چشم، روی مبلی لمیده بود؛ پا روی پا انداخته بود و با زنجیر ساعتش بازی می‌کرد؛ چشم‌ها را تنگ کرده و نگاه آکنده از نخوتش را به مهمان‌ها دوخته بود؛ پوزخندی برگوشهٔ لب‌هایش پدید و ناپدید می‌شد. ساقدوش گفت:

1. Sinerylov 2. Nedorezov

۳. اوف! (فرانسوی). ـ م.

ـ چیز به خصوصی در او نمی‌بینم! ای... حتی می‌توان گفت که ریختش چنگی به دل نمی‌زند... قیافه‌اش حالت ابلهانه‌ای دارد... گردنش را تماشا کنید ـ سیکی دارد قد دو ذرع و نیم!

ـ با این همه، خیلی تو دل بروست!

ـ به نظر شما خوش تیپ است ولی به عقیدهٔ من، نه. وانگهی اگر هم خوش‌قیافه باشد حتماً بی‌شعور و بی‌سواد است. راستی ایشان کی باشند؟

ـ نمی‌شناسیم... به قیافه‌اش نمی‌آید از صنف تجار باشد...

ـ هوم... حاضرم شرط ببندم که احمق است... ببینید پایش را چه‌جوری تاب می‌دهد... حال آدم را بهم می‌زند... حلا از کارش سر درمی‌آرم... رفتم پی‌کشفیات!.. حلا برمی‌گردم.

آنگاه تک سرفه‌ای کرد، جسورانه به اتاق مجاور رفت، در برابر مرد گندمگون ایستاد، یک بار دیگر سوفه کرد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و پرسید:

ـ حالتان چطور است؟

مرد سراپای او را وارانداز کرد، پوزخندی زد و با بی‌میلی جواب داد:

ـ ای، بدک نیستم.

ـ چرا بدک؟ آدم باید همیشه پیش‌بره.

ـ چرا حتماً پیش؟

ـ همین‌طوری گفتم... این روزها همه‌چی پیش می‌ره... هم‌برق، هم تلغراف، هم تیلیفون... بله! مثلاً خود پیشرفت را بگیریم... خود این کلمه چه معنی می‌دهد؟ معنیش این است که هرکسی باید پیش بره... پس شما هم پیش‌بروید...

مرد دوباره پوزخند زد و پرسید:

ـ می‌فرمایید الان کجا پیش بروم؟

ـ مگر جا قحطی است! آدم اگر دلش بخواد... جا زیاد است... مثلاً تشریف ببرید دم بوفه... راستی خوش ندارید به افتخار آشنایی‌مان نفری یک پیک کنیاک بزنیم؟.. ها؟ گپی هم می‌زنیم...

ـ چرا که نه!

ساقدوش و مردگندمگون به طرف بوفه رفتند. پیشخدمتی با سر از ته

تراشیده که فراک به تن داشت و کراوات سفیدی پر از انواع لکه زده بود، برای آن دو کنیاک ریخت. پس از آنکه مشروب را سر کشیدند ساقدوش گفت:

ـ کنیاک بدی نبود، ولی چیزهای اساسی‌تر ازاین هست... بیایید به افتخار آشنایی‌مان شراب قرمز هم بزنیم...

شراب قرمز را هم بالا رفتند. ساقدوش در حالی که لب‌هایش را می‌لیسید گفت:

ـ حلا دیگر با هم آشنا شدیم و می‌شود گفت که گیلاس به گیلاس هم زدیم...

ـ «حلا» غلط است، باید گفت: «حالا»! هنوز بلد نیستید درست حرف بزنید ولی راجع به تلفن اظهار لحیه می‌کنید. من اگر به اندازهٔ شما بی‌سواد بودم، زبانم را گاز می‌گرفتم و خود را رسوای خاص و عام نمی‌کردم... حلا... حلا... ها ـ ها ـ ها!

ساقدوش که آشکارا رنجیده‌خاطر شده بود گفت:

ـ اینکه خنده نداشت! محض شوخی این‌جوری حرف می‌زدم و الّا... لازم نیست نیش‌تان را باز کنید! خوش ندارم نیش‌آدم، باز باشد... راستی شما کی هستید؟ با داماد نسبت دارید یا با عروس؟

ـ به شما مربوط نیست...

ـ اسم و رسمتان چیه؟

ـ گفتم به شما مربوط نیست... من آنقدر بی‌شعور نیستم که خودم را به هر رهگذری معرفی کنم... من آنقدر غرور دارم که با آدم‌های چون شما زیاد محشور نشوم. من نسبت به شما و امثال شما کم اعتنا هستم...

ـ آقا را باش!.. هوم... پس نمی‌خواهید اسم و رسمتان را بگویید، ها؟

ـ نه، مایل نیستم... اگر بنا باشد خودم را به هر کله‌پوکی معرفی کنم زبانم مو درخواهد آورد... در ضمن، من آدمی هستم آنقدر مغرور که شما و امثال شما را در حد یک پیشخدمت می‌دانم... بی‌نزاکت‌ها!

ـ آقا را باش!.. نجیب‌زاده را باش!.. الآنه روشن می‌کنم که تو هنرپیشهٔ کدام تئارتی!

ساقدوش چانه‌اش را بالا گرفت و به سمت داماد شتافت (آقادامادِ با

لپ‌های گلگون، کنار عروس‌خانم نشسته بود و پلک می‌زد) و در حالی که با سر به طرف مرد گندمگون اشاره می‌کرد پرسید:

ـ نیکیشا![1] اسم آن آرتیسته چیه؟

داماد سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ نمی‌شناسمش، باهاش آشنایی ندارم. لابد پدرم دعوتش کرده... برو از بابام بپرس.

ـ بابات تا خرخره خورده و توی یکی از اتاق‌ها، مست و پاتیل افتاده... و مثل یک حیوان وحشی، خرناسه می‌کشد...

سپس روکرد به عروس خانم و پرسید:

ـ شما چطور؟ یارو را می‌شناسید؟

عروس‌خانم نیز جواب منفی داد. ساقدوش شانه‌ها را بالا انداخت و دربارهٔ هویت مرد گندمگون، از مهمان‌ها پرس و جو آغاز کرد. هیچ کسی او را نمی‌شناخت. به این ترتیب، ساقدوش نتیجه گیری کرد: «لابد یکی از همان انگل‌ها و ارقه‌هایی است که بی‌دعوت به علفچری می‌آیند... بسیار خوب! الساعه «حلا» را به‌اش حالی می‌کنم!» پس به طرف مرد گندمگون رفت، دست به کمر زد و پرسید:

ـ ببینم، شما کارت دعوت دارید؟ لطفاً نشانم بدهید.

ـ من آنقدر غرور دارم که کارت دعوتم را به هر کسی نشان ندهم... اصلاً چرا دست از سر کچلم برنمی‌دارید؟

ـ معلوم می‌شود کارت دعوت ندارید!.. و اگر نداشته باشید معنی‌اش این است که آدم ارقه و حقه‌بازی هستید. حلا، یعنی حالا دستگیرم شد کی دعوت‌تان کرده و اسم و رسمتان چیه! شما حقه‌بازید ـ همین!

ـ این حرف‌ها را اگر از یک آدم باشعور و حسابی شنیده بودم، دک و پوزش را خرد می‌کردم اما... جواب ابلهان خاموشی است!

ساقدوش، کلیهٔ اتاق‌های خانه را شتابان زیرپا گذاشت، پنج شش نفر از دوستان خود را جمع کرد و به اتفاق آنها نزد مرد گندمگون بازگشت و گفت:

1. Nikicha

ـ حضرت آقا، اجازه بفرمایید کارت دعوتتان را ملاحظه کنیم!

ـ خوش ندارم نشانش بدهم. دست از سرم بردارید وگرنه...

ـ خوش ندارید؟ پس بی‌کارت تشریف آورده‌اید، ها؟ چه کسی این حق را به شما داده، ها؟ بفرمایید بیرون! بفرمایید! حقه باز! تمنا می‌کنیم تشریف ببرید بیرون! والّا از همین پله‌ها...

ساقدوش و دوستانش زیر بغل مرد گندمگون را گرفتند و او را کشان کشان به طرف پله‌ها بردند. مهمان‌ها هیاهو کردند. مرد گندمگون نیز با صدای رسا از بی‌نزاکتی آنان و غرور خود سخن گفت. ساقدوش در حالی که او را پیروزمندانه به سمت در خروجی می‌راند می‌گفت:

ـ بفرمایید آقا! تمنا می کنیم! جناب خوش تیپ تمنا می‌کنیم!.. امثال شما خوش‌قیافه‌ها را خوب می‌شناسیم!

در آستانهٔ در خروجی پالتوی مرد گندمگون را تنش کردند، کلاهش را بر سرش گذاشتند و به طرف پله‌ها هلش دادند. ساقدوش با احساس وجد و غرور، پوزخندی زد و دست مزین به انگشترش را چندین‌بار با پس گردن مرد آشنا کرد. مرد گندمگون تلوتلو خورد، به پشت بر زمین افتاد و از پله‌ها فروغلتید. ساقدوش پیروزمندانه بانگ زد:

ـ دست حق همرات! سلام ما را به همگی برسان!

مرد، به پایین پله‌ها که رسید به‌پا خاست، گرد و خاک پالتواش را تکان داد، سر را بالا گرفت و گفت:

ـ رفتار آدم‌های احمق، باید هم احمقانه باشد! من آنقدر غرور دارم که احساس حقارت نکنم؛ حالا بیایید پایین تا سورچی‌ام مرا به شما معرفی کند. بفرمایید پایین!

آنگاه رو به سمت کوچه بانگ زد:

ـ گریگوری[1]!

مهمان‌ها رفتند پایین، لحظه‌ای بعد کالسکه‌چی هم از کوچه رسید. مرد گندمگون رو کرد به او و گفت:

1. Grigori

ـ گریگوری؟ من کی هستم؟

ـ شما قربان، ارباب سیمیون پانتله‌ییچ[1]...

ـ چه عنوانی دارم و این عنوان را بابت چه گرفته‌ام؟

ـ عنوانتان شهروند افتخاریه قربان و به خاطر تحصیلات و علم‌تان گرفته‌اید...

ـ کجا کار می‌کنم و شغلم چیست؟

ـ شما قربان در کارخانهٔ پادشچیوکین[2] تاجر، در قسمت مهندسی کار می‌کنید و سه هزار روبل مواجب می‌گیرید...

ـ حالا فهمیدید من کی هستم؟ این هم کارت دعوتم! مرا آقای سیزیلف پدر داماد، که حالا مست و پاتیل در گوشه‌ای افتاده است، دعوت کرده و...

ساقدوش با اضطراب و دستپاچگی گفت:

ـ مرد حسابی، عزیز دلم، چرا این را قبلاً نگفتی؟

ـ من آدم مغروری هستم... خودخواهم... خداحافظ!

ـ نه، نه! محال است بگذاریم! صبر کن برادر! برگرد سیمیون پانتله‌ییچ! حالا دستگیرمان شده تو کی هستی!.. برگرد به سلامتی علم و تحصیلاتت یک پیک دیگر بزنیم...

مرد مغرور اخم کرد و از پله‌ها بالا رفت. دقایقی بعد در بوفه ایستاده بود و در حالی که کنیاک می‌نوشید توضیح می‌داد:

ـ در دنیای ما، آدم اگر غرور نداشته باشد، روزگارش سیاه است. من که شخصاً، محال است در مقابل کسی سرخم کنم! تسلیم احدی نمی‌شوم! برای خودم ارزش قائلم. در هر صورت، شما بی‌شعورها، این حرف‌ها، حالی‌تان نیست!

۱۸۸۴

1. Simiyon Panteleitch 2. Padchtchyokin

آلبوم



کراترف[1] کارمند پایهٔ چهار ــ مردی باریک و لاغر که به نی می‌مانست ــ از جمع کارمندان دیگر جدا شد و خطاب به ژمیخف[2] گفت:

ــ حضرت اجل! اینجانبان که از ریاست چندین سالهٔ حضرت عالی و از توجهات و سرپرستی پدرانهٔ آن حضرت در طول سالیان دراز...

زاکوسین[3] ــ کارمندی دیگر ــ که همان‌جا، در جمع سایرین ایستاده بود، به آهستگی یادآوری کرد:

ــ در طول متجاوز از ده سال...

ــ بله، در طول متجاوز از ده سال، با تمام وجودمان عمیقاً احساس سپاس و هیجان می‌کنیم، اکنون در چنین روز خجسته‌ای، این آلبوم ناقابل را که حاوی عکس‌های اینجانبان است، به رسم یادبود و به علامت احترام و قدردانی ژرف کارمندان زیردست‌تان، به حضور جناب‌عالی تقدیم می‌کنیم و امیدواریم در طول عمر پر افتخارتان، تا روزی که زنده هستید، ما را از...

در اینجا زاکوسین که گویا سخت راغب بود سخنی گفته باشد و گویا خود را از پیش آمادهٔ ایراد نطق کرده بود، در حالی که عرق صورت را خشک می‌کرد افزود:

ــ از نصایح و از راهنمایی‌های پدرانه‌تان در طریقت صداقت و حقیقت و ترقی و تعالی بی‌بهره نگذارید... در اهتزاز باد پرچم جناب‌عالی در عرصهٔ کار و

۱. Kraterov، کلمهٔ Kroter در زبان روسی به معنای دهانهٔ آتش‌فشان است.ـ م.

۲. Jmykhov، «ژموخی» در زبان روسی به معنای «کنجاله» است.ـ م.

3. Zakusin

نبوغ و خودآگاهی اجتماعی!

قطره اشکی از چشم چپ ژمیخف فرو غلتید و برگونهٔ پر چین و چروکش روان شد. پس رو کرد به کارمندها و با صدایی که می‌لرزید گفت:

ـ آقایان! انتظار نداشتم و هرگز تصور نمی‌کردم این سالگرد ساده را جشن بگیرید... متأثر و هیجان‌زده‌ام کردید... حتی... شدیداً... این لحظه را تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم و باور کنید... باور کنید دوستان، هیچ کسی به اندازهٔ من، خیر و صلاح شما را آرزو نمی‌کند... اگر هم یک وقت سختگیری‌هایی می‌کردم، باز به ملاحظهٔ خیر و صلاح خودتان بود...

در این لحظه، ژمیخف کارمند پایهٔ ۹، با کراترف کارمند پایهٔ ۴ روبوسی کرد. کراترف که منتظر چنین افتخاری نبود چنان ذوق‌زده شد که رنگ از صورتش پرید. آنگاه آقای رییس دستش را طوری تکان داد که گفتی قصد داشت بگوید که از شدت هیجان، قادر به ادامهٔ سخن گفتن نیست. بعد، اشک از چشم‌هایش سرازیر شد ـ طوری اشک می‌ریخت که انگار آلبوم را به حضورش تقدیم نکرده بودند، بلکه می‌خواستند آن را از چنگش درآورند... بعد از آنکه کمی آرام گرفت، چند کلمهٔ گرم و پراحساس دیگر تحویل کارمندها داد، سپس به همگی اجازه داد دستش را بفشارند و سرانجام در میان هلهله و ابراز احساسات کارمندان، از پله‌های پایین رفت، سوار کالسکه‌اش شد و در حالی که دعای خیر کارمندها بدرقهٔ راهش بود، اداره را ترک گفت. در کالسکه هم بر اثر هجوم احساساتی ناشناخته و لذت‌بخش، باردیگر دستخوش تأثر شد و اشک ریخت.

در خانه مواسم جالبی در انتظارش بود. آنجا، اعضای خانواده و دوستان و آشنایانش، با شادی و هلهله از او استقبال کردند و چنان هنگامه‌ای برپا کردند که در واقع، خویشتن را در زمرهٔ قهرمانان ملی انگاشت؛ می‌پنداشت که هرگاه خدمات برجسته‌اش نبود، مامِ میهن برخاک سیاه می‌نشست. هنگام صرف ناهار ـ ناهاری که به مناسبت این سالگرد تهیه شده بود ـ گیلاس‌های مشروب بود که به سلامتی او پر و خالی می‌شد. بازار ماچ و بوسه و سخنرانی و آغوش‌های گشوده، سخت رواج داشت. ژمیخف که انتظار نداشت از خدماتش این‌چنین تجلیل کنند، پیش از شروع دسر رو کرد به حضار و گفت:

ـ آقایان! ساعتی پیش نیز به پاداش رنج‌ها و ناملایماتی که نصیب مردی می‌شود که به قول معروف، نه به چشمداشت خلعت و تمجید، بلکه صرفاً به ضرورت انجام وظیفه و احساس مسئولیت خدمت می‌کند، ارضاء خاطر پیدا کردم. در طول سال‌های خدمتم بی‌آنکه تردید و تزلزل به خود راه دهم از یک اصل تبعیت می‌کردم: ما در خدمت مردم هستیم نه مردم در خدمت ما! و امروز به دریافت بالاترین پاداش و ثمره، نایل آمدم! بله، کارمندان زیردستم آلبومی به من هدیه کردند... بفرمایید، تماشایش کنید! راستش را بخواهید شدیداً تحت تأثیر حق‌شناسی‌شان قرار گرفته‌ام.

مهمان‌ها با قیافه‌های شاد خم شدند و به تماشای آلبوم پرداختند. الگا[1]، دختر ژمیخف رو کرد به پدر و گفت:

ـ چه آلبوم قشنگی! فکر می‌کنم قیمتش چیزی در حدود ۵۰ روبل باشد. راستی که خیلی قشنگ است! پدرجان، آن را به من ببخش... می‌شنوی؟ من قایمش می‌کنم... آخر خیلی قشنگ است!..

و الگا بعد از پایان ناهار، آلبوم را به اتاق خود برد و آن را در کشو میزش پنهان کرد.

فردای آن روز، عکس کارمندها را از توی آلبوم، برکف اتاق ریخت و عکس دوستان دانشکده‌اش را زینت‌بخش صفحات آن کرد. به این ترتیب لباس‌های متحدالشکل کارمندها جایشان را به روپوش‌های متحدالشکل دانشجوها دادند. کولیا[2] فرزند ذکور حضرت اجل نیز عکس‌ها را از کف اتاق جمع کرد و دست به کار نقاشی شد ـ جامه‌های متحدالشکل را با مدادهای الوان رنگ‌آمیزی کرد. بعد، نوبت به چهره‌ها رسید ـ برای بی‌سبیل‌ها سبیل سبزرنگ و برای بی‌ریش‌ها ریش قهوه‌ای رنگ ترسیم کرد. وقتی از این کار هم فارغ شد، دور سر و تن کارمندها را قیچی کرد، چشم‌های‌شان را با نوک سنجاق قفلی سوراخ کرد و بدین‌گونه، ساعتی گرم بازی شد. سرانجام عکس کلهٔ کراترف کارمند پایهٔ ۴ را روی یک قوطی کبریت نصب کرد و آن را به اتاق کار پدر برد و گفت:

1. Olga 2. Kolia

ــ پدرجان مجسمه را نگاش کن!

ژمیخف از ته دل خندید، روی صندلی گردان، تابی خورد، با احساس مهر پدری از لپ کولیا بوسه‌ای آبدار گرفت و گفت:

ــ پسرهٔ شیطان، ببر به مادرت هم نشان بده، بگذار او هم تماشاش کند.

۱۸۸۴

زغال سنگ روسی



(یک داستان حقیقی)

در یک صبح قشنگ بهاری که کنت تولوپف[1] روسی در یک کشتی آلمانی بر رود راین سفر می‌کرد، از سر بیکاری و نیز به نیت وقت کُشی، با یک «کالباس‌فروش»[2] همکلام شد. هم صحبت او ــ یک آلمانیِ جوان و لاغراندام که عزت نفس و قیافهٔ متفرعن و همه چیزدان و چندتا یقهٔ کوچک و تنگ‌آهاری، همهٔ وجودش را تشکیل می‌داد ــ خود را آرتور ایمبس[3] معرفی کرد، و اکنون سرسختانه می‌کوشید گفت و گویی را که دربارهٔ زغال‌سنگ روسیه آغاز شده بود همچنان ادامه دهد. اما کنت که از این مقوله به تنگ آمده بود مانند دانشمندی خبره آه کشید و گفت:

ــ زغال سنگ روسیه، راستی که سرنوشت گریه‌آوری دارد. تصورش را بکنید: پتروگراد و مسکو، با زغال سنگ انگلستان زنده‌اند؛ روسیه جنگل‌های بکر و انبوهش را توی بخاری‌ها می‌چپاند و به خاکستر مبدل‌شان می‌کند و این در حالی است که اعماق اراضی مناطق جنوبی‌اش انباشته از ثروت‌های پایان‌ناپذیر است!

ایمبس با حالت غم‌انگیزی سر تکان داد، من باب ابراز تأسف قارقاری کرد و به پیشخدمت دستور داد نقشهٔ روسیه را بیاورد.

وقتی نقشه را روی میز پهن کردند کنت ناخن انگشت کوچک خود را در طول ساحل دریای آزف به گردش درآورد و با همان ناخن در حول و حوش

۱. Tulupov، «تولوپ» در زبان روسی به معنای «پوستین» است. ـ م.
۲. لقب تحقیرآمیز عمومی برای آلمانی‌ها، در روسیهٔ قرن گذشته. ـ م.
3. Artur Imbs

خارکف، خراش مختصری به نقشه داد و گفت:

ـ منظورم همین مناطق است... به طور کلی... می‌فهمید؟ سرتاسر جنوب روسیه!..

ایمبس علاقمند شد محل دقیق ذخایر زیرزمینی ذغال‌سنگ روسیه را بداند اما کنت نتوانست در این زمینه اطلاعات مشخصی به او بدهد ـ ناخن انگشتش را بدون نظم و ترتیب خاصی بر سراسر روسیه می‌کشید و حتی یک‌بار که قصد داشت منطقهٔ غنی از زغال سنگ دُن را به ایمبس نشان دهد ناخنش را بر استان استاوروپل[1] فشرد. از قرار معلوم، معلومات کنت روسی از جغرافیای میهن خودش، بسیار اندک بود به طوری که وقتی از ایمبس شنید که در روسیه، سلسله‌جبالی به اسم کارپات وجود دارد، نه تنها سخت متعجب شد، بلکه چهره‌اش حالت ناباوری هم به خود گرفت.

ـ می‌دانید خود من در ناحیهٔ دن، ملک خیلی خوبی دارم به وسعت حدود ۶۰۰ هکتار. باور کنید آن‌قدر زغال دارد که... خلاصه... eine... eine Zahlosse... oceanische Menge[2]... میلیون‌ها خروار زغال، در دل خاکش خوابیده... هدر می‌رود... مدت‌هاست در فکر آنم که به این کار برسم... مترصد موقعیت مناسبی هستم... در واقع دنبال آدم مناسبی می‌گردم. می‌دانید مشکل ما در روسیه، فقدان افراد متخصص است! در حقیقت، دچار بی‌آدمی مطلق هستیم!

بعد، صحبت‌شان به طور کلی دربارهٔ افرادِ متخصص گل انداخت. گفت و گوی‌شان مفصل و طولانی بود. سرانجام کنت شتابان برخاست، کف دست را به پیشانی زد و گفت:

ـ می‌دانید؟ از آشنایی با شما خیلی خوشحالم، مایلید به ملک من بیایید؟ در آلمان که کاری نیست! اینجا آن‌قدر آلمانی دانشمند و متخصص هست که بود یا نبود شما، تأثیر چندانی نمی‌کند. امادر ملک من، می‌توانید مفید واقع شوید. موافقید؟ موافقت‌تان را همین الآن اعلام کنید!

ایمبس گره بر ابرو انداخت، چند دقیقه‌ای در کابین قدم زد، موضوع را سبک و سنگین کرد و پیشنهاد کنت را پذیرفت. کنت دست او را فشرد و دستور

1. Stavropol

۲. بی‌حساب... به اندازهٔ یک اقیانوس... (آلمانی). ـ م.

داد شامپانی بیاورند...

ــ حالا خیالم راحت شد. اطمینان دارم که زغال سنگ خواهم داشت...

و یک هفته بعد، ایمبس در حالی که تابخردانه به روبل‌های روسی می‌اندیشید، با بار سنگینی از کتاب و نقشه و امید، عازم روسیه شد. کنت در مسکو مبلغ ۲۰۰ روبل وجه نقد و نشانی ملک خود را در اختیار او گذاشت و دستور داد به جنوب عزیمت کند:

ــ تشریف ببرید و دست به کار شوید... من خودم شاید نزدیکی‌های پاییز سری به شما بزنم. حتماً نامه بنویسید و مرا در جریان کارهای‌تان قرار بدهید...

ایمبس در میهمان‌سرای ملک تولوپف، رحل اقامت افکند و از فردای روز ورود خود، مشغول «تأمین کردن زغال‌سنگ روسیه» شد. سه هفته بعد، اولین نامه‌اش را برای کنت پست کرد؛ بعد از مقدمه‌ای متواضعانه، چنین نوشته بود: «... با زغال سنگ کشورتان آشنایی حاصل کردم و به این نتیجه رسیده‌ام که زغال‌سنگ روسیه به علت کیفیت نامرغوب آن، فاقد ارزش استخراج می‌باشد. مرغوبیت زغال اینجا حتی اگر تا سیصد درصد افزایش یابد باز استخراجش مقرون به صرفه نخواهد بود. گذشته از کیفیت نامرغوب زغال، از فقدان مطلق تقاضای این کالا هم دچار شگفتی شده‌ام. آلپاتف[1] ــ همسایهٔ معدن‌دار شما ــ حدود ۲۴۰ هزار تن زغال آمادهٔ فروش دارد اما کو خریدار؟ کسی حاضر نیست حتی یک پود[2] زغالش را به قیمت یک کوپک بخرد. جادهٔ معروف به «زغال دُن» که از ملک شما می‌گذرد صرفاً به منظور حمل و نقل زغال احداث شده بود اما از قرار معلوم تا امروز حتی یک پود زغال، از این جا حمل نشده است. اگر بخواهم ذره‌ای امید موفقیت در شما ایجاد کنم، خویشتن را بی‌وجدان و سبکسر خواهم شمرد. در ضمن به خود اجازه می‌دهم بیفزایم که اوضاع ملک شما چنان نابسامان و اسفناک است که استخراج زغال یا هرگونه نوآوری دیگری چیزی در حد اسراف و تجمل پرستی خواهد بود.» و در پایان‌نامهٔ خود از کنت تقاضا کرده بود او را به «Fursten oder Grafen»[3] معرفی کند و یا برای بازگشتش به آلمان ein wenig[4] پول

1. Alpatov

۲. Poud واحد وزن در روسیه. کمی بیشتر از ۱۶ کیلوگرم. ــ م.
۳. کنت‌ها (آلمانی). ــ م.
۴. یک کمی (آلمانی). ــ م.

حواله کند. نامه را فرستاد و در انتظار پاسخ محبت‌آمیز کنت، به صید ماهی و شکار بلدرچین مشغول شد.

نامهٔ جوابیه را نه ایمبس، بلکه دزرژینسکی[1]، مباشر لهستانی‌الاصل کنت دریافت کرد. در پایان نامه، چنین آمده بود: «... و اما به این یارو آلمانی بگویید که چیزی بارش نیست. نامه‌اش را به یک مهندس معدن به اسم مله‌یف[2] که کارمند عالی‌رتبهٔ دولت است نشان دادم ــ کلی مایهٔ خنده و تفریح شد. به هر تقدیر هیچ قصد ندارم او را معطل کنم؛ بگذار به هرجایی که می‌خواهد برود. برای بازگشتش به آلمان بایدپول کافی داشته باشد؛ قبلاً مبلغ ۲۰۰ روبل به او پرداخته بودم. برای سفرش از مسکو تا ملکم حتی اگر ۵۰روبل خرج کرده باشد باز باید ۱۵۰ روبل برایش مانده باشد.» ایمبس بعد از آگاهی از پاسخ کنت دچار وحشت شد. نشست و با خط خرچنگ قورباغهٔ آلمانی‌اش، دو ورق کاغذ پستی را سیاه کرد. به کنت التماس می‌کرد که بزرگواری کند و او را که طی نامهٔ قبلی‌اش «مطالب بسیار مهمی» را کتمان کرده بود ببخشد. با چشم‌هایی اشکبار و وجدانی معذب نوشت که ۱۷۲ روبلی را که برایش مانده بود، از سر بی‌احتیاطی قمار کرده و همهٔ پول خود را به دزرژینسکی باخته است. «... بعداً البته ۲۵۰ روبل از ایشان بردم و با آنکه ایشان بردشان را تماماً از من وصول کرده بودند اکنون از پرداخت باخت‌شان امتناع می‌کنند. از این رو اجازه می‌خواهم از نفوذ و از قدرت بی‌پایان جنابعالی یاری بطلبم: استدعا می‌کنم آقای دزرژینسکی محترم را وادار بفرمایید دست کم نصف باخت‌شان را در وجه اینجانب بپردازند تا بتوانم روسیه را ترک کنم و بیش از این سربار سفرهٔ جنابعالی نباشم». آب‌های بسیار از آسیاب گذشت و ماهی‌ها و بلدرچین‌های فراوان به دست ایمبس شکار شد تا بالاخره یک روز پاسخ نامهٔ دومش هم رسید. در اواخر ماه ژوییه، مباشر لهستانی‌الاصل به اتاق ایمبس آمد، برگوشهٔ تخت نشست و هر نوع ناسزای متداول در زبان آلمانی را که به یاد می‌آورد، با صدای رسا نثار مرد آلمانی کرد. در حالی که کلاه خود را برگوشهٔ میز می‌کوبید می‌گفت:

ــ این آقای کنت هم الاغ عجیبی است! می‌نویسد که قصد دارد همین

1. Dzerjinskiy 2. Mleyev

روزها به ایتالیا سفر کند اما هیچ دستوری در مورد شما صادر نمی‌کند. خوب، می‌فرمایید چکارتان کنم؟ می‌فرمایید مزهٔ عرق‌تان کنم؟ آخر به چه دردم می‌خورید؟ تازه نمی‌فهمم چرا باید به هوس استخراج زغال‌سنگ می‌افتاد؟ کنت لعنتی‌مان همان‌قدر به زغال احتیاج دارد که بنده به قیافه‌تان! و چه دل خوشی دارید شما! مردکهٔ احمق شکم‌سیر، از سر بیکاری مزخرفاتی به هم بافت و شما هم باور کردید!

رنگ از صورت ایمبس پرید. شگفت‌زده پرسید:

ـ کنت به ایتالیا می‌رود. بالاخره نفهمیدم، برای من پول فرستادند یا نه؟ نه؟! پس تکلیف من؟.. چطور از اینجا بروم؟ من یک پاپاسی پول ندارم! گوش کنید آقای دزرژینسکی محترم... اگر نمی‌توانید پولی را که باخته‌اید بپردازید، لااقل کتابها و نقشه‌هایم را بخرید... از فروش اینها در روسیه، پول کلانی نصیب‌تان می‌شود!

ـ کتابها و نقشه‌های‌تان در روسیه، به لعنت خدا هم نمی‌ارزند.

ایمبس نشست و غرق اندیشه شد. در همان دقایقی که مباشر لهستانی‌الاصل هوای اتاق را با بوی گند صفرای خود آلوده می‌کرد، متخصص آلمانی در غم گرفتاری‌اش بود و با همهٔ احساسات آلمانی‌اش حس می‌کرد که در این لحظه‌ها خونش داشت کثیف می‌شد. در همان چند دقیقه، لاغر شد، چاق شد و تفرعن دانشمندانهٔ چهره‌اش جای خود را به درد و نومیدی و درماندگی داد... درک اسارت گریزناپذیری که در انتظارش بود ـ آن هم اسارت در نقطه‌ای دور از امواج راین و دور از محفل استادکاران معدن ـ چشم‌هایش را از اشک پر کرد... شب که شد پای پنجرهٔ اتاق خود نشست و به ماه خیره شد... همه‌چیز در سکوت فرورفته بود. یک ساز دهنی در نقطه‌ای دوردست، زرزر می‌کرد و نوای ترانه‌های غم‌انگیز روسی را به فضا می‌فرستاد. قلب ایمبس از شنیدن این نوا مالش رفت.. درد دوری از وطن و غم فقدان حق و عدالت چنان به جانش افتاد که حاضر بود جان فدا کند و آن شب را در خانه و کاشانهٔ خود سحر کند... با خود می‌اندیشید: «درست است که ماه بر همه‌جا به طور یکسان نور می‌افشاند اما این نورافشانی کجا و آن کجا؟!»

سراسر شب را در غم و ملال سپری کرد. سحرگاه تاب تحمل ملال را

نیاورد و تصمیم گرفت به آلمان بازگردد. کتابها و نقشه‌هایش را که «در روسیه به لعنت خدا نمی‌ارزند» توی کوله‌پشتی چپاند، با شکم ناشتا یک لیوان آب خورد و سر ساعت چهار صبح، پای پیاده راه شمال را در پیش گرفت. او در نظر داشت به همان خارکفی برود که چندی پیش، کنت با خراش ناخنش، آن را روی نقشه مشخص کرده بود. امید داشت از آلمانی‌های مقیم آن شهر پولی به عنوان خرج سفر قرض کند.

حدود یک ماه بعد، ایمبس در همان کشتی نشسته بود و برای دوستان خود چنین تعریف می‌کرد:

ـ یک روز بین راه خواب بودم چکمه‌هایم را از پایم کش رفتند. چنین است «تقوای روسی»! اما از حق نباید گذشت که یک بازرس قطار برای فاصلهٔ اسلاویانسک[1] تا خارکف فقط چهل کوپک از من حق و حساب گرفت ـ این پول، از محل فروش پیپم گیرم آمده بود. گرچه عمل او نادرست و غیرشرافتمندانه بود اما در عوض، سفر من خیلی ارزان تمام شد!

۱۸۸۴

1. Slavyansk

اشک‌های پنهانی

(قصه)

فرماندهٔ پادگان شهر، سرهنگ دوم ریبروتسف[1] ـ مردی لاغر و بلندبالا که انسان از دیدنش بی‌اختیار به یاد تیر تلگراف می‌افتد ـ در یک شب تاریک تابستانی، همراه دوستانش از باشگاه بیرون آمد و گفت:

ـ و حالا آقایان محترم، آنچه که واقعاً می‌چسبد، یک شام حسابی است. در شهرهای خوب ـ مثلاً در ساراتف[2] ـ باشگاه‌ها هر شب شام تهیه می‌کنند اما در چرویانسک[3] بوگندوی خودمان، غیر از ودکا و چای مگس‌دار چیزی گیر آدم نمی‌آید و به نظر بنده، مشروبی که شام و مزه پایش نباشد، به لعنت خدا نمی‌ارزد!

ایوان ایوانیچ دویتوچیف[4]، بازرس آموزشگاهِ وابسته به کلیسا، پالتو رنگ و رو رفته را به دور تن خود پیچید تا از گزند سوز سرما در امان بماند و با لحن تأیید کننده‌ای گفت:

ـ بله آقا، بدک نبود اگر الآن شامی می‌زدیم... ولی ساعت دو بعد از نصف شب کو رستورانی که باز باشد؟.. آری می‌چسبد یک پرس ماهی شور... رویش هم قارچ حسابی... یا چیزی مثل...

و به یاری حرکت لب و لوچه، و پیچ و تاب انگشت‌هایش ظاهراً خوراک خوشمزه‌ای را در ذهن سایرین زنده کرد به طوری که آنهایی که به صورت او چشم دوخته بودند، لب‌های‌شان را لیسیدند. همگی از رفتن بازماندند و به فکر

۱. Rebrotesov، «ربروتس» را می‌توان «دنده‌تراش» ترجمه کرد. ـ م.

2. Saratov 3. Tcherviansk 4. Ivan Ivanitch Dvoyetotchiev

فرورفتند. فکر کردند، فکر کردند، اما برای شکم‌های گرسنهٔ خود نتوانستند چاره‌اندیشی کنند. به ناچار فقط به رؤیا و آرزو اکتفا کردند. در این هنگام پروژینا پروژینسکی[۱]، معاون شهربانی آهی کشید و گفت:

ــ دیروز در منزل گولوپسف[۲] بوقلمونی خوردم که حرف نداشت! کی از شما به ورشو سفر کرده؟ آنجا، این کار را می‌کنند: ماهی قرمز معمولی را برمی‌دارند و... آنها را زنده زنده می‌اندازند توی شیر... این لامذهب‌ها یک روز تمام توی شیر به زندگی‌شان ادامه می‌دهند و بعد که توی خامه و بعدش هم توی ماهیتابهٔ داغ قل‌شان می‌دهند، آدم انگشت‌هایش را هم می‌لیسد! آن قدر خوشمزه می‌شود که انسان مزهٔ خوش آناناس را هم از یاد می‌برد! به خدا که... و اگر دو سه گیلاسی هم زده باشد... واقعاً که به، به!.. هوش از سر آدم می‌پرد... بوی عطرش انسان را دیوانه می‌کند!..

ربروتسف با همدردی آمیخته به صمیمیت گفت:

ــ البته اگر چند تا خیار شورکم نمک هم بگذارند کنارش... یادم می‌آید که وقتی در لهستان اردو زده بودیم، در یک تشت دویست تا از این آشغال‌ها را به عنوان مخلفات جوشواره، می‌لنباندیم... بشقاب‌ها را لبالب پر می‌کردیم، روش فلفل سیاه می‌پاشیدیم، پشت‌بندش هم شوید و جعفری و... خلاصه، زبان از وصفش عاجز است!

ناگهان سکوت کرد و به فکر فر رفت. به یاد سوپ ماهی‌ای افتاد که در سال ۱۸۵۶ در صومعهٔ تروییتسکی[۳] خورده بود. خاطرهٔ آن چنان شیرین بود که ناگهان بوی دلاویز سوپ ماهی در بینی فرماندهٔ پادگان پیچید، لب‌هایش را بی‌اختیار لیسید و پایش در چاله‌ای پر از گل و لای فرورفت.

ــ نه آقایان، من یکی، بیشتر از این طاقت ندارم! همین‌الان راه می‌افتم منزل و شامی می‌زنم. شما هم تشریف بیاورید! چرا که نه؟ نفری یک پیک ودکا می‌زنیم و هرچه را که خدا برساند باهم می‌خوریم. خیارشور، کالباس... سماور را چاق می‌کنیم... بدک نیست، ها؟ مختصری ته‌بندی می‌کنیم، کمی دربارهٔ وبا حرف می‌زنیم، یادی از گذشته‌ها می‌کنیم... زنم خواب است... بیدارش هم

۱. Prujina - Prujinskiy، پروژین در زبان روسی به معنی «فنر» است.ـ م.
2. Golopesov 3. Troitskiy

نمی‌کنیم... یواشکی... یالله، راه بیفتیم!

دعوتش با چنان وجد و شوری استقبال شد که بی‌نیاز از توصیف است. در اینجا باید اذعان کرد که آقای ربروتسف اولین بار بود که این همه مرید نیکخواه در پیرامون خود می‌دید.

فرماندهٔ پادگان در حالی که مهمانان را به راهرو تاریک‌خانه‌اش راه می‌داد خطاب به گماشتهٔ خود بانگ زد:

ــ پدرت را درمی‌آورم! بوی گند سیگارت خفه‌ام کرد! هزار دفعه به تو پست‌فطرت گفته بودم که وقتی در هال می‌خوابی، توتونت را توی کاغذ خوشبو بپیچ! حالا احمق جان، بدو سماور را رو به راه کن، به ایرینا[1] هم بگو... کمی خیارشور و تربچه از زیرزمین بیاورد بالا... خودت هم چندتا ماهی شور پوست کن... یکی دوتا پیاز رویش خرد کن، شوید هم بریز روش... بلدی که؟.. بعدش هم چندتا سیب‌زمینی آب‌پز را حلقه حلقه ببر و بگذار روش... چغندر هم یادت نرود... روش هم سکه و روغن زیتون و... بلدی که؟.. و خردل... و فلفل... خلاصه مخلفات باید کامل باشد... می‌فهمی که؟

در اینجا انگشت‌هایش را به نشانهٔ مخلوط کردن چیزی به چرخش درآورد و با حرکت لب و دهانش چیزی را به مخلفات افزود که گویا به یاری کلام، قادر به افزودنش نبود... مهمان‌ها، گالوش از پا درآوردند و وارد سالن پذیرایی تاریک شدند. صاحبخانه کبریتی زد و فضای سالن را با بوی گند گوگرد پرکرد و دیوارهای مزین به رود نوا[2] و شهر ونیز و تصویر لاژچنیکف[3] نویسنده، و پرترهٔ ژنرالی با چشم‌های بهت‌زده را روشن کرد. بعد در حالی که صفحهٔ میز کشویی را بیرون می‌کشید، به نجوا گفت:

ــ همین الان... میز را می‌چینم و می‌نشینم... زنم ماشا[4] کمی کسالت دارد... باید ببخشید... کسالتش زنانه است... به عقیدهٔ دکتر گوسین[5] علت بیماری زنم پرهیز خارج از اندازه از گوشت و چربی است... چه بسا تشخیصش درست باشد! به زنم گفتم: «عزیزم کسالت تو ربطی به نوع غذا ندارد! نه آنچه که به دهان می‌رود، بلکه آنچه که از دهان درمی‌آید مهم است!.. گرچه از گوشت و چربی

1. Irina 2. Neva 3. Lajetchnikov 4. Macha

۵. Goussin، «گوس» در زبان روسی به معنی «غازنر» است. ـ م.

پرهیز می‌کنی اما هنوز هم مثل سابق از کوچک‌ترین چیزی از کوره درمی‌روی... عوض آنکه به بدنت ظلم کنی، سعی کن کمتر حرف بزنی، کمتر حرص و جوش بخوری...» ولی کو گوش شنوا؟! در جوابم می‌گوید: «از بچگی، به پرهیز از گوشت و چربی، عادتم داده‌اند».

گماشته از در درآمد و گردنش را دراز کرد و در گوش صاحبخانه پچ پچی کرد. ربروتسف ابروها را بالا انداخت و زیر لب ماغ‌کشان گفت:

ــ بله... هوم... که این طور! در هر صورت اشکالی ندارد... آقایان بنده را می‌بخشید، الساعه برمی‌گردم... زنم از دست نوکر و کلفت، در انبار را قفل کرده و کلیدها را به اتاق خود برده است... الآن کلیدها را می‌گیرم و برمی‌گردم...

روی نوک‌پا بلند شد، لای در اتاق خواب را اندکی باز کرد و به طرف تخت همسرش رفت... ماشا خواب بود. ربروتسف محتاطانه به تخت نزدیک شد و به آهستگی پرسید:

ــ ماشا جان، عزیزم! یک دقیقه بیدار شو، عزیزم!

ــ کیه؟ تویی؟ چه می‌خواهی؟

ــ من، ماشاجان، راجع به... عزیزم کلیدهای انبار را بده و نگران نباش... راحت بخواب... خودم ازشان پذیرایی می‌کنم... نفری یک خیارشور و والسلام!.. به خدا قسم، چیزی بیشتر از اینها بهاشان نمی‌دهم... دویتوچیف ــ می‌شناسیش که؟ ــ پروژینا ــ پروژینسکی و چند نفر دیگر... یک مشت آدم حسابی... و محترم... پروژینسکی حتی نشان درجهٔ چهارِ ولادیمیر دارد... و آن قدر احترام تو را دارد که نگو!..

ــ اول بگو ببینم تا این وقت شب کجا بودی؟ این همه مشروب را توی کدام گورستان کوفت کردی؟

ــ بفرمایید! هنوز هیچی نشده، از کوره درمی‌رود! واقعاً که... من که گفتم: نفری یک خیارشور و والسلام!.. بعدش هم برمی‌گردند خانه‌هاشان... خودم ترتیب همهٔ کارها را می‌دهم، راضی به زحمت تو نیستم... تو بگیر بخواب، خوشگلم... راستی حالت چطور است؟ دکتر گوسین آمد عیادتت؟ دست نازنینت را بده ببوسم... تو واقعاً مورد احترام همهٔ این آقایان هستی... دویتوچیف مردی است بسیار مؤمن و دیندار... پروژینا و صندوقدار هم

همین‌طور... و چقدر از تو تعریف و تمجید می‌کنند: «ماریا پترونا[1]، زن معمولی نیست، بلکه یک فرشته است... گل سرسبد شهر ماست».

ــ بگیر بخواب، مرد! این همه چرت و پرت نگو! با یک مشت از همپالکی‌هایش می‌رود باشگاه تا خرخره کوفت می‌کند و نوبت که به من می‌رسد همهٔ شب را مزخرف می‌گوید! خجالت بکش، حیا کن! هیچ می‌دانی چند تا بچه‌داری؟

ــ دارم که دارم!.. درست است که زن و بچه دارم ولی تو از کوره در نرو، عزیزم... اعصابت را با این حرف‌ها داغان نکن!.. من نه فقط دوستت دارم، ارزش زیاد هم برایت قایل می‌شوم... بچه‌ها را هم انشاءالله به یک جایی می‌رسانم‌شان. میتیا[2] را می‌فرستم دبیرستان...ببین عزیزم، من که نمی‌توانم مهمان‌هایم را پشت در معطل کنم... زشت است... به امید تهبندی مختصر... سرزده وارد خانه‌مان شده‌اند... دویتوچیف و پروژیتسکی... چه آدم‌های نازنینی!.. همه‌شان به تو احترام می‌گذارند، تحسین و ستایشت می‌کنند... نفری یک خیارشور و یک گیلاس ودکا و... بعدش خداحافظ... خودم ترتیب کار را می‌دهم...

ــ عجب گیری کرده‌ام! مرد، مگر به سرت‌زده؟ آخر این وقت شب و مهمانی؟! مگر اینها خجالت سرشان نمی‌شود؟ کجا دیده شده که یک آدم حسابی، این وقت شب به خانهٔ مردم برود؟.. مگر اینجا میخانه است؟ احمق باشم اگر کلیدها را بدهم! بگو برگردند خانه‌هاشان و بخوابند، عوضش فردا بیایند و مهمان ما باشند!

ــ هوم... این حرف را چرا همان اول نگفتی؟.. وگرنه خودم را در مقابل تو، این همه خوار و زبون نمی‌کردم... تو، نه دوست زندگی‌ام هستی، نه آرام جانم بلکه... گرچه گفتنش بد است... اما مار بودی، هنوز هم مار هستی.

ــ آقا را! دو قورت و نیمش هم باقی است! کارت به آنجا رسیده که فحشم می‌دهی، مارصفت؟

ماشا بلند شد و... فرماندهٔ پادگان، گونهٔ خود را خاراند و ادامه داد:

ــ متشکرم... یادت می‌آید در مجله‌ای نوشته بودند: «زن، فرشته است اما در

1. Maria Petrovna 2. Mitia

خارج از خانهٔ خود، ابلیس است با شوی خود». حقا که درست گفته‌اند... تو ابلیس بودی، هنوز هم ابلیس هستی...

ـ پس بگیر!

ـ دعوام کن، دعوا! کتکم بزن! ببین عزیزم، ماشاجان... التماست می‌کنم!.. ببخش!.. مرا ببخش!.. کلیدهای انبار را بده! ماشای عزیزم، فرشتهٔ خودم! بی‌رحم! نگذار آبرویم پیش اینها بریزد! آخر زن ددمنش، تا کی می‌خواهی عذابم بدهی! دعوا کن! کتکم بزن!.. متشکرم... گوش‌کن زن، دارم التماست می‌کنم!

زن و شوهر، با همین لحن تا مدتی گرم گفت و شنود بودند... و در همین مدت، ربروتسف یک‌بار زانو زد، دوبار گریست، چندین‌بار فحش داد و بارها دست به گونه‌اش کشید... سرانجام ماشا از جایش بلند شد و تف برزمین انداخت و گفت:

ـ الحق که بلای جانم هستی! پیراهنم را از روی آن صندلی بده به من بی‌رحم!

ربروتسف پیراهن او را مؤدبانه به دستش داد، موهای خود را مرتب کرد و به اتاق پذیرایی بازگشت. مهمان‌ها در برابر تصویر ژنرال ایستاده بودند و در حالی که چشم‌های حیرت‌زدهٔ او را تماشا می‌کردند دربارهٔ اهمیت مقام یک ژنرال و یک نویسنده و مقایسهٔ این دو مقام، گرم مباحثه بودند. دویتوچیف با تأکید بر جاودانگی نام نویسندگان، مقام لاژچنیکف را والاتر از مقام یک نظامی می‌شمرد اما پروژینسکی استدلالی دیگر داشت:

ـ در اینکه لاژچنیکف نویسندهٔ خوبی است، هیچ حرفی نیست... آثار او، هم خنده‌آور است، هم غم‌انگیز اما بیایید و همین آقای نویسنده را به جبههٔ جنگ بفرستید... از پس یک گردان هم برنمی‌آید، ولی یک ژنرال را به فرماندهی حتی یک سپاه منصوب کنید، می‌بینید که به راحتی از عهدهٔ اداره کردنش برمی‌آید...

صاحبخانه، بحث مهمان‌ها را قطع کرد و گفت:

ـ ماشا هم الساعه می‌آید... یک دقیقه دیگر...

ـ ما واقعاً شرمنده‌ایم... مایهٔ زحمت شده‌ایم... صورت‌تان چه شده، فیودور

آکیمیچ[1]؟ زیر چشم‌تان، کبود شده! کی مهمان‌تان کرده؟

ریبروتسف، شرمگین و دستپاچه، جواب داد:

ـ صورتم؟ کجاش؟ آها، یادم آمد! می‌خواستم بی‌خبر به ماشا نزدیک شوم و یکهو بترسانمش ولی اتاق تاریک بود و صورتم به گوشهٔ تخت خورد! ها ـ ها ـ ها! این هم ماشای بنده... عزیزم، موهایت چرا آشفته است؟ شده‌ای عین لوییزا میشل[2]!..

ماریا پترونا، آشفته مو و خواب‌آلود و در عین حال شاد و بشاش وارد سالن پذیرایی شد و گفت:

ـ آقایان خوش آمدید، صفا آوردید! محبت کردید که تشریف آوردید! من باید از شوهرم تشکر کنم که شما را شب هم که شده به منزل‌مان آورد... خواب بودم که صداهایی به گوشم خورد. با خودم گفتم: «کی می‌تواند باشد؟»... فدیا[3] از من خواست از جایم بلند نشوم، استراحت کنم اما، راستش را بخواهید طاقت نیاوردم...

این را گفت و به آشپزخانه رفت. و شام، رو به راه شد...

ساعتی بعد، وقتی مهمان‌ها، منزل فرماندهٔ پادگان را ترک کردند پروژینا پروژینسکی آه کشید و گفت:

ـ چقدر خوب است که آدم، متأهل باشد! هروقت هوس کند، آب و دونش رو به راه می‌شود... آدم، تنها نیست و می‌داند که یک کسی دوستش می‌دارد... یک کسی هست که اگر دلت گرفت، می‌تواند برای تو پیانو هم بزند... خوش به حال ریبروتسف! راستی که آدم خوشبختی است!

دویتوچیف خاموش بود؛ آه می‌کشید و می‌اندیشید. بعد از دقایقی چند همین که به خانهٔ خود رسید در حالی که لخت می‌شد تا بخوابد، آه‌های چنان عمیقی کشید که زنش از خواب بیدار شد و غرولندکنان گفت:

ـ با چکمه‌هایت این همه تق و توق راه نینداز! مگر سنگ آسیاب هستی؟ نمی‌گذارد آدم ساعتی راحت بخوابد! کوفتش را در باشگاه می‌کند و سر و

1. Fyodor Akimitch

۲. Louise Michelle (۱۹۰۵-۱۸۳۶) آنارشیست معروف فرانسوی.ـم.

3. Fedia

صدایش را در خانه! مرده‌شوی قیافه‌ات را ببرد!

ـ تو که به شکر خدا جز دعوا و مرافعه بلد نیستی! برو نگاهی به زندگی ربروتف بکن! خدای من، چه زندگی قشنگی دارند! آدم حظ می‌کند! در دنیای به این گندگی فقط من بدبخت هستم که گیر عجوزه‌ای مثل تو افتاده‌ام. یک ذره برو کنار، من هم بخوابم!

بازرس آموزشگاه، پتو را بر سر کشید و در حالی که به بخت بد خود لعنت می‌فرستاد، خوابید.

۱۸۸۴

بوقلمون صفت



اچوملف[1]، افسر کلانتری، شنل نو بر تن و بقچهٔ کوچکی در دست، در حال عبور از میدان بازار است و پاسبانی موحنائی با غربالی پر از انگور فرنگی مصادره شده، از پی او روان. سکوت، بر همه‌جا و همه‌چیز حکمفرماست... میدان، کاملاً خلوت است، کسی در آن دیده نمی‌شود... درهای باز دکان‌ها و میخانه‌ها، مثل دهان‌های گرسنه، با نگاهی آکنده از غم و ملال، به روز خدا خیره شده‌اند؛ کنار این درها، حتی یک گدا به چشم نمی‌خورد. ناگهان صدایی به گوش می‌رسد که فریاد می‌کشد:

ـ لعنتی، حالا دیگر گازم می‌گیری؟! بچه‌ها ولش نکنید! گذشت آن روزها، حالا دیگر گاز گرفتن ممنوع است! بچه‌ها بگیریدش! آهای... بگیریدش!

و همان دم، زوزهٔ سگی هم به گوش می‌رسد. اچوملف به آن سو می‌نگرد و سگی را می‌بیند که سراسیمه و مضطرب، روی سه پای خود ورجه ورجه کنان از توی انبار هیزم پیچوگین[2] تاجر بیرون می‌جهد و پا به فرار می‌گذارد. مردی هم با پیراهن چیت آهار خورده و جلیقهٔ دکمه‌باز، از پی سگ می‌دود. مرد، همچنان که می‌دود اندام خود را به طرف جلو خم می‌کند، خویشتن را بر زمین می‌اندازد و به دو پای سگ، چنگ می‌افکند. زوزهٔ سگ و بانگ مرد ـ «ولش نکنید!» ـ باردیگر شنیده می‌شود. از درون دکان‌ها، چهره‌هایی خواب‌آلود، سرک می‌کشند و لحظه‌ای بعد، عده‌ای ـ انگار که از دل زمین روییده باشند ـ کنار انبار هیزم ازدحام می‌کنند.

۱. Otchumelov، فعل اچومت در زبان روسی به معنای «منگ شدن» است. ـ م.

2. Pitchugin

پاسبان، رو می‌کند به افسر و می‌گوید:

ــ قربان، انگار اغتشاش و بی‌نظمی راه افتاده!..

اچوملف نیم‌چرخی به سمت چپ می‌زند و به طرف جمعیت می‌رود. دم در انبار، مردی که وصفش رفت با جلیقهٔ دکمه‌بازی که به تن دارد دیده می‌شود ــ دست راستش را بلند کرده است و انگشت آغشته به خونش را به جمعیت، نشان می‌دهد. قیافهٔ نیمه مستش انگار که داد می‌زند: «حقت را می‌گذارم کف دستت، لعنتی!» انگشت آغشته به خونش به درفش پیروزی می‌ماند، افسر کلانتری، نگاهش می‌کند و استاد خریوکین[1] ــ زرگر معروف ــ را به جا می‌آورد. بانی جنجال نیز ــ یک تولهٔ تازی سفیدرنگ با پوزهٔ باریک و لکهٔ زردی بر پشت ــ با دست‌های از هم گشوده و اندام لرزان، در حلقهٔ محاصرهٔ جمعیت، همان جا روی زمین نشسته است. چشم‌های نمورش، از اندوه و از وحشت بی‌حسابش حکایت می‌کند. اچوملف، صف جمعیت را می‌شکافد و می‌پرسد:

ــ چه خبر شده؟ به چه مناسبت؟ اینجا چرا؟.. تو دیگر انگشتت را چرا؟.. کی بود داد می‌زد؟

خریوکین توی مشت خود سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

ــ قربان، داشتم برای خودم می‌رفتم، کاری هم به کار کسی نداشتم... با میتری میتریچ[2] دربارهٔ مظنهٔ هیزم حرف می‌زدیم... یکهو این حیوان لعنتی پرید و بی‌خود و بی‌جهت، انگشتم را گاز گرفت... ببخشید قربان، من آدم زحمتکشی هستم... کارهای ظریف می‌کنم... من باید خسارت بگیرم، آخر ممکن است انگشتم را نتوانم یک هفته تکان بدهم... آخر کدام قانون به حیوان اجازه می‌دهد؟.. اگر بنا باشد هرکسی آدم را گاز بگیرد، بهتره سرمان را بگذاریم زمین و بمیریم...

اچوملف سرفه‌ای می‌کند، ابروانش را بالا می‌اندازد و با لحن جدی می‌گوید:

ــ هوم!.. بسیار خوب... سگ مال کیست؟ من اجازه نمی‌دهم! یعنی چه؟ سگ‌های‌شان را توی کوچه و خیابان، ول می‌کنند به امان خدا! تا کی باید به

۱. Khrukin، فعل «خریوکات» در زبان روسی به معنای مثل خوک خرخر کردن است.ـ م.
2. Mitri Mitritch

آقایانی که خوش ندارند قوانین را مراعات کنند روی خوش نشان داد؟ صاحب سگ را، هر پست‌فطرتی که می‌خواهد باشد، چنان جریمه کنم که ول دادن سگ و انواع چارپا، یادش برود! مادرش را به عزایش می‌نشانم!..

آنگاه رو می‌کند به پاسبان و می‌گوید:

ـ یلدیرین[1]! ببین سگ مال کیست و موضوع را صورت‌مجلس کن! خود سگ را هم باید نفله کرد. فوری! احتمال می‌رود هار باشد... می‌پرسم: این سگ مال کیست؟

مردی از میان جمعیت می‌گوید:

ـ غلط نکنم باید مال ژنرال ژیگالف[2] باشد.

ـ ژنرال ژیگالف؟ هوم!.. یلدیرین بیا کمکم کن پالتوام را درآرم... چه گرمایی! انگار می‌خواهد باران ببارد...

بعد، رو می‌کند به خریوکین و ادامه می‌دهد:

ـ من فقط از یک چیز سر درنمی‌آرم: آخر چطور ممکن است سگ به این کوچکی گازت گرفته باشد؟ او که قدش به انگشت تو نمی‌رسد! سگ به این کوچکی... و تو ماشاءاللّه با آن قد دیلاقت!.. لابد انگشتت را با میخی سیخی زخم کردی و حالا به کله‌ات زده که دروغ سرهم کنی و بهتان بزنی. امثال شما ارقه‌ها را خوب می‌شناسم!

یک نفر از میان جمعیت می‌گوید:

ـ قربان، خریوکین، محض خنده و تفریح می‌خواست پوزهٔ سگ را با آتش سیگار بسوزاند، سگه هم ـ بالاخره خل که نیست ـ پرید و انگشت او را گاز گرفت... خودتان که می‌شناسید این آدم چرند را!

خریوکین داد می‌زند:

ـ آدم بی‌قواره، چرا دروغ می‌گویی؟ تو که آنجا نبودی! چرا دروغ سر هم می‌کنی؟ جناب سروان، خودشان آدم فهمیده‌ای هستند، حالی‌شان می‌شود کی دروغ می‌گوید و کی پیش خدا رو سفید است... اگر دروغ گفته باشم حاضرم محاکمه‌ام کنند... قاضی قانون‌ها را خوب بلد است... گذشت آن زمان ... حالا

1. Yeldirin 2. Jigalov

دیگر، قانون همه را به یک چشم نگاه می‌کند... تازه، داداش خودم هم در ادارهٔ ژاندارمری خدمت می‌کند...

ـ جر و بحث موقوف!

در این لحظه، پاسبان با لحنی جدی و با حالتی آمیخته به ژرف‌اندیشی می‌گوید:

ـ نه، نباید مال ژنرال باشد... ژنرال و این جور سگ؟.. سگ‌های ایشان از نژاد اصیل‌اند...

ـ مطمئنی؟

ـ بله قربان، مطمئنم...

ـ خود من هم می‌دانستم. سگ‌های ژنرال، گران‌قیمت و اصیل‌اند، حال آنکه این سگه به لعنت خدا نمی‌ارزد! نه پشم و پیلهٔ حسابی دارد، نه ریخت و قیافه و هیکل حسابی... نژادش، حتماً پست است... مگر ممکن است، ژنرال، این‌جور سگ‌ها را در خانه‌اش نگه دارد؟!.. عقل و شعورتان کجا رفته؟ این سگ اگر گذرش به مسکو یا پترزبورگ می‌افتاد می‌دانید باهاش چکار می‌کردند؟ قانون، بی‌قانون فوری خفه‌اش می‌کردند! گوش کن خریوکین، حالا که به تو خسارت وارد آمده نباید از شکایتت بگذری... حق این نوع آدم‌ها را باید کف دست‌شان گذاشت! وقت آن است که...

پاسبان، زیر لب می‌گوید:

ـ اما شاید هم مال ژنرال باشد... روی پوزه‌اش که نوشته نشده... چند روز پیش، حیوانی شبیه این را در خانهٔ ژنرال دیده بودم.

صدایی از میان جمعیت می‌گوید:

ـ من می‌شناسمش. مال ژنرال است!

ـ هوم!.. یلدیرین، برادر سردم شد، پالتوام را بنداز روی شانه‌هام... چه سوزی!.. لرزم گرفت... اصلاً سگ را ببر خدمت ژنرال و خودت از ایشان پرس و جو کن... به ایشان بگو که سگ را من پیدا کردم و فرستادم خدمت‌شان... در ضمن به ایشان یادآوری کن که سگ را در کوچه و خیابان، رها نکنند... شاید این حیوان، سگ گران‌قیمتی باشد و اگر هر رهگذری بخواهد آتش سیگار را به پوزهٔ بیچاره بچسباند، چه بسا از این زبان‌بسته چیزی باقی نماند. سگ، حیوانی

است ظریف... و اما تو، کله پوک بی‌شعور، دستت را بگیر پایین! لازم نیست آن انگشت احمقانه‌ات را به معرض نمایش بگذاری! اصلاً همه‌اش تقصیر توست!..

ـ اونهاش، آشپز ژنرال دارد می‌آید این طرف، خوب است ازش بپرسید... هی، پروخور![1] بیا اینجا جانم! نگاهی به این سگ بنداز... مال شماست؟

ـ چه حرف‌ها! ما هیچ وقت از این سگ‌ها نداشتیم!

اچوملف می‌گوید:

ـ این که پرسیدن نداشت! معلوم است که ولگرده! احتیاج به این همه جر و بحث هم نداردا.. وقتی من می‌گویم ولگرده، حتماً ولگرده... باید کارش را ساخت.

پروخور همچنان ادامه می‌دهد:

ـ گفتم مال ما نیست، مال اخوی ژنرال است؛ همانی که از چند روز به این طرف مهمان ماست. ژنرال خودمان علاقهٔ چندانی به سگ شکاری ندارد، ولی اخوی‌شان طرفدار این جور سگ‌هاست...

اچوملف با لحنی آمیخته به محبت می‌پرسد:

ـ مگر اخوی ایشان تشریف آورده‌اند اینجا؟ ولادیمیر ایوانیچ[2] را می‌گویم. خدای من! اصلاً خبر نداشتم! لابد مهمان برادرشان هستند...

ـ بله، مهمان‌اند...

ـ خدای من... لابد دل‌شان برای برادرشان تنگ شده بود... و مرا ببین که اصلاً خبر نداشتم! پس سگ مال ایشان است؟ واقعاً خوشحالم... بیا با خودت ببرش خانه... سگ بدی نیست... حیوان زبر و زرنگی است... پرید و انگشت آن یارو را گاز گوفت! ها ـ ها ـ ها... حیوانکی دارد می‌لرزد... ناکس کوچولو هنوز هم دارد می‌غرد... چه با نمک!..

پروخور توله را صدا می‌زند و همراه سگ از در انبار دور می‌شود... جمعیت به ریش خریوکین می‌خندد. اچوملف با لحنی آمیخته به تهدید، بانگ می‌زند:

ـ صبر کن، به حسابت می‌رسم!

آنگاه شنل را به دور تن خود می‌پیچد و میدان بازار را ترک می‌کند.

۱۸۸۴

1. Prokhor 2. Vladimir Ivanitch

از چاله به چاه



کالیاکین[1] وکیل، در منزل گرادوسف[2] رهبر گروه همسرایان کلیسای جامع نشسته بود و در حالی که احضاریهٔ قاضی صلح را که به نام گرادوسف صادر شده بود لای انگشت‌هایش می‌چرخانید گفت:

ـ دوسیفی پترویچ[3] هرچه می‌خواهید بفرمایید ولی باید عرض کنم که تقصیر شماست. با همهٔ احترامی که برای شما، و با همهٔ ارجی که برای موقعیت شما قائلم متأسفانه ناچارم متذکر شوم که حق با شما نبود... بله، شما حق نداشتید. شما به موکل من ـ آقای درویاشکین[4] ـ توهین کرده‌اید... آخر چرا باید توهین می‌کردید؟

گرادوسف ـ پیرمردی بلند قامت، با پیشانی بسیار کوتاه و ابروهای پرپشت ـ که یک مدال کوچک برنزی در جادکمه‌ای کتش به چشم می‌خورد، با حرارت جواب داد:

ـ کی به شما گفته است که من توهین کرده‌ام؟ من فقط دربارهٔ اصول اخلاقی، موعظهٔ کوتاهی برایش خواندم، والسلام! به آدم‌های احمق باید درس داد، آقا! اگر از این کار غافل بمانیم، احمق‌ها دنیا را پر می‌کنند!

ـ اما دوسیفی پترویچ قبول بفرمایید که رفتار شما شباهتی به موعظه‌خوانی نداشت. همان طوری که خود او در عرض حالش اعلام کرده، شما در حضور

۱. Kaliakin، فعل «کالیاکات» در زبان روسی به معنای «گپ‌زدن» است. ـ م.

۲. Gradoussov، «گرادوس» در زبان روسی به معنای «درجه» است. ـ م.

3. Dosifey Petrovitch

۴. Dereviachkin، «درو» در زبان روسی به معنای «چوب» و «درخت» است. ـ م.

مردم، با تکان داد انگشت‌تان تهدیدش کرده و او را خر و الاغ و پست فطرت و غیره خطاب کرده‌اید... و حتی یک‌بار دست‌تان را طوری بلند کردید که انگار قصد داشتید کتکش بزنید.

ـ کسی که مستحق کتک خوردن است، چرا که نخورد؟ باور بفرمایید از حرف‌های شما سر درنمی‌آورم!

ـ چرا نمی‌خواهید بفهمید که شما حق نداشتید مرتکب این اعمال شوید؟

ـ من حق نداشتم؟ اختیار دارید... خیلی هم ببخشید ولی بروید این‌جور قصه‌ها را برای دیگران سرهم کنید... بنده را رنگ نفرمایید... گوش کنید، بعد از آنکه با احترامات فائقه زدند به پس گردن او و از گروه آواز کلیسای اسقفی اخراجش کردند، این من بودم که در گروه خودم ده سال آزگار به‌اش کار دادم. راستش را بخواهید، من در واقع در حکم ولی‌نعمتش هستم. اگر از اخراجش از گروهِ تحت سرپرستی من ناراحت و عصبانی است تقصیر خودش است. من به علت فلسفه‌بافی‌هایش بود که اخراجش کردم. فلسفه‌بافی، مال آدم‌های تحصیل کرده و دوره دیده است ولی اشخاص احمق و بی‌شعور باید صم و بکم در گوشه‌ای بتمرگند... آدم نادان باید خفقان بگیرد و به حرف‌های اشخاص خردمند گوش فرا دهد؛ اما این کله پوک، همه‌اش مترصد آن است که یک چیزی بپراند. مثلاً یک وقت می‌دیدی در مراسم دعا یا ختم، یکهو به سرش می‌زد که ازبیسمارک یا گلادستون و امثالهم اظهار لحیه کند. و بالاخره، کار این حرامزاده به جایی کشید که روزنامه آبونه شد! باور بفرمایید حتی چند دفعه ناچار شدم به خاطر جنگ روسیه با عثمانی توی پوزه‌اش بزنم! آخر درست همان موقعی که می‌بایست آواز می‌خواند، سرش را به طرف تنورها[1] برمی‌گرداند و تعریف می‌کرد که افراد ما، چه جوری زره‌پوش «لطفی جلیل» را با مین منفجر کردند... و شما اسم این کارها را می‌گذارید نظم و انضباط؟ البته همه‌مان از فتوحات ارتش روسیه خوشحال هستیم ولی این خوشحالی به آن معنا نیست که یک خوانندهٔ کلیسا، وظیفه‌اش را فراموش کند... در هر صورت او این حرف‌ها را بعد از پایان مراسم هم می‌توانست بزند. خلاصه، آدم که چه عرض کنم، یک خوک واقعی است.

۱. Ténore، صدای زیر، نزد خوانندگان مرد. ـ م.

ـ از قرار معلوم پیش از این هم به او توهین می‌کردید!

ـ با این تفاوت که پیش از این دلخور نمی‌شد! تازه، این حرف‌هارا به خاطر خودش می‌زدم!.. می‌دانست که اعتراض و چون و چرا در مقابل بزرگ‌ترها و ولی‌نعمت‌ها، مثل ارتکاب گناه است؛ اما از وقتی که رفت و میرزابنویس کلانتری شد یکهو یابو برش داشت و قوهٔ دارکه‌اش را از دست داد. می‌گفت که حالا دیگر کارمند است، نه خواننده. می‌گفت که قرار است امتحان بدهد و رتبهٔ اداری بگیرد! به‌اش گفتم: «حقا که احمقی!.. اگر از فلسفه‌بافی کم کنی و بر آب دماغ گرفتنت بیفزایی، به از آن است که به فکر کارمند شدن بیفتی! چیزی که به تو می‌برازد جهالت است، نه رتبهٔ اداری!» ولی مگر این حرف‌ها به خرجش می‌رفت؟ نمونه‌اش همین شکایتی است که به قاضی محکمهٔ صلح کرده... به نظر شما، این کار عین رذالت نیست؟ در رستوران ساموپلیویف[1] نشسته بودم و داشتم با سرپرست کلیساامان چای می‌خوردم... یک وقت دیدم او هم در جمع میرزابنویس‌ها نشسته است و دارد آبجو کوفت می‌کند... فکل کراوات زده بود، پوزه‌اش را بالا گرفته بود و نعره می‌زد... دست‌هایش را بی‌جهت در هوا تکان می‌داد... گوش کردم... داشت از وبا حرف می‌زد... خوب، شما اگر جای من بودید چکارش می‌کردید؟ باز فلسفه‌بافی‌اش گل کرده بود! دندان روی جگر گذاشتم و هیچی نگفتم... با خودم می‌گفتم: «ولش کن، بگذار وراجی کند... زبان صاحب‌مرده که استخوان ندارد...» از بخت بدی که دارد، موتور زبانش دور گرفت... احساسات، برشعورش غالب آمد؛ بی‌شرمانه بلند شد و رو کرد به دوستانش و گفت: «بخوریم به سلامتی پیشرفت! من فرزند وطنم هستم! پان‌اسلاو وطنم! حاضرم جانم را نثار کنم! دشمن اگر دل و جرأت دارد بگذار بیایدبیرون! دوست دارم هرکی را که با حرف‌های من مخالف است بشناسم!» بعد، مشتش را محکم بر زمین کوبید. دیگر طاقت نیاوردم... به‌اش نزدیک شدم و مؤدبانه گفتم: «گوش کن اسیپ[2]... آدم بی‌شعور، تو که چیزی بارت نیست بهتر است خفقان بگیری و این همه جر و بحث راه نندازی. این جور اداها به آدم‌های تحصیل‌کرده آمده، نه به تو... تو اصلاً فکر کرده‌ای کی هستی؟ شته،

۱. Samoplyuyev، (خود تف کن). ـ م.

2. Osip

خاکستر!..» فقط همین یک کلمه را گفتم ولی او ده‌تا بارم کرد... مگر تمامی داشت؟.. البته حرف‌هایی که به‌اش زدم، همه‌اش به صلاح و مصلحت خودش بود اما از بس که بی‌شعور است... دلخور شد، بعدش هم رفت عرض حال داد...

کالیاکین آه کشید و گفت:

ـ بله آقا، به خاطر یک مشت حرف مفت... خدا می‌داند که چه حکایتی درست شده! شما مردی هستید خانواده‌دار و محترم و... بعدش هم این محاکمه و بگومگوها و جر و بحث‌ها و بازداشت و... دوسیفی پترویچ، باید قال این قضیه را کند. شما فقط یک راه حل دارید ـ راه حلی که درویاشکین هم با آن موافق است. ساعت شش بعد از ظهر امروز، موقعی که هنرمندها و میرزابنویس‌ها و آدم‌هایی از همین قبیل، در رستوران ساموپلیویف جمع‌اند، همراه من تشریف می‌آورید آنجا و در برابر همان جمعیتی که به‌اش توهین کرده بودید، ازش عذرخواهی می‌کنید. در این صورت، عرض حالش را پس می‌گیرد. متوجه شدید؟ امیدوارم این پیشنهاد را بپذیرید، دوسیفی پترویچ... بنده این حرف‌ها را در مقام یک دوست می‌زنم... شما به درویاشکین توهین کرده‌اید، رسوایش کرده‌اید و مهم‌تر از همه، احساسات قابل تحسینش را مورد شک و تردید قرار داده‌اید و حتی... این احساسات را تحقیر کرده‌اید. می‌دانید، این روزها باید از ارتکاب این گونه اعمال، پرهیز کرد. انسان باید خیلی دست به عصا راه برود... هیچ می‌دانید که به حرف‌های شما رنگ خاصی داده‌اند ـ رنگی که این روزها... الان ساعت ۵ و ۴۵ دقیقه است... نمی‌خواهید همراه من تشریف بیاورید؟

گرادوسف سرش را به علامت مخالفت تکان داد اما همین که کالیاکین «رنگی» را که به سخنان وی داده بودند به تفصیل تشریح و عواقب این گونه «رنگ‌ها» را گوشزد کرد، جا خورد و چاره‌ای جز موافقت ندید. پیش از آنکه به رستوران برسند، وکیل مدافع به عنوان راهنمایی، تعلیمش می‌داد و می‌گفت:

ـ از او درست و حسابی عذرخواهی کنید... طبق آداب و سنن متداول... به طرف او بروید و حتماً «شما» خطابش کنید... به او بگویید: «ببخشید... تمام حرف‌هایم را پس می‌گیرم...» خلاصه، حرف‌هایتان باید در همین مایه‌ها باشد.

وقتی به رستوران ساموپلیویف رسیدند، آن را مملو از جمعیت یافتند. از

صنف تاجر و هنرمند جماعت گرفته تا انواع کارمند و محرر کلانتری و به طور کلی همهٔ «آت و آشغالی» که عادت داشتند عصرها در این رستوران لنگر بیندازند و چای و آبجو بنوشند جمع بودند. خود درویاشکین هم ـ مردی با قد نامشخص و گونه‌های از ته تراشیده و چشم‌های درشتی که پلک نمی‌زدند و بینی لهیده و موی چنان زبری که انسان را بی‌اختیار به یاد برس واکسی‌ها می‌اندازد ـ در جمع میرزا بنویس‌ها نشسته بود. از چهره‌اش چنان نور می‌بارید که با یک نگاه می‌شد فهمید که مردی است می‌خواره و صدایی بم دارد و احمق و بی‌شعور است؛ اما نه آنقدر احمق که خود را عاقل و فرزانه نشمرد. همین که نگاه او به گرادوسف افتاد از جایش بلند شد و سبیل‌هایش را گربه‌سان تکان داد. جمعیت که ظاهراً از مراسم عذرخواهی در ملأعام، از پیش با خبر شده بود، سراپا گوش بود. کالیاکین از در وارد شد و گفت:

ـ بفرمایید... این هم آقای گرادوسف! ایشان موافقند!

گرادوسف نخست با تنی چند از آشناها سلام و احوالپرسی کرد، سپس در دستمال جیبی خود با سر و صدای زیاد فین کرد و تا بناگوش سرخ شد و دستمال را دوباره توی جیب چپاند و به سمت درویاشکین رفت و بی‌آنکه به او نگاه کند، من‌من‌کنان گفت:

ـ ببخشید... من در حضور این جمع، حرف‌هایم را پس می‌گیرم.

درویاشکین با صدای بم خود اعلام کرد:

ـ می‌بخشم!

آنگاه با نگاهی چون نگاه فاتحان به جمعیت نگریست و نشست و ادامه داد:

ـ رضایت خاطر من حاصل شد! آقای وکیل، خواهش می‌کنم شکایت بنده را پس بگیرید!

و گرادوسف نیز همچنان ادامه داد:

ـ من عذرخواهی می‌کنم... ببخشید... خوش ندارم کسی از من دلگیر و ناراضی باشد... و اگر دلت می‌خواهد تو را «شما» خطاب کنم، حرفی ندارم... اگر هم دلت بخواهد تو را آدم عاقلی بشمارم، باز حرفی ندارم... به درک! برای من که فرقی نمی‌کند... من، برادر، آدم کینه‌جویی نیستم... گور پدرت...

ـ اجازه بفرمایید... شما قرار بود عذرخواهی کنید، نه آنکه فحش بدهید!

ــ من که چیزی نگفتم! مگر عذرخواهی نکردم؟ عذر می‌خواهم! ببخشید! خوب شد؟ فقط یادم رفت «شما» خطابت کنم که آن هم از سر عادت است... زانو که نباید بزنم... باز هم عذر می‌خواهم و به درگاه خداوند شکر می‌کنم که آن قدر به تو شعور داده که شکایتت را پس بگیری... من یکی حوصلهٔ دادگاه را ندارم... عمری پای کسی را به دادگاه نکشانده‌ام، بعد از این هم نخواهم کشاند... به تو هم... یعنی به شما هم توصیه می‌کنم...

ــ البته! حالا پیشنهاد می‌کنم به سلامتی این معاهدهٔ صلح سن‌استفان[1]، گلویی تر کنیم.

ــ چرا که نه؟.. فقط فراموش نکن برادر که تو موجودی در حد یک خوک هستی... یک وقت فکر نکنی که دارم فحشت می‌دهم... همین طوری گفتم... بله، تو خوکی برادر! نکند یادت رفته روزی که از گروه کلیسای اسقفی با پس‌گردنی بیرونت انداخته بودند، چه التماسی به من می‌کردی؟ و حالا کارت بـه جـایی کشیده که از دست ولی‌نـعمتت شکـایت مـی‌کنی، هـا؟ حـقا کـه آدم چـرند و نمک‌نشناسی هـستی؟ خجالت نمی‌کشی؟ آقایان، ایشان خجالت نمی‌کشند!

ــ اجازه بفرمایید!.. باز که دارید فحش می‌دهید!

ــ من کی فحش دادم؟! دارم با تو حرف می‌زنم، نصیحتت می‌کنم... حالا که با تو آشتی کرده‌ام برای آخرین‌بار اعلام می‌کنم که قصد ندارم فـحش بـدهم... اصلاً با آن عرض‌حالی که به دادگاه داده‌ای حاضر نیستم با تو غول جنگلی سر و کار پیدا کنم! برو گورت را گم کن! خوش ندارم قیافه‌ات را ببینم و با تو حرف بزنم! و اگر هم نادانسته «خوک» خطابت کردم، در واقع خوکی!.. به ازای نانی که ده سال تمام، توی دامنت گذاشتم و نت‌خوانی یادت دادم، بـه جـای یک عـمر دعاگویی به جان ولی‌نعمتت، شکایت‌های احمقانه می‌کنی و هی وکیل لعنتی می‌فرستی سراغم.

کالیاکین، آزرده خاطر، گفت:

ــ اختیار دارید دوسیفی پترویچ. این بنده بودم که خدمتتان رسیدم، نه وکیل لعنتی!.. خواهش می‌کنم مواظب حرف‌زدنتان باشید!..

۱. معاهدهٔ صلح موقت که در مارس ۱۸۷۸ در سن استفانی منعقد شد و به جنگ دوسالهٔ روسیه با عثمانی، پایان داد. ــ م.

ـ منظور من که شما نبودید! در خانهٔ بنده به روی شما باز است، هر روز تشریف بیاورید، قدم‌تان روی چشم. من تعجبم از این است که آدم تحصیل کرده و دوره دیده‌ای مثل شما، به جای آنکه به این جور بوقلمون‌ها پند و اندرز بدهد، حمایت‌شان می‌کند. بنده اگر به جای جنابعالی بودم او را به سیاهچال می‌انداختم تا همانجا بپوسد! تازه، چرا از کوره در می‌روید؟ مگر من عذرخواهی نکردم؟ دیگر چه می‌خواهید؟ نمی‌فهمم آقا! آقایان محترم، شما شاهد باشید که بنده عذرخواهی کرده‌ام و دیگر به هیچ‌وجه حاضر نیستم از هر بی‌شعوری بار دیگر عذر بخواهم!

درویاشکین در حالی که از شدت خشم مشت به سینهٔ خود می‌زد، خرخرکنان فریاد کشید:

ـ بی‌شعور خودتان هستید!

ـ من بی‌شعورم؟ من؟ و تو جرأت می‌کنی...

صورتش سرخ شد و سراپا لرزید و ادامه داد:

ـ و تو جرأت می‌کنی؟.. پس، بگیر!.. پست فطرت! گذشته از این کشیده‌ای که نوش‌جان کردی علیه تو به دادگاه شکایت می‌کنم! توهین کردن را حالیت می‌کنم! آقایان، همه‌تان را به شهادت می‌طلبم!

آنگاه رو کرد به پاسبانی که دم در ایستاده بود و بانگ زد:

ـ آقای پاسبان، چرا ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید؟ چرا معطلید؟ در اینجا به من توهین می‌کنند و شما به تماشا ایستاده‌اید؟ حقوق‌تان را بابت حفظ نظم می‌گیرید یا نه؟ خیال می‌کنید پای شما را نمی‌توانم به دادگاه بکشانم؟

پاسبان به طرف گرادوسف رفت و... ماجرا بالا گرفت.

یک هفته بعد، گرادوسف در برابر قاضی ایستاده بود و به اتهام اهانت به درویاشکین و وکیل او و پاسبان ـ آن هم پاسبان در حین انجام وظیفه ـ محاکمه می‌شد. در بدو امر قادر نمی‌شد موقعیت خود را تمیز دهد و بداند که آیا شاکی است یا متهم اما، هنگامی که قاضی جمعاً به دوماه حبس محکومش کرد لبخند تلخی برلب آورد و غرولند کنان گفت:

ـ هوم!.. از یک طرف به من اهانت شده، از طرف دیگر، زندان باید بروم!.. عجیب است... جناب قاضی، شما به جای قضاوت‌های تجریدی، باید از روی

قانون داوری کنید. واروارا سرگی‌یونا[1]، والدهٔ مرحوم‌تان که خدا رحمتش کند، دستور می‌دادند تن و بدن آدم‌های مثل اسپ را زیر شلاق، کبود کنند ولی شما نسبت به آنها اغماض می‌کنید... با آنها مدارا می‌کنید... اصلاً می‌دانید نتیجهٔ این کارها چیست؟ وقتی شما، این‌جور حقه‌بازها را تبرئه می‌کنید، دیگران هم تبرئه‌شان خواهند کرد... با این وصف، آدم به کی شکایت کند؟

ـ از تاریخ صدور این حکم، پانزده روز فرصت دارید، به رأی صادره اعتراض کنید... و استدعا می‌کنم بیش از این جر و بحث نفرمایید! حالا می‌توانید تشریف ببرید!

گرادوسف چشمک پر معنایی زد و گفت:

ـ البته... این روزها با حقوق خشک و خالی که چرخ زندگی آدم نمی‌چرخد. انسان اگر در طلب زندگی بهتری باشد خواهی نخواهی مجبور می‌شود یک مشت آدم بی‌گناه را به پشت میله‌های زندان بفرستد... بله آقا!.. هیچ جای سرزنش و ملامت هم نیست...

ـ چه گفتید؟

ـ هیچی... همین‌طور... داشتم، با خودم حرف می‌زدم... خیال می‌کنید حالا که شما را به زنجیر طلایی بسته‌اند نمی‌توانم پایتان را به دادگاه بکشانم؟ نگران نباشید... همین روزهاست که پتهٔ شما را بندازم روی آب!

پروندهٔ جدیدی به اتهام «اهانت به مقام قاضی صلح» تشکیل شد اما قائله به دنبال وساطت اسقف کلیسای جامع، به نحوی فیصله پیدا کرد.

گرادوسف هنگامی که به رأی صادره از دادگاه صلح اعتراض می‌کرد، یقین داشت که دادگاه شهرستان، نه تنها او را تبرئه خواهد کرد بلکه درویاشکین را هم به زندان خواهد فرستاد. در جریان محاکمه‌اش در دادگاه شهرستان نیز به همین گونه می‌اندیشید. وقتی در برابر قضات قرار گرفت رفتارش مسالمت‌آمیز و آمیخته به خویشتن‌داری بود ـ سعی می‌کرد حتی‌الامکان کمتر حرف بزند؛ فقط هنگامی که رییس دادگاه، به نشستن دعوتش کرد، رنجید و گفت:

ـ لابد می‌فرمایید که رهبر گروه همسرایان، باید به حکم قانون در کنار

1. Varvara Sergeyevna

خوانندهٔ سادهٔ گروه خودش بنشیند؟!

و هنگامی که رأی دادگاه شهرستان را مبنی بر تأیید حکم قاضی صلح قرائت کردند، او چشم‌ها را تنگ کرد و گفت:

ـ چی؟ چطور؟ بفرمایید که... منظورتان چیست؟

ـ دادگاه حاضر، رأی دادگاه بدوی را تأیید می‌کند. چنانچه نسبت به رأی صادره اعتراض دارید، پرونده جهت رسیدگی مجدد، به دادگاه استان ارجاع خواهد شد.

ـ بسیار خوب... آقای رییس دادگاه، از رأی سریع و عادلانه‌ای که صادر کردید صمیمانه تشکر می‌کنم! البته این روزها با حقوق خشک و خالی، نمی‌شود چرخ زندگی را چرخاند، بنده این مطلب را می‌فهمم اما ببخشید.. بالاخره ما دادگاهی پیدا می‌کنیم که حق و حساب بگیر نباشد!

در اینجا قصد ندارم همهٔ اظهارات گرادوسف خطاب به اعضای دادگاه را تکرار کنم... در حال حاضر قرار است او را به اتهام: «توهین به قضات دادگاه شهرستان» محاکمه کنند اما کو گوشی که بدهکار نصایح خیرخواهانهٔ دوستان و آشنایان باشد!.. او به بی‌گناهی خود ایمان دارد و بر این باور است که دیر یا زود به پاداش کشف آن همه فساد و سوءِاستفاده، مورد تقدیر قرار خواهد گرفت.

سوپرست کلیسای جامع، دست‌هایش را نومیدانه تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ با این آدم احمق هیچ‌کاری نمی‌توانم بکنم! هیچی سرش نمی‌شود!

۱۸۸۴

در گورستان

«کجا رفت بهتان‌ها و غیبت‌ها
و وام‌ها و رشوه‌های او؟»

هاملت

آقایان، هوا دارد نرم نرمک تاریک می‌شود؛ حالا هم که این باد لعنتی شروع شده صلاح نمی‌دانید به خیر و به سلامتی برگردیم خانه‌هامان؟

باد بر برگ‌های زرد و پژمردهٔ توس‌ها می‌وزید و قطره‌های درشت آب را از روی برگ‌ها بر سرمان فرومی‌ریخت. پای یکی از همراهان‌مان روی خاکستر رس لیز و نمناک، لغزید. او به صلیبی کهنهٔ خاکستری‌رنگ، چنگ انداخت تا نیفتد و روی سنگ قبر چنین خواند: «یگور گریازنوروکف[1]، کارمند پایهٔ چهار، دارندهٔ نشان...» همراهمان گفت:

ـ این آقا را می‌شناختم... عاشق بی‌قرار زن خودش بود و نشان «استانیسلاو» داشت و اهل مطالعهٔ کتاب هم نبود... معده‌اش نقص نداشت ـ همه‌چیز را به راحتی هضم می‌کرد... مگر زندگی، همین چیزها نیست؟ به نظر می‌رسد، هیچ لزومی نداشت بمیرد اما ـ حیف! ـ حیف که دست تقدیر به آن دنیا روانه‌اش کرد... طفلکی قربانی سوءظن‌ها و شک‌های خود شد. یک روز که پشت در اتاق گوش ایستاده بود یکهو، در باز شد و ضربهٔ چنان محکمی به کله‌اش وارد آمد که دچار خونریزی مغزی شد (آخرین بیچاره مغز داشت) و ریق رحمت را سرکشید. و اما زیر آن مجسمه‌ای که می‌بینید، مردی آرمیده که

۱. Yegor Gryaznoroukov، (دست چرکین ـ کثیف دست). ـ م.

زگهواره تا گور از هرچه شعر و هرچه طنز است، نفرت داشت... و حالا، روی سنگ قبرش را ــ انگار من باب دهن کجی ــ با شعر پرکرده‌اند... آقایان، یک کسی دارد به این طرف می‌آید!

مردی با پالتو نیمدار و چهرهٔ ارغوانی و گونه‌های از ته تراشیده، به جمع ما رسید. از زیر بغلش یک بطر ودکا و از توی جیبش یک بسته کالباس، نمایان بود. با صدای گرفته‌اش پرسید:

ــ آقایان، کسی از شما قبر موشکین[1] هنرپیشه را می‌شناسد؟

او را تا سر قبرِ موشکین هنرپیشه که دو سال پیش درگذشته بود همراهی کردیم. پرسیدیم:

ــ جنابعالی کارمند هستید؟

ــ خیر، بنده هنرمندم... در این دور و زمانه، تمیز دادن هنرمند جماعت از کارمندان دون‌پایهٔ خلیفه گری، کار ساده‌ای نیست. تشخیص شما درست است... گرچه مقایسه‌ای که به عمل آوردم زیاد هم پرت نبود اما گمان نکنم چنین مقایسه‌ای به دل کارمند جماعت بنشیند.

مزار موشکین هنرپیشه که به زحمت پیدایش کرده بودیم اندکی نشست کرده و پوشیده از علف هرز بود؛ در واقع شکل و شمایل یک مزار را از دست داده بود... صلیب کوچک و ارزان قیمت قبر ــ صلیبی پوشیده از خزهٔ سبزرنگ که از گذشت ایام سرد، سیاهی می‌زد ــ به موجودی پیر و نزار و بیمار می‌مانست. بر گورسنگش چنین خواندیم: «به دوست فراموش شدنی‌مان موشکین...»

روزگار غدار پیشوند «نا» را از کلمهٔ «ناشدنی‌مان» زدوده و دروغ و ریای انسان‌ها را اصلاح کرده بود. مرد هنرپیشه، پای مزار موشکین زانو زد ــ در این حال، کلاه و زانوانش با خاک نمناک مماس می‌شدند ــ آهی کشید و گفت:

ــ هنرپیشه‌ها و روزنامه‌چی‌ها، برای برپا ساختن مجسمهٔ او پولی جمع کردند و... همه را تحویل میخانه‌چی‌ها دادند...

ــ منظورتان چیست؟

1. Muchkin

ـ همینی که گفتم. پولی جمع کردند، در روزنامه‌ها دادار دودور راه انداختند، بعدش هم پول‌ها را بالا کشیدند... البته قصدم از این حرف‌ها آن نیست که به کسی سرکوفت بزنم... همین‌جوری گفتم... خوب، آقایان، به سلامتی! به سلامتی شما و به یاد ابدی این مرحوم!

ـ معروف است که الکل، بیماری می‌آورد و یاد ابدی، ملال. یاد ابدی که هیچ، خدا اگر یاد موقتی هم به آدم بدهد، باید شکرش را به جا آورد.

ـ حق با شماست... می‌دانید، موشکین مرحوم، هنرمند سرشناسی بود. وقتی جنازه را بلند کردند حداقل ده تا تاج گل، پشت سرش راه افتاد اما حالا... پاک از یادها رفته! و جالب اینجاست که آنهایی که دوستش می‌داشتند فراموشش کرده‌اند ولی کسانی که چوبش را خورده بودند هنوز هم فراموشش نکرده‌اند. خود من، مثلاً تا عمر دارم به یادش خواهم بود چون غیر از شر و بدی، چیزی از او عایدم نشده بود. باری، گرچه دوستش ندارم با این همه، خدا رحمتش کند.

ـ چه بدی‌ای در حق شما کرده بود؟

ـ بدی‌های فراوان! خدا بیامرز، بلای جانم شده بود... وجودش برای من در حکم وجود یک جانی و یک راهزن بود. خدا رحمتش کند! می‌دانید، او را الگوی زندگی‌ام قرار دادم، راهنمایی‌هایش را پذیرفتم و هنرپیشگی اختیار کردم. او مرا اغوا کرد و من مفتون زندگی پرجوش و خروش دنیای هنر شدم. وعده‌های فراوان داد اما چیزی جز اشک و اندوه نصیبم نکرد... هنرمند جماعت، سرنوشت تلخی دارد! من که همه چیزم از دستم رفت: هم جوانی، هم هوش و حواس، هم عقل سلیم، هم وجنات بشری... نه ستاره‌ای در هفت آسمان، نه کفش سالمی به پا، نه شلوار بی‌وصله‌ای... این بدکردار، حتی ایمانم را از دستم گرفت! و تازه، کاش استعدادی هم در کارم بود!.. زندگی‌ام تباه شد... آقایان انگار هوا سرد شد... میل ندارید جرعه‌ای بالا بروید! آنقدر هست که گلوی همه‌مان را تر کند...

جرعه‌ای ودکا نوشید و چهره درهم کشید و ادامه داد:

ـ بخوریم... یادش تا ابد زنده! گرچه دوستش ندارم... درست است که حالا زیر خاک خوابیده ولی در این دار دنیا، فقط او را دارم... و این، آخرین بار است... دیگر به دیدنش نخواهم آمد... می‌دانید، به تشخیص پزشک‌ها به زودی به علت

افراط در مشروب‌خوری، می‌میرم... آمده‌ام با او خداحافظی کنم! آدم باید از سر تقصیر دشمن‌هایش هم بگذرد.

مرد هنرمند را به حال خودش رها کردیم تا با مرحوم موشکین به خلوت بنشیند و راه افتادیم. نم‌نم باران سرد، شروع شده بود.

سر پیچ خیابان اصلی گورستان که شن‌ریزی شده بود، با تشییع جنازهٔ تازه‌ای رو به رو شدیم: چهار گورکن با کمربندهایی از مشمع سفید و چکمه‌های گل‌آلودی که برگ درخت به آنها چسبیده بود در حال حمل یک تابوت قهوه‌ای‌رنگ بودند. هوا داشت تاریک می‌شد. گورکن‌ها عجله داشتند، سکندری می‌رفتند و برانکاری را که تابوت روی آن قرار داشت، تنوار تاب می‌دادند...

ــ آقایان، دو ساعتی هست که اینجا پرسه می‌زنیم و این، سومین جنازه است که... چطور است برگردیم خانه؟

۱۸۸۴

نقاب



در باشگاه عمومی شهر X، بال ماسکه‌ای یا به قول دوشیزگان شهر Bal Pare[1]، به نفع انجمن خیریه، برپا شده بود.

حدود نیمه شب بود. پنج تن از روشنفکران شهر که نه نقاب به چهره زده بودند و نه میانهٔ خوبی با رقص و پایکوبی داشتند، در قرائتخانهٔ باشگاه، پشت میز بزرگی نشسته بودند، سر و بینی را روی روزنامه‌ها فرو آویخته و گرم مطالعه و چرت‌زدن بودند و به قول خبرنگارِ محلی مطبوعات پایتخت که مردی است بسیار لیبرال، «می‌اندیشیدند».

آهنگ یک کادریل[2] معروف، از تالار اصلی به گوش می‌رسید. پیشخدمت‌ها با جرنگ‌جیرینگ ظرف‌ها در سینی‌ها و با تق‌تق پاشنه‌های پا، شتابان درآمد و شد بودند. اما در قرائتخانه، سکوت مطلق حکمفرما بود. ناگهان صدایی بم و گرفته که انگار از توی بخاری درمی‌آمد طنین‌انداز شد:

ـ فکر می‌کنم اینجا از هر جای دیگری مناسب‌تر باشد! برویم این تو! بچه‌ها، همراه من بیایید!

در قرائتخانه باز شد و مردی کوتاه قد و چارشانه که لباس مخصوص سورچی‌ها به تن و کلاهی پردار برسر و نقابی بر چهره داشت وارد قرائتخانه شد. از پی او، دو زن نقابدار و پیشخدمتی سینی به دست نیز وارد شدند. روی سینی، یک بطری بزرگ لیکور و سه بطری شراب قرمز و چند تا لیوان و گیلاس به چشم می‌خورد. مرد گفت:

۱. بال ماسکه (فرانسوی). ـ م. ۲. Quadrille، نوعی رقص چهارنفرهٔ قدیمی. ـ م.

ـ همین‌جا خوب است! خنک‌تر هم هست. سینی را بگذار روی میز... مامزل‌ها[1] بفرمایند بنشینند! ژووی پری‌آلا تریمونتران[2] شما هم آقایان محترم، کمی جا باز کنید... اینجا که جای...

مرد، تابی به اندام خود داد، چندتا از مجله‌های روی میز را پرت کرد بر زمین و به پیشخدمت گفت:

ـ بگذارش همین‌جا! و شما آقایان روزنامه‌خوان، تشریف ببرید آن طرف‌تر! حالا چه وقت روزنامه و سیاست است؟.. بریزیدش دور!

یکی از روشنفکرها، از پشت شیشه‌های عینک خود به مرد کوتاه‌قد نگاه کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم سکوت را مراعات کنید. اینجا قرائتخانه است، نه‌میخانه... اینجا محل شراب و مشروبات نیست!

ـ کی گفته که محلش نیست؟ مگر پای این میز لق است یا سقف اینجا یکهو ممکن است فروبریزد؟ عجیب است! ولی... اصلاً کی وقت دارد با شما سر و کله بزند؟ بریزید دور این روزنامه‌ها را!.. هرچه خوانده‌اید، بس است؛ شکر خدا، آن‌قدر عاقل تشریف دارید که احتیاج به روزنامه و مجله نداشته باشید. گذشته از این می‌ترسم سوی چشم‌تان کم شود و مهم‌تر از همه اینکه دلم می‌خواهد دیگر نخوانید، والسلام!

پیشخدمت، سینی را بر میز گذاشت، دستمال زیر سینی را روی بازوی خود انداخت و کنار در ایستاد. زن‌ها، بی‌درنگ لیوان‌ها را با شراب قرمز پرکردند. مرد کوتاه‌قد نیز که پر طاووس بر کلاه داشت، در حالی که برای خودش لیکور می‌ریخت گفت:

ـ و عجیب اینجاست که یک مشت آدم عاقل و فهمیده، روزنامه را به مشروب ترجیح می‌دهند ولی به عقیدهٔ من، آقایان محترم، علت علاقه‌تان به روزنامه، آن است که پول ندارید مشروب بخورید. درست گفتم؟ ها ـ ها ـ ها!.. اینا را باش! روزنامه می‌خوانند! بندازش دور، برادر! بیا و لج نکن! بیا و گیلاسی با ما بزن!

۱. منظور مادموازل است. ـ م. ۲. عبارتی عاری از معنی (فرانسوی). ـ م.

سپس برخاست و روزنامه را از دست مرد عینکی قاپید. مرد عینکی، رنگ باخت و رنگ گرفت، نگاه آکنده از حیرتش را به روشنفکران دیگر دوخت ـ آنها هم به او خیره شده بودند ـ و با تغیر گفت:

ـ آقای عزیز، جنابعالی حواس‌تان سر جایش نیست. شما قرائتخانه را به میخانه تبدیل کرده‌اید. آن‌قدر گستاخ شده‌اید که به خودتان اجازه می‌دهید مرتکب بی‌احترامی شوید و روزنامه را از دست مردم بقاپید! من اجازه نمی‌دهم!.. آقای عزیز، هیچ می‌دانید با چه کسی طرف هستید؟ من، ژستیاکف[1]، مدیر بانک هستم!..

ـ ژستیاکف هستی که باش! پهِن هم بارت نمی‌کنم! حالا که دلخوری، این هم احترام به روزنامه‌ات...

این را گفت و روزنامه را بالا گرفت و آن را پاره‌پوره کرد. ژستیاکف، منگ و بهت زده، زیر لب گفت:

ـ آقایان، یعنی چه؟.. عجیب است آقا... حتی... بسیار غیرطبیعی است...

مرد کوتاه قد، خنده کنان گفت:

ـ آقا را! غیظ کردند، غضب فرمودند! هه ـ هه، بنده هم جا خوردم! از ترس لرزیدم! گوش کنید آقایان! شوخی، بی‌شوخی! حال و حوصله‌تان را ندارم... خوش دارم با این دو مامزل، تنها باشم، خوش دارم به من خوش بگذرد، بنابراین خواهش می‌کنم بی‌روده درازی تشریف ببرید بیرون... بفرمایید! آقای بلبوخین[2] بیا و گورت را از اینجا گم کن! چرا اخم و تخم می‌کنی؟ وقتی به تو می‌گویم «گم شو»، باید گم شی! یالله بجنب، وگرنه یک وقت دیدی با پس گردنی انداختمت بیرون!

بلبوخین صندوقدار دادگاه قیمومت ایتام، تا بناگوش سرخ شد، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ یعنی چه؟ هیچ نمی‌فهمم... آدم گستاخ و بی‌شرمی به زور وارد اینجا می‌شود و... به خودش اجازهٔ هتک حرمت می‌دهد!

مرد کوتاه قد دچار خشم شد، مشت خود را طوری به میز کوبید که لیوان‌ها

1. Jestiakov 2. Belebukhin

و گیلاس‌های روی سینی، به شدت تکان خوردند و داد زد:

ـ گفتی گستاخ و بی‌شرم! با کی بودی؟ نکند خیال کرده‌ای حالا که نقاب به صورتم زده‌ام هرچه دلت خواست می‌توانی بگویی؟ ریقوی مردنی! وقتی می‌گویم: «برو بیرون!» باید بزنی به چاک! آهای مدیر بانک، تو هم به زبان خوش، گورت را گم کن! همه‌تان بیرون! هیچ احمقی اینجا نماند! یالا، وجود کثیف‌تان را از اینجا بیرون ببرید!

ژستیاکف که شیشه‌های عینکش از شدت خشم و هیجان، عرق کرده بودند گفت:

ـ الساعه معلوم می‌کنم! نشان‌تان می‌دهم! آی پسر، بدو به مسئول انتظامات، بگو بیاید اینجا!

چند دقیقه بعد مسئول انتظامات ـ مردی کوتاه قد و لاغر و موحنایی، با نواری آبی‌رنگ بر یقهٔ اونیفورم ـ که از بس رقصیده بود هنوز نفس‌نفس می‌زد وارد قرائتخانه شد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم تشریف ببرید بیرون! اینجا جای مشروب خوردن نیست! تشریف ببرید بوفه!

مرد نقابدار پرسید:

ـ تو دیگر از کدام سوراخ درآمدی؟ مگر من احضارت کرده بودم؟

ـ خواهش می‌کنم مرا «تو» خطاب نکنید و لطفاً از اینجا تشریف ببرید بیرون!

ـ گوش کن آدم عزیز: فقط یک دقیقه به تو مهلت می‌دهم... هرچه باشد آدم مسئولی هستی... آدم مهمی هستی... زیر بغل این آرتیست‌ها را بگیر و ببرشان بیرون. مامزل‌های من حضور غریبه‌ها را در اینجا، تحمل نمی‌کنند... دخترهای خجالتی هستند. من هم با پول خودم، خوش دارم مامزل‌هایم حالت طبیعی خودشان را داشته باشند.

ژستیاکف بانگ زد:

ـ از قرار معلوم، این احمق تصور می‌کند که توی طویله است... یوسترات اسپیریدونیچ[1] را بفرستید اینجا!

1. Yevstrat Spiridonitch

چند نفر با بانگ بلند صدا زدند:

ــ یوسترات اسپیریدونیچ! یوسترات اسپیریدونیچ کجاست؟

لحظه‌ای بعد یوسترات اسپیریدونیچ ــ پیرمردی ملبس به اونیفورم پلیس ــ به قرائتخانه آمد، با نگاه هراس‌انگیزش چشم غره رفت، سبیل رنگ کرده‌اش را جنباند و خرخرکنان بانگ زد:

ــ لطفاً از اینجا تشریف ببرید بیرون!

مرد نقابدار بلند بلند خندید و گفت:

ــ خودمانیم، حسابی زهرچشم گرفتی! به خدا قسم که جا خوردم! خدا بکشدم، چه پهلوان پنبهٔ پرحرص و جوشی! سبیل، عین سبیل گربه، چشم‌ها ورقلمبیده، عین چشم‌های... ها ــ ها ــ ها!

یوسترات اسپیریدونیچ در حالی که سراپا می‌لرزید، فریاد کشید:

ــ لطفاً چون و چرا نکنید! برو بیرون! وگرنه دستور می‌دهم بندازنت بیرون!

در قرائتخانه، هنگامهٔ غیرقابل تصوری برپا شد. یوسترات اسپیریدونیچ که مثل لبو سرخ شده بود، پا بر زمین می‌کوفت و داد می‌زد: ژستیاکف هم داد می‌زد. بلبوخین هم داد می‌زد. همهٔ روشنفکرها داد می‌زدند اما صدای بم و گرفتهٔ مرد نقابدار، همهٔ فریادها را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. رقص و پایکوبی به علت هنگامهٔ قرائتخانه قطع شد و مردم، دسته دسته به طرف قرائتخانه هجوم آوردند.

یوسترات اسپیریدونیچ به قصد قدرت‌نمایی بیشتر، کلیهٔ مأموران انتظامات باشگاه را به قرائتخانه احضار کرد و خود مشغول تنظیم صورت‌مجلس شد. مرد نقابدار در حالی که انگشت خود را به قلم او می‌زد می‌گفت:

ــ بنویس، بنویس! خدای من، این آدم می‌خواهد چه بلایی سر من بیاورد؟! بدا به حال من! منِ بچه یتیم را نقله نکنید، خدا را خوش نمی‌آید! ها ــ ها ــ ها! صورت‌مجلست حاضر شد؟ همه امضایش کردند؟ و حالا تماشا کنید، یک... دو... سه!!

این را گفت و تمام قد ایستاد و نقاب از چهره برگرفت. صورت مستش را نمایان ساخت، نگاهش را روی همهٔ قیافه‌ها لغزاند و محو تماشای صحنه‌ای شد که خود به وجود آورده بود. سپس خویشتن را روی مبل انداخت و قاه‌قاه

خندید. و اما صحنه‌ای که به وجود آورده بود راستی که غیر عادی بود. روشنفکرهای روزنامه‌خوان، سراسیمه و دستپاچه، به یکدیگر نگاه کردند و رنگ به رنگ شدند. تنی چند، پشت‌گردن‌های‌شان را خاراندند. یوسترات اسپیریدونیچ مانند آدمی که نادانسته مرتکب حماقتی بزرگ شده باشد، قارقار می‌کرد.

همگی، این‌بانی آشوب را باز شناختند ــ او پیاتیگورف[1] بود ــ کارخانه‌دار میلیونر شهر و شهروند نسل اندر نسل محترم شهر، مردی که رسوایی‌هایش و احسان‌هایش و همین‌طور، به قول مجلهٔ محلی، «عشقش به فرهنگ» زبانزد خاص و عام بود. پیاتیگورف لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید:

ــ بالاخره بیرون می‌روید یا نه؟

روشنفکرها، خاموش و بی‌صدا، روی پنجهٔ پا از قرائتخانه بیرون رفتند و پیاتیگورف در را پشت سر آنها بست.

دقیقه‌ای بعد یوسترات اسپیریدونیچ به شانهٔ پیشخدمتی که سینی پر از بطری‌های شراب را به قرائتخانه می‌برد چنگ انداخت و در حالی که سراپا تکانش می‌داد با صدایی گرفته و به آهستگی پرسید:

ــ تو که می‌دانستی پیاتیگورف است! چرا خفقان گرفته بودی؟

ــ آخر دستور داده بودند حرف نزنم!

ــ «دستور داده بودند...»، لامذهب بی‌وجدان! و حالا من دستور می‌دهم یک ماه بازداشتت کنند تا معنی «دستور داده بودند» را بفهمی. برو گورت را گم کن!

بعد رو کرد به روشنفکرها و ادامه داد:

ــ شما هم آقایان... حقا که ماشاالله! آشوب برپا می‌کنید، بلوا می‌کنید! اگر ده دقیقه از قرائتخانه بیرون می‌رفتید مگر آسمان به زمین می‌آمد؟ حالا بیاید آشی را که خودتان پخته‌اید، نوش‌جان کنید... به خدا که از دست شماها!..

روشنفکرها با احساس گناه و افسردگی و گم‌گشتگی، در باشگاه قدم می‌زدند و طوری باهم پچ پچ می‌کردند که انگار وقوع حادثه‌ای ناگوار را پیش‌بینی می‌کردند... زن‌ها و دختران‌شان نیز بعد از آگاهی از ماجرای «رنجش»

---

۱. Piatigorov «پیاتی گورا» را در روسی شاید بشود «پنج کوهی» ترجمه کرد. ـ م.

و عصبانیت پیاتیگورف، از دل و دماغ افتادند و به تدریج به خانه‌های‌شان باز گشتند. رقص و پایکوبی، موقوف شد.

حدود دو بعد از نیمه شب بود که پیاتیگورف از قرائتخانه بیرون آمد. مست بود و تلوتلو می‌خورد. وقتی وارد تالار اصلی شد، نزدیک جایگاه ارکستر نشست، چند دقیقه‌ای با نوای موسیقی چرت زد، آنگاه سر را به یک سو خم کرد و... خرناسه‌اش بلند شد. مسئولان انتظامات باشگاه، به طرف نوازندگان دست تکان دادند و گفتند:

ـ هیس! نزنید!.. یگورنیلیچ [1] خوابند!..

بلبوخین به طرف گوش کارخانه‌دار میلیونر خم شد و پرسید:

ـ یگور نیلیچ، اجازه می‌فرمایید شما را به منزلتان برسانم؟

پیاتیگورف نفس را از لای لب‌هایش طوری بیرون داد که گفتی مگسی را از کنج لب می‌پراند. بلبوخین بار دیگر تکرار کرد:

ـ قربان اجازه می‌فرمایید شما را برسانم؟ یا می‌فرمایید کالسکه‌تان را آماده کنند؟

ـ ها؟.. چی؟.. تو... چه می‌خواهی؟

ـ شما را برسانم، قربان... وقت لالا کردن است...

ـ آره... مرا... به... خانه‌ام... برسان!

چهرهٔ بلبوخین از شدت خوشحالی، شکفت و درخشید. سعی کرد زیر بغل پیاتیگورف را بگیرد و بلندش کند. در همین موقع، بقیهٔ روشنفکرها هم به سمت آن دو دویدند و با لبخندهای شیرینی که بر کنج لب داشتند، شهروند نسل اندر نسل محترم شهر را از جایش بلند کردند و با احتیاط به طرف کالسکه بردند.

ژستیاکف در حالی که پیاتیگورف را سوار کالسکه می‌کرد گفت:

ـ فقط یک هنرپیشهٔ ماهر و یک نابغه است که می‌تواند آن همه آدم را در یک آن رنگ کند. یگورنیلیچ، بنده را راستی که شگفت‌زده و مبهوت فرمودید! هنوز هم دارم می‌خندم... ها ـ ها ـ ها! و ماها را ببینید که چه جوشی می‌زدیم و چطور از کوره در می‌رفتیم!.. ها ـ ها ـ ها! باور بفرمایید هرگز ـ حتی در تئاتر ـ

1. Yegor Nilitch

این‌قدر نخندیده بودم... یک دنیای کمدی! من که این شب فراموش نشدنی را هرگز از یاد نمی‌برم!

روشنفکرها همین که پیاتیگورف را روانه کردند خوشحال شدند و آرام گرفتند. ژستیاکف با احساس رضایت خاطر رو کرد به دیگر روشنفکرها و گفت:

ـ وقتی داشت خداحافظی می‌کرد، با من دست داد... معلوم می‌شود از ما دلخور نبود...

یومترات اسپیریدونیچ هم آهی کشید و گفت:

ـ خدا را شکر، به خیر گذشت! درست است که موجود پست و بی‌شرفی است ولی هرچه باشد باز ولی‌نعمت است!.. نباید دلخورش کرد!..

۱۸۸۴

شب پیش از محاکمه



(روایت یک متهم)

سورچی رو کرد به من و خرگوشی را که جست و خیزکنان عرض جاده را قطع می‌کرد؛ با شلاقش نشانم داد و گفت:

ـ بدشگون است ارباب... می‌ترسم بلایی سرمان بیاد!

بدون مشاهدهٔ خرگوش هم می‌دانستم که آیندهٔ یأس‌آوری در پیش دارم. آن روز عازم دادگاه بخش شهر C بودم تا به اتهام تعدد زوجات ـ دو زوجه ـ در جایگاه متهمان قرار بگیرم. هوا، وحشتناک بود. طوری یخ کرده بودم، طوری خیس شده بودم و از تکان‌های یکنواخت کالسکه طوری منگ بودم که وقتی به چاپارخانه رسیدم به آدمی می‌مانستم که همه هیکلش را با قشری از برف‌اندود کرده و آب سرد به سراپایش ریخته و به تخته شلاقش بسته باشند. متصدی چاپارخانه ـ مردی بلندقامت و کله‌طاس و خواب‌آلود، با زیر شلواری راه‌راه پاچه بلند و با سبیلی که انگار از توی سوراخ‌های بینی‌اش روییده و سد راه بویایی‌اش بود ـ به استقبالم آمد.

از چاپارخانه، چه بوهایی که نمی‌آمد! متصدی چاپارخانه، وقتی لندلند و فین‌فین‌کنان در به رویم گشود و در حالی که پشت یقه‌اش را می‌خاراند، بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان آورد، «اتاق» مرا یعنی محلی را که قرار بود استراحتگاه من باشد، با اشارهٔ آرنجش نشانم داد، بوی ترشیدگی و لاک و ساس له شده چنان در بینی‌ام پیچید که نزدیک بود خفه شوم. چراغ نفتی روی میز که به دیوارهای چوبی رنگ‌نخوردهٔ «اتاق» نور می‌افکند، مثل چراغ موشی، دود می‌کرد. وارد شدم،

چمدانم را گذاشتم روی میز و گفتم:

ـ اینجا چه بوهایی پیچیده، سینور!

مرد، هوا را بویید، سرش را ازسر ناباوری تکان داد و دستش را خاراند و گفت:

ـ بوی معمولی است آقا. از هوای خیلی سرد وارد اتاق شده‌اید و خیال می‌کنید اینجا بو می‌دهد. سورچی‌ها، کپهٔ مرگشان را در اصطبل می‌گذارند، آقایان هم که بو نمی‌دهند.

روانه‌اش کردم و به تماشای مسکن موقتی‌ام پرداختم. کاناپه‌ای که قرار بود بستر خوابم باشد، به اندازهٔ یک تخت دو نفره عریض و در عین حال با توجه به روکش مشمعی‌اش، مانند یخ سرد بود. گذشته از کاناپه، یک بخاری بزرگ چدنی، میز، چراغ سابق‌الذکر، یک جفت چکمهٔ نمدی، یک ساک دستی و تجیری که گوشه‌ای از اتاق را جدا کرده بود، به چشم می‌خورد. پشت تجیر، یک کسی در خواب راحت غنوده بود. پس از فراغت از تماشا، رختخوابم را روی کاناپه پهن کردم و مشغول درآوردن لباس‌هایم شدم. چیزی نگذشت که شامه‌ام به بوی گند و تعفن، عادت کرد. کت و شلوار و چکمه‌هایم را درآوردم و در حالی که کش و قوس می‌رفتم و لبخند می‌زدم و تنم مورمور می‌شد، پای برهنه به دور بخاری چدنی، به جست و خیز کردن پرداختم... این ورجه‌ورجه کردن‌ها، بیش از پیش گرمم کرد. حالا دیگر هیچ کاری نداشتم جز آنکه دراز بکشم و بخوابم اما در این هنگام پیشامد کوچک و در عین حال عجیبی رخ داد. قضیه از این قرار است که ناگهان نگاهم به تجیر افتاد و... مشکل است بتوانید وحشتی را که به من دست داده بود در نظرتان مجسم کنید! سر کوچک یک زن، با موهای فروآویخته و چشم‌های ریز سیاه و دندان‌های ریز نمایان، از پشت تجیر به من خیره شده بود. ابروهای مشکی‌اش می‌جنبیدند، چاله‌های دلفریب گونه‌هایش انگار که با متانت می‌رقصیدند ـ ظاهراً در حال خنده بود. خجل و دستپاچه شدم. سر کوچک نیز همین که متوجه نگاهم شد، دست و پایش را گم کرد و در پشت تجیر، از نظرم ناپدید شد. نگاهم را مانند گناهکاران، به زمین دوختم و ساکت و آرام به طرف کاناپه راه افتادم و روی آن دراز کشیدم و به زیر پالتو پوستم خزیدم. با خود فکر کردم: «چه اتفاق عجیبی! لابد جست و خیزهای

مرا هم دید! چقدر بد شد!..»

خطوط آن سیمای دل‌انگیز را در ذهنم زنده کردم و بی‌اختیار مرغ خیال را به پرواز درآوردم. تصاویری، یکی زیباتر و اغوا کننده‌تر از دیگری، در ذهنم ازدحام می‌کردند و... ناگهان ـ گفتی که به کیفر افکار آلوده به گناهم ـ سوزش شدیدی بر گونهٔ راستم حس کردم. به آن چنگ انداختم اما چیزی به چنگم نیامد ولی به هر تقدیر، به اصل ماجرا پی بردم: بوی ساس له شده بینی‌ام را پر کرد. و در همین هنگام صدای ملیح زن را از پشت تجیر شنیدم:

ـ آخر این هم شد وضع؟ ساس‌های لعنتی، انگار قصد دارند مرا درسته بخورند!

هوم!.. به یاد عادت پسندیده‌ام افتادم: در هر سفری که پیش می‌آید عادت دارم با خود گرد بابونه[1] داشته باشم. این‌بار نیز از عادتم غافل نمانده بودم. قوطی گرد بابونه را در یک چشم بهم‌زدن‌از چمدانم درآوردم. کار دیگری نداشتم جز آنکه این وسیلهٔ «مبارزه با ساس»را به صاحب سر زیبا تعارف کنم و... باب آشنایی را بگشایم. اما چگونه تعارفش کنم؟ صدای زن بار دیگر از آن سوی تجیر شنیده شد:

ـ وحشتناک است!

تا جایی که میسرم بود با لحنی شیرین گفتم:

ـ خانم محترم، از فریاد شما پیداست که ساس‌ها به جانتان افتاده‌اند... من گرد بابونه دارم. اگر مایل باشید می‌توانم...

ـ آه، لطف بفرمایید!

ذوق زده گفتم:

ـ در این صورت... الساعه... پالتو پوستم را می‌پوشم و تقدیم حضورتان می‌کنم...

ـ نه، نه... از بالای تجیر لطف بفرمایید. به این طرف تشریف نیاورید!

ـ خودم می‌دانم که باید از بالای تجیر بدهم. نترسید: بنده آدم بی‌سروپایی نیستم...

۱. قدیم‌ها از گرد برگ بابونه به عنوان گرد حشره‌کش استفاده می‌شد. ـ م.

ـ من چه می‌دانم! این مسافر جماعت...

ـ هوم!.. تازه گیرم که به آن ور تجیر بیایم... چه اشکالی دارد؟..

آنگاه به دروغ اضافه کردم:

ـ بخصوص که من پزشک هستم و همان طوری که می‌دانید پزشک‌ها و کارآگاه‌های خصوصی و آرایشگران زن‌ها، حق دارند قاطی زندگی خصوصی مردم شوند.

ـ شما پزشک هستید؟ راست می‌گویید؟ جدی می‌فرمایید؟

ـ به شرفم قسم! حالا اجازه می‌فرمایید گرد بابونه را بیاورم حضورتان؟

ـ حالا که پزشک هستید اشکالی ندارد... ولی چرا شما زحمت بکشید؟ الآن شوهرم را می‌فرستم حضورتان...

سپس به آهستگی ادامه داد:

ـ فدیا[1]! فدیا! بلند شو تن لش! پاشو برو پشت تجیر! آقای دکتر خیلی لطف و محبت دارند به ما گرد بابونه تعارف کرده‌اند.

حضور «فدیا» در پشت تجیر، برای من در حکم خبری گیج کننده بود؛ گفتی آسمان را برسرم کوبیده بودند... همان احساسی به من دست داد که ظاهراً بعد از گیر کردن فشنگ، به ماشهٔ تفنگ دست می‌دهد: هم شرمندگی، هم دلخوری، هم تأسف... حالم بد شد و هنگامی که این آقای «فدیا» از پشت تجیر نمایان شد به نظرم به قدری رذل و نابکار آمد که می‌خواستم داد بزنم: «آی، کمک!» فدیا مردی بود بلندقد و پر رگ و پی و حدود پنجاه ساله، با موی جوگندمی و اندامِ به هم فشردهٔ کارمندی. بینی و شقیقه‌هایش پوشیده از رگ‌های نازک آبی‌رنگ بود. رب‌دشامبر به تن و دمپایی به پا داشت. گرد بابونه را از دستم گرفت و همچنان که به طرف تجیر برمی‌گشت گفت:

ـ شما آقای دکتر، خیلی مهربان هستید... مرسی... مثل اینکه شما هم مثل ما گرفتار کولاک شده و از ادامهٔ سفرتان باز مانده‌اید.

من که داشتم روی کاناپه دراز می‌کشیدم و با خشم و تغیر به زیر پالتو پوستم می‌خزیدم، لندلندکنان جواب دادم:

1. Fedia

ـ بله!

ـ که این طور... زینا[1] عزیزم، روی دماغت یک ساس کوچولو می‌بینم! اجازه بده برش دارم.

زینا خنده کنان گفت:

ـ برش‌دار! باز که نتوانستی بگیریش! کارمند عالی‌رتبه را! همهٔ مردم ازش می‌ترسند ولی خودش بلد نیست از پس یک ساس بربیاید!

ـ زینا عزیزم، توجه داشته باش که مردی غریبه، حرف‌هایت را می‌شنود... (آه می‌کشد) تو همه‌اش... به خدا که...

من که انگیزهٔ عصبانیتم را نمی‌دانستم زیر لب غر زدم:

ـ خوک‌های کثیف! نمی‌گذارند آدم بخوابد!

اما زن و شوهر به زودی آرام گرفتند. چشم بستم و سعی کردم به چیزی نیندیشم تا مگر بتوانم بخوابم. نیم ساعت گذشت، نیم ساعت دیگر هم گذشت... خواب به چشمم نمی‌آمد. در این اثنا صدای این پهلو و آن پهلو شدن همسایه‌هایم و نیز لندلند آرام‌شان از پشت تجیر، به گوشم رسید. فدیا غرولند کنان می‌گفت:

ـ عجیب است که حتی گرد بابونه هم اثر نمی‌کند... از بس که ساس، زیاد است.

سپس با صدایی رساتر، خطاب به من گفت:

ـ آقای دکتر! زیناجان از من خواسته است از شما بپرسم: چرا بوی ساس، این‌قدر مشمئز کننده است؟

و به این ترتیب بود که صحبت‌مان گل انداخت. از ساس و هوا و زمستان سرد روسیه و طب ـ طبی که همان‌قدر از آن سر در می‌آوردم که از نجوم ـ و ادیسون، حرف زدیم... بعد از صحبتی که دربارهٔ ادیسون داشتیم، نجوای فدیا از پشت تجیر به گوشم رسید:

ـ زینا، عزیزم، خجالت نکش... تعارف را بگذار کنار و ازش بپرس... اینکه ترس و خجالت ندارد! شروتسف[2] نتوانست کاری برایت انجام دهد ولی شاید

1. Zina 2. Chervetsov

این یکی، بتواند.

زینا نیز به نجوا، جواب داد:

ــ من رویم نمی‌شود، خودت بپرس!

پس، فدیا از من پرسید:

ــ آقای دکتر، خانمم گاهی اوقات دچار تنگی نفس و خفقان می‌شود، علتش چه می‌تواند باشد؟ سرفه، می‌دانید... انگار که چیزی در سینه‌اش لخته می‌شود...

سعی کردم طفره بروم.

ــ این حدیثی است مفصل! در چند کلمه و به اختصار، نمی‌توان توضیح داد...

ــ خوب مفصل باشد! ما که تا صبح وقت داریم... خواب هم که بی‌خواب... لطفاً ایشان را معاینه کنید. جهت اطلاع شما باید عرض کنم که پزشک معالج زنم دکتر شروتسف است... مرد بسیار خوبی است اما... کسی چه می‌داند؟ من به او اعتقاد ندارم! پیداست که حال و حوصله ندارید ولی خواهش می‌کنم معاینه‌اش کنید... تا شما معاینه‌اش بکنید من می‌روم دستور می‌دهم سماور را رو به راه کنند.

فدیا در حالی که دمپایی‌هایش برکف اتاق کشیده می‌شد، بیرون رفت.

به پشت تجیر رفتم. زیناجان در محاصرهٔ بالش‌های متعدد، روی کاناپه بزرگ نشسته و توری‌های دور یقه را به گردن فشرده بود. کنارش نشستم، گره بر ابرو آوردم و گفتم:

ــ زبانتان را در بیاورید!

زبانش را درآورد و خندید. زبانش، معمولی و سرخ بود. مچ دستش را گرفتم اما نتوانستم نبضش را پیدا کنم. با لحنی کشدار، زیر لب گفتم:

ــ هوم!

درست یادم نیست که وقتی نگاهم را به قیافه‌اش دوخته بودم، چه سؤال‌های دیگری از او کردم فقط یادم می‌آید که در پایان معاینه و تشخیص بیماری‌اش به چنان احمق و ابلهی مبدل شده بودم که حال و حوصله‌ای برای طرح سؤال نداشتم.

سرانجام، کنار فدیا و زیناجان، پای سماوری که می‌جوشید نشستم؛

می‌بایست نسخه می‌نوشتم، و من آن را طبق موازین علم طب، چنین تصنیف کردم:

Rp,Sic transit 0.05
Glorio mundi 1.0
Aquae destilatae 0.1

هر دو ساعت، یک قاشق سوپ‌خوری میل کنند.
برای خانم سیه‌لوا[1]
دکتر: زایتسف[2]

صبح روز بعد، هنگامی که چمدان در دست آمادهٔ حرکت بودم و قصد داشتم با آشنایان جدیدم تا ابد وداع کنم، فدیا در حالی که دکمهٔ کتم را گرفته بود و یک اسکناس ده روبلی به طرفم دراز می‌کرد با لحن متقاعد کننده‌ای گفت:

ـ شما موظف هستید این پول را از من قبول کنید! من عادت دارم مزد هر کار شرافتمندانه را بپردازم! این، مزد زحمت‌های شما و عرق‌هایی است که ریخته‌اید! شما معلومات‌تان را به قیمت خون و عرق کسب کرده‌اید! من این چیزها را می‌فهمم!

به ناچار، اسکناس ده‌روبلی را قبول کردم.

چنین بود خطوط کلی ماجرای شب پیش از محاکمه‌ام. هنگامی که درِ تالار دادگاه به رویم گشوده شد و مأمور اجرای دادگاه جایگاه متهمان را نشانم داد اسیر احساسی شدم که در اینجا قصد ندارم توصیف و تشریحش کنم. فقط کافی است بگویم که وقتی به پشت سرم نگاه کردم، هزاران چشم را دیدم که نگاهم می‌کردند، رنگ باختم و شرمگین و دستپاچه شدم اما همین که به قیافه‌های جدی و پرابهت قضات نظر کردم، فاتحهٔ خودم را خواندم...

اما من از وصف، و شما از تصور ترس و وحشتی که در لحظهٔ نگریستن به میز سرخپوش دادستان، دچارش شدم، عاجزم. هیچ می‌دانید در جایگاه مخصوص دادستان کی نشسته بود؟ فدیا! نشسته و سرگرم نوشتن بود. نگاهش کردم و به یاد ساس‌ها و زیناجان و طبابتم افتادم و در همان لحظه، نه سرما و یخبندان بلکه سراسر اقیانوس منجمد شمالی را بر پشتم حس کردم... فدیا از

1. Syelova 2. Zaytsev

نوشتن بازماند و به من نگریست. در بدو امر مرا نشناخت، بعد مردمک چشمش گشاد شد و فک زیرینش فرو آویخت... دست‌هایش لرزید. به آرامی به‌پا خاست و چشم‌های چون سربش را به من دوخت. من هم بلند شدم و بی‌دلیل به او زل زدم... رئیس دادگاه شروع کرد:

ـ متهم، خودتان را معرفی کنید!

دادستان نشست و یک لیوان آب خورد. عرق سرد بر پیشانی‌اش نشسته بود. فکر کردم: «کارم زار است! پدرم را در می‌آورد!»

ظواهر امر نشان می‌داد که فدیا بر آن بود مرا به پشت میله‌های زندان بفرستد. در تمام مدت محاکمه، خشم می‌کرد، عصبانی می‌شد، اظهارات شهود را به دقت سبک و سنگین می‌کرد، بهانه می‌گرفت، نق می‌زد و غرغر می‌کرد...

خوب، وقت آن است که داستانم را به آخر برسانم. این سطور را در ساختمان دادگستری، هنگام تنفس ظهر دادگاه می‌نویسم... و دقایقی دیگر، آقای دادستان، دفاع از کیفر خواست را آغاز خواهد کرد.

فکر می‌کنید چه خواهد شد؟

۱۸۸۴

صرف

اگر بخواهم غروب‌های بارانی پاییزی را، با تمام جزئیاتش در ذهنم زنده کنم ــ همان غروب‌هایی که به اتفاق پدرم در یکی از خیابان‌های پر آمد و شد مسکو می‌ایستم و حس می‌کنم که بیماری عجیب و غریبی، رفته رفته بر وجودم چیره می‌شود ــ احتیاج ندارم فشار چندانی به مغزم بیاورم. درد نمی‌کشم اما زانوانم تا می‌شود، کلمات در گلویم گیر می‌کنند، سرم با ناتوانی، به یک سو خم می‌شود... حالی به من دست می‌دهد که انگار در لحظهٔ دیگر می‌افتم و هوش و حواسم را از دست می‌دهم.

در چنین لحظه‌هایی چنانچه به بیمارستان مراجعه می‌کردم، دکترهای معالج لابد بر لوحهٔ بالای تختم می‌نوشتند: Fames[1] ــ نوعی بیماری که در کتاب‌های پزشکی از آن یاد نشده است.

پدرم با پالتو تابستانی نیمدار و کلاه تریکویی که یک تکه پنبهٔ سفید از گوشهٔ آن بیرون زده، کنار من در پیاده‌رو ایستاده است. گالوش‌های بزرگ و سنگینی به‌پا دارد. این انسان محجوب و مشوش از بیم آنکه رهگذران متوجه شوند که او گالوش را با پای بی‌جوراب پوشیده است، ساق‌پا را در ساقهٔ چکمهٔ کهنه‌اش پنهان کرده است.

این ابله خل‌وضع و بینوا که پالتو تابستانی خوش‌دوختش هرچه مندرس‌تر و کثیف‌تر می‌شود، به همان نسبت علاقه‌ام نیز به او افزون‌تر می‌گردد، از پنج ماه به این طرف، در جست‌وجوی شغلی در حد میرزابنویسی به پایتخت آمده

۱. گرسنگی (لاتین) ـ م.

است. در پنج‌ماهی که گذشت، به هر دری زده و تقاضای ارجاع شغل کرده بود اما فقط همین امروز است که تصمیم گرفته به خیابان بیاید و دست تکدی دراز کند...

درست روبروی محلی که من و او ایستاده‌ایم یک ساختمان بزرگ سه طبقه با تابلوی آبی‌رنگ «رستوران» بر دیوار آن، به چشم می‌خورد. سرم کمی به یک سو و اندکی به عقب خم شده است و بی‌اختیار به سمت بالا، به پنجره‌های روشن رستوران، چشم دوخته‌ام. پشت آنها، آدم‌هایی رفت‌وآمد می‌کنند. از محلی که ایستاده‌ام، قسمتی از جایگاه ارکستر یعنی جناح راست جایگاه را و همچنین دو تابلو نقاشی بر دیوار و چراغ‌های آویز رستوران را می‌بینم. به یکی از پنجره‌های آن خیره می‌شوم و لکه‌ای سفیدگون را تماشا می‌کنم. لکهٔ بی‌حرکت که طرحی است مرکب از رشته‌ای خطوط موازی، بر زمینهٔ عمومی رنگ قهوه‌ای دیوار، به طور چشمگیری مشخص می‌شود. به بینایی‌ام فشار می‌آورم و یک تابلوی دیواری را که چیزی روی آن نوشته شده است تشخیص می‌دهم؛ نوشتار روی تابلو را نمی‌توانم بخوانم...

حدود نیم‌ساعتی، چشم از آن برنمی‌گیرم. رنگ سفیدش چشم‌هایم را به خود جذب کرده است و انگار که مغزم را افسون می‌کند. می‌کرشم نوشتار را بخوانم اما همهٔ تلاشم بی‌نتیجه می‌ماند.

سرانجام، بیماری عجیب و غریبم، کار خودش را می‌کند.

سر و صدای کالسکه‌ها، رفته رفته به غرش تندر شباهت پیدا می‌کند، از میان بوی تعفن خیابان، هزار بو را تمیز می‌دهم و چشم‌هایم چراغ‌های رستوران و چراغ‌های خیابان را به رعد و برقِ کور کننده تشبیه می‌کند. هر پنج‌تا حسم بیدارند و به شدت تحریک شده‌اند. رفته رفته آن چیزی را که تا دقایقی پیش، قادر به دیدنش نبودم مشاهده می‌کنم ـ نوشتهٔ روی تابلو را می‌خوانم: «صدف...»

چه کلمهٔ عجیب و غریبی! درست، هشت سال و سه‌ماه از عمرم می‌گذرد اما این کلمه، حتی یک‌بار هم که شده، به گوشم نخورده است. صدف! چه می‌تواند باشد؟ نکند اسم خود صاحب رستوران باشد؟ اما تا آنجایی که می‌دانم اسم صاحب رستوران را روی تابلو بالای سر در ورودی می‌نویسند، نه‌روی تابلوی

دیواری. می‌کوشم صورتم را به طرف پدرم بچرخانم و با صدایی گرفته می‌پرسم:

ـ پدرجان، صدف یعنی چه؟

سؤالم را نمی‌شنود ـ به آمد و شد انبوه آدم‌ها خیره شده است و تک‌تک رهگذران را با نگاهش بدرقه می‌کند... از نگاه او پیداست که می‌خواهد حرفی به آنها بزند اما آن کلام شوم چون وزنه‌ای سنگین، به لبان لرزانش می‌چسبد و نمی‌تواند از دو لبش کنده شود. حتی چند گامی از پی رهگذری برمی‌دارد و آستین وی را لمس می‌کند اما همین که مرد سر خود را به طرف او برمی‌گرداند، زیر لب با شرمندگی می‌گوید: «ببخشید» و به جای نخستش برمی‌گردد. سؤالم را تکرار می‌کنم:

ـ پدرجان، صدف یعنی چه؟

ـ یک نوع جانور... جانور دریایی...

و من، این جانور دریایی را در یک آن، در نظرم مجسم می‌کنم ـ قاعدتاً باید چیزی بین ماهی و خرچنگ دریایی باشد. و چون جانوری است آبزی، البته از آن، سوپ ماهی گرم و خوشمزه با چاشنی فلفل خوش عطر و برگ‌بو، و یا خوراک ترش‌مزهٔ ماهیِ با غضروف و ترشی کلم، و یا سس سرد خرچنگ با ترب کوهی و سایر مخلفاتش، تهیه می‌کنند. در یک چشم به هم زدن، در نظرم مجسم می‌کنم که این جانور دریایی را از بازار می‌آورند و با عجله پاکش می‌کنند و با عجله می‌اندازندش توی دیگ... خیلی عجله دارند... آخر همگی گرسنه‌اند... سخت گرسنه! بوی ماهی برشته و سوپ خرچنگ از آشپزخانه، به مشام می‌رسد.

حس می‌کنم که این بو، سوراخ‌های بینی و سق دهانم را غلغلک می‌دهد و رفته رفته بروجودم چیره می‌شود... از رستوران و از پدرم و از تابلوی سفیدرنگ و از آستین‌هایم ـ از همه‌جا و همه‌چیز ـ بوی سوپ ماهی بلند می‌شود و هر آن شدت پیدا می‌کند به طوری که بی‌اختیار شروع می‌کنم به جویدن. چنان می‌جوم و چنان می‌بلعم که انگار تکه‌ای از این جانور دریایی را در دهان دارم...

آن قدر لذت می‌برم که نزدیک است زانوانم تا شوند، پس به آستین خیس

پالتوی تابستانی پدرم چنگ می‌اندازم تا بر زمین نیفتم. پدرم سراپا می‌لرزد و کز می‌کند ـ سردش است...

ـ پدرجان، صدف را در ایام پرهیز هم می‌شود خورد؟

جواب می‌دهد:

ـ صدف را زنده زنده می‌خورند... مثل لاک‌پشت، لاک دارد اما... لاکش از وسط باز می‌شود.

و در همان دم، بوی دلاویز سوپ ماهی، از غلغلک دادن کامم، دست برمی‌دارد و توهماتم محو می‌شود... به همه چیز پی می‌برم! زیر لب زمزمه می‌کنم:

ـ چه نجاستی! چه کثافتی!

پس، این است صدف! حیوانی شبیه به قورباغه را در نظرم مجسم می‌کنم که توی لاکش نشسته است و از همان‌جا، با چشم‌های درشت و براقش، نگاهم می‌کند و آرواره‌های نفرت‌انگیزش را می‌جنباند. این جانور نشسته در لاک را ـ با آن چنگال‌ها و چشم‌های درشت و آن پوست لزجش ـ در نظرم مجسم می‌کنم که از بازار به رستوران می‌آورند... بچه‌ها از ترس‌شان قایم می‌شوند و آشپز رستوران از سر کراهت و اشمئزاز چهره درهم می‌کشد، سپس چنگال جانور را می‌گیرد و آن را توی بشقاب می‌گذارد و به سالن رستوران می‌برد. و آدم‌های گنده، جانور را از توی بشقاب برمی‌دارند و آن را... ـ زنده زنده، با آن چشم‌ها و دندان‌ها و چنگال‌هایش ـ می‌خورند! و جانور جیغ می‌کشد و سعی می‌کند لب‌های آدم را گاز بگیرد...

رویم را درهم می‌کشم اما... اما سبب چیست که دندان‌هایم مشغول جویدن شده‌اند؟ آنچه که می‌جوم جانوری است تهوع‌آور و نفرت‌انگیز و هولناک، با این همه حریصانه می‌خورمش و در همان حال بیم آن دارم که به بو و طعمش پی‌ببرم. یکی از جانورها را می‌خورم و در همان لحظه چشم‌های براق دومی و سومی هم در نظرم مجسم می‌شود... آنها را هم می‌خورم... بعد، نوبت به دستمال سفره و بشقاب و گالوش‌های پدرم و تابلوی سفیدرنگ می‌رسد... آنها را هم می‌خورم... هرآنچه را که می‌بینم می‌خورم زیرا حس می‌کنم که چیزی جز خوردن، بیماری‌ام را درمان نخواهد کرد. صدف‌های نفرت‌آور با چشم‌های

هراس‌انگیزشان نگاهم می‌کنند؛ از این اندیشه، سراپا می‌لرزم با این همه، باز دلم می‌خواهد بخورم‌شان! فقط بخورم! دست‌هایم را به طرف جلو دراز می‌کنم و با تمام وجودم فریاد می‌کشم:

ــ صدف می‌خواهم! به من صدف بدهید!

در همین دم، صدای گرفتهٔ پدرم را می‌شنوم:

ــ آقایان کمک کنید! من از گدایی شرم دارم اما ــ خدای من ــ رمقی برایم نمانده!

دامان کتش را می‌کشم و همچنان بانگ می‌زنم:

ــ من صدف می‌خواهم!

کنار من، چند نفر خنده کنان می‌پرسند:

ــ کوچولو، تو مگر صدف هم می‌خوری؟

دو مرد با کلاه ملون، روبروی من و پدرم ایستاده‌اند و خنده کنان به چهره‌ام می‌نگرند.

ــ پسرک، تو صدف می‌خوری؟ راست می‌گویی؟ خیلی جالب است! چه جوری می‌خوریش؟

یادم می‌آید، دستی قوی مرا به طرف رستوران غرق در نور می‌کشاند. چند دقیقه بعد، عده‌ای به دورم حلقه زده‌اند و با خنده و کنجکاوی تماشایم می‌کنند. پشت میزی نشسته‌ام و چیزی لزج و شورمزه راکه بوی نا و گندیدگی از آن بلند می‌شود، می‌خورم. با حرص و ولع می‌خورم ــ نه می‌جوم، نه نگاهش می‌کنم، نه می‌پرسم... می‌پندارم که اگر چشم بگشایم، بدون شک چشم‌های براق و چنگ و دندان تیز جانور را خواهم دید...

ناگهان پی می‌برم که مشغول جویدن چیز سختی هستم. صدای قرچ و قروچ به گوشم می‌رسد. مردم، می‌خندند و می‌گویند:

ــ ها ــ ها ــ ها! دارد لاک صدف را می‌خورد! احمق جان، لاک که خوردنی نیست!

و بعد، نوبت به عطش وحشتناک می‌رسد. در بسترم دراز کشیده‌ام و از شدت سوزش و بوی عجیبی که در دهانم پیچیده است، نمی‌توانم بخوابم. پدرم، در اتاق قدم می‌زند، دست‌هایش را با درماندگی تکان می‌دهد و زیر لب

من‌من‌کنان می‌گوید:
ـ مثل اینکه سرما خورده‌ام. سرم... طوری است که انگار یک کسی توی آن راه می‌رود... شاید هم علتش این باشد که امروز... امروز چیزی نخورده‌ام... راستی که آدم عجیبی... آدم ابلهی هستم... می‌بینم که این آقایان، بابت صدف ده روبل پول می‌دهند... چرا چند روبل از آنها قرض نکردم؟ حتماً می‌دادند.

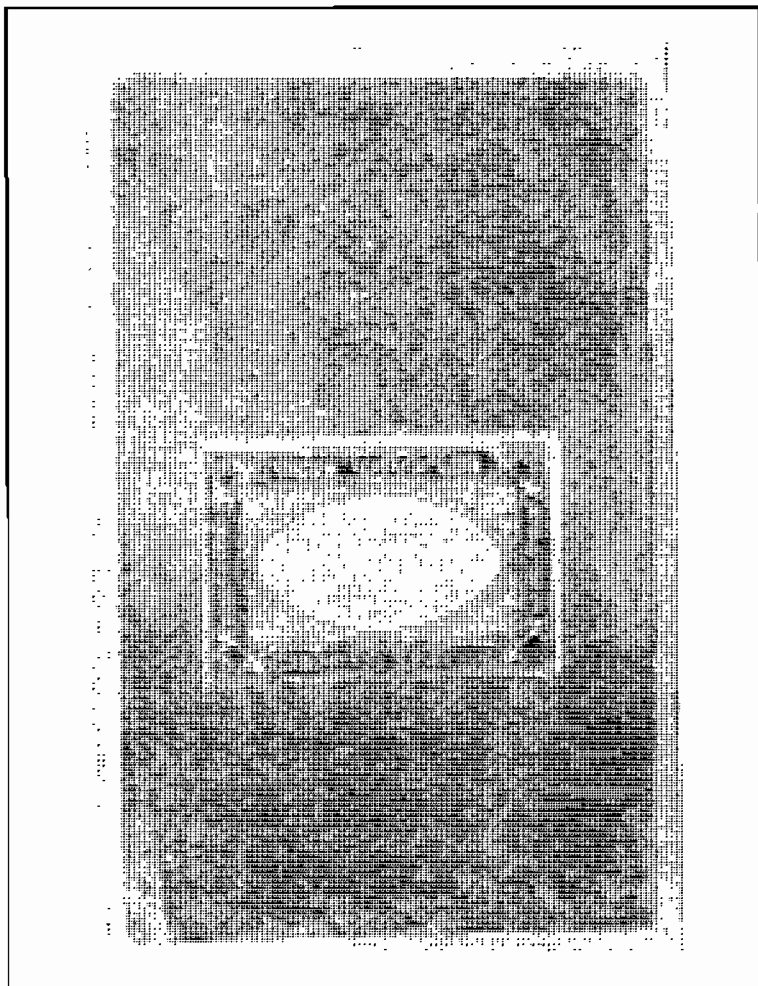
بالاخره، حدود ساعت پنج صبح می‌خوابم و قورباغه‌ای را با چنگال‌هایش که توی لاک نشسته و چشم‌هایش دودو می‌کند در خواب می‌بینم. حدود ظهر، از شدت تشنگی، چشم می‌گشایم و با نگاهم، پدرم را جست و جو می‌کنم: هنوز هم دارد قدم می‌زند و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد...

۱۸۸۴

تصاویر



آ. پ. چخوف، مسکو، ۱۸۸۲



روی جلد دفترچهٔ یادداشت شمارهٔ ۲

III

В бане

— Эй, ты, фигура! — крикнул жирный, белотелый господин, завидев в тумане высокого и тощего человека с жиденькой бородкой и с большим медным крестом на груди. — Поддай пару!

— Я, ваше высокородие, не банщик, а цирульник-с. Не мое дело пар поддавать. Не прикажете ли кровососные банки поставить?

Жирный господин погладил себя по багровым бедрам, подумал и сказал:

— Банки? Поставь, можно. Спешить мне некуда.

Цирульник сбегал в предбанник за инструментом, и через какие-нибудь пять минут на груди и спине господина чернели уже десять банок.

— Я вас помню, ваше высокородие, — начал цирульник, ставя одиннадцатую банку. — Вы у нас в прошлую субботу изволили мыться, и я вам тогда же мозоли срезал. Я цирульник Михайло... Помните? Вы еще тогда спрашивали меня насчет невест разных.

— Ага... Так что же?

— Ничего-с... Только я, ваше высокородие, не могу не выразить вам [illegible]

صفحهٔ اول داستان «در حمام»، به خط چخوف



آ. پ. چخوف، مسکو، ۱۸۸۳

چرکنویس یک صفحه از داستانِ «کبریت بی خطر»، به خط چخوف

[illegible]

Новым формам в литературе всегда следуют новые формы жизни (предвестники), и потому они бывают так противны консервативному человеческому духу.

[illegible]

Человек любит поговорить о своих болезнях, а между тем это самое неинтересное в его жизни.

دفترچهٔ یادداشت شمارهٔ یک، صفحهٔ ۷۶

انتشارات توس

آنتون پاولویچ چخوف پزشک و داستان‌سرا و نویسنده و نمایشنامه‌نویس پرآوازهٔ روسی در ۱۷ ژانویهٔ ۱۸۶۰ در تاگانروگ به دنیا آمد... در سال ۱۸۷۹ وارد دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه مسکو شد... از نخستین سال تحصیل در دانشگاه، به نویسندگی در مطبوعات پرداخت به طوری که همزمان با پایان تحصیلات به نویسنده‌ای حرفه‌ای مبدل شده بود. چخوف در سال ۱۸۸۰ به دریافت جایزهٔ ادبی پوشکین نایل شد.

چخوف را می‌توان به حق، یکی از پرکارترین نویسندگان عصر خودش شمرد. او گذشته از آنکه از حرفهٔ اصلی خود ـ طبابت ـ غافل نمی‌ماند و غالباً به یاری دردمندان می‌شتافت، در طول عمر نسبتاً کوتاهش ده‌ها نمایشنامهٔ کوتاه و بلند، نزدیک ۶۰۰ داستان کوتاه و بلند، صدها مقاله و یادداشت و هزاران نامه به رشتهٔ تحریر در آورد.


ISBN 964-315-544-7
9789643155445

طرح و اجرا علی زعیم